

عدد اجزا
٤٦

عدد ابیات

شرح گلشن راز





٤٧٦

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنور ظلمات العدم بانوار الوجود
ای محمود بهر شانی و ای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر [illegible]
احسانی ای نسیم عنایتت تزیین گلشن دلهای اولیا باز هار اسرار عرفان و ای [illegible]
لطف بی غایتت بروح میادین سرایر عرفا بلطایف ایقان ای خورشید [illegible]
نور تجلیت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجود چون ماه منیر منور گردانیده و ای
رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده
سر وحدت در نیابد هیچکس ❊ حیرت آمد حاصل دانا و بس ❊ گرچه توحید تو میخواهیم
هم تو دانایی که نادانیم ما ❊ ای منزه ذاتت از فهم عقول ❊ در صفات دور عقل [illegible] لتفضل
ای برحمت رحیمی کمل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده و جان ایشان
بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده و وجود شریف این گروه [illegible]
سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد را بآفاق عالم [illegible]
و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجه کاینات و سرور موجو[دات]
بحکم و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و گشته نبیا و آدم بین الماء و الطین برداخته

اوست

اوست ایجاد جهان را واسطه ❊ در میان حق و خلق او رابطه ❊ شاهباز لامکانی جان او
رحمة للعالمین در شان او ❊ عارف اطوار سر جزو و کل ❊ خلق اول روح اعظم عقل کل
علت غایی ز امر کن فکان ❊ نیست غیر از ذات آن صاحبقران ❊ پیشوای خلق و هادی سبل
مقتدای انبیا ختم رسل ❊ علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اصفاها اما بعد
حمد الله تعالی علی نعمائه و الصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقرا
و الاولیا و العرفا المقتبس انوار الولایة من مشکاة خاتم الاولیا محمد بن یحیی بن علی الجیلانی
اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضاه و جنبه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعه
سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعای نموده بودند و مبالغه مینمودند که شرحی
بر گلشن راز نسخه جامعه نکات حقیقه و مجازست از تصانیف افتخار العرفاء المحققین اختیار
الاولیاء الواصلین اکمل المدققین و الموحدین الشیخ الکامل نجم الملة و الدین محمود التبریزی
الجبستری قدس الله روحه و کثر فتوحه می باید نوشت و این فقیر از جهت قلت بضاعة
خود را لایق اقدام برین معنی نمیدانست و چون الحاح برادران دینی زیاده شد استخاره و استمداد
از حضرت ملهم الصواب نموده اشارات و بشارات بسعادت ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف
از آن میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم شهر ذی الحجه سنه سبع و سبعین و ثمانمایه ابتدای تسوید
بیاض بالهام مبدا فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارات و تصلف در استعارات
معرض باشد و در اثنای هر بیتی از گلشن آنچه زبان حق املا نماید بعبارات سلیس نوشته شود
چه غرض ازین فقیر خودنمایی نیست بلکه مقصود کلی آنست که قابلان هر یک بقدر استعداد خود از
کمالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنانست که مطالعه
این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت زنده باشد موجب تشویق

فایض

سلوک طریق مستقیم کردد و بواسطه تصفیه باطن بر سرایر فاطن کردند و آنچه شنیده
باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود تام کما ینبغی این معنی برایشان
روشن کردد چه وجدانیات را بتعلیم و تعلم دریافتن میسر نیست کس لذت این باده چه داند
کر نخورد ست و ها انهی المقصود مستعینا بالملک المعبود و مستوثقا به انه ولی التوفیق
و بیده ازمة التحقیق هر فیضی که از فیاض مطلق فایض میشود چون بتوسط اسماء
الهیه است ابتدا کتاب بنام علیم حکیم جهت تیمن و اقتدا بحدیث نبی کریم نموده میفرماید متن
بنام انکه جان را فکرت اموخت ⁂ چراغ دل بنور جان برافروخت ⁂ چون مطلب اعلی
و مقصد اقصی باتفاق ارباب ملت و اصحاب مشارب و نحل معرفة الله است و حصول
آن هم یا بنظر و استدلالست و یا بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح
هر دو فریق این دو طریق معبر بفکرست چه فکر بحقیقت سیر معنوی است از ظاهر بباطن
و از صورت بمعنی و جان عبارتست از روح انسانیت که مدرک این معانی است و ملهم فهوم
و معلم علوم حضرت خداوندی است که علوم ملاء اعلا و انبیا و اولیا قطره از بحر علم بی پایان
اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرست فرمود که بنام انکه و تصریح باسماء حسنی
الهی که در نظم کنجیدی مثل حق و غیره نفرمود چه معلوم خواص و عوام است که نعمتی بدین عظمی
جز از منعمی نباید که ذرات موجودات هر یکی در خور استعداد خود از خوان کرمش بهره مند اند
و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود ذکر اجل نعم بحقیقه حمد و ثنای
باسم وجه است فلهذا اظهار بلفظ تحمید نفرمود دیگر انکه عدم اظهار حمد مشعر بعجز و قصور
از مقاومت بحقوق حمد از غایت کثرة حسن احسان محسن و از غایت حمد و شکر ست و چون
انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روح است و مظهر تقلب ظهورات

آلهی

3

الهی و شئونات ذاتیه است و از این جهت مسما بقلب شده فرمود که چراغ دل بنور جان افروخت
و چون دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر دو بحسب برزخیه در وی ظهور یافته و از روح
مستفیض و بنفس مفیض است کفت که چراغ دل بنور جان افروخت اشاره بانکه قلب مستفیض از
روح است و دل را چراغ از انجهت نسبت کرده که چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه نور چراغ
می توان نمود در رویت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل نمیتواند بود
جام جهان نما دل انسان کامل است ⁂ مرآت حق نما بحقیقت همین دلست ⁂ دل گنج خانه اسرار الهیست
مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصلست ⁂ و نور را بجان نسبت داد که بصفای تجرد و تجلی از
کدورات تعلق مبراست و عقل و روح که جانست و سر و خفی و نفس ناطقه و قلب یک حقیقه اند که بحسب
ظهور در مراتب که بواسطه اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص
کما لا یخفی علی المتأمل اما وجه تسمیه بعقل از ان حیثیه است که تعقل ذات خود و موجدی نماید و دانسته
اشیا است و جان بلفظ فارسی است بمعنی روح و روح از انجهت تسمیه کرده اند که بذات خود زنده است
و زنده کننده غیر هست و سر از انجهت تسمیه نموده اند که غیر ارباب قلوب ادراک آن نمیتوانند کرد
و خفی از انجهت تسمیه کرده اند که حقیقت وی بر عرفا و غیرهم مخفی است و نفس ناطقه از انجهت
تسمیه نموده اند که او ست که ادراک کلیات است و قلب از انجهت تسمیه نموده اند که مظهر شئونات
الهی است و هر لحظه از واثر وصفی دیگر ظاهر میکردد و منقلب است از صفتی بصفتی دیگر و بسبب دیگر آنکه
منقلب است میان وجهی که بجانب حق است و وجهی که بجانب خلقست که از حق مستفیض و بخلق مفیض است
و چون شاید انسانی اول الفکر آخر العمل است ذکر منعم اولا بنعمتی فرمود که مخصوص انسانست
و ثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیه آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود
دل گفت متن ز فیضش هر دو عالم گشت روشن ⁂ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن ⁂ تجلی ظهور کرد و

نوع است یکی عام و دوم خاص عام را تجلی رحمانی نامند که افاضهٔ وجود مع ما یتبعه من
الکمالات بر تمامت موجودات فرموده و درین تجلی همه موجودات مساوی اند ما
تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء و این رحمت را رحمت امتنانی
میخوانند چه بمحض منت و عنایت بی سابقه عمل بر همه اشیا افاضهٔ این رحمت فرموده و فضل
عبارت از این تجلی است و هر دو عالم را که عبارت از غیب و شهادت و دنیی و عقبی است
بدین تجلی با نوار وجود روشن ساخته ・ این دم فرزند ابر ایشان ・ ناقص نوی ار کامل
کافر و کفر و مؤمن و ایمان ・ همه را اندرو مساوی دان ・ و تجلی دوم را که خاص است
تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مومنان و صدیقان و ارباب القلوب
میفرماید مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعت اوامر واجبات از نواهی ・ و اجتناب
و از این تجلی تعبیر به تخصیص نموده و در این تجلی کافر از مومن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل
ممتاز گشته است و این فیض خاص است که طینت انسان را گلشن گردانیده و صد هزار
گل رنگارنگ خوشبوی معارف و تعینات در آن گلشن شگفانیده است ・ گوری که
در درون بستان ・ تو برون بنشین باغ و بوستان ・ هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود ・ بوی ایشان رغم انف منکران ・ گرد عالم میرود
پرده دران ・ و در بعضی نسخه های رفضش ز نور گلشن واقع است و آن نیز همین معنی
دارد که اشاره به آنکه در چه نور اسمی است از اسماء الهیه و عبارت از تجلی حق است
باسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و
روحانیات ・ مظهر حسن ما کمال نو بود ・ هر چه دیدم نهانی پیدای ・ و چون اظهار
متن کمالات ذاتی و اسمایی بقدرت و ارادت مقدر بر کمال اللامیاده وقوعت فرموده که

توانایی که در یک طرفة العین ・ ز کاف و نون پدید آورد کونین ・ یعنی قادری که بیک نظر
اجمالی که عبارت از اقتضای ذاتیست جهت ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت ارادهٔ
کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابتهٔ جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان را صور
علمیهٔ حق می نامند بتجلی دوم که تجلی احدیت و الوهیت است تفصیل یافته از یکدیگر ممتاز
شدند و این مرتبه تنزل است از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسما و صفات و خلاصه این سخن
آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامع است میان وجوب و امکان
احدیه باعتبار شئون اسماء و احدیه و الهیه شد و این تعین اول را عقل کل و قلم و روح
اعظم و ام الکتاب و حقیقه محمدی میخوانند و تکثیر این اسما باعتبار اختلاف صفتست و اعیان
جمیع اشیا از غیب و شهادت که کونین گفته اند بصورت این تعین اول السبیل امتیاز در علم حق
بثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارت از ظهور حق است
بصورت ممکنات و این تجلی است که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات فرموده و اول مرتبه که
قبول این فیض نموده تعین اول است فلهذا فرمود متن چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد ・ یعنی ارادهٔ الهی و قدرت نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد
تعین اول کرد که قلم عبارت از دست هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات
غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و از این عدم مراد عدم اضافیست چه اعیان
ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم می نامند و مراد از این سخن که نقوش کثرات منقش بر
لوح عدم اند نه آنست که عدم ظرف اعیان شده بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالتی که در
علم حق اند متصف بعدم خارجی است نه آنکه ثابت در عدم اند و بقاف قدرت که اول حرف
قدرت است تنبیه کرد بر آنکه اول مقدوری که قدرت متعلق با و شده تعین اول است که قلم

نمی‌نماید چون اشاره کرد که قدرت سبحانه بنفس رحمانی اظهار اعیان اشیا در علم فرمود
و هر آینه تحقق صور علمیه بوجود خارجیه تواند بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن دم است
که نفس رحمانی است فرمود که متن از آن دم گشت پیدا هر دو عالم ؛ وز آن دم شد هویدا
جان آدم ؛ یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصور معانی که اعیان
ثابته اند می نماید و از علم بعین و از غیبت بشهادت می آرد هر دو عالم که مکرر گفته شد
که غیب و شهادت مرادست بتجلی شهودی حق ظهور یافته و این ظهور حق را در صور مظاهر
کونیه نفس رحمانی گفته اند تشبیه بنفس انسان کرده که چنانچه نفس انسانی فی نفسه هوای
ساذج است و چون بمخارج حروف میرسد ملبس بلباس صور حروف میگردد ذات احدیه
که منزه از کثرت است چون بمراتب مظاهر امکانیه تجلی می نماید بجهة اظهار اسما و صفات
بلباس کثرات ملبس میشود ؛ ای روی در کشیده ببازار آمده ؛ خلقی بدین طلسم
گرفتار آمده ؛ یک عین متفق که جز او ذره نبود ؛ چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
وز آن دم شد هویدا جان آدم ؛ چون آدم را جمعه جامعه با جمیع مراتب خصوصیتی هست
با وجود آنکه از جمله عالمین است تخصیص ذکر نموده میفرماید که هم از آن تجلی ظهوری
که عبارت از نفس رحمانیست جان حقیقة آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانیست
هویدا و ظاهر است ؛ خود را بسی نمود بخود یار جلوه گر ؛ لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از دست تنگ‌دستی همه عالم خلاص یافت ؛ تا یار بر جهان در گنج نهان گشود ؛ با آنکه شد غنی
همه عالم ز گنج او ؛ یک جو در و نکاست نه در روی جوی فزود ؛ چون آدم مجلی ذات
و آینه جمیع اسما و صفات الهی بود در آینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تام
باشد در نشاه او بظهور آمد و از این جهت فرمود متن دم آدم شد پدید این عقل و تمیز

که با ذات

که با ذات و دانسته آن اصل همه خیر ؛ چون مقصود از ایجاد موجودات کاینات معرفت و شناخت
حضرت معبود است تعالی و تقدس چنانچه در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر از حضرت
عزت سوال نمود لماذا خلقت الخلق فاوحی الله تعالی الی داود کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ؛ یعنی دوست داشتم ان اعرف را و در نه گنج را بالیت
آن صفت است و در کتاب کریم جل عظمته میفرماید که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون سلطان
المفسرین ابن عباس تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که گذشت
می باید دانست که اراده لیعرفون کردن و لیعبدون گفتن بنابر نکته خواهد بود و آن نکته
درین محل آنست که عرفان هم دو طریق میسر است یکی بطریق استدلال از اثر بمؤثر و از فعل
بصنعت و از صفت بذات و این مخصوص علماست و دوم بطریق تصفیه باطن و تخلیه سر
از غیر و تجلیه روح و این طریق معرفت خاصه انبیا و اولیا و عرفاست و این نوع معرفت
کشفی و شهودی غیر از مجذوب مطلق هیچکس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت و عبادت قالبی
و نفسی و قلبی و روحی و سری و خفی پس ذکر سبب کرده باشد و اراده مسبب نموده تا تعین و نفسی
دانند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودی است که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود نه
معرفت استدلالی ؛ پای استدلالیان چوبین بود ؛ پای چوبین سخت بی تمکین بود
صد هزاران اهل تقلید و نشان ؛ افکنند شان نیم وهمی در گمان ؛ با عصا کوران
اگر ره دیده اند ؛ در پناه خلق روشن دیده اند ؛ و مقتضای حکمت بالغه الهی
بجهت اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود که انشاء مراتب کلیه و اظهار مظاهر جزویه
غیر متناهیه نماید تا هر یکی از این مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسماء کلیه و جزویه الهیه گردد
و احکام و سلطنت آن اسم که رب مربوبان مرتبه است در آن مظهر بتمام و کمال ظهور نماید

ومجموع اسمای کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کرب بکون بروح بروز مروج کردند همچو بروح
انسان بسبب نفس زدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع مجمل است در مقام کثرت و فرق
مفصل گردد و مقرر است که هر کرا حظی و نصیبی از علمی و صفتی نباشد ندانند که دیگری
آن صفت دارد ۞ انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه ۞ پس از هر صفتی که شخصی فی الجمله
از آن محظوظ نباشد آن صفت نسبت با وی مخفی باشد و موجودات باسرها که مظاهر
اسمای الهیه اند هر یکی مظهر بعضی اسما اند چنانچه ملایکه فرمودند و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک و شیطان میگوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین و مظهر تمامت اسما و صفات غیر از انسان
نیست لهذا عبادت و معرفت تام جز انسان کامل نیاید چه باقی موجودات هر یکی ببعضی
اسما و صفات عارف شده اند که مظهر آنند و عبادت آن اسم میکنند که ایشان را از آن
اسم نصیبی هست و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسماست فلهذا فرمود که در آدم شد
پدید این عقل و تمیز یعنی چون آدم که انسان کامل است مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود
این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم بظهور پیوست که تا دانست اذان کل عقل و تمیز
تام که لازم جامعیت است اصل همه چیز زیرا که بر بخود که الله است چو عارف شده تحقیق
عارف بتمامت اسما گشته است چه مجموع اسمای دیگر در تحت اسم کلی الله که اسم ذات
مستجمع جمیع اسماست مندرج است همچو اندراج جزویات در تحت کلی و مراد بکلی درین
محل نه کلی منطقی است بلکه مراد از آن محیط است نسبت با دون مثال آنکه میگویند
که فلک کلی مشتری فلک است و فلک کلی عطارد سه و علی هذا و ازین معنی مفهوم باید
که ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ۞ تو لی که مظهر ذات و صفات سبحانی
بملک صورت و معنی تو عرش رحمانی ۞ کتاب جامع آیات کاینات تویی از آنکه نسخه لاد

سر

هر دو جهانی ۞ تراست با همه انسی از آنکه تو همه ۞ ازین سبب تو مسما باسم انسانی ۞ اگر
بکنه کمال حقیقت رسی ۞ ز خود بشنوی آن صدای سبحانی ۞ چون انسان منتخب جمیع
عوالم است و کلیات و جزویات حقایق در صورت شخصی او مجتمع گشته و مبداء این نصف
عروج است که بسیر الی الله است فرمود که متن خود را دید یک شخص معین تفکر کرد
تا خود چیستم من ۞ بدانکه هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی
من حیث الحقیقه و آن معنی عبارت است از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی
می خوانند فتحقق الحق اشاره باین معنی است و اعتبار دوم من حیث التعین و التشخص
و ازین اعتبارات که اشیا را خلق و ممکن می نامند و جمیع نقایص بموجودات ممکنه از این
وجه منسوب میدارند ۞ از ره صورت نماید غیر دوست ۞ چون نظر کردی بمعنی جمله
اوست ۞ زان یکی ما عندکم ینفد شنو ۞ جز تعین ما عنده باق برد ۞ کوزه چون بشکست
میگوید سفال ۞ چون سفالش خاک شد بنگر تو حال ۞ ما عندکم اشارت بتعین اعتبار
دوم است و ما عند الله باق اشاره باعتبار اول و تعین اشیا که در حقیقه اعتباری
چون نظر بعین العیان کنی پرده جمال آن جمیلی است که در مرایا و مظاهر موجودات جلوه گری
نموده و هر جا بحسن دیگر ظاهر گشته است ۞ در صورت هر چه گشت موجود ۞ بنمود جمال روی دوست
رخسار ۞ از فرط ظهور گشت مخفی ۞ در عین خفا نمود اظهار ۞ با نقش دگر ظهور باید
پیوسته نماید او باطوار ۞ و پیش ازین گذشت که میان دو چیز که مناسبه مابین نباشد تنها
معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف مناسبتی البته می باید که باشد و چون معروف
که حق است واحد الذات کثیر الصفات است مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله
تعالی آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است واحد التشخص و کثیر الصفات و افعال قوی

باشد تا بحکم جامعیت معرفت کما هی که علت غایی ایجاد ممکنات است درین نشاه بحصول موصول گردد
وانکه در عبارت فآمده است که الکثیر بین الوحدتین اشاره بوحده حقیقی حق و وحده
شخص انسانست وما علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد وچه آدم آینه
اسماکند عکس خود در صورتش پیدا کند نقش آدم را رقم نوعی زند که او
عالم را در و پنهان کند واول چیزی که مدرک انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت
تنزلات نصف نزولی دایره وجود است وبدایت نصف عروجی و مرتبه انسان را مطلع
الفجر میگویند ازین سبب که انسان نهایت ظلمت شب گشته و بدایه نور روز وحدت
واقع است ❊ هست انسان برزخ نور و ظلم مطلع الفجرش ازین گفتند هم
و چنانچه از ابتدای مراتب موجودات تا مرتبه انسانی که نهایت کثرات است سیر بحر است
بجانب قطره از مرتبه انسانی تا مقام احدیه سیر قطره است بسوی دریا و چون مبدأ
این سیر رجوعی و عروجی مرتبه انسانیت و پای وسیله تفکر که حرکت معنوی است از کثره
بوحده و از صورت بمعنی این سیر میسر نیست فرمود که چو خود را دید یک شخص معین به تعین
خاص که تمامت حقایق و کمالات کونیه و آلهیه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در آن تعین مندرجست
تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را که منسوبست بامکان وسیله و مقدمه شناخت
واجب گردانید از جهت مشابهه من حیث الجامعیه او لان الاشیاء انما تتبین باضدادها
بدانکه تفکر و رفتن و سیر و سلوک که سالک عارف موحد میگویند سیر کشفی عیانی میخواهند
نه استدلالی که ترتیب مقدمات معلومه باشد که مؤدی بمجهولی شود زیرا که معرفت
استدلالی نسبت بمعرفت کشفی کالجهل است که ولیس الخبر کالمعاینه من کان
مشهده احالا باطنه ❊ یعنی یفرق ما الآیات و المحن ❊ عصا بر کف و ای ره چو کوران

چه

چو حق ظاهر چه محتاج آیات ❊ تنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از جهة اظهار احکام
اسما و صفات سیر مطلق در مقیده و سیر کلی در جزوی میگویند و این سیر ظهوری و انبساطی است
و اما سیر عروجی که عکس سیر نزولی است و نشاء انسانی مبدا این سیر عروجی است و نهایه
این سیر وصول انسانست بنقطه اولی که احدیتست این سیر مقید بجانب مطلق و سیر جزوی
بسوی کلی می نامند و اینست سیر شعوری و انقباضی و بحقیقت این سیرست که مستلزم معرفت
کشفی و شهودیست ازین جهت گفت ❊ متن ❊ جزوی سوی کلی یک سفر کرد ❊ وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی فرمود و متعین بتعین شد متقید گشت و آن
متقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاده اند و مطلق شامل مقیدات و کلی شامل جزویات است
و مقید جزوی از جهت تقیدی که دارد محجوب از کلی است و نسبت اشیاء موجوده متعینه با وجود
مطلق که حق عبارت از وست نسبت جزویاتست با کلی و این سفر که سیر و سلوک متقیدات است
بجانب مطلق و مقیدی سیر الی الله است جز از آدم که انسان کاملست متصور نیست و کیفیت این
سیر و سفر بحکم اکثریه چنانست که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد
و پیوسته بذکر و توجه بمبدأ و نفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را از یاد غیر حق مبرا
و معرا سازد و چون دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصقل و مصفا گشت انوار الهی در باطن
طاهر او ظاهر گردد و بقوت آن نور و جذبه از صفتی که موجب تقید سالک بود عبور نماید
اول از صفات بشری حیوانی و نباتی و عنصری در گذرد و از هر مرتبه که عبور نماید
سالک را مکاشفه و حالاتی حاصل میشود که علامات آن حال صاحب حال میشناسد و شرح
آن طولی دارد و درین حین سالک می بیند که در صحراها و دریاها و در هوا الجسد مثالی
سیران و طیران مینماید و باز از صفات فلکی و ملکی عبور مینماید و در هر مقام سالک را

عجایب و غرایب بسیار مشاهده می افتد و علم و مکاشفه لایق آن مقام حاصل میشود و در فلک
روح سالک را که اتصال بروحانیت آن فلک حاصل میشود معلومات غریبه از معلومات حرکت
آن فلک بحصول می پیوندد که کما ینبغی انسان تعبیر نتواند کرد و چه دریافت این نوع مکاشفات
جز بوجدان میسر نمیگردد و بار از عرش و کرسی بروح و جسد مکتسب اشیا عبور نماید و از
اجسام و جسمانیات معرا گردد و علم مجرد شود ؛ آنچه بیند قدم بیکدم حال ؛ ننویسد
قلم به پنجه سال ؛ عارفان دیده را قدم کردند ؛ پس زبان را از آن قلم کردند ؛ و حضرت
عزت عز شانه بی کیفیت و جهت بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی فانی فی الله احدی
مضمحل گردد و بعدم اصلی خود پیوندد و فنا فی الله که محل اولیا را حاصل است عبارت
ازین حالت ؛ هیچکس را تا نگردد او فنا ؛ نیست ره در بارگاه کبریا ؛ سالکان
دانند در میدان درد ؛ تا فنای عشق با ایشان چه کرد ؛ و بعد از فنا سالک از هستی
موهوم خود باقی بالله گردد که ومن قتله فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته و درین بقا
کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته مظهر جمیع اسما و صفات الهی گردد ؛ بحیط الکن
ای خرد زورق ؛ جای باطل نماند جاء الحق ؛ وقت لی مع الله آمد زود ؛ بنه از کف
عصای گفت و شنود ؛ هر که برحق دلیل میگوید ؛ بچراغ آفتاب میجوید ؛ و معرفت
کشفی و عیانی درین حال کما ینبغی محصل گردد و تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق
بین برخیزد و بحر ابد با بحر ازل آمیزد و اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر مشاهده افتد ؛ زین دام تن که خوشبار بر رم
بالی بهم زنم ز سموات بگذرم ؛ چندین هزار دوره عظمی ورای عرش ؛ طیران کنم که جز رخ
دوست ننگرم ؛ در پرتو تجلی جانش شوم فنا ؛ یکی حجاب هستی خود را ز هم درم

زخلعه

از خلعت منی چو مرا با عمو بساخت ؛ آنکه لباس هستی خود کرد در برم ؛ دیدم که هر چه هست
منم نیست هیچ غیر ؛ هر ذره گشته پرده بروی انورم ؛ فیفنی الصحو بعد المحو لم اک غیرها
و ذاتی بذاتی اذ تجلت تجلت ؛ فوصفی اذ لم یدع باثنین وصفها ؛ و هیئتها اذ واحد نحن
هیئتی و کیف و باسم الحق ظل محقق تکون اراجیف الظنون المحتی بعد از اطلاع بر مقدمات
مذکوره بدان که رجوعی سوی کلی یک سفر کرد آن میخواهند که ز جزوی که تعین آدم که خلاصه
تعینات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است تکسیر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بی
شعوری و رجوعی بطریق تعلیم بیانش گذشت بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بانجام
رسید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاقی از انجا بجهة تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی
باز بر عالم که مرتبه جزویه و تقییدات است گذر کرد یعنی سیر بالله رجوع نمود و درین سیر بالله
بر سالک عارف ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور نموده و در اصل
هر تعینی از تعینات بصفه خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفات است
و از تکثر صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی آید ؛ ذات دیدی که از اختلاف صفات
متکثر نشود ز بی طاعات ؛ و ازین سبب فرموده است که من جهان را دیده ام اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری ؛ عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قایم بوجود واحد
دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات اعتباریات
و کلیه و جزویه و اطلاق و قید همه اعتبارات آن حقیقت اند و غیریت اشیا بمجرد اعتباری
پیش نیست و سریان وجود واحد مطلق در کثرات گویند همچو سریان واحد است در اعداد
چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و نسبت وجود واحد با مراتب کثرات
در تنوعات ظهور بعینه همچو نسبت واحد است با مراتب عددی ؛ ندانم که اندرین چه شکست

که دو در اصل وجود دو یا یکست و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه بشرط ظهور و خواص واحد اند
که همه در سهو عداوت انگیزد ٭ چار در چار باهم آمیزد ٭ لیکن آنجمله خاصه احدیت
منظهرش عقد رتبه عدد دست مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی بشرائط
ظهور احکام اسماء الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیت خالق را ظهور نباشد و اگر جرم
و مجرم نباشد احکام غفور رؤف رحیم و ضار و منتقم را ظهور نباشد فلهذا آنحضرت
رسالت علیه الصلوة والسلام میفرماید حکایة عن الله تعالی لولا انکم تذنبون لذهب الله
بکم و جاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفر لهم ٭ ظهور تو بمنست و وجود من از تو
ولست تظهر لولای ما اکن لولاک چون آدم که انسان کلی است بسیر رجوعی بمقام احدیت که
مبدء اوست وصول یافت و بسیر نزولی و ظهوری باز مبدء احدیه بعالم تنزل نمود
و کثرات موجودات را آیا هم کلی یافت در شهودش غیر نماند و هرچه دید همه را حق دید
و غیری را در میان نه فلهذا فرمود که متن جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم آن دم که آمد
باز پس شد ٭ خلق عالمیست که موجود با ماده و مدت شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید
و این را عالم خلق و ملک و شهادة می نامند و امر عالمی است که بامر موجد بی ماده و مدة
موجود گشته باشد همچو عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت و غیب میخوانند و این
هر دو عالم را از یک نفس رحمانی که عبارة از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور و نسبت ابتدا
که هم آن دم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضه وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی
فرمود تا نهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانیت است رسید باز همان نفس از مرتبه انسان
بسیر رجوعی که عکس سیر اول است باز پس شد یعنی قیود کثرات را گذاشته نقطه آخر
با اول رسیده مطلق گشت ٭ عشق چون بند جمال خویش را ٭ در نقاب و در لباس علم و من

غیرت

غیرت آید در حرمی اگوید که زود ٭ جامه اغیار بر کن از بدن ٭ حسن خود را از لباس آرد
برون ٭ باز در ذات خودش سازد وطن ٭ کثرت که عین را در خود کشد ٭ بحر وحدت
چون که گردد موج زن ٭ بنا بر تقریرات مذکوره اگرچه مراتب تجلیات ظهوری و شعوری حضرت
الهی بصور بصورت دایره گشته و از مقام احدیه تا مرتبه انسانی نقوس نزولی و از مرتبه
انسانی تا مقام احدیه ذات نقوس عروجی معبر شده است اما چون سالک بمقام کشف و شهود
رسیده می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه بطوری و شانی ظهوری نماید و چنانچه مراتب
کثرات امریست اعتباری آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست و تنبیه بدین معنی نموده مصرع تا بر
متن ولی اینجا که آمد شدن نیست ٭ شدن چون بنگری جز آمدن نیست ٭ مقرر شده که بحکم
از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی حق است بصور اعیان اشیا
و چنانچه کثرات مراتب امور اعتباری اند آمد شد آن حقیقت نیز امریست که سالک را از نسبت
مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم و تاخر بعضی با بعضی ملاحظه میگردد و فی الواقع آمد شدی
نیست بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند که به جنبش دایما در
در جلوه است ٭ این نمود و بود عالم از کجاست ٭ از تجلی جمال وحدتست ٭ در حقیقت
این که کثرت را بقا است ٭ هستی عالم همه هستی اوست ٭ لی تعالی حق جهان عین فناست
و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبه
اول بکلی منعدم گشتی و در سیر عروجی که از مرتبه انسانیت تا مقام اطلاق تمامی موجودات
منعدم گشتی چه از قیود کثرات معرا گشته و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که داشته اند
همچنان دارند از ینجا معلوم میشود که آمد شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیت حقیقت این
سخن آنست که چون جلا که ظهور ذات است لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور ذات است لذاته فی تعیناته

لازم ذات احدی است فلهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیا
آناً فاناً از مقتضای امکانیه ذاتی نیست میشوند و فیض تجلی حق هست میکرداند و سرعة
تجدد فیض رحمانی بنوعی است که ادراک رفتن و آمدن آن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتنست
و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقه آمد شد اعتباری معتبرست نه امر محقق الوقوع صورت از اعتبار
بی صورتی آمد برون باز شد کانا الیه راجعون پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتست هر نفس نو میشود دنیا و ما بیخبر از نو شدن اندر بقا
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست چون شرر کش تیز جنبانی بدست شاخ آتش را
بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز و در شهود عرفانی یک شهود بیش نیست
که گاه در صور مظاهر ظهوری نماید و خود را در صور تفصیلی مشاهده میکند و گاه از غیرت
پرده غیریت موهوم بر میدارد و نمود بود عالم نمیگذارد و از این جهت فرمود
باصل خویش راجع گشت اشیا همه یک چیز شد پنهان و پیدا اشیا عبارت از کثرات
عالم است که بحقیقه عدم است و اصل همه اشیا حق است چه اصل هر شی فی الحقیقه هستی اوست
و عالم که نیستی است بحق که هستی است باز گشته و رجوع همه بدوست بلکه در حقیقت خود همه اوست
و غیر او هیچ موجودی نیست همه یک چیز شد پنهان و پیدا پنهان عبارت از عالم غیب و امر است
و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت و این هر دو عالم که نمود دوی داشتند یک چیز شد
یعنی غیریت که می نمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت است محو و متلاشی گشت و وحدت
صرف ظاهر شد و محقق گشت که همه یک چیز بود و غیری در میان نبوده چندین هزار قطره
ز دریای بیکران افشانده ابر فیض بر اطراف کن فکان تا که در اصل خویش یکی موج زد
محیط همه قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان دریاست قدیم نبود کون را اثر

دریکر

10

دریکر قطره را نتوان یافتن نشان جمله یکی بود نبود از دوی اثر توحید این اشارت کیست
این شهود عیان چون بروز و کمون از مقتضیات کمال الهیت فی ظهور وحدة بنقش کثرة
و باز گشت کثرة بوحدة هم از آثار نفس رحمانیست فرمود که تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزه از تغیر و کثرة آغاز
و حدوث که بیکدم که عبارت از نفس رحمانیست کند یعنی بتجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم
عدم بصحرای وجود می آرد و بهمان دم که بحکم اولیه ایجاد جهان فرمود بمقتضای آخریه
انجام که تلاشی کثرة بنور وحدتست از این دو عالم که مذکور گشت میفرماید اول و آخر
بوجود و حیاتست هست کن و نیست کن کاینات با خبر و آنکس که دو عالم کم است
اول ما و آخر ما یکدم است در صفتت گنگ و فرومانده ایم هر چه عرف الله فرو خوانده ایم
و چون در نظر شهود ارباب کشف و یقین وجود واحد است که در مراتب تجلیات و ظهورات
بصور کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی الحقیقه بغیر از یک حقیقت نیست و کثرة
اعتباری است از اعتبارات وحدة فرمود که جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار و
متن
بسیار اندکی باشد کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدة وجود مطلق یکی است
چه غیر وجود عدم است و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحد است بسیار نموده چه بصورة
جمیع اشیا اوست که ظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری که سیر عروجی است
بسیار که نمود کثرت عالم مراد است اندکی شد یعنی بوحدة حقیقی که مبدا و معاد کثرة است
باز گشت و تعینات موهومه نماند همه از وهم تست این صد رنگ ورنه او عین همه
ما و شماست اوست هستی غیر او جز نیست نیست ما و تو خود نیست هستی نماست
می نماید هستی و بنیاد نیست این نبود از وهم هرگز بر نخاست چون مقرر شد

که عالم غیب وشهادت وجود واحدست که بحسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده ودر هر مظهری
بظهوری خاص ظاهر گشته است شخصی که بمرتبه کشف وشهود نرسیده ومحجوب وهم وخیال
باشد وتصدیق کاملان نداشته باشد گوید که من می‌بینم که تعدد اشیا حقیقی است نه
اعتباری وانکار مشاهده مکابره است که طبقت الیهام الالتفات نیست در انکار
آن منکر نموده میفرماید متن همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر
یعنی نمود غیریت کثرات از وهم وخیالست والا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست که از سرعت
انقضا وتجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط ممتد بر صورت بسیط
واز تجدد تعینات جسمی حرکت متصور شده واز کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمده
موهوم غیر متناهی نمودن گرفته وفی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست

این نقطه ز سرعت تحرک صد دایره در زمان نماید ز نقطه آتشین بگردان
تا دایره روان نماید این دایره غیر نقطه نیست لیکن بنظر چنان نماید

ووهم قوتیست که ادراک معانی جزویه می‌نماید مثل دوستی زید ودشمنی عمرو وچون دریافت
حقیقه حال جز بطریق کشف وشهود میسر نیست چه مغالیط حواس ظاهره وباطنه بسیارست
فرمود که همه از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوه واهمه است
که مدرک جزویات است وبکلیات وحقایق امور اطلاع ندارد والا یک حقیقه بیش نیست
که بصور مختلفه کثرات عالم غیب وشهادة تجلی نموده ودر حواس چون غلط بسیار واقع است
اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد چنانچه احول یکی را دو می‌بیند وسراب را که معدوم است
موجود میداند وقطره نازله را خط مستقیم می‌انگارد ونقطه جواله را دایره می‌پندارد
وشخصی که در کشتی نشسته است کشتی را که متحرکست ساکن می‌بیند وشط را که ساکن است

وکثرات

متحرک است میداند وعلی هذا القیاس که نقطه دایره است از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس
کرده میفرماید که نقطه آتشین را که بسرعت حرکت دوری دهند متصور بصورت دایره می‌نماید وفی
الحقیقه بغیر از یک نقطه آنجا چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدت است که بحسب سرعت تجدد تجلیات
غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکنه ظاهر گشته است

این نقطه ز گردش که دارد بر صورت دایره بر آید
بگذر ز خیال وهم وبنگر تا دایره نقطه نماید

چون ترتیب موجودات ممکنه خط ممتد بر هیئت که از سرعت تجدد تعینات نقطه وحدت بدید آمده است
فرموده که متن یکی خطست ز اول تا آخر بر و خلق جهان گشته مسافر از اول مراتب موجودات
که عقل اولست تا آخر تنزلات که مرتبه انسانیست واز مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه
آخرین دایره باول متصل میشود یک خط ممتد موهوم است که از تجدد تعینات نقطه وحدت
نموده میشود یک ~~خط ممتد موهوم است~~ بر و خلق جهان گشته مسافر وبرین خط مذکور خلق
عالم مسافرانند که از بطون بظهور می‌آیند واز ظهور ببطون میروند کما بدأکم تعودون ومبدا
ومعاد وتقدم وتأخر وجان وجسم وعقول ونفوس بحسب قلت وکثرة مناسبت با نقطه وحدة نموده
میشود

سوی هستی از عدم در هر زمان هست دایم کاروان را از هستی
روان سوی عدم می‌شوند این کاروانها دم بدم
جزوها را رو بها سوی کلست بلبلان را عشق بازی با گلست
آنچه از دریا بدریا میرود از همانجا کآمد آنجا میرود

وحکمت بالغه حضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن وآمدن خلایق درین راه خط موهوم که مذکور شد
بی رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد وآن جماعت که متصف بدین
کمال اند اولا وبالذات انبیا اند علیهم السلام که مظاهر حقیقه نبوت روح اعظم اند وثانیا
بسبب متابعت انبیا اولیا اند قدس الله اسرارهم فلهذا فرموده که متن درین ره انبیا چون

ساربانند ؛ دلیل و رهنمای کاروانند ؛ یعنی درین راه مبدأ و معاد و نزول و عروج
انبیا که بحسب کمال اتم اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و عقبات و موانع راه
حقیقت یافته‌اند چون ساربانند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاهبانی
اشتران می‌نماید و کاروان را با احمال و اثقال بوسیلهٔ اشتران باربردار بمنزل
می‌رسانند انبیا ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف
و اعمال می‌نمایند و بصراط المستقیم عدالت که اشارت فرموده بمنزل کمال که وصول
بمبدأ است می‌رسانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی
کاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوی بوده باشد و در اصطلاحات صوفیه بقره می‌نامند
و بعد از اشتغال بسلوک بدنه می‌خوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه ذبح
می‌نمایند خلاصهٔ سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت خلق و هدایهٔ حقیقی که
رجوع بمبدأ است آن جماعتی را میسر گشته که بدنهٔ نفس را بتیغ مخالفت هوا و موت
اختیاری ذبح نموده باشند کانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال نفوس این
جماعه است بمنزل وصول هرچند که حکم نبوت شامل همه است که والله یدعوا الی دار السلام
ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم ۞ این طایفه از اسم مهدی ۞ باقی همه خویشتن پرستند
فانی ز خود و بدوست باقی ۞ این طرفه که نیستند و هستند ۞ دلیل کاروان شریعت
که عامهٔ خلایق‌اند و رهنمای کاروان راه طریقت‌اند که خواص‌اند چه هر طایفه بقدر استعداد
فطری که دارند قبول فیض هدایت هادی می‌توانند نمود ۞ هست هر ذره ز درگاهی دگر
پس هر ذره بدو راهی دگر ۞ سیر هر کس تا کمال او بود ۞ قرب هر کس حسب حال او بود ۞
لاجرم چون مختلف افتاد سیر ۞ هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر ۞ اگرچه آن مظهر جامع اسم

کلی

کلی الهیه است و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات الهی من حیث الجامعیه محظوظ است فاما
انسان کامل که انبیا و اولیا اند از باقی افراد انسانی از آنجهت بکمال ممتاز گشته‌اند
که بطریق تصفیه رجوع بمبدأ حاصل کرده‌اند و در پرتو تجلی احدیه از هستی موهوم خویش
فانی گشته بقا بالله شده‌اند و صفات جزوی ایشان بعین صفات کلی حق گشته است و درین
مرتبه بقا را با بعد تفاوتست که کمال بحسب تحقیق و اتصاف بصفات الهی است بعضی
متحقق باکثر صفات الهی شده‌اند و بعضی باقل و باز درین اقل و اکثر تفاوت بسیارست و آن
فرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الهیه باشند
و خواص و احکام اسم کلی الله بجزویات و کلیات در وی ظاهر میشود و او متحقق بهمه صفات
الهی میگردد حضرت خاتم محمد است علیه السلام و بقیه انبیا و تمامت اولیا اگرچه مظهر این اسم
کلی الله‌اند اما هر یک مظهر این اسم ببعض صفاتند و مظهر تام الله که بمجموع صفات
در وی بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین است پس ایشان ختمی محمدی من حیث الحقیقه
والمعنی سابق بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و من حیث الصوره
متاخر چه علت غایی اول الفکر و آخر العمل است که نحن الآخرون السابقون ۞ و
و انی و ان کنت ابن آدم صورة ۞ فلی فیه معنی شاهد بابوتی ۞ آنزمان که نه عالم و آدم نشان
پیدا نبود ۞ از مقام بانشانی بانشان من بوده‌ام ۞ پیش از آنکه سر ز غیب آید بصحرای نمود
برزخ غیب و شهادت در میان من بوده‌ام ۞ گرچه در صورت نمودار دو عالم گشته‌ام ۞ چون
بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده‌ام ۞ و از جهت این تقدم ذاتی که بیانش بر سبیل اجمال
گفته شد فرمود که ؛ متن ؛ وز ایشان سید ما گشته سالار ؛ همو اول همو آخر درین کار ؛ وز ایشان
یعنی از انبیا سید ما که حضرت رسالت پناه محمدی است صلعم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای

خلایق از انبیا وغیرهم و درین مجمل بیان لا بد است که روان رسوده هم اول هم آخر
درین کار یعنی درین کار نبوت بدانکه نبی از نبوت بمعنی انبا است یعنی اخبار و نبی آنست که از ذات
و صفات و اسما الهی و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی پس اصل تحقیق اولا و بالذات
از عقل کل است که مبعوث است بجهة انبیا و بواسطه جانب نفس کل و بواسطه بسوی
نفوس جزویه و هر نبی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوة روح
اعظم که عقل اولست پس نبوة عقل کل دایمی ذاتی باشد و نبوت مظاهر ازلی عرضی و حقیقة
محمدی عقل اولست که روح اعظم است که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری
و اول ما خلق الله روحی و صورت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم صورتیست که روح اعظم
تمامت اسما و صفات چنانچه گذشت ازو ظاهر شده و همچنانچه نبوت ذاتی که اخبار از
ذات و صفات حضرت الهی اولا و بالذات روح اعظم راست که حقیقة آنحضرت است در آخر
ختم نبوت عرض بر صورت بعثت آنحضرت گشته پس اول بحقیقة و آخر بصورت درین کار
نبوة که اخبار و اعلام است آنحضرت بوده و باقی انبیا هر یکی مظهر بعضی از کمالات
حقیقة آنحضرت اند   وکلهم عن مشکوة معناه دائر   بدایرته ادوار و فی شرح یعنی
و ما منهم الا وقد کان داعیا   نبوته للحق عن تبعیته   و قبل فصاله دون تکلیف ظاهری
ختمت بشرعه الموضح کل شرعة   و چون حقیقة محمدی باصطلاح این طایفه عبارت از
ذات احدیه است باعتبار تعین اول و مظهر اسم جامع است که الله است کما قال عبده
و الله اسم ذاتست باعتبار جمیع اسما و صفات و مجموع اسما و صفات در تحت اسم الله
مندرج است چه هر اسمی از اسما عبارت از ذاتیست مسماست باعتبار صفتی که العلیم باعتبار العلم
و القدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس بخلاف الله که ذاتیست مسماست باعتبار جمیع صفات

واسم

واسم اعظم است و الله اکبر بدین معنی ناطق است پس چنانچه الله بحقیقة و ترتیب مقدم است بر جمیع اسما
ظهور و تجلی بر جمیع اسما نموده انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات و مرتبه
بر بقیه جمیع مظاهر مقدم باشد بنابر اتحاد مظهر و مظاهر و متجلی و ظاهر بر باقی مظاهر باشد
پس جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسما الهیه اند مظهر انسان کامل باشند و حقیقة انسانی
مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزاء فلهذا فرموده که متن احد در میم احمد گشت ظاهر
درین دور اول آمد عین آخر   احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و
تعینات و میم احد که تعین محمدیست چه امتیاز احمد از احد میم است که عبارت از تعین است ظاهر
گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقة احمدیست و باقی مراتب موجودات مظاهر حقیقة محمدی اند چنانچه
ذکر رفت و ازین معنی است که عرفا فرموده اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات سیرانست
انسان کامل را نیز می باید که در جمیع مراتب موجودات سیران باشد چه کامل کسی است که از خودی
خود فانی و بقای حق باقی شده باشد   نیست کامل در جهان آنکس که دریا عین اوست
عین دریا هر که شد میدان که عین کامل است   ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی   مانی
ما در میان ما و دریا حایل است   چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد   ورنه نقش
موج بیند هر که او بر ساحل است   و میم احمد اشاره بدایره موجودات که مظهر حقیقة
محمدی اند چنانچه اشاره کرده شد   ز احمد تا احد یک میم فرق است   جهانی اندر آن
یک میم غرق است   و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگر چه از روی جزویه
لا تحصی اند اما از روی کلیه هم چهل است و مجموع این چهل مرتبه کلی مجلی و مظهر حقیقة محمدی اند
و آنحضرت من حیث الحقیقة ظاهر و متجلی بر همه است و میم احمد ازین جهت فرموده که جمیع مراتب
گویند اجزای حقیقة محمدی اند و در صورت همه معنی آنحضرت است که ظهور یافته و چهل مرتبه

است ۱ عقل کل که روح اعظم و تعین اول و ام الکتاب میخوانند ۲ نفس کل که
لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند ۳ هیولا که هبا و کتاب مسطور و رق منشور نامند
۴ طبیعت کلیه که مبدا آثار اسما و افعالست ۵ فلک اطلس که عرش است ۶
کرسی که فلک ثوابت ۷ فلک هفتم ۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰
فلک چهارم ۱۱ فلک سوم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴ زحل که کیوانش
میخوانند ۱۵ مشتری که برجیس میگویند ۱۶ مریخ که بهرام است ۱۷ آفتاب
که نیر اعظم است ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹ تیر که عطارد است ۲۰ قمر که
نیر اصغر است ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد ۲۶
سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲
حوت ۳۳ کره نار ۳۴ کره هوا ۳۵ کره آب ۳۶ کره خاک ۳۷
جماد ۳۸ نبات ۳۹ حیوان ۴۰ انسان درین دوره یعنی درین دایره موجودات
که مذکور گشت اول که عقل کل است تعین آخر که انسانست شد یعنی حقیقه عقل کل بصورة
انسان کامل تمام ظاهر گشت و مظهر و ظاهر یکی شد و نقطه آخر با اول متصل شد و کمال
تام وارث انسان کامل و اصل بظهور آمد ∴ جای گوی دو کون را جانست منم ∴ وان
قطره که صد هزار دریاست منم ∴ خوانی که بگه سرا و گر برسی در روی همه کس پیداست منم
و چون علت غائی بحسب رتبه و شرف مقدم است و بحسب ظهور موخر فرمود که متن بر دو جهان آمده
پایان این راه ∴ بر دو منزل شده ادعوا الی الله راه دعوت انبیا علیهم السلام بختم وجود
مبارک آنحضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت آنحضرت ختم از آن بوده ابدی
که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین و چون ذات محمدی صلی الله

علیه

علیه و آله وسلم مظهر اسم جامعیت و معاد هر کس مبدا اوست و اصل خود تواند بود و دعوة
آنحضرت شامل دعوة تمامت انبیاست بنا بر اصلی که معلوم شد فهذا درشان آنحضرت نازل
شده که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوی ای محمد که طریق توحید ذاتی
که صراط المستقیم عبارت از وست راه حقیقت منست که محمدم و من خلایق را باسم جامع الله که من
مظهر این اسمم ببصیره میخوانم چه آنحضرت بحسب جامعیت بمبدا و معاد همه اطلاع یافته
تعین میداند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص این عالم در تحت ربوبیه اسمی اند از اسما
الهیه و بنده و مربوب همان اسمند که مظهر آنند پس دعوه ایشان از آن اسما متفرقه باسم الله
که جامع جمیع اسمائست می نماید کارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار و دعوه بر بصیره
این دعوه است که از اسمی باسم اعلی از آن میخوانند و الا سریان هویه احدیه با جمیع اشیا
علی السویه است ∴ ای که اندر حجاب ماندستی ∴ آیت نور را نخوانده ستی ∴ در خودی کرده
خدا را گم ∴ این انتم فاینه معکم ∴ چند گردی بگرد هر سر کو ∴ درد خود را دوا هم از خود جو
سخن آنکه مرد آگاهست ∴ لیس فی جبتی سوی الله است ∴ چون سالکان عارف و اصل کامل را
در سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله عبور بر منازل و مقامات بسیار واقع است و مقام
هر کس لایق حال آنکس تواند بود از آنجمله فرموده که متن مقام دلگشایش جمع جمع است ∴ جا
نفزایش شمع جمع است ∴ هر چه بمحض موهبه بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق
وارد میشود بی تعمل سالک و یا بظهور صفات نفس زایل میگردد آنرا حال می نامند و چون
حال دایمی شد و ملک سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام
از خواص ارباب قلوبست فرمود که مقام دلگشای آنحضرت جمع جمع است جمع در اصطلاح
این طایفه مقابل فرقست و فرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه خلق بینند و حق را من کل الوجوه

غیر دانند و جمع مشاهده حق است بی خلق و این مرتبه فنا سالک است چه تا زمانی که هستی
سالک بر جای باشد شهود حق بی خلق نیست و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق یعنی حق را
در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده می نماید هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام
بقای بالله است و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو نیز
میخوانند چه بعد از وحده صرف که جمع و محوست بمقام فرق و صحو نزول نموده و این اعلی
مقامات کمل است چه هر شی چنانچه هست می بینند و میدانند و صاحب این مقام وحده
در کثره و کثره در وحده مشاهده می نماید و نزد این کامل وحده آینه کثره است و کثره
آینه وحده و صاحب این مقام چنانچه برؤیه کثره محتجب از وحده حقیقی نمیشود برؤیه
وحده نیز محتجب از کثره نمیگردد ؛ ولولاه ولولانا ؛ لما کان الذی کانا ؛ فرق چه بود
عین غیر انگاشتن جمع غیر حق را عدم پنداشتن ؛ صاحب تعطیل اهل فرق دان
کو ندید از حق درین عالم نشان ؛ هر که گوید نیست کلی هیچ غیر ؛ در یقین او هست مسجد عین دیر
صاحب جمعیت و بینش نیست فرق ؛ جان او در بحر وحده گشت غرق ؛ جمع جمع است
آنکه حق بیند عیان ؛ در مرایای همه فاش و نهان ؛ صاحب این مرتبه کامل بود
زانکه این آن هر دو را شامل بود ؛ جمال جانفزایش یعنی جامعیة کمالات جمیع صفات
و اسما که ذات آنحضرت که جمال جانفزایش عبارة از آنست شمع جمع است یعنی روشن
کننده انجمنهای قلوب و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمال بواسطه نور هدایت
آنحضرت منور گشته و لحظه فلحظه در ترقی می افزایند و محافل و مجامع جمیع مراتب
کونیه چنانچه ذکر رفت شمع جمال وجود مبارکش بان روشن و هویداست ؛ تا ابد چون گشت
مهر جمال محمدی ؛ ذرات کون یافت حیات مؤبدی ؛ نقاش صنع نقش جهان را چو می نگاشت

بودش

بودش مراد صورت زیبای احمدی ؛ چون تقدم ذاتی و رتبی آنحضرت مقرر شد بدان که
ارواح مقدسه جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت
آن هادی زده از غیابت شکوک و شبهات بنور ارشاد آن مهر سپهر نبوه رهیده اند که
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین ؛ اگر نه دست تو ای دوست در میان بودی ؛ نیافتی بخدا
هیچکس رهی بخدا ؛ و بجهه تصریح این معنی فرموده که متن شده او پیش و دلها جمله در پی گرفته
دست جانها دامن وی ؛ یعنی آنحضرت در کمال نبوه و ولایت پیش و پیش از همه است و بحکم
متبوع عالم اطلاق است و دلهای انبیا و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته
در پی آنحضرت روانه مقام اصلی اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارة از آنست
دست متابعت و مبایعه در دامن هدایت آنحضرت زده از حجاب کثرات خلاصی یافته بمقام
و منزل توحید عیانی وصول می یابند و چون وارث قرب و کمالات انبیا اولیا اند و بمقام
ولایت انبیا بقدر استعداد هر یکی رسیده اند فرموده که متن درین ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی میدهند از منزل خویش ؛ یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار
مبدا و معاد بازدید گشته و انبیا سالاران کاروان آن طریق اند که مطایای نفوس
خلایق را بمحافظت و سوق بمعاد میرسانند و اولیا که واصلان بمقام بی نشانی اند درین
راه بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه در میان انبیا متقدم و متاخر بحسب کمال
و مرتبه واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که بر قدم انبیا اند باز
از پس و پیش از جهة تفاوت مراتب که دارند هر یک از حال و مقامی که سیر و سلوک ایشان
بطریق مکاشفه بدانجا رسیده بزبان اشاره خبری از آن منزل میدهند و از وجدان خود
نشانی میگویند ؛ هر کسی از تو نشانی داده باز ؛ خود نشانت نیست ای دانای راز

جمله جانها از کنهت ای پنهان انبیا بر خاک درت جان‌فشان و چون در سیر عروج
باصل خود رجوع یافتند هر یک تعبیر از راه و رسم و رونده و منزل بنوعی دیگر نمودند
فلهذا فرمود که بحد خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف و عارف یعنی
چون از تقید هستی موهوم که می‌نمود خلاصی یافتند و با طلاق پیوستند و نهایت کار خود
که اتصال بمبدا است وصول یافتند و معرفت حقیقی حاصل کرده سخن در معروف و عارف گفتند
عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف حق
مطلق است که مبدا و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق
گردد و تعین قطره نماند و قطره و دریا یکی شود فرمود که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
یکی از قرب و بعد و سیر زورق اولیا الله انواعند بعضی ارباب سکرند و در مستی افشاء اسرار
الهی که بر دل پاک ایشان ظهور نموده میفرمایند و از بیخودی آنچه بر ایشان ظاهر گشته مخفی
نمیدارند و از آن حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون سالکان راه
آله بطریق تصفیه از مراتب کثرة بسیر رجوعی درگذشته و تجلی احدیه در بحر وحدت
فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره بودند از دریای حقیقه عین دریا یافتند آن یکی
که صاحب سکرست و در مستی آن حال اگر گوید که من عین دریایم از بیخودی او عجب نباشد و این
مرتبه حقیقه است ❀ نی خویش باشم اگر و نی قطره نی موج ❀ در بحر ژرف بیخودی
غوطه خورم ❀ سبحانی آن نفس ز مزار شنوی بدان کان او بود ز من نشنوی هیچ منکرم
یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبه اول باشد و حال وی بنا بر وقوف حوصله
برزخ میان سکر و صحو واقع بوده و مامور من عند الله بارشاد غیر باشد میگوید که فی الجمله مأمور
از آن حال استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه حقیقه گردد و از لذت

نفسا

نفسانی و مشتهیات که مانع اطلاع است بر حقایق امور اعراض نموده روی بمبدا فیض اصلی
آرند بالضروره بیان مراتب قرب و بعد و سیر سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی می‌بایست
نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که بچه کیفیت است و طریق عبارت از روش است
بدان که قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا بطریقی که سالک بعد از رفت و وصول
بمقصود حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارت است از تقید بتقید صفات بشری و
لذات نفسانی که موجب بعد است از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق
عبارت از عبور نشاء انسانیت از منازل امواج کثرة و رسیدن بمقام وحدت و مراد از
زورق کشتی تعین انسانی است و تعین انسانرا بخصوص بزورق از آنجهة گردانیده که بسیر
در دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی هیچ مرتبه دیگر را میسر نیست والله اعلم بالحقیقه
هر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت حق ❀ ذرات کون ز نور خورشید
مطلق است ❀ در بحر عشق جمله جهان همچو زورقست ❀ دارد فراغت از غم و ملک و هست و نیست
اندر محیط هستی او هر که مغرقست ❀ و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته می‌باید که مقتدا
بانبیا علیهم السلام بوده و بمتابعت ایشان ظاهر و باطن خود گردانیده خلایق را از اعمال
و صفات و اخلاقی که سبب تقید ایشان بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت بافعال و اطوار
خوب نماید که موجب وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدا گردد و چون از اقسام اولیا جماعتی
شده‌اند که بمقتضای غلبه اسم الظاهر احکام شرایع و حسن متابعت انبیا بر ایشان غالب است
و تعین میدانند که تا تمامت دقایق آن احکام مرعی نمیدارند سالک را وصول بکمالات
و مقامات میسر نخواهد شد و البته پای شریعت که علم باحکام است و طریقت که عمل بآنست حقیقه
که نتیجه معرفت مذکورتین است حاصل نمیگردد و من عند الله نیز مامور بارشاد سالکان

و طالبان را بر حکمت بالغهٔ الهی نموده‌اند احوال معنوی که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی
داشتند و مطلقا اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه امینان حق‌اند لاجرم موهبت و امانتی
که من عند الله بمخصوص ایشان گشته است بی اشارهٔ الهی پیش کس اظهار نمی‌فرمایند زیرا که
ستر احوال پیش این طایفه طریق اسلم است که از رعونت و ریا و دعوی دور است در
بیان حال ایشان فرمود که متن یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی دادی از خشکی ساحل
یعنی یکی را اگر علم ظاهر که علم شریعت است حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا
بر نسبت او بر او غالب بود بر مقتضای علم نه بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که
شریعت باشد داد و چه سلامت در خشکی ساحل است چو تو دریا نه‌ای نظاره کن
گرد خشکی و گرد کشتی پاره کن و هر کسی را قابلیت استماع اسرار معارف طریقت
و حقیقت نیست و از این جهت انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرمودند و تبیین اسرار حقیقه پیش هر کس
نفرمودند چون فهم اسرار حقیقه در غایت صعوبت است و بی مخالفهٔ نفس و هوا و تصفیه و تجلیه
سلوک راه با ارشاد شیخ کامل ادراک این میسر نیست و اکثر آنست که ناگاه اگر عارفی
صاحب مکاشفه و مشاهده افشای بعضی از اسرار و حقایق امور فرماید ظاهر بینان زبان
طعن و انکار در بارهٔ وی دراز کنند و از این سبب فرمود که متن یکی گوهر برآورد و
هدف شد یکی بگذاشت آن نزد صدف شد یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقه گوهر
اسرار و معانی از اصداف احکام ظواهر برآوردند و فاش و اظهار آن اسرار نمودند
و از این سبب هدف تیر طعن و ملامت خلایق گشتند و از نادانی که خلق را بود
آن کلمات منسوب به زندقه و الحاد نمودند و بر قتل بعضی فتوی دادند چون منصور در
دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود چون [illegible]

لازم

لازم آید یقتلون الانبیاء و اذا لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم و رب
جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا و لاستحل رجال مسلمون دمی
یرون اقبح ما یاتونه حسنا و جماعتی دیگر از اولیا آن گوهر اسرار چنانچه در اصداف
مخفی گذاشتند و با هیچکس اظهار آن نفرمودند و هرچه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت
و طریقت فرمودند چه فایدهٔ آن چنانچه در مصراع اول اشاره کرده شد بسیار است و بعضی
دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس
راه بدان معنی نبرد هر یک از آن معنی بعبارتی و اشارتی فرمودند عباراتنا شتی
و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر و چون نکته متن نمایند البته در عبارات
و اشارات که ایشان فرموده‌اند متشابهی و مشتبهی هست و از آنجمله چون وجودات ممکنه را با
نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو است با کل تعبیر باید متن یکی در جزو و کل کرد این سخن را
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه حضرت
اله‌اند بر حقیقت حال هر یک از مراتب اطلاق و تقییدات و ظهورات و شئونات الهی بعبارات
و اشارات تعبیر فرموده‌اند و چون هر موجودی از موجودات صورة اسم خاص وجود
واحد مطلق است پس هر آینه نسبت موجودات با وجود واحد همان نسبت اجزاء متعدده
باشد با کل مطلق فلهذا جماعتی از اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و از واحد مطلق
تعبیر بکل فرموده‌اند چه اشتمال مطلق بر مقیدات درین صورت مثل اشتمال کل است
بر اجزا و جماعتی دیگر هم ازین طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین و تشخص محدث
خوانده‌اند و از واحد مطلق که اشیاء موجوده مظاهر و مجالی وی‌اند تلویح بقدیم نموده‌اند
چه عرض مجموع کملاء اولیا بیان مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت وصول مقید بمطلق و سیر قطره

وجود و محدث کاینات بحر کل قدیم برده و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که رب ویند بر
ایشانست تعبیر از مکاشفات و حالات خود مناسب آن احکام فرموده اند و همه بیان
واقع است و اگر قصوری در اشارات و تعبیرات ایشان نماید از جهت ضیق عبارتست و مقصود
همه یکی است ٭ هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ٭ از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه ٭ بوی فقر آید از آن خوش دمه ٭ ور بگوید کفر دارد
بوی دین ٭ ور بشک گوید شکش گردد یقین ٭ ور بگوید کج نماید راستی ٭ ای کجی که
راستی آراستی ٭ چون بعد از انبیا اولیا الله اند که من عند الله بوده اند و کمالات و مکاشفات
گشته اند که بتمامه خلایق را دست رس بر آن نیست لاجرم نخواستند که احوال این جماعت
از دیده کوته نظران که بیننده اهل محق باشند چه این طایفه امنا الله اند و امانتی که
من عند الله پیش ایشان ودیعه است بنا بر غیرت الهی روا نمی دارند که غیری بران اطلاع
یابد فلهذا وضع اصطلاحات فرمودند که هر که تعبیر از حالات و مقامات نمایند از ایشان بکسی
که اهل آن حال است فهم آن معانی نماید و هر که از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند
اصطلاحاتست ای ابدال را ٭ که نباشد زو خبر اقوال را ٭ لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر مراد مرغ کی واقف شوی ٭ گر بیاموزی صفیر بلبلی ٭ تو چه دانی کو چه دارد با گلی
بعضی از ایشان از الفاظ اصل آن معانی آن معانی کشفی و شهودی را برعایت مناسبات
بحسب تفاوت ادراکات لفظ زلف و رخ و خال و خط و شراب و شمع در نظر خلایق جلوه گری
داده اند و از بعضی فرموده که مثنوی یکی از زلف و خال و خط بیان کرد ٭ شراب و شمع و شاهد را
عیان کرد ٭ بدانکه کثرات را بر لفظ خط از جهت آنکه حجاب وجه وحدت تنوع کرده اند و نقطه
وحده را بخال نسبت داده اند تا از دیده کوته نظران که بحسب فطره اهلیت استعداد قبول آن معانی ندا

بنوده اند

بنوده اند نهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب که پرتو انوار الهی را که در دل سالک
اظهار ظهوری نماید بشمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شاهد عیان نموده اند چون
وصول بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانست بی آنکه از منزل هستی موهوم خود که موجب توهم
اثنینیت حقیقی است عبور نماید و از پندار غیریت در گذرد ممتنع است فرموده که
یکی از هستی خود گفت پندار ٭ یکی مستغرق بت گشت و زنار ٭ سالکانی که راه طریقت بقدم سعی
پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده اند تعین داشته اند که وصول بمنزل مراد بی وسیله
نفی و اثبات میسر نمیگردد فلهذا مرشد سالک را اول تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند
تا بکلمه لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی فرماید
تا کثرت بکلی مرتفع نشود وحدت بی مشارکت جلوه گری نمی نماید و هیچ مانعی سالک را از هستی و پندار
خود نیست و کامل را واجبست که جهت ارشاد طالبان موانع راه آگه بنماید و از بت پرستی پیشتر
اولیا اول از حجاب هستی و پندار خودی سالک گفته و تحذیر فرموده تا مرشدان از آن
اجتناب نمایند ٭ سهل شیری دان که صفها بشکند ٭ شیر آن باشد که خود را بشکند ٭ گر برون
آئی ز پندار وجود ٭ بر تو گردد دور پرگار وجود ٭ و بعضی دیگر با وجود استغراق در توحید
که بت اشاره بدانست زنار خدمت رهبان شده و بلحاظ از ریاضت و سلوک بنا بوده اند چه
مرتفعات و کمالاتی که سالکان راه را حاصل شده همه ببرکت طاعت و عبادت و سیر و سلوک و ریاضت
نفس بوده است پس بحقیقت حق شناس آن باشد که هرگز از آن طریق که سبب حصول مطلوب ایشان
بوده تجاوز ننماید چون تجلی الهی بنا بر اختلاف استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم
هر سالکی در راه دیگر پوید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا فرموده که مثنوی توفیق
منزل افتاد ٭ در افهام خلایق مشکل افتاد ٭ چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت فیض که موافق

مستر شدان

ایشان رضی الله عنه مخصوص باشند تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق معتقد و منزل ایشانست
فرموده اند زیرا که اختلاف احوال هر یک موجب اختلاف اشارتست لاجرم در این گلشن
هر بلبلی نغمه دیگر سراید و هر مرغی بزبان دیگر بر آید و تفاوت مراتب و تنوع اشارت
چون موجب اشکالات بود دانستن آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطلاع بر مقامات و کمالات
اولیا مشکل افتاد پس قابل طالب را که داعیه طلبش دامن گیر شود و خواهد که بر اشارات
این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات حیرتی داشته باشد دانستن آن
اصطلاح تردیدی از ضروریاتست و از اینجهه فرموده که متن کسی را کاندرین معنیست حیرانی
ضرورت میشود دانستن آن ش هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات و ذوقیات
و بمجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت نمیگردد فاما
چون معنی مستفاد از لفظ می شود گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات
سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل این حالات گردد و از کمالات اولیا بهره مند شود
و مقصود از آفرینش حاصل کند ش حرف درویشان بسی آموخته شد منبر و محفل از آن افروخته شد
یا بجز از حرف از ایشان چیزی نبود ش یا در آخر رحمت آمد ره نمود ش پس عارف واصل کامل که از
مقام تقیید و تقلید عبور نموده باشد و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و مشرف و مطلع بر
تمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیاء الله علی تفاوت
مراتبهم از کجا خبر میدهند و بنیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل باشد طالب قابل را که در این
معانی حیرتی داشته باشد بحکم و اما بنعمة ربک فحدث شاید که رفع شبهات وی نماید
و آن طالب را از مقام تحیر و ضلال بگذارد و لهذا شروع در سبب نظم کتاب که بیان این
معانی میکند نموده میفرماید که ش گذشته هفده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال متن

یعنی

یعنی از تاریخ هجرت حضرت ختمی محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از مکه بمدینه هفتصد و هفده سال
قمری که هر یک سال عبارت از دوازده دور قمر است گذشته بود که در ماه شوال متن رسولی
با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان ش چون رسول مناسب مرسل
بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد خصوصا که از
اقلیمی باقلیمی جهة استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند متن بزرگی کاندر آنجا
هست مشهور ش بتمام هنر چون چشمه نور ش مقتدای بزرگ و رهنمای که اندر خراسان بتمام
فضایل و کمالات نسبی و حسبی رسیده در علم و معرفت و ولایت همچو چشمه نور یعنی آفتاب عالمتاب بود
در ظهور و شهرت و مشهور آنست که مراد باین بزرگ که میفرماید قطب فلک السیاده مرکز دایره
الولایه امیر سید حسینی است که مرید و خلیفه شیخ الاسلام الاعظم شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانی
بوده که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین سهروردی است قدس اسرارهم و
رسایل نظم و نثر در طریقت و معارف بسیار دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز
و همه مقبول خواص و عوام است متن همه اهل خراسان از که و مه ش درین عصر از همه گفتند او به
بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید که مجموع اهل خراسان کوچک و بزرگ باتفاق بمنصب و مرتبه
و فضل و کمال گفته که آن بزرگ درین عصر که ما هستیم از همه اهل خراسان بهتر است یا آنکه از جمیع
اهل عالم بهتر چه خراسان چون اقلیم چهارم است و اعدل اقالیم است البته فضل و کمال
بسبب اکثریت در مردم آنجا بیشتر بظهور می آید چون آن بزرگ در آن اقلیم بهترین همه باشد
هر آینه بهتر همه جا خواهد بود و در بیت ثانی دوم مبالغه زیاده است متن نوشته نامه در باب معنی
فرستاده بر ارباب معنی ش نامه در باب معارف و معانی عیانی وجدانی آن بزرگ بنظم نوشته
مصحوب آن رسول صاحب لطف و احسان پیش ارباب معنی که اهل وجدان و کمال اند فرستاده

لیکن از روی امتحان که عادت خودنمایان مغرور است بلکه از آنجهت که بموجب باعثه این سؤالات
عارف کامل چنین جواب پرفایده بنویسند که هر کس بقدر قابلیت خود از آن محظوظ شوند
و بسبب نوعی شکوک و شبهات طالبان گردد متن در اینجا مشکلی چند از عبارات یعنی مشکلهای
ارباب اشارت یعنی هر که آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای
ارباب اشارت که اولیاء الله اند که صاحب مشاهدات متنوعه و مراتب و منازل مختلفه اند
چه هر یکی بهر منزلی که رسیده و مشاهده که نموده اند از شهود و منازل معلومه خویش بتنوعی
تعبیر نموده اند و از این جهت فرموده که مشکلی چند از عبارات چه معانی مختلف بهم میگردد در هر اختلاف
که می نماید در عبارات و الفاظ است و صاحب حال که از خودی خود فانی و ببقاء باقی حقیقی
باقی شده و در تمامت مقامات طور و اطوار عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب سالکان
گشته میداند که هر کس از کدام منزل و از چه حال نشان میدهند فلهذا اختلاف
از پیش می برخاسته است و سخن وی بسبب آنچه و ارشاد خلق است که بر حقیقت امر او
او مطلع می شوند متن بنظم آورده و پرسیده یک یک جهان معنی اندر لفظ اندک
چون خوش آید بنظم چنانچه فرموده اند طبایع موزون را عزیزی است آن مشکلات را
در سلک نظم کشیده و یکیک از آن مشکلات بر سبیل تفصیل پرسیده جهان معنی یعنی
معانی بسیار در لفظ اندک در آورده این نشان نهایت فضل و کمال آن بزرگ است چه
خیر الکلام ما قل و دل متن رسول آن نامه را بر خواند ناگاه فتاد احوال او حالی
در افواه آن نامه را که آن بزرگ نوشته و فرستاده بود آن رسول مذکور به بزرگان تبریز رسانید
و پیش هر کس خواند و احوال حکایات و سوالات که در آن نامه مکتوب بود در دم و زمان
در افواه خلق افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات بنظم آورده سوال فرموده اند

درآن

درآن مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هر یک گشته ناظر یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان
شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت آن رسول و نامه در میان آمد و همه اکابر و اهل نگاه
بر این میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات و جواب آن سوالات که ورای علوم است و
درویش
موقوف بمکاشفات و مشاهدات است بجز ارباب عرفان و اهل کمال نمیدانند متن یکی کو بود مرد
کار دیده ز ما صد بار این معنی شنیده در میان آن عزیزان که از جمله حاضران آن نامه
نگاه بدین درویش میکردند یکی که مردکی را دیده بود یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بهتر
داشت و صد نوبت این معانی از من درویش شنیده بود و تحقیق نموده که کما ینبغی جواب
شافی کلی این سوالات مشکله از این فقیر آید و آنچه گفته که ز ما صد بار کثرت خواهد یعنی
بسیار شنیده بود متن مرا گفتا جواب گوی در دم کز آنجا نفع گیرند اهل عالم آن مرد کار
دیده مرا گفت که جواب آن نامه در دم و زمان بگوی و بنویس و فعل تعلیل منها که فوراً اینجا خیر
آفات است از آن جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب و وسیله
ارشاد و هدایت خلق گردد گفته اند که آن بزرگ کار دیده که امر بجواب نامه فرمود شیخ المتبحر
فی العالم شیخ امین الدین بود که پیر و مرشد محمود شبستری که قایل جواب نامه است بوده و این سخن
دور نیست متن بدو گفتم چه حاجت کین مسایل نوشتم بارها اندر رسایل و اکثر که فرمود
که جواب نامه بنویس گفتم که جواب این مسایل مشکله که در این نامه است بارها در رسایل نوشته ام
و تکرار زیاده فایده ندارد و از جمله آن رسایل که فرموده رساله حق الیقین و رساله
شاهد و رسایل دیگرست که تصنیف این بزرگست و فی الحقیقه رسایلی چند بود که داد سخنان
معارف و تحقیق داده اند متن بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول
چون مانمیده معذرت کرده ام که جواب آن مسئولات در رسایل گفته شده است ایشان

فرموده‌اند که بی همچنین است فاما امیدوار چنانیم که جوابی نیز مطابق سوال منظوم باشد
چه خواندن آن بیشتر است و میل طبایع موزونه بنوشتن و خواندن منظوم آن البته بیشتر
خواهد بود و لیس الخبر کالمعاینه می‌بینیم که در تصوف کتب معتبره مشتمله بر معارف
و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار نوشته‌اند و این مقدار که میل بکتاب گلشن راز
دارند هیچ کدام از آنها ندارند و فی الحقیقه دریابنده این معنی وجدانست
پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در لفظ ایجاز چون دید باب نوشتن
جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند و جواب
نامه موافق سوال در عبارت الفاظ بطریق ایجاز بنیاد کرده شد و بتعلیم باید آ
الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی متن بیک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن
بی فکر و تکرار درآمد که ساعت در آن مجلس بیان کرده شد خلاصه جواب آن مسئولات
بنظم دلپذیر گفته آمد بی تامل و تکرار چنانچه در مقابل هر سوال بیتی در جواب گفته شد
چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی و ملکه در آن و الهام الهی جمع گشته
یقین که فکر و تکرار حاجت نخواهد بود بفیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد متن کنون از لطف و احسانی که دارند زمانی
خرده گیری درگذارند اشارتست باین سوال است که نامه آورده است زیرا که در
اول فرموده بود که رسولی با هزاران لطف و احسان بحکم ثم صنعک با لاعتذار
بطریق معذرت میفرماید که از لطف و احسان و نیکوخواهی چیزی که دارند بر ما خرده گیری
نفرمایند و اگر عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ واقع یابند بچشم رضا نظر
برآن نموده از آن درگذرند و عین الرضا عن کل عیب کلیله ولکن عین السخط

تبدی المساویا و می‌تواند بود که اشارت بهار رسول نامه باشد بلکه مطلق باشد که هر که مطلع
گردد بر نقص این مذکورات چون معانی بر طبق مراد نبود گشته از خرده
گیری درگذرد متن همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر یعنی همه کس از
خواص و عوام میدانند که من در عمر خود قصد شعر گفتن و معانی را بطریق نظم ادا نموده
نکرده ام فاما چون طبیعت موزونست البته لاعن قصد شعری که گفته شود موزون خواهد بود
ولیکن اصطلاحات شاعران که گفته اند که قافیه عبارتست از حرف روی و حرکه ماقبل است
تتبع ننموده ام و سعی در دانستن آن نکرده و اگر باور نداری بشنو که شعر و شعر درین قافیه
آورده ام که واو عاشق صادق در آستین باشد بدان که هر که صاحب ذوق سلیم است غایت
لطف طبع مستقیم این صاحب کمال از این بیت که فرموده در می یابد متن بر آن طبع اگرچه بود قادر
ولی گفتن نبود الا بنادر یعنی با وجود آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بود نه آنکه طبیعت
ناموزون بود که بسبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع او باشد ولی از جهت آنکه فکر اهم بود پروای
شاعری و شعر نداشت که بسبیل ندرت واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی
و قطعه فرموده باشند چه نظم مثنوی را صریح نفی فرموده باتخ میتواند بود که بوده باشد
و میتواند بود که تخصیص مثنوی نفی از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده اند
و البته آن بطریق مثنوی خواهد بود پس تواند بود که بعض از انها دیگر نیز گفته باشند
متن نثر ارچه کتب بسیار میساخت بنظم مثنوی هرگز نپرداخت میفرماید که کتاب بسیار
بنثر میساختم و جهت افاده و ارشاد خلایق از همه انواع ترتیب رسایل مینمودم فاما هرگز بنظم
مثنوی نمی پرداختم و از آن سالک بودم چه با رعایت اوزان و قوافی ادا معانی کما ینبغی در غایت
صعوبت است و موجب تکلیف و تکلف است و بی ضرورت کامل از آن دور بودم که نفع کلی از

هدایت خلق و ترویج علوم اولیاء الله در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی نیز باعث
منظم گردد متن عروض و قافیه معنی نسنجد * بهر ظرفی درون معنی نگنجد عروض میزان شعر را میگویند
که بامعیار آن دانسته میشود مکسور شعر از موزون و رکن آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض
میگویند و قافیه عبارت از حرف رویست و حرکت ما قبلش میفرماید که عروض و قافیه
میزان معانی نمیتوانند شد و معنی با آن میزان نمیتوان سنجید چه ایشان میزان الفاظ و حروفند
و الفاظ و حروف ظرف معانی اند و هر معانی در هر ظرفی نمیگنجد مگر در ظرف مشرب صاحب
کمالی که از قید هستی خود مطلق گشته تعین بهم نشده باشد و فهم این معنی کسی تواند کرد که از
حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد و الا زعم محجوبان آنست که هیچ معنی نمیتواند
بود که در ظروف الفاظ نیامده است * ای خدا بنما تو جان را آن مقام * کاندرو بی حرف
میروید کلام * معانی هرگز اندر حرف ناید * که بحر قلزم اندر ظرف ناید * معانی کلیه
مثل وحدت ذات و صفات و ظهورات و تطورات و تنوعات تجلیات از احاطه و دلالت
الفاظ و حروف بیرونست و همچنانچه بحر قلزم در ظرف نمیگنجد آن معانی کلیه نیز در ظرف
حروف و الفاظ نمیگنجد و قیاس معانی کلیه بر معانی جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد
میشود کما ینبغی نمیتوان کرد چه قیاس غایب بشاهد بغایت دور است و قیاس مع الفارق
مجرد توهمی بیش نیست چون وسعت میدان معانی زیاده از آنست که محصور بحصار الفاظ
و حروف گردد و الفاظ و دلالت احاطه آن توانند نمود فرمود که متن چو ما از حرف خود در
تنگنائیم * چرا چیزی دگر بر وی فزائیم * یعنی آن معنی که بطریق مکاشفه مشهود ما گشته است
تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه میباید بیشتر نمیتوانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ
و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق ماندیم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که تنگی

ظروف

ظروف الفاظ و حروف را تنگتر و کوچکتر میگرداند بر آن تنگنای لفظ و حروف افزائیم و در
فکر عروض و قافیه باشیم * قافیه اندیشم و دلدار من * گویدم مندیش جز دیدار من *
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن * حرف چه بود خار دیوار رزان * لفظ و حرف و صوت را
بر هم زنم * تا که بی این هر سه با تو دم زنم * چون اشاره فرموده که جواب نامه در آن
مجلس بیک لحظه گفتم با وجود آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و مرتبه معانی نیز از آن
اعلی است که در تنگنای الفاظ و حروف در آید خصوص که مقید بعروض و قافیه نیز باشد
جای آن بود که از این سخنان استشمام رایحه انانیت و غرور و مفاخرت نمایند دفع آن توهم
نموده فرموده که متن نه فخر است این سخن کز باب شکر است * بنزد اهل دل تمهید عذر است
یعنی این سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار
و عدم التفات بنظم نه بر سبیل مفاخرت که از عجب و انانیت ظاهر میگردد بلکه ذکر
این نعمتها که مذکور گشت بحکم اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است که اظهار النعمة
من الشکر و بنزد اهل دل که ناظم سوالات نامه مراد باشد یا مطلقا هر که از ارباب قلوب است
این سخن که گفته شد تمهید عذر است تا اگر قصوری درین سخنان بنوعی از انواع بیابند
بذیل عفو بپوشند زیرا که گفتن جواب چنان سوالات بطریق نظم با فکر و تکرار در
الفاظ و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع قوافی در غایت صعوبت است
و بجهت آنکه تا گمان نبرند که عدم التفات بنظم الفاظ و ادای معانی از آن جهت بود که
موجب نقص کمال کاملست فرمود که متن مرا از شاعری خود عار ناید * که در صد قرن
چون عطار ناید میفرماید که از شعر گفتن و الفاظ را در اداء معانی در سلک نظم
کشیدن ما را عار نیست و هیچ حال از آن ننگ نمیدارم چه کاملان پیش از من و بیش از من

بوده اند جهة ترویج راه درویشی سالکان طریقت و تربیت علوم و مکاشفات با حقیقة
اشتغال بشعر فرموده اند از آنجمله قطب العرفاء والمحققین شیخ فرید الدین عطار که در عهد
قرن بحو ایشان کاملی مکملی مشکل که بظهور آید با وجود آن همه کمالات شعر گفته اند و کتب
بسیار بنظم دلپذیر بر حجابی کرده که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح مستغنیست
مدح تو نیست و تحرتو حجاب : فارغست از مدیح و تعریف آفتاب : مادح
خورشید مداح خود است : که دو چشمش روشن با آمدست : چون فرمود که کاملان سابق
سابق شعر فرموده اند محل آنست که گمان برند که این نوع اسرار معارف و حقایق که این
بزرگ در این جوابها گفته کسی بازنگفته است از غایت کمال انصاف جهة آن دفع توهم
میفرماید که متن اگرچه زین نمط صد عالم اسرار : بود یک شمه از دکان عطار
یعنی اگرچه زین نوع سخنان معارف که درین گلشن راز است صد عالم اسرار یعنی اسرار
بی غایت و نهایت بود یک شمه یعنی اندکی از دکان عطار ذکر دکان بمناسبت لفظ
عطار فرموده چه درستکه حضرت عطار در ولایت و معارف و تحقیقات زیاده
از آنست که در حد حصر درآید : قدر تو بگذشت از درک عقول : عقل اندر شرح
تو شد بو الفضول : مدح تو حیف است با اهل جهان : گویم اندر مجمع روحانیان
چون فرمود که هرچه درین کتاب گلشن گفته ام یک شمه از دکان عطار است کسی فکر
نکند که این معنی را از سخنان شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده منظوم کرده ام
نه آنکه از مکاشفات و وجدان خاص است از ینجهة فرمود که متن ولی این بر سبیل
اتفاق است : نه چون دیو از فرشته استراق است : اشاره بدانست که هر معنی
که درین کتاب ذکر کرده شده مجموع بر سبیل اتفاق قدم و قدم مشهود وی گشته و تحقیق یافته

معانی

معانی که بکشف و یقین پیدا حاصل شده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملک که الا من
استرق السمع فاتبعه شهاب مبین اشاره بدانست بتقلید از دیگران فرا گرفته باشد
و بجود نسبتی که ده : حرفی رویشان ببرد در دو دون : تا بخواند بر سلیمی و فسون
صد نشان را دیده مردم سیه شد : تا کمان آید که ایشان را بی هند : چون اشارت بسبب
نظم کتاب کرده تمهید معذرة که بنهجی نموده شد میفرماید که متن علی الجمله جواب یک دم
گفتم یک بیک نه بیش و نه کم : یعنی جوابها را آن بزرگ در دم و زمان یک بیک در مقابل
هر سوال جوابی گفته شد چنانچه در مقابل یک بیتی و در بعضی دیگر مقابل یک بیتی که مشتمل
دو سوال بوده دو بیتی در آن مجلس فرموده اگرچه بعضی سوالات را جواب متعدد بوده اما در آن
مجلس هر سوال را یک جواب گفته شد نه بیش و نه کم جواب زیاده از سوال و کم از سوال نبود بلکه
جواب مطابق و موافق سوال بود و آن جوابکه اول در آن مجلس فرموده پیش اهل خبره ظاهرست که کدام
ابیاتست چون جواب آن نامه در آن مجلس عزیزان تمام شد متن رسول آن نامه را بست باعزاز
و زان راهی که آمد بازشد باز : یعنی آن رسول با لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان
با نامه مشکلات ارباب اشارات رسیده بود و نامه جواب آن سوالات که در آن مجلس عزیزان
گفته شد باعزاز و احترام و ادب تمام بسته : از ادب پر نور گشت این فلک : و ز ادب
معصوم و پاک آمد ملک : و ز راهی که آمد بازشد باز تکرار از جهة تاکید میفرماید که البته
از راه خراسان که آمده بود بهمان راه بازگشت و بطرف و براه دیگر نرفت از ینجا معلوم
میشود که آن رسول البته بجهة جواب آن سوالات پیش این بزرگ فرستاده بوده اند نه آنکه
اتفاقا اینجا رسیده باشد و آن نامه را نموده چون که ر اول جوابنامه چنانچه معلوم شد چند بیت
پیش نموده باشد اضافه را که بعد از آن شده بیان نموده میفرماید که متن دگر باره عزیزی

کی زدمای برا گفتار آن چیزی بیفزای ؛ یعنی آن مردکی را دیده که در آن مجلس که عزیزان
جمله حاضر بودند بامر فرمود که جواب نامه بگو و عذری که گفته شد مسموع نداشت و بموجب اشاره
و فرموده ایشان جواب نامه بیش و کم گفته آمد و آن رسول باعزاز آن نامه بسته
مراجعت نمود دیگر باره همان عزیز کار فرما فرمود که برین جواب که نوشته شده چیزی می باید افزود
و آنچه بسبیل اجمال بوده شده بلکه بتفصیل باز می باید نمود و اشاره بلواحق و لوازم آن کرده
از علم بعین می باید آورد تا اشارات و کنایات به تصریح و الفاظ و معانی در غایت تنقیح
باشد ؛ بر مولان این مکرر گردانیدست ؛ بیش ز عمر تکرر بر دلست ؛ چون جواب نامه در مجلس
اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرمود که متن همان معنی که گفتی در بیان آر ؛ ز عین
علم با عین عیان آر ؛ یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده در بیان آر
و شرح آن معنی بتفصیل بفرما و از عین علم با عین عیان آر ؛ چه اول بجهت اختصار جواب نامه
بطریق علم فرموده آن عین علم را عین عیان گردان و در عقب جواب سؤال اشارات
ارباب کشف و شهود بیان و اشارت بحالاتی که مناسب آن مقام باشد در هر جا بفرما تا
علم الیقین عین الیقین گردد و موجب دفع شبهات گشته مستتبع حق الیقین گردد و ازین
سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم میشود که جماعتی که تتبع اصطلاحات صوفیه نموده باشند
و بطریق تصفیه و تجلیه بمقام کشف و شهود نرسیده البته کما ینبغی ادراک معانی که درین کتاب
مذکور شده نمیتوانند نمود چه علوم وجدانی و ذوقی را بمعرفة الفاظ و اصطلاحات در
نمیتوان یافت هرچند شخصی گوید که عسل شیرین است فهم آن لذت که ذایقه عسل راست کو نشده
بشنود نخواهد بود و هرکس که استعداد ادراک این معنی از خود میتواند کرد بسی طریقه مطالعه کننده
این کتاب آنست که در عقب جواب سؤال اول تأمل نماید تا شاید که بتوفیق الهی بمرتبه از علم الیقین

وعین الیقین

عین الیقین راهی بخود براند و تمیز علم و عیان او را میسر گردد ؛ چون جمله علما اینست این
که بدانی علم از علم الیقین ؛ چون مستغرق دریای وصال خواهد که خود را بساحل بیان
و نشان آورد البته از آن استغراق باز می ماند فلهذا فرمود که متن نمیدیدم در اوقات
آن مجالی که پردازم بدو از ذوق و حالی ؛ یعنی در اوقات خود مجال آن نمیدیدم
که جواب آن نامه چیزی دیگر بیفزایم و بترتیب آن مشغول گشته بتألیف رساله منظوم پردازم
و این عدم مجال که گفته شد بواسطه ذوق و حالیست متن که وصف آن نگنجد در گفت و گو که حالیست
که صاحب حال داند کان چه حالست ؛ چه حال در مقام نمی آید و صاحب حال که بمرتبه کشف
و شهود معنوی رسیده میداند که آن چه حالست و تعبیر از آن کما ینبغی نمیتوان کرد و بقیل
و قال اسرار حال دریافته نمیشود ؛ با تو پوشیده حالتیست مرا ؛ که در شرحش بیان نمیدانم
باشارت صریح خواهم گفت ؛ گرچه هم زبان نمیدانم ؛ هرچند در مقام حال بمنزل
قال تنزل نمودن از مرتبت ما دعوة و ارشاد و افاده خلق نهایت تکمیل است و ازین سبب
فرمود که متن ولی بر وفق قول قایل دین ؛ نکردم رد سؤال سایل دین ؛ با وجود عدم
مجالی که واقع بود و نمیتوانستم که باین پردازم ولی بواسطه حسن متابعه و موافقه بقول
قایل دین که حضرت مخبر صادق است علیه السلام حیث قال و اما السایل فلا تنهر یعنی
خواننده را منع مکن سؤال سایلان دین که فرمود که چیزی بر جواب آن نامه بیفزا رد نکردم
و قبول نمودم اضافه سؤال سایلان دین اشارتست بان که غرض آن نبود که آن اشاره بنوشتن
فرمود ترویج اسرار دین و تثبیت ارباب یقین بوده و استناد آیه و اما السایل فلا تنهر
بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با وجود که کلام حضرت عزت عظمت کلمته است از انجهه
فرمود که قرآن مجید که کلام ربانی است الفاظ در با حضرت پیغمبر مسموع شده پس این

اسناد بطریق مجاز باشد ۰ گرچه قرآن از لب پیغمبر است ۰ هر که گوید حق نگفت او کافر است
اگر حل آن سؤالات مشکله بهمان جوابهای اول که در آن مجلس گفته شده بود حاصل بود فاما چون
غرض تفصیل آن اجمال بود میفرماید متن ولی آن تا شود روشن اسرار ۰ در آمد طوطی
نطقم بگفتار ۰ بواسطه آنکه تا اسراری که در آن نامه از آن اجمال کرده شده بود روشن تر
شود یعنی بجوابهای اول که گفته بودیم روشن گشته بود فاما بجهة آنکه تا روشن تر شود طوطی
نطق من بگفتار در آمد نطق بمعنی ناطقه است تشبیه ناطقه خود بطوطی از آنجهة فرموده که چنانچه
طوطی در نطق تابع معلم می باشد این کامل نیز هر چه حضرت ملهم الصواب العلام و تعالی بوی نموده
درین کتاب نوشته است ۰ در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند ۰ هر چه استاد ازل گفت بگو
میگویم ۰ چون فرمود که طوطی نطقم جهة استیناف مستمل ایشان بگفتار در آمد احتمال آن داشت
که بیان آن اسرار بمرور از منه و ایام باتمام رسانیده باشد با آنکه در اندک مدتی بفضل الهی
و حسن اهتمام تمام گشته باشد دفع آن احتمال اول نموده فرموده که متن بعون و فضل و توفیق
خداوند ۰ بگفتم جمله را در ساعتی چند ۰ اشارت بدانست که هر چه از هر کسی در وجود میشود
باراده و مشیت ازلی و حکم لم یزلی است و بحقیقه بنده را در آن اختیاری نیست که سبحان
من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء ۰ جبر را ایشان شناسند ای پسر ۰ که خدا بگشادشان
در دل بصر ۰ اختیار و جبر ایشان دیگرست ۰ قطرها اندر صدفها گوهر است ۰ یعنی
میفرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پروردگاری نه باختیار و سعی و کسب خود آنچه در
کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند یعنی در اندک مدتی گفته ام چون سبب نظم کتاب
بتفصیل گفته شد شروع در بیان تسمیه کتاب بدین اسم نموده میفرماید متن دل از حضرت چو
نام نامه خواست ۰ جواب آمد بدل کاین گلشن ماست ۰ بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصه

بنیه

بنیه انسانست و انسانیت انسان بحقیقه باوست و لوح محفوظ در عالم صغیر او نسخه حضرت
فیض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته شده بود درخواست نموده بالهام الهی جواب
آن درخواست از حضرت مجیب الدعوات بدل رسیده که آن نامه گلشن ماست چه مناسبت وجه
اینست که چنانچه در گلشن گلهای رنگارنگ شکفته میشود درین گلشن نیز گلهای عجایب و
غرایب اسرار الهی بدستیاری این بزرگ جلوه گری کرده و بر منصه ظهور آمده است بباید
دانست که اگرچه نبوة مختتم گشته و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود گشت اما الهام و
اعلام و القا و آیت باطنی باقیست چه این معانی لازم ولایتست و ولایت مقتضای
اسم الولی است که از اسماء الهی است و احکام اسماء الهی را همیشه ظهور خواهد بود و هرگز
منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب را با دلهای اولیاء و اصفیا پیوسته مکالمه
و محادثه بوده است و خواهد بود ۰ از پی روپوش عامه در بیان ۰ وحی دل گویند آنرا
صوفیان ۰ وحی دل گویش که منزلگاه دوست ۰ چون خطا باشد که دل آگاه اوست ۰ سبب
از آن فرموده که دل چه نام نامه درخواست نمود تا معلوم شود که چنانچه درین محل درخواست
فعل دل بود و از اغراض نفسانی مبرا بود جواب آن نیز که دل آمد از شایبه نفسانی
مبراست چون تسمیه کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده است میفرماید که متن
چو حضرت کرد نام نامه گلشن ۰ شود زو چشم دلها جمله روشن ۰ یعنی چون حضرت
منبع الفیض والکمالات تسمیه این نامه نامی بگلشن فرموده یقین که چشم دلها جمله روشن
ازو خواهد شد یعنی هر که را چشم دلی باشد چه آنان که دیده معنی ندارند از جمال اسرار
این معانی بی بهره اند و قرة العین همه اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عالم مطلق با
همه استعدادات جمع میشود و سریان و شمول فیض مطلق مقیدات را بطریق عموم است و چشم

دل از آن جهت فرموده که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوه بصیرت که دیدهٔ دل عبارت
از آنست میسر نمیگردد ؛ گر تو میداری جمال یار دوست ؛ دل بدان کاینه دیدار اوست
دل بدست آور کمال او ببین ؛ آینه کن جان جمال او ببین ؛ و چون از مقدمات کتاب
فارغ شد اکنون شروع در سوال و جواب می نماید **سوال** نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر ؛ نزد اهل تحقیق مقرر است که اول چیزی که بر بنده تکلیف
واجبست معرفة الله است و اصل جمیع معارف یقینی و عقاید دینی است و وجوب تمامت
واجبات شرعیه متفرع بر این اصل میگردد و طرق معرفة اگرچه از روی جزویه لا یحصر است
کما قال الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق فاما از روی کلیه چنانچه گذشت منحصر در دو
قسمت استدلالی و کشفی استدلالی طلب دلیل است از مصنوع بصانع و کشف رفع
حجاب مصنوع است از جمال صانع و این دو طریق بی تفکر نیست چه فکر سیر است از ظاهر
بباطن و از صورت بمعنی فلهذا اول سوال از تفکر فرموده گفت که نخست از فکر خویشم
در تحیر یعنی اول از مشکلاتی که واقع است آنست که از اندیشه خود در حیرتم و کماینبغی
ادراک نمیتوانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکر می نامند چه چیز است و معرفة تفکر
از آن روی که موقوف علیه معرفة الله است واجبست ؛ معرفت اصل شناسایی بود ؛ چشم
دل را نور بینایی بود ؛ در طریق معرفت باید درست ؛ تا تو خود را باز شناسی نخست
و چون معرفة حقیقی که اتصال بمبدا اصلی است بی عروجی که سیر الی الله است حاصل
نمیتواند شد چه بغیر از احکام امکانی کثرات مانع مشاهده جمال وحده وجوبیست لاجرم
اشاره بسیر خاص که موقوف علیه معرفة است فرموده گفت **جواب** مرا گفتی بگو چبود تفکر
کزین معنی بماندم در تحیر ؛ میفرماید که از من پرسیده که تفکر چیست که ازین معنی تفکر در تحیر ؛

انه ام

انه ام از آن سبب معنی سوال تکرار نمود تا سایل بشوق و توجه تمام متوجه جواب گردد و فرمود
که **متن** تفکر رفتن از باطل سوی حق ؛ بجزو اندر بدیدن کل مطلق ؛ باطل در مقابل حق است
و چنانچه حق حقیقی و اضافی می باشد باطل نیز حقیقی و اضافیست حق حقیقی وجود واحد
مطلق است و در مقابل وجود عدم است پس باطل حقیقی عدم باشد الا کل شیء ما خلا
الله باطل و حق اضافی آنست که نفع او نسبت ببعضی باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت
بمزاج بارد و مزاج رطب نافع و حق است و نسبت بمزاج محروری صفراوی بس
مضر و باطلست و پوست برنج و کاه گندم نسبت با انسان باطلست چه ماکول
انسان نیست و نسبت با حیوانات حق و نافع است و علی هذا القیاس حق اضافی و باطل اضافی
هر دو اقسام حق حقیقی اند چه در تحت وجود داخلند نه خارج و باطل و حق که درین محل مراد است تعینات
حقیقی را دانست معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است بسیر کشفی بطریقی
که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقه باطل اند یعنی عدم اند بسوی حق یعنی بجانب
وحده وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالکست بمقام فنا فی الله و محو
و متلاشی گشتن ذرات کاینات در اشعه نور وحده ذات کالنقطه فی الیم ؛ چنانکه مولوی
که دوی برخیزد ؛ ور بیندد دل بره روی برخیزد ؛ تو او نشوی ولی اگر سعی کنی ؛ جایی
برسی کز تو تویی برخیزد ؛ و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشاره بنهایة
کمال معرفة فرموده که بقا بالله است و منتهی آن معرفت جز این مرتبه نیست و تفاوت شهود
واصلان این مقام مختلف واقع است چون تعین و تشخص مانع مشاهده وحده حقیقی میگردد فرمود
که بعد از این اشارت تفکر که وسیله معرفة است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و
جمیع تعینات را در بحر وحده مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق ببقا بالله

گشته اشیا را غیب و شهادة مظهر یک حقیقت بیند و شناسد هرجا بنوعی ظهوری
کرده و در جمیع مظاهر ممکنه او را ظاهر بیند ؛ بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد ؛ بهر این فرمود تا از یک فروغ ؛ حیث ما ولیتم فثم وجهه
از عطش کردم قدح آبی خورم ؛ در درون آب حق را ناظرم ؛ و در هر یک از افراد
تعینات که بحقیقت جزوی از اجزا کلی حقیقی اند بدیده حق بین مشاهده کل مطلق
نماید پس فراخه غیریت چه مقید چون نظر بدیده بصیرت نمائی همان مطلق است با قید
تعین و تعین بحقیقت امر اعتباریست که در خارج تحقق ندارد و بجز مطلق هیچ موجود
حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کمالست چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق از
ارباب کشف و شهود فرموده بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشاره نموده گفت ؛
حکیمان کاندرین کردند تصنیف ؛ چنین گفتند در هنگام تعریف ؛ حکیم آنست که بطریق
استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر
مقتضای علم نموده و الا باصطلاح محققان مجرد علم حکیم نمیخوانند یعنی دانایان که
در معنی تفکر تصنیف نموده اند در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین گفته اند
متن که چون در دل شود حاصل تصور ؛ نخستین نام او باشد تذکر ؛ یعنی هر گاه که در دل
که پیش این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و بتفصیل محل معنا است صورتی از صور
حاصل شود یعنی در دل خطور کند چه تصور که علم مرادست پیش حکما و علما صورت
حاصله در ذهن است نخستین نام وی باشد تذکر یعنی اول نام آن تصور تذکر است
چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید
نمود تا بوسیله آن مبادی معلومه آن مجهول معلوم نماید پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید

که سابقا

که سابقاً مستحضر بوده اعم از آن که مبادی آن مجهول اند آن تصور را تذکر میخوانند چه
از آن غافل بود و اکنون جهت استعلام مجهول بیاد آورده باین معنی که ادراک معلومات و مدرکات
بر وجه کلی بر نفس ناطقه انسانی را که قلب عبارت از وست فی ابتدای بواسطه غواشی
و عوایق امکانی و بدنی آن مدرکات فراموش کرده بود بواسطه توجه تام و اعراض
از موانع آن معلومات که وسیله علم باین مجهول مطلوب میشود در یافته متذکر شد چنانچه
بعضی از حکما بر آن رفته اند که در نشاء علم باین مبادی ورا حاصل بوده بجهت عدم
التفات فراموش شده بود اکنون که جهت استحصال مطلوب توجه فرمود آنرا بیاد آورد
و متذکر گشت چون تجرد تذکر از مبادی در استعلام آن مجهول مطلوب کافی نیست و محتاج
بملاحظه و تامل دیگر است فرمود که متن وزو چون بگذری هنگام فکرت ؛ بود نام وی اندر
عرف عبرت ؛ چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام و وقت فکر و اندیشه بجهة استعلام
آن مجهول مطلوب بگذری و تامل و تدبر نمائی که اگر مجهول مطلوب تصوری است ترتیب
اعم و اخص که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید نمود که مودی بدانستن
مطلوب گردد و اگر مجهول تصدیقی است ترتیب مقدمتین در قیاس اقترانی و استثنائی
بچه نوع و بچه شرایط میخواهد که نتیجه دهد تا نام وی اندر عرف عبرت بود یعنی نام آن تصور که اول
موصوف بتذکر بود باین اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان معروف بعبرتست و عبره
از عبورست و عبور در گذشتن است فلهذا پلها را بر سر رودخانه و جداول که سازند معبره
میخوانند چه از آنجا میگذرند و درین محل از صورت تصور مبادی در گذشته و بترتیب خاص
که موجب افاده مطلوب است ملاحظه نموده از آن جهة عبرت نامیده اند چون تصور مبادی
بطریق مذکور بر حصول مطلوب بود فرمود که متن تصور کان بود بهر تدبر ؛ بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف است بر گشت و ملاحظه ترتیب به وجه مذکور در رو واقع شده آن تصورها
عنوان نزد اهل عقل که ارباب استدلال‌اند و اشیا را بر طبق قوانین عقلی می‌شناسند موسوم
بتفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل اشاره بتعریف تفکر نموده میفرماید ترتیب
تصورهای معلوم شود تصدیقها مفهوم مفهوم چه تعریف فکر ترتیب امور معلومه است که
تادی باستعلام مجهول گردد بدانکه مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و نظر اکتساب
مجهولاتست از معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب مجهول که باشد از هر معلوم که اتفاق
افتد ممکن نیست بلکه لابد است که کسب مجهول از آن معلومات کنند که مناسبت بمجهول داشته
باشد و همچنین شایبه نیست که تحصیل مجهول خاص از معلومات مناسبت بهر وجه که خواهند
ممکن نیست بلکه ترتیب معین در آن امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری خواه تصدیقی
چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت از آن امور معلومه است که مبادی
مطلوبست و از آن ترتیب خاص مقرر که معین گشته است شود تصدیقها مفهوم مفهوم یعنی
تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم میشود چنانچه حقیقة انسان مثلا که مجهول است
تصوریست از تصور حیوان و تصور ناطق در ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص و غیره
مفهوم مصدق میگردد و حدوث عالم مثلا که مجهول تصدیقی است از تصور العالم متغیر
و تصور کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری است بر کبری و ایجاب صغری و
کلیه کبری و غیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق میشود بدانکه آنچه در طریق نظر معلوم
شده است آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصورهاست و مجهول تصدیقی منتقض از تصدیقات
فاما اگر تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب میتواند شد دلیل بر امتناع آن نیست پس
توانه که باشد و درین محل آنچه فرموده که شود تصدیقها مفهوم مفهوم شاید که ایما بر آن

باآن ح

باشد

باشد که میتواند با آنکه حصول تصدیق که نزد محققان علم است موقوف به تصور موضوع
و تصور محمول و تصور نسبت بینهماست و پیش صاحب ذوق فی الحقیقة خود آنست که تصدیق
درین محل لغوی مراد است نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب
تصدیقات معلومه می‌باید نمود و نر او چه بینهما در حد اوسط میباید داد تا منتج تصدیق مطلوب
گردد فرموده مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای برادر
در قضایای حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی‌اند و در قضایای
شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی‌اند بمنزله مادر و پدر واقع شده‌اند که در حد
اوسط ازدواج می‌یابند و نتیجه که از ایشان تولد می‌یابد بمثابه فرزند است چون میان تفکر
بر طبق قوانین حکمی نمود میفرماید که ولی ترتیب نکو را زچه و چون بود محتاج
استعمال قانون کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم که طریق استحصال
مطالب ارباب عقول است محتاج استعمال قانون است و قانون امری است کلی که انطباق
بر جمیع جزویات خود داشته باشد تا احکام آن جزویات بوی دانسته شود و درین محل
مراد بقانون علم منطق است که مسایل وی قوانین کلیه‌اند که همین چگونگی ترتیب امور
معلومه‌اند بر وجهی که برساند بدانستن مجهول تصوری یا تصدیقی چون حصول تعین حقیقی
که سکون قلب است از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبه عین الیقین است
میسر نمیشود فرموده که دگر باره در او گر نیست تایید نرآینه که باشد محض تقلید یعنی
بر آن ترتیب مخصوص که بر طبق قواعد منطق واقع باشد اگر چنانچه تاییدات الهی که عبارت
از استعداد فطری و صفای باطن است منتظم منظم نباشد و دل انوار تجلیات الهی منور نگردد
از ترتیب دلایل و ترکیب حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد

بینهماست ح

منتج ح

آن معلوم نیست چون مرد علیل گرچه دارد بحث باریک و دلیل آن تعمق در دلیل و در تشکیل
از بصیرت میکند او را علیل چون کثرت و وحدت متضاد انند مرآینه بمجرد ترتیب مقدمات
معرفة الله مشکل که حاصل تواند شد لهذا فرمود که ره دور و دراز است آن رها کن
چو موسی یکزمان ترک عصا کن چون طریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین در ادراک
حقایق اشیا در غایت صعوبت و معرفت ذات و صفات متعالیه که بمقتضای
فان کنه ذاته وصفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات است و هرگاه که ما را شعور
ملایی بامر تصوری یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل و اتم
البته می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در روی و از معلوم بمعلوم دیگر
بتفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبت مطلوب خود بیابد و آن معلومات که مسما
بمبادی شده و باز می باید که ذهن حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب
بترتیب خاص گرداند که مودی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که آن
ترتیب خاص مستلزم تبعه مطلوب و تجرید ذهن از غفلات و تحدیق عقل بسوی معقولات است
و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات که بیش باید نمود والا حقایق مخفی بماند
از بهر این فرمود که ره دور و دراز است آن رها کن زیرا که بعد از زحمت بی نهایت اکثر
آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض و خواص میتواند نمود و تحصیل معرفت حق تعالی
بصفات ثبوتی و سلبی و این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود
و از این طریق اطلاع تام بر حقایق امور متعذر است و تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق
تصفیه و تجلیه حاصل نمیتوان کرد و تصفیه موقوفست بنفی ماسوی الله چه تا نقوش
اغیار از لوح دل پاک نکرد و فکر شسته نشود رقم توحید حقیقی در وی مرقوم نمیگردد طریق

استدلال

بادله حجج

استدلال و دلیل که اثبات مدلول و براهین است بر خلاف طریق تصفیه واقع شده چه
نزد مستدل دلیل موضح مدلول است و پیش عارف دلیل حجاب مدلول است هر چند دلیل بیشتر گوید
مدلول مخفی تر گردد و فی الحقیقه ظهور کمال توحید در نفی غیریت است که کمال التوحید نفی الصفات
عنه و آنچه دلیل عالم است مدلول عارف است و آنچه حجاب دیده محجوب است نزد ارباب شهود آینه جمال
محبوب است اینست که کار مرد در راه تعین در هرچه نظر کند خدا را بیند چو موسی
یکزمان ترک عصا کن و مراد از عصا در این محل دلیل است منبها روشنست زیرا که چنانچه

ومناسبت حج

اعمی را در رفتن راه دستاویز عصا است جماعتی که دیده دل ایشان بصفای کشف منور نشده
جمال وحدت حقیقی را بدیده معنوی مشاهده عیانی نمیتوانند نمود بعصای دلیل راه معرفت
میبرند منزل عقل و فکر با صفتست ذات برتر ز علم و معرفتست نور او خود
دلیل فلسفی در پی حق غلط نگردد کس امر و خلق از خدا تو دانی است کس
خدا را بی قرآن است یعنی موسی دلیل میگفت که رب السموات والارض فرعون
مسلم نمیداشت و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون و چون عصای استدلال
بحکم وان الق عصاک بینداخت و وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر گشت و هر چه فرعون
وهم و خیال از کثرات موهومه برانگیخته بود همه را محو و متلاشی گردانید که فاذا هی تلقف
ما یافکون طالب آگاهی نیز می باید که ترک طریق استدلال گفته توجه بمبدا حقیقی نماید و
باشارت پیر کامل آینه دل از غبار اغیار صافی گرداند تا جمال محبوب حقیقی در آن آینه
روی نماید و آنچه دیگران را بیان بود او را عیان گردد چو حاصل شد مرا امروز دیدار
یقین حرف هو فرمود ای بیانت و غایب شد از حضرت مرتضی علی علیه السلام سوال نمود
که اورایت ربک جواب فرمود که اعبد ما لا اری باز میفرماید که رایته فعرفته
لم اعبد ربا لم اره ظ

[illegible]

نعبده لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجوا لقا ربه فلیعمل صالحا ولا یشرک بعبادة ربه
احدا ٭ من که بینم جمال دوست عیان ٭ حاجتی نبودم بهیچ بیان ٭ دیده کان
ضعیف نور بود ٭ همچو شب پره روز کور بود ٭ چون ای که ره بدوست نیست در راه
عاشقت که ارباب تصفیه اند بطریق کشف شهود بر راه تحقیق الهی میروند فرموده که
درا در وادی ایمن که ناگاه   درختی گویدت انی انا الله   درین محل وادی
ایمن عبارة از طریق تصفیه دلست که تجلی الهی را قابلست و مشاهده جمال ذو الجلال جز
بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقت انسانیست که مجلای تجلی ذات و صفات ربانیست و اقتباس
معنی این بیت از آیت فرموده که   و نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة
من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین ٭ یعنی از جانب وادی ایمن که طریق تصفیه
قلب و تجلیه روحست که مستلزم فیض و فتوحست و مخصوص خواص ارباب کشف و شهودست
در بقعه مبارکه که دل انسان کاملست و هرچه جوید ازو حاصلست و مبارکتر این
بقعه منزلها در مراتب کثرات واقع نیست از شجره مخصوصه بخصوصیت جامعه که حقیقة
ولیست ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانست ٭ پای
نمی حجاب ره بود ٭ پا بنه چو بر رفت از ما یم ٭ شیخ درین بیت میفرماید که در طریق
تصفیه در او مرات دل را از زنگار غبار اغیار پاک و مصفا گردان تا بحکم غلبه تجلی
احدی اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود بسمع دل ندای انی انا الله بشنوی و بدیده حق
بین خود را و خدا را ببینی و بشناسی ٭ هر که بیرون نه خود اندر طلبت سعی کرد
از پی آب چو ماهی همه عمر طپید ٭ آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت ٭ وانکه بی
خویش در آمد بیکی لحظه رسید ٭ خواب جهل از هوم قرب ابدا دور افکند ٭ تو زنه نزد دیگر

انداست

از دوست کسی هیچ ندید ٭ چون تو خود را همه دانی همه بینی بیقین ٭ یا فتی گنج
سعادت که برآن نیست مزید ٭ چون عارف که بنهایت مراتب کشف و شهود رسیده است
بی مزاحمت وهم اغیار در همه اشیا جمال وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرموده که
محقق را که وحدت در شهود است   نخستین نظره بر نور وجود است   محقق آنکه بکثرت
که حقیقة اشیا کما ینبغی بر او ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که بمرتبه
کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقة همه اشیا حقیقت و بغیر
از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیا دیگر بمجرد اضافه بیش
نیست   چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن ٭ باطل اندر نظر مردم باطل بین است
دانا وحدة یکانگی حق مرادست که در تجالی کثرات جلوه گری نموده و اشیا را بنور هستی منور
گردانیده است و شهود رؤیة حق است تجلی یعنی کاملی که از مراتب کثرات موهومه صوری
و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده و بدیده حق بین بحکم کنت
بصره الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید چون جمع درا
و تمامت موجودات را آیینه تجلی بیند لاجرم غیریت و اثنینیت از پیش نظرش برخاسته و هرچه
می بیند و میداند حق دیده و حق دانسته است و در مشاهده جمیع اشیا نظره اولش بر نور
وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را
باطن و خلق نزد وی مرآة حق است و حق ظاهر و خلق در وی بنهانست چنانکه آینه در صور
مختفی می نماید   جلت فی تجلیها الوجود لناظری   ففی کل مرئی اراها برؤیة ٭
بهرچه می نگرم صورت تو می بینم ٭ از آنکه در نظرم جلگی تو می آیی ٭ و در بعضی نسخه
محقق را که از وحدت شهود است ٭ آمده است و معنی چنان باشد که محقق آنست که از وحدت

شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از
رهگذر حجت و برهان چون نزد عارف حق عبارت از وجود مطلق است اشارت بمراد
لفظین نموده میفرماید که دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول
خدا دید اشاره بدانست که دریابنده حقایق امور در نشاء انسانی که خلاصه
صور کاینات است دلست که بنور معرفت منور گشته باشد و مظهر شان الهی دلست و مظهر
انسانیت انسان باوست تو آن گنجی که از چشم دو عالم شدی مستور در
ویرانه دل و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات و اسماء و صفات
خود رساینده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق
مجرد علم فکان العلم له عینا و معرفت حال آن عارفست آن دل که بدین کمال متصف
گشته هر چیزی که مشاهده مینماید اول خدا را می بیند و این مرتبه ذو العینست چنانچه
ذکر رفت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا نسبتی حق است چه او
بخود پیداست و پیدایی اشیاء دیگر بواسطه اوست یعنی که فرضا اگر صورتی از دور
مشاهد میشود اول بوجودیه او مفهوم میگردد فاما گاه باشد که از غایت بعد مکان معلوم
نگردد که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن بلکه در همه حال حقیقت آنچه مدرک میشود
وجود است زیرا که غیر او عدم است فلهذا المحقق میفرماید که الحق محسوس و الخلق
معقول روی تو ظاهرست بعالم نهان کجاست گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست
عالم شدست مظهر حسن و جمال تو ای جان بگو چه مظهر و ظاهر جهان کجاست و در
سابق فرمود که نخستین نظره بر نور وجود است و درین بیت میگوید که ز هر چیزی
که دید اول خدا دید تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارت از وجود

واحدست

31

واحدست که هر جا بنوعی تجلی نموده و چون مکاشفات اهل کشوف بحسب اختلاف مشارب
ازمنه مختلف افتاده فلهذا هر کسی در هر زمانی بموجب تعریف اسماء الهی از معانی دیگر
خبر میدهد یکی میفرماید که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله نظر بر هر چه
افکندیم والله پیدا در نظر ما را جز الله و بیان این مرتبه گذشت و دیگری
میگوید که ما رایت شیئا الا و رایت الله بعده چه آن حقیقت بعوارض مشخصه
پرده تعینات مستتر گشته و اول نظر بر نقاب می افتد و آنگاه بر شاهد
یا رب که ماورای پرده حسن رخ او سزای پرده عالم همه پرده مصور
اشیا همه نقشهای پرده این پرده مرا ز تو جدا کرد اینست خود اقتضای پرده
نی نی که میان ما جدا نی هرگز نکند غطای پرده و صاحب این مرتبه را ذو العقل
میخوانند که خلق را ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلقست و مرآت
صورتیکه ظاهرست در آن مرآت مختفی است همچو اختفای مطلق در مقید و این مرتبه ذو العقلست
که گذشت و دیگری فرموده که ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه چه صور اعیان ممکنات
از روی مثال جام و کاس آن معنی حقیقی اند که معبر باده گشته است الکوس ملالات بمدام
ام الشموس تهللت بغمام از صفای می و لطافت جام بهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می یا مدامست و نیست گویی جام و دیگری این نغمه میسراید
که ما رایت شیئا الا و رایت الله معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق
در خارج از یکدیگر تمایز نیستند اگرچه عقل حکم تمایز میانهای نماید و هر یکی را بالحقیقه غیر
دیگری میشمارد گر عاشق و معشوق ز هم باز شناسی بینی که تعین شاه و گدا همچنانست
و صاحب این دو مرتبه اخیر را که فیه و معه گفته اند ذو العقل و العین میخوانند که حق را در

خلق می‌بینند و خلق را در حق مشاهده می‌نمایند و بشهود یکی از آن دیگر محتجب نمیگردند
بلکه وجود واحد را از وجهی حق می‌بینند و از وجهی خلق و مرائیه کثرة مظاهر از شهود
وجود واحد متجلی در آن محتجب نمیشود چیست دنیا جلوه‌گاه حسن دوست جلوه
عالم چه باشد جمله اوست ظاهر اگر نه اگر عالم مظهر است مظهر و ظاهر چو وا یعنی
هم اوست در حقیقت نیست غیر از یار کس این نمود غیر عین وهم تو است یار
خود آینه روی خود است در نمودن آینه گر غیر روست چون رسیدن بمطلوب
بطریق تفکر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب استدلال موقوف بر تجرید ذهنی است از
موانع فرموده که بود فکر نکو را شرط تجرید پس آنگه لمعه از برق تایید جماعتی
که تحصیل مطلوب بطریق استدلال می‌نمایند نزد ایشان مقرر است که تفکر که ترتیب امور حاصله است
می‌باید که البته مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب
گردد و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهودند تفکر که عبارة از سیر الی الله و سیر فی الله
و سیر بالله است موقوف بتجرید ظاهر و تفرید باطن است یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی
و مال و ملک و جاه و منصب بگوید و هر چه سالک راه حق را از یاد دوست باز میدارد
از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود هر چه مانع آید ترا از یاد دوست از علی
بشنو که آن طاغوت توست و بحسب باطن دل و سر خود را از غیر حق معرا و مبرا گرداند
و بظاهر و باطن متوجه حق گردد و یک نفس از یاد آنحضرت غافل نباشد
مال اینجا باید انداختن ملک اینجا باید درباختن در میان خون ترا باید آمدن
وز همه بیرون ترا باید آمدن چون نماند هیچ معلومت بدست دل بباید پاک کرد
از هر چه هست چون دل تو پاک گردد از صفات تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

هرگاه

هرگاه که دل که خلاصه نشأه انسانیست ببرکه توجه تام و ذکر رب الانام بنور فیض نامتناهی
آلهی منور گردد بینی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستاد و نزد
این طایفه که ذکر رفت شرط فکر نکو که منتهی بوصل مطلوب تجرید از موانع و غفلات است
و مجرد تجرید نیز کافی نیست بلکه لمعه از برق تاییدات عنایت و امداد آلهی می‌باید
چه بی تاثیر فاعل کامل بالقوه قابل بظهور نمی‌آید اگر از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد چون بی هدایت آلهی راه بسرادقات آنحضرت
نمیتوان یافت فرموده که هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود
معرفت ذات و صفات متعالیه آلهیه بترتیب مقدمات و وسیله حجج و براهین حاصل
نمیتوان کرد و بی عنایت و امداد آلهی که مبتنی بر معارف یقینی مطلع نمیتوان شد
ای دوست حدیث عشق دیگر گونست وز کیل حروف این سخن افزونست گر دیده
دل باز کشاء نفسی معلوم شود که این حکایت چونست و در مرتبه عشق که مقام
فنا و رجوع بمبدأ است و منزل اتحاد و اتصاف بصفات کمال است عقل و عاقلی را راه نیست
عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بوعلی سیناست و هر که در طریق
معرفت آلهی بمجرد عقل بی ارشاد و متابعت کاملی که واسطه فیض هدایت حق است قدم نهد
یقین است که حاصل او بجز حیره مذموم و ضلال موجب اضله الله علی علم نخواهد بود
و جمال وحده حقیقی حق بدیده شهود مشاهده نتوان نمود نور خود را آفتاب
بنر دیده است عیب در آینه است و در دیده است هر که اندر حجاب جاوید است
مثل او چو بوم و خورشید است چون نهایت مدارک عقل و عقلا در معرفت ذات و صفات
آلهی حیرتی که از تصادم شکوک و شبهات و تعارض ادله باشد نیست میسر باید که

حکیم فلسفی چون هست حیران ٭ نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان ٭ جماعتی که من عند الله بعنایت
ازلیه مخصوص شده اند و توفیقهای الهی ایشانرا از حضیض مقام استدلال از
اثر بمؤثر باوج مراتب شهود مؤثر در اثر رسانیده و در تجلی احدیه ذات فانی گشته
بعد از بقا و شعور بدیدهٔ حق بین مشاهده نموده اند که ذات واحد مطلق است که از عالم
غیب هویت بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده و هرجا و در هر مظهری بنوعی ظهور نموده
و همه اشیا قایم بوجود حضرت حق و حق قیوم همه است ٭ گنج پنهانست زیر هر طلسم
پیش عارف شد مسمی عین اسم ٭ دیدهٔ حق بین اگر بودی ترا ٭ او رخ از هر ذره بنمودی
ترا ٭ این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی دریافته اند و در صور جمیع
مظاهر حق را ظاهر دیده و وارث قایل عرفت الاشیاء بالله گشته اند و جماعتی دیگر
که از مقام تقلید قدم فراتر نهاده اند و بنا بر عدم استعداد فطری بمرتبهٔ شهود حقیقی
که ذکر رفت نرسیده اند اثبات مبدأ واحد که منشأ کثرات است باستدلال می‌نمایند
و از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود
واجب می‌نمایند چون دلیل ایشان بر وجود واجب وجود ممکنست فرمود که ٭ ز امکان
می‌کند اثبات واجب ٭ از این حیران شد اندر ذات واجب ٭ واجب الوجود آنست
که وجود او از مقتضای ذات وی باشد و ممکن الوجود آنست که وجود او نه از مقتضای
ذات او باشد بلکه از جهة موجودیه محتاج بغیر که علت وی باشد و پیش حکما علت احتیاج
ممکن بمؤثر امکانست فلهذا فرمود که ٭ ز امکان می‌کند اثبات واجب چه وجود و عدم
نظر با ذات ممکن کرده تساوی اند و احد طرفین ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر
ترجیح نشود الا بواسطهٔ امری مغایر آن ممکن که آن علت وی باشد و نزد متکلم علت احتیاج ممکن بمؤثر

حدوثست

حدوثست زیرا که احتیاج ممکن بمؤثر از جهة خروج اوست از عدم بوجود و آن حدوثست
و بعضی علت احتیاج را امکان داشته اند و در علت احتیاج حدوث اعتبار کرده میشود
شطراً او شرطاً مقصود آنست که حکیم فلسفی بلکه اصحاب استدلال مطلقا از وجود ممکن
بر وجود واجب استدلال نموده میگویند که ممکن از جهة امکانیه و حدوث محتاج بعلت است
و آن علت اگر واجب است ثبت المدعی و اگر ممکن باشد باز آن علت از روی امکانیه محتاج
خواهد بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن باشد اگر
همان ممکن است که اول مفروض شده دور لازم آید و اگر غیر آن ممکن مفروض باشد یا
منتهی بواجب شود که مقصود است یا منجر بممکنات غیر متناهیه گردد و تسلسل لازم آید و هر دو باطل چون
اثبات ذات واجب بممکن می‌نمایند هر آینه در معرفت ذات واجب حیران باشند چه
اثر علت تامه آثار نبوده است و صفات و دلایل ذات و صفات مؤثر اند و لا بد است که
در دلیل از مدلول چیزی باشد و لهذا مقدمات دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند و چون ذات
ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب است پس دلیل هیچ چیز از مدلول
اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی در شخصی نباشد متعذر است که آن چیز را برای
دیگری نیز نتواند دانست و از نتیجه حیرت زده و سرگردان باشند ٭ بر تو نزدیک گردد
این ره دور ٭ گر نشینی به پیشگاه حضور ٭ هست مطلوب جانت اندر پیش ٭ اندر و
بنگر از و مندیش ٭ زانکه اندیشه دورت اندازد ٭ دوست با غیر در نمی‌سازد
و چون بطریق استدلال از جهة عدم مناسبت تامه میان دلیل و مدلول چنانچه در
زعم ایشانست معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته حاصل نمیتوانند کرد فرمود
که ٭ گهی از دور دارد سیر معکوس ٭ گهی اندر تسلسل گشته محبوس ٭ دور توقف

ایشان علل یا متوقف علیه است و تسلسل آنها ممکن است در وجود خود بعلتی که موثر بود در وی
وآنها را آن علت بعلتی دیگر که در علت اول موثر است وهلم جرا الی غیر النهایه چون
امکان مساوی وجود وعدم ممکن است پس البته جهت ترجیح احد طرفین بر دیگر طرف ممکن
محتاج بعلتست اگر چنانچه آن علت واجب باشد ثبت المدعی واگر ممکن باشد خالی نیست
که یا همان ممکن معروض اولست یا ممکن دیگر اگر اول باشد دورست چه ممکن اول موقوف بممکن دوم
شده وممکن دوم موقوف بممکن اولست و اینست ... معکوس و اگر آن علت ممکن دیگر باشد
خالی نیست که سلسله احتیاج منجر بواجب میگردد یا نه اگر منجر بواجب شود فهو المراد
والا معلول ممکن دیگر باشد وآن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر همچنین الی غیر النهایه میرود
و اینست گرفتاری تسلسل چه هر چند فرض علل میکنند بجائی نمیرسد ؛ دور باطل تسلسل است
محال ؛ اوست پس مبدا او بود و است مآل ؛ چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور
موجوده غیر متناهیه واقع است فرمود که ؛ چو عقلش کرد در هستی توغل ؛ فرو پیچید
پایش در تسلسل یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است
توغل کرد یعنی دور رفت باینکه ممکن را موقوف بممکنی دیگر داشت و آن ممکن دیگر را موقوف
بممکن دیگر و باز آن ممکن دیگر را الی غیر النهایه سلسله تسلسل در پای بلکه عقل فلسفی ...
و بالضروره بحکم وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه قائل گشت که واجب الوجود
چه اگر نباشد از این دو باطل که دور و تسلسل است یکی لازم آید از این استدلال او را معلوم
گشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل
نشد چه آن متعذر بلکه غیر میسر است نه باثبات هر چند موجودات بیشتر اثبات نمایند دیر
از توحید دورتر می افتد هرکه حق را بوسیله اشیا میداند بحقیقت جاهل است فاما

هرکه

هرکه اشیا را بحق داند او عارفست از حضرت رسالت علیه السلام پرسیدند که بما عرفت ربک
فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق دانستم و اشیا را بحق و دیگر را نیز بحق دانستم
خویش را عریان کن از فضل ای فضول ؛ ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز ؛ زیرکی بگذار و با گولی بساز ؛ و چون معرفت چیزی از چیزی
یا بمقابلی در ذات تواند بود یا بمشابهتی در صفات پیغمبر باید که ؛ ظهور جمله اشیا بضد است
ولی حق را نه مانند و نه ضد است ؛ یعنی حق را در الوهیت مانعی و مقابلی نیست بلکه در
وجود شریک ندارد و بغیر از هیچ موجودی نیست تا بواسطه تضاد و مقابله سبب ظهور
حق گردد بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کاینات گشته و اجل و اظهر جمیع معلومات
و بدیهیات وجود واحد مطلقست که از غایت ظهور و وضوح مخفی و مستتر مینماید
ای تو مخفی در ظهور خویشتن ؛ وی رخت پنهان بنور خویشتن ؛ چون بحقیقت غیری
نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد و الاشیاء انما تتبین باضدادها مقرر گشت اگر
شب نباشد ندانند که روز چیست و اگر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدام است و اگر ظلمت
نباشد نور را کسی نشناسد و علی هذا القیاس پس عدم تجلی ذاتی آینه وجود حق است
جام گیتی نمای او مائیم ؛ که بما هر چه هست پیدا شد ؛ و عجز و افتقار ما آینه قدرت و
غنا حق است ؛ هستی اندر نیستی بتوان نمود ؛ مالداران بر فقیر آرند جود
خواجه اشکسته بند آنجا رود ؛ که در آنجا پای اشکسته بود ؛ نقصها آینه وصف کمال
و آن حقارت آینه عز و جلال ؛ و گفته اند که ند و شبیه در صفات است و ند و مثل شریک
در ذات و بعض گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادفه اند یعنی چون حق را شریکی در
ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات و صفات آنحضرت است

که در مجالی و مرایای کثرات عالم نمودن گرفته و ظاهر گشته است   وهای الا ان بیت
بمظاهر فظنوا سواها وهی فیها تجلت   بهر رخسار تو تابند ذرات جهان
هر دو عالم پر ز نور و دیده ها پنها چه سود   و دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که هیچ
کثره را هستی او را نیست و دلیل را از هستی ناگزیر است   هم بچشم دوست دیدم
چون جمالش جلوه کرد   گه آفتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود   و چون سالک
راه الله از حجاب منیع طبع و هوا خلاص یابد و دیده دل او بنور وحدانیت مکحل و منور
گردد و سر الله نور السموات والارض مشاهده افتد بیند و بداند که هر که حق را
باشیا خواهد که بشناسد بحقیقه جاهل است و عارف حقیقی آنست که اشیا را بحق داند
مرد حق بین را نشد احتیاج با دلیل   از دلیل نور مستغنیست بینا بخلاف
چون عدم ضد و ند شی موجب خفا و عدم ظهور آن شی است فرمود که   چو نبود
ذات حق را شبه و همتا   ندانم تا چگونه داند او را   یعنی ذات حق را شبیهی
و مماثلی نیست چه هر چه هست همه اوست و غیر او موجود نیست و طلب دلیل بر ذات حق
بمحو طلب دلیل ماهی است بر وجود آب از حضرت شیخ جنید بغدادی پرسیدند
ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود که اغنی الصباح عن المصباح   روز را نیست
حاجتی بچراغ   روز خود دارد از چراغ فراغ   و همات بینا را در ادراک الوان
باستدلال قوة لامسه چه حاجت افتد   انا الله شک   کردو چشم حق شناس
آمد ترا   دوست پر بین غصه سر دو سرا   غرق دریاییم اگر چه قطره ایم
جملگی شمسیم اگر چه ذره ایم   فسبحان من لیس لذاته خفاء الا الظهور   ولا لوجهه
حجاب الا النور   حجاب روی تو هم روی تست در همه حال   نهان ز چشم جهانی

زبسکه

ز بس که پیدا ای   چون دیده بصیرت فلسفی بنور مشاهده و مکاشفه منور نباشد
و ذات حق را ضد و همتا نباشد تا موجب ظهور گردد ندانم که فلسفی را حق چگونه خواهد
شناخت مگر که محض عنایت و هدایت الهی رهبر گردد و او را از پندار هستی موهوم
گرداند و بهستی حقیقی خود متحقق سازد تا همه او بیند و غیری در میان نبیند   بیت
چون هر چه هست در همه عالم همه تویی   مانند در دو عالم از آنت پدید نیست   حضرت
خواجه عبد الله انصاری میفرماید که اللهم تلطفت باولیائک فعرفوک ولو تلطفت
باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب را با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفة
او گردد میفرماید که   ندارد ممکن از واجب نمونه   چگونه داندش آخر چگونه   ذات
واجب وجود مطلق است و ذات ممکن عدم و داشتن خبری بی آنکه نمونه آن خبر در نفس
داننده باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه پیش نیست و ذات و صفات و افعال
اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه گری نموده
و در آینه در آینه برنگ دیگر بر آمده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل
تصور کرده عین مدلول است و چیزی را عین دلیل نفس خود گردانیدن غیر جهل نیست
چه دلیل میباید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود
اضافی وی در سطوة نور وحدة الهی فانی مطلق شده باشد و باقی ببقاء حق   مجازی
گشته و حق را بالحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله ولا یعرف الله الا الله
عارف آن باشد که از عین العیان   هر چه بیند حق در و بیند عیان   حق چو
جان و جمله عالم چون تن است   همچو خور در کاینات این روشن است   فرمود
که چون ممکن از واجب نمونه و علامت و آثار ندارد پس واجب الممکن بحقیقه نتوان شناخت

چه دانستن چیزی بچیزی تا آن چیز تواند بود که بینهما مشترک باشد والا معرفة آن چیز بصفة
سلبی تواند بود و یقین که موجب معرفة تام نخواهد بود و ازین سخن معلوم میشود که دانش
ارباب استدلال نه دانشی است که منجر بیقین گردد و فی هذا قال ابو علی عند وفاته نموت
ولیس لنا حاصل سوی علمنا انه ما علم و فی هذا قال الامام الرازی: نهایة ادراک العقول
عقال وغایة سعی العالمین ضلال چون ظهور جمیع اشیا موجوده بنور وجود
واحد مطلق حقست میفرماید زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید
در بیابان چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید عالمتاب ذات واجب الوجود است
که بقدر قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه در صورة هر فردی از افراد
تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی و خصوصیتی شانی روی نموده است و جمیع اشیا
بنور آنحضرت ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی که خواهد که وجود واجب را بممکن نماید
همانست که کسی آفتاب تابان در بیابان یعنی جایی که هیچ حجابی و حایلی نباشد بنور شمع طلب
نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بحقیقة مقتبس از آن آفتاب باشد: همه عالم
پرست ازین منظور: همه آفاق را گرفته این نور: گنج در پیش چشم و ما مفلس:
یار در دستگاه و ما مهجور: چون نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات
تابانست و غایة شده ظهور آن نور است که سبب خفا وی گشته است اشاره بآن
کرده میفرماید که: اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی
یعنی اگر خورشید جهانتاب حرکه و انتقال و طلوع و غروب و زوال و تغیر از حال بحال
ننمودی و اضائه و شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال یعنی بیک نوع بودی
برخلاف آنچه حالیا می بینیم که واقع است فرموده که: ندانستی کسی کین پرتو اوست

نبودی

نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست یعنی هیچکس معلوم نکردی که این روشنایی که در
عالم است از پرتو آفتابست و نور عالم مستفاد از غیر است فاما چون تغیر و
انتقال و غروب واقع است معلوم کرده میشود که البته از نور آفتابست و هر وقت که
این معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی هیچ فرق و تمیز از مغز و اصل که آفتابست
تا پوست و فرع که عالم است نبودی و پنداشتندی که عالم بنور خود روشنست و بجهة نور ذاتیست
محتاج بغیر نیست: بر دانش کشف کی شود اسرار: هر که راضی شود ز مغز بپوست
چون ایراد تمثیل باسبب آن بود که دوام ظهور و سطوة نور الهی است که موجب خفای
حق گشته است میفرماید که: جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم می نماید فروغ و روشنی نور
وجود حقست و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت موجودی نیست و غیریة اشیا که می نماید
بمجرد اعتبار و نمودست نه بحقیقة چنانچه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان
وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حقست پس عالم که غیر باشد البته عدم است
و عدم لا شی محضست و چنانچه استتار موجب خفاست غایة ظهور نیز موجب خفاست
نمی بینی که در نصف النهار که غایة ظهور آفتابست از شدة ظهور نور او دیده ادراک
ذات آفتاب نمیتواند کرد همچنین نور خورشید ذات احدیة از غایة ظهور در پرتو
خویش مختفی می نماید: نور حق را نیست ضدی در وجود: تا بضد او را توان پیدا
نمود لاجرم ابصار ما لا تدرکه و هو یدرک بین تو از موسی و که چون مقرر شده
که تغیر و انتقال است که سبب ظهور نور خورشید گشته است میفرماید که
چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندرو تغیر و تبدیل یعنی چون نور وجود

حق علی التواتر والتوالی بتجلی شهودی در مرایای اعیان ممکنه منعکس و ثابت
و فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض مطلق منقطع نمیگردد چه ذات
واجب اقتضای این ظهور میکند و مقتضای ذات شی از آن شی جدا نیست فلهذا
نقل و تحویل کرد مراد از ذات ظهور و اظهار آنحضرت اینجا نمی باید و اینجا که تجلی شهودی
مراد است از اقتضای ذاتیست پس هر آینه از ذات وی منفک نخواهد شد و
نمی غالب نیست که ذات با کمال او را تعالی شانه از مقتضای خود بگرداند ؛
نشود نور ز آفتاب جدا ؛ کی شود فیض منقطع ز خدا ؛ کیست آخر کسی که بتواند
که ز ذات اقتضا بگرداند ؛ و در نور الهی و تجلی او منافی تغیر و تبدیل نیست تا
از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجبست که در مظاهر کونیه
ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد وهم و خیالست و بنا بر عدم تغیر توهم کرده
میشود که اگر اشیا را وجودی از خود هست فلهذا فرمود که ؛ تو پنداری جهانی هست دایم
بذات خویشتن پیوسته قایم ؛ منشأ این پندار چنانچه فرمود که دوام ظهور نور
تجلی الهی است بر وتیره واحد در صور تعینات و چون ارباب عقول ضعیفه تاب
مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجود
علیحده هست و قایل بتقدم زمانی وجود عالم شده از چه تخلف معلول از علت تامه
جایز نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده اند نمیدانند که وجود واجب است که بصور
مظاهر امکانیه برآمده و از غایت شدت ظهور نور وحدت آنحضرت و تشعشع و
انعکاس او موجودات متکثره نمودن گرفته اند و مزلة اقدام عقول گشته اند
هریک را وجود علیحده تصور کرده اند و این معنی سبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال طوایف

گشته

گشته ؛ عقل ز سر این سخن چنان دور ؛ کان ذره ز آفتاب پر نور ؛ هر طایفه
بگفت و گوی ؛ واقف نشده ز تار مویی ؛ چندین که نهان ز آشکارند
این گفت و گوی با تو دارند ؛ چون مطلوب بالحقیقه بما از ما نزدیکتر است و از رگ جان
قربت که دوری نمی باید و اطلاع برین معنی موقوف نفی هستی طالب است پس چندانکه
ادله و براهین بیشتر بهم میآرد از مقصود خود دورتر میگردد و ازینجهة فرمود که
کسی کو عقل دوراندیش دارد ؛ بسی سرگشتگی در پیش دارد ؛ درین محل عقل قوه
عاقله نظریه مراد است که ادراک حقایق اشیا بالاستدلال می نماید و در استعلام مطلوب مجهول
میخواهد که معلومات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و بوسیله آن مبادی مجهول
مطلوب معلوم نماید و این قوه را دوراندیش از آنجهة فرمود که چنانچه سابقا گذشت
این طریق معرفت موقوف بمقدمات بسیار است و آخر الامر آنست که وسیله معرفت تام
نمیگردد چه طلب حاضر کردن بسی بر عبث است و هر که راه معرفت حق بطریق عقل مجرد
رود البته سرگشتگی بسیار می باید کشید و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول
بماند ولیس الخبر کالمعاینة بچشم انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طریق
معرفت ایشان منحصر بر استدلال است چه اقوال مختلفه و شبهه در وجود واجب و ممکن
از اشتراک و اختلاف و عینیه و غیریه و حلول و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقة پیش اهل الله
که صوفیان صافی دل اند آنست که هیچ کدام ازین طوایف مطلع بر حقیقة حال نگشته اند
و از تعارض ادله و حجج سرگشته بیابان تحیر گشته اند ؛ هر کس بزبانه درین کوی
دستان تو میزند بهر روی ؛ اندیشه بتو چه ماند آخر ؛ یا جز تو ترا که داند آخر
زنهار بحجت و قیاس ؛ غره نشوی بحق شناسی ؛ چون توهم اثنینیت وجود واجب و وجود

ممکن بسبب گمراهی عقول فضول گشته است میفرماید که ∴ ز دور اندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی ∴ مقررست که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد
البته موجب غیبت و بعد آن مطلوبست از طالب ∴ حق همیگوید مرا من با توام
مرا هرزه گرد عالم میدوم ∴ از دور اندیشیدن عقل فضول است که وجود
اشیا را غیر وجود حق تصور نموده اند و نسبت هر دو وجود باهم بسبب آرای
مختلفه گشته و هر طایفه بنا بر خصوصیت و مناسبت اقوال مسمی باسمی خاص شده اند
که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشان را فلسفی می نامند
و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفست و فیلا بمعنی محب گویند و سوف حکمت است یعنی محب
حکمت و گروهی که میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان کامل میشود مثل
نصاری در حکایت حضرت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب مرتضی علی علیه الصلوات والسلام
و بعضی از صوفیه بدان ایشان را حلولی نامند و بحقیقه موجب این مذاهب مختلفه
توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود میسر نیست
و نسبت عقل با مکشوفات همچو نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک
معقولات نمیتواند نمود عقل نیز ادراک مکشوفات نمیتواند کرد ∴ ای برتر
از آنکه عقل گوید ∴ بالاتر از آنکه روح جوید ∴ ای آنکه ورای این و آنی
کیفیت خویش را تو دانی ∴ کس واقف تو بهیچ روی نیست ∴ آنکس که ترا شناخت او نیست
هر که خواهد بدلایل عقلی ادراک حق نماید هرچند تمهید مقدمات ادله و براهین زیاده تر
خواهد نمود متوارتر که از حق دورتر خواهد شد و موجب ازدیاد حیرت و ضلال
خواهد بود ∴ ترک این تخته کمان گو بگو ∴ در کمان نه تیر و پران بجو ∴ زانکه حق است

اقرب

اقرب از حبل الورید ∴ تو فکنده تیر فکرت را بعید ∴ علم تیر انداز را آمد حجیب
زانکه مطلوبست حاضر محتجب ∴ ای کمان و تیرها برساخته ∴ صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور انداز تر او دور تر ∴ وز چنین گنجست او مهجور تر ∴ هر که او دورست دور از روی تو
کار باید قوت بازوی تو ∴ ای بسا علم و ذکاها و فطن ∴ گشته ره رو را چو غول
راهزن ∴ چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که ∴ خرد را نیست
تاب نور آن روی ∴ برو از بهر او چشمی دگر جوی ∴ یعنی چون خرد که عقلست بحکم
و ما منا الا له مقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب
دیدار عالم افروز آنحضرت باشد گو برو و از بهر مشاهده جمال دوست دیده دیگر
بطلب که بدیده استدلال در نمیتوان دید و آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده
دلست که مسمی به بصیرتست و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه
نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمیتواند
نمود و این معنی باتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمیتوان
کرد ∴ گر تو خواهی نقد راه ذو المنن ∴ دست در فتراک ره بینان بزن ∴
در دل عارف آنکه جای کرد ∴ وارهید از رنج و محنتها و درد ∴ شد دل عارف
بمعنی چون چراغ ∴ هست نورش را ز هر ظلمت فراغ ∴ گر بدست آری چراغی این چنین
از تو یابد نور شمع شرع و دین ∴ از جهة استقرار این معنی که گفته شد که بطریق تصفیه
مشاهده جمال آنحضرت توان نمود ∴ واقعه از حالات و مکشوفات خاصه
این فقیر که در اثنای سلوک واقع شده به تمثیل آورده میشود تا سبب تشویق طالبان
صادق گردد چون عنایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت و ملازمت حضرت امام

واقعه

زمان مقتدای اهل ایمان قطب فلک سیاده و ولایت محور دوایر ارشاد و هدایة
سید شمس الملة والطریقة والحقیقة والدنیا والدین محمد النوربخش قدس الله سره العزیز
راه نمونی کرد و در سنه تسع واربعین وثمانمایه بحریه بشرف توبه که در طریق اولیاء الله
متعارف است و تلقین ذکر خفی بشروط شرایط مشرف شدم و در ملازمت ایشان
بسلوک ریاضت و توجه و احیای لیالی بامر آنحضرت مشغول می بودم و مواظبت
بذکر و فکر می نمودم، ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد کامل آینه دل این فقیر بنور
الهی صفایی حاصل کرد شبی بعد از احیاء اوقات این فقیر را غیبتی دست داد
دیدم که تمامت روی زمین گلزار است و مجموع گلها که از نازکی و بزرگی شرح آن
نتوان نمود شکفته و عالم بحیثیتی پر نور و روشن است که دیده طاقت دیدن آن
شعاع ندارد و این فقیر بیخود و دیوانه ام و در میان چمنها اکل میدوم و فریاد و
نعره مجنونانه میزنم در اثنای آن حال روی باسمان کردم دیدم که تمامت آسمان
آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری آفتابها روی آسمان پوشیده شده
و نور ایشان بنوعی درین عالم می تابد که وصف آن نتوان کرد چون چنین دیدم دیوانگی
من زیاده تر شد و شیدایی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی
آمد و باین فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم که من چنین که می بینی دیوانه
و بیدارم و غیر ازین مقصودی ندارم بمن گفت که باز گرد دیدم که او در پیش شد و بتعجیل
میرود این فقیر نیز در عقب ایشان روانه شدم و همچنان میدویدم تا که در
اثنای آن رفتن بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد که این رخوابست که می بینم و بیابانست
ترسان و لرزان شدم که مبادا ناامید شوم و همچنان آن شخص بتعجیل میرفت و این فقیر در

عقب

عقب او میرفتم تا که عمارات پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و درین عمارات بر آمدیم و
در میان آن عمارات طاق و ایوانی بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف آن طاق
پیدا نبود آن شخص که دلیل بود در روی من پس گرد و گفت آنست نظر کردم دیدم که نور
تجلی الهی بعظمتی هرچه تمامتر ظاهر شد چنانچه بکمیت و کیفیت وصف آن نتوان کرد چون این
فقیر نظر بر وی افتاد همه اعضا و جوارح این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور
شدم و هم در این واقعه دیدم که باز با خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده نمودم
باز فانی محض و محو مطلق شدم آنگاه از آن حال بخود آمدم ؎ شرح آن حالت باید در صفت
گر بگویم صد هزاران معرفت ؎ آن معانی کو شود مکشوف دل ؎ کی در آید در عبارات و بجل
بحر اندر کوزه کی گنجد بگو ؎ حال کامل برترست از گفت و گو ؎ در نیاید جز قدم زان قدم
چیست باید بهر قدم شرح قلم ؎ آنچه من بینم قدم یکدم بحال ؎ کی نویسد خود قلم بنجاه سال
وصف حال خود از آن گفتیم که تا ؎ بو که ره یابی بسر اولیا ؎ می نیفزاید عبارت جز حجاب
سر معنی کی بگنجد در کتاب ؎ چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی بر طایفه یا مرضی خاص گشته
که بر دیده بصیرت ایشان طاری شده است و موجب قصور رؤیت یا عدم رؤیت ایشان
اشارت بآن نموده میفرماید که ؎ دو چشم فلسفی چون بود احول ز وحدت دید
حق شد معطل ؎ احول آنرا میگویند که یک چیز را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را
غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است که نور
وجودی که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجب است و غیر یک وجود مطلق موجود
دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است ؎
فلسفی خود را از اندیشه بکشت ؎ گو برو کو را سوی گنجست پشت ؎ گو بدو چندانکه افزون

میدود ؛ از مراد دل جدا تو میشود ؛ چه مطلوب او پیش او حاضر است و او مطلوب را
مهر و لنگ گذاشته و دوست را در خانه گذاشته سر در بیابان امکان نهاده و گرد عالم
میدود و نشان دوست میطلبد ؛ این طرفه بین که یار در آغوش و من چنین ؛ در
جستجوی او بجهان گشته ام دوان ؛ نقش دویی نمود ولی جز یکی نبود ؛ این اختلاف صورة
معنی و جسم و جان ؛ و دو چشم فلسفی را احول گفتن اشاره بدانست که در ظاهر و باطن وحده
حق نه بیند بلکه در هر دو جانب شریک اثبات کرده چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود
و صفات سلبی قایل بغیریت و شرکت شده و در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات نموده و در
وجود غیر و شریک داشته است و ادراک نکرده که یک ذات و یک حقیقه است که بحکم تجلی
الظاهر در جمیع مظاهر ظهور کرده و بنقش همه بر آمده و در دار وجود غیر او دیاری نیست
با تو هست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست ؛ گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او ؛ کافتاب روی او از دیده ها مستور نیست ؛ یک نفس را
بنور روی وی دیدن توان ؛ گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست ؛ چون ظاهر
و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید که ؛ زنار پیشانی آمد مای تشبیه ز یک چشمی
ادراکات تنزیه ؛ مشبهه طایفه اند که قایل بر آن شده اند که حق مانند جسمی است و بجهة
فوقست و مماس عرش است و بعضی گفته اند که محاذی عرش است نه مماس و تنزیه ذات حق را
ندانسته اند و منحصر در تشبیه داشته اند و منشا رای این جماعه پیشانی است چه از تنزیه
غافلند و میگویند که حق در ذات یا در صفات یا در هر دو مانند اجسام است و ذات و صفات
اشیا غیر ذات و صفات حق است پس مطلقا در ذات و صفات تشبیه و تنزیه توحید حق
ندیده اند و تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفت ممکنات مطلقا و منزه گردا

یک

40

تنزیه

ملحوظ

یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است فاما از حیثیة ظهور در مظاهر
ندیده و نه دانسته است و منزه تنها دانسته تنها بحقیقه از معرفة الله قاصر است و آنکه میان
تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات بحقیقه واحده که ذات است معرا از صفات
منزه است چه در آن مرتبه غیریة و اثنینیت ملاحظ نیست و حق مشتمل بجمیع تعینات است از آن رو
که اوست که ظاهر بصورة هر شی شده و بتجلی بنقش هر متغیر گردانده است اکمل است که عارف بالله
و بهر دو چشم بیناست ؛ فان قلت بالتنزیه کنت مقیداً ؛ و ان قلت بالتشبیه کنت محدداً
و ان قلت بالامرین کنت مسدداً ؛ و کنت اماما فی المعارف سیداً ؛ و چون بحکم کل
یوم هو فی شان هر لحظه و هر نفس حق را شئونات و ظهوری دیگر است و تکرار در تجلی الهی
واقع نیست میفرماید که ؛ تناسخ زان سبب شد کفر باطل ؛ که آن از تنگ چشمی گشته حاصل
جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال و عدم نیز بر وی طاری
نمیگردد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد
و هر وقت که آن مظهر متلاشی و خراب گردد باید که مظهر عنصری مستوی دیگر باشد که بی انقطاع
تعلق باو کرده چه تناسخ عبارت از انتقال روحست از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه
باشد و خواه ادنی بمحو که تا کم از صفحه انتساخ بصفحه دیگر یابند و این که گفته شد مذهب
تناسخ است و این فصل منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن انشاء الله بعد از این بیان کرده شود
تناسخ میفرماید که تناسخ از آنجهة کفر باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت میدان
فیض و ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه انواع است اول آنکه اعتقاد
کرده اند که ابدا کمی مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه
برزخیه غافلند و مجازات اعمال بطریقی که موعود انبیا علیهم السلام است قایل نشده اند

دوم آنکه چون قایل بر آنند که نفوس قدیم اند و منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام
همان نفوس مکرر اند که با بدان مستعده متعلق میشوند و ندانسته اند که هر لحظه حق سبحانه
در ظهور نوعی دیگرست و هر نفسی بتجلی دیگر متجلی میگردد و تکرار در تجلی الهی واقع نیست که
لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی الصورة لاثنین بر آینهٔ دیدهٔ دل اهل دلان را
زو جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار خود ایشه در دو جهان حسن بتر آیت در که ای تجلی
اندیشه نظار و از عموم فیوض الهی که آفتاب وار بر ذرات موجودات فایض است غافلند
سیوم آنکه چون از ریاض قدس نسیمی بمشام جان ایشان نرسیده روح انسان روح عالم
تراسید و اطلاق نمیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده اند و معتقد افتقار باجسام
عنصری گشته اند و حقیقة حال در نیافته اند که ارواح باقیه اند و بجهة بقای احتیاج
باجسام مادی ندارند آن تویی که بی بدن داری بدن پس چه ترسی زجان بیرون شدن
چون نهایت کمال معرفت عرفانست که هرچه بینند حق بینند و غیر او مؤثری و موجودی نبینند
میفرماید که چو اکمه بی نصیب از هر کمالست کسی کو را طریق اعتزالست معتزله
طایفه اند که منسوب باسلام اند و از اصول مذهب این جماعت یکی آنست که رؤیة حق را منکر اند
و میگویند که در دنیا و آخرة دیدن حق ممکن نیست دیگر میگویند که بنده خالق افعال
خودست دیگر قایل اند باثنینیت مبداء افعال شده میگویند که نیکی از حق است و بدی
از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مومنست و نه کافر و منزلة بین المنزلتین
اثبات میکنند و مشهورست که واصل بن عطا که مقدم این جماعه است شاگرد شیخ حسن
بصری بوده و یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرده که مرتکبان کبایر نه کافر
و نه مومن و اثبات منزلة بین المنزلتین میکرد شیخ حسن این سخن شنید و فرمود که اعتزل منا

واصل

یا واصل بن عطا یعنی از ما جدا و دور شو زیرا که قایل گشت بچیزی که نه بر طبق معتقد
ماست و از آن سخن این اسم معتزله بر این فرقه بماند شیخ درین بیت میفرماید که همچنانکه
کور مادرزاد قابلیة رؤیة اشیا ندارد و معالجه پذیر نیست طایفه معتزله از رؤیة حقایق
اشیا که کمال نفس انسانی است محروم اند و کوری بصیرة ایشان بالکمهیة تعبیر نموده زیرا
که هیچ نوع معالجه پذیر نیست و آنکه کور مادرزادست که هرگز هیچ ندیده و مطلقا اصول معتقد
ایشان که معتزله اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست چه آن طایفه مطلقا منکر لقاء الله
اند و سالک طریق تصفیه و تزکیه هم درین عالم بمقامی میرسد که مشاهده نور تجلی الهی بدیده
معنی می یابد چو دیده بازگشادم جمال خسارش چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود
چه التفات کنم بانکار منکران لقا مرا که دیدهٔ جانم بدوست بینا بود و نهایت مرتبه
قوهٔ عملی نفس ناطقهٔ انسانی باتفاق دانایان حصول مشاهده جمال الهی است دیگر
آنکه کمال وجدان ارباب کشف و شهود آنست که غیر حق موجودی نیست تکلیف که قایل
شوند که آن غیر خالق افعالست یا مبدا او شراست و خدا را شریک در افعال ثابت
دارند قصه کوران به پیش مردم دانا مگو پیش ارباب بصیرت از نابینایان
دم مزن چون تنی آمد رها کن قصه شک و گمان چون عیان بنمود دیگر رخ
زبرهان دم مزن کفر و ایمانست با هستی کفر و ایمان بگذار نیست مستغرق هستی شو و اگر بود
ایمان دم مزن چون غایت کمالات نفس انسانی آنست که نور خورشید توحید
حقیقی الهی ابر تقلید غیریة اشیا از پیش دیدهٔ بصیرة وی دور گرداند میفرماید که
کلامی کو ندارد ذوق توحید بتاریکی درست از غیم تقلید کلامی آن طایفه اند که منسوب
بعلم کلام اند و کلام عبارت از معرفت عقاید است بادلهٔ عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که

ذوق توحید عیانا دریافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده ملکی شنفته ندیده و براه
معرفت الهی بپای استدلال رفته اند و آنچه از دلایل نقلی بایشان رسیده بتقلید فرا گرفته
و بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطه ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند
و بنور تحقیق و یقین نرسیده اند علم تقلیدی وبال جان ماست عاریتست و
ما نشسته کان ماست علمهای اهل دل حمال شان علمهای اهل تن احمال آن
چون تصویر هر طایفه از طوایف در رؤیت نور جمال وحدت اطلاق حقیقی بیان نمود
بسبیل عموم میفرماید که رمد دارد دو چشم اهل ناظر که از ظاهر نبینند جز
مظاهر رمد مرضی است از امراض العین که هر کرا آن مرض در چشم طاری
میشود دیده از ادراک اشیا قاصر است چنانچه ماهیه نمیتواند دید میفرماید که
دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریه اسم الظاهر احکام ظاهر
برایشان غالب است و از سر حد علوم ظاهره که نسبت با علوم باطنه که علوم ملکی منطقه است
قشر است در نمیتوانند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند و از لذت شهود محروم مانده
دیده بصیرت ایشان مرمد است و ادراک اسرار غیبی نمیتوانند نمود زیرا که از ظاهر
ممکنات همین ظاهری بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر درین ظاهر ظاهر نمی بینند و نمیدانند که
اوست که بصورت همه جلوه گری نموده و بنام النور در هر مظهری ظهور خاص یافته و در هر جا
هستی اوست قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا از پس هر ذره با یک چهره روی او
فی مرایا کل عین قد راینا عینه فانتحوا عینکم حتی تروا ما تبصروا ز پشت صحن و تو از
خودی غایب اند و با خودی آخر چه کم گردی که محو او نبود چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت
و استعداد ایشانست فرمود که از وهر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داد اند

ظاهر

از دیده

از دیده خویش چون معرفت و رؤیت هر طایفه بلکه هر فردی خواه بدلیل و خواه بکشف
البته بقدر قابلیت و استعداد فطری او تواند بود که اعطی کل شی خلقه ثم هدی اشاره
بدانست چه از این خلق مراد استعداد است که حق بتجلی اول بر اعیان ممکنه افاضه نموده
و بهدایة در ثم هدی رفع حجابست میان حق و بنده بعلم یا یقین تا حق را در صورت معتقد خود
مشاهده نماید پس شیخ درین بیت میفرماید که طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند
و هر صفتی که بذات آنحضرت منسوب داشته اند از کم و بیش زیرا که بعضی با دانش تحقیق یافته اند
و بعضی دیگر بکشف که در کمال درجات همه نشان از دیده خود داده اند و هر چه ایشان فرموده اند
همه در خور استعداد و قابلیت ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیة بنده است
آنچه برا طاقت و اندازه بود وصل مابه اندازه آن دیده ام و تفاوت صفة قابلیة است
که بسبب تنوع تجلیات الهی گشته و الا ظهور حق نسبت با جمیع اشیا علی السویه است و بجهة
اختلاف مشاهده که بواسطه اختلاف استعداد است هر طایفه روی نموده هر یک صدائی را
که معتقد آن دیگر است منکرست و حقیقة حال آنکه خدای همه یکی است و اثبات را در حریم
عز آنحضرت راه نیست که و الهکم اله واحد فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده
نماید و بهیچ صفت و تعین و نسبت او را مقید نسازد رخ نمود است بهر ذره گشته ام
در آن ره نشانی دیده ام من به یقینم که جز او نیست هیچ تا تو نگوئی بگمانی دیده ام
چون هر کس را نظر بر مرتبه از مراتب ظهورات و شیونات آنحضرت افتاده موجب اختلاف
مشاهده ایشان گشته و از سر یافت استعداد او در جمیع کثرات موجودات غافلند و از
حقیقت حال خبر ندارند میفرماید که منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه
عما یقولون یعنی ذات حق منزه از کم و ماهی و کیفیت و ورا هیچ شبه نیست و

هیچ شی را با آنحضرت نسبتی نیست زیرا که در آن حضرت هیچ شی نیست و چون تقید و حصر را بر آن
مرتبه ظهور و اظهارش راه نیست آن ذات که مثل از معتقدات و معقولات طوایف
شتی منزه و مقدس و متعالیست ٭ گر عیان جوئی نهان آنگه بود ٭ ور نهان جوئی عیان
آنگه بود ٭ ور بهم جوئی چو بیچون است او ٭ آن زمان از هر دو بیرون است او ٭ و از غایت
شمول فیض عامش با همه اشیاست بجعل اوست زیرا که غیر او چیزی نیست که متعارض او شود
و هر چه هست همه باو موجودند و بی او معدوم‌اند و از آن روی که او بر همه اشیا تجلی نموده
اضافه وجود بر اشیا کرده‌اند و چون اسقاط این اضافه نموده شود همه اشیا معدوم‌اند
و بنکر عقلی بر گزاف این معنی دریافته نمیشود و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست
چنین که بعضی قایل بیداهتش شده‌اند و از روی حقیقة و ماهیة اخفی از جمیع اشیاست حتی ٭
از آنجهت حضرت رسالت صلی الله علیه فرموده که ما عرفناک حق معرفتک ٭ برتر ز چند و
چون جبروت جلال او ٭ بیرون ز کون و مکن صفت لایزال او ٭ نگذشت و نگذرد
نظر هیچ کاملی ٭ گرد سرادقات جلال و جمال او ٭ و قوام جمیع اشیا باوست چه
اگر وجود نباشد هیچ شی در عقل و خارج موجود نیست و او مقوم همه است بلکه عین همه است
چرا که اوست که تجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت همه ظاهر گشته است و
هیچ شی در عقل و خارج متحقق نمیگردد الا بوجود حق و او محیط است بجمیع اشیا خواه
در علم و خواه در عین ٭ هستی تو بی همه بیانست ٭ در دانش کس نیاید این
آنجا که حریم بی نیازیست ٭ اندیشه ما خیال بازیست ٭ دری که بجان نسفت این سفت
بی هیچ زبان کجا توان گفت ٭ و اگر توفیق الهی رهبر گردد و بعین انصاف نظر کنی و تطورات
ظهورات او در مراتب مشاهده نمایی یقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در

معرفة الله

معرفة الله گفته‌اند و تحقیق نموده‌اند همه را بجهه راستی هست و هر کس نظر بر مرتبه نهاده
فی ما از آنجهه که او را بجمیع مراتب مشاهده ننموده‌اند و منحصر بر آنچه مشهود هر یک شده است
داشته‌اند و از حقیقة حال که سریان آنحضرت است در همه اشیا غافلند منع لازم آمده و ذات حق
از آن اعلاست که بعقل و فکر و دلیل قید احاطه او توانند نمود چه آنچه توسل معرفت
آنحضرت خواهی ساخت بحقیقه هم اوست که بصورت آن وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او
چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او جز او نتواند بود که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم
و نهایة روش سالک راه طریقت جز این نیست که در تجلی حق محو و متلاشی گشته بعدم اصلی
خود باز گردد ٭ منتهای سیر سالک شد فنا ٭ نیستی از خود بود عین بقا ٭ در حقیقة
آن زمان عارف شوی ٭ کز خودی خود بکل بیرون روی ٭ چون نماند این هستی نما
هست مطلق را ببینی در بقا ٭ چون در اول سؤال از مطلق فکر بود و در جواب اشاره
بحقیقه فکر باصطلاح طوایف کرده‌اند ثانیا از فکری که شرط روندگان راه طریقت است
استفسار نموده میفرماید که ٭ سؤال ٭ کدامین فکر ما را شرط راه است ٭ چرا که طاعت و
گاهی گناهست ٭ سایل میپرسد که کدامست آن فکر که شرط راه طالبان و سالکان
و مأمورند راه حق است و وسیله قرب آنحضرت میگردد و بسبب چیست که فکر که طاعت است و مأمورند
آن و گاهی گناه است و نهی از آن کرده‌اند چون در سؤال هر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ
محض میفرماید که ٭ جواب ٭ در آلا فکر کردن شرط راهست ٭ ولی در ذات حق محض
گناهست ٭ اقتباس این جواب از حدیث حضرت ختمی محمدی صلعم نموده که تفکروا
فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق
تفکر مکنید و مراد بآلا اسماء و صفات و افعال الهی است که منشأ جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند

وان همه وجود و کمالات بر ذرات موجودات نموده اند و بامداد و وسیله این آلاء اشیا از
نیستی بهستی آمده اند و هر یکی بر خور استعداد خود اخذ نعم فیض صوری و معنوی نموده اند و تفکر
درین نعمت شرط راه است چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه میکشد و موجب ادای حقوق
شکر این نعم غیر متناهیه میگردد زیرا که شکر آنست که نعمت را آینه منعم سازند و کفر آنکه
از نعمت بمنعم نپردازند و شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات
و معرفه میگردد ع شکر نعمت واجب آمد در خرد • ورنه بگشاید در خشم ابد ع شکر نعمت
نعمتت افزون ترکند ع صد هزاران گل ز خاری سر کند ع نعمت آید پیش تو علت شود طعمه در
بیمار کی قوه شود مصرع در ذات حق محض گنه است فکر در ذات الهی گناه محض است چه
شمول و سریان ذات متعالیه از اتم و اعلاست که در دار وجود غیر او دیاری تواند یافت
تا وسیله معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت میشود و نزدیکی را دور
میگرداند فرموده که: بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل چون
ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی گزیر نیست پس هر چیزی که در ذهن یا در
خارج تصور آن نمایند و وسیله و واسطه معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن
چیز حاضر و حاصلست چه عام ظاهرتر از خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل باشد
و این باطل و محالست چه دیگر آنکه معرفت حق تعالی فی ذاته فطری است و اذ اخذ ربک
من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراک فطری قابل
تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل محالست و باطلست بلکه تفکر حجاب آن ادراک میگردد فلهذا
فرموده که لا تفکروا فی ذات الله • و محل تفکر ادراک است بواسطه آیات نه
نفس ادراک و ازینجهت تفکر را حواله بآیات فرموده که : تفکروا فی آلاء الله و تفکروا فی خلق

السموات

السموات والارض و قل انظروا ماذا فی السموات والارض ع دانش حق ذوات را فطریست
دانش و دانش است کان فکریست ع در ازل آنچه کرد استدلال ع که بلی گفته جواب
سوال ع حاضری کز طلب شود پنهان ع دیدن آن بسعی چه نتوان ع چون هستی او
تبارک و تعالی پیداتر از همه هستیهاست که او بخود پیداست و پیدایی هستیهای دیگر باو
و بنقش همه اوست که ظاهر گشته است میفرماید که ع چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات • آیات جمع آیت است و آیه علامه و نشانه را میگویند
و مراد باین آیات افعال و صفات و اسما اند که نزد مستدل دلایل واقع اند و چون مبدای
اسما و صفات نور ذات است زیرا که منشأ همه اوست و البته مصدر نور که چشمه خورشید
ذات پر ادست و روشن تر از پرتوست که اسما و صفات و افعال است پس ذات از آیات
مبرهن و هویدا نمیگردد زیرا که نور غالب نور ضعیف که موقعه شناخته نمیشود بلکه نور
ضعیف بنور غالب ناپید است و نزد محققان آنست که هر که ذات را باسما و صفات و
افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در خواب خیالات چند می بیند که غیر مطابق واقعیت
و هر که اسما و صفات و افعال را آیات میداند از ان که بطریق شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول
یافته و بمراتب اسما و صفات تنزل نموده است و دیده که ذات با کمال اوست که بر جا بصفتی
و اسمی ظاهر گشته است همچو شخصی بیدارست که مشهود حقیقی را می بیند که مطابق واقع است
و با ذکر اسمای نقطه رؤیته و ذکری بهار و یا نرگس تحجه کذلک بعض عارفین با جاهل
و عارفه با عارف بالحقیقه و چون بحقیقه نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی
از آیات الله هست که دلالت بر وجود آنحضرت میکند ع ففی کل شیء له آیة تدل
علی انه واحد • و همه بنور تجلی و منور گشته اند و باو نموده شده اند و ذات آفتاب سبب پرتوی

که بر زمین و دیوارها افتاده تحی المعرفة دانسته میشود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد است
از مدلول و ذات و محتاج دلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست ٭ دو دو آن یارم
دلیلم خود بود ٭ دور از آن شد باطل اغیر او ٭ خود نباشد آفتابی را دلیل ٭ جز که نور
آفتابی مستطیل ٭ چون تجلی ذات که من حیث الاسماء والصفات سبب ظهور اشیا
شده است میفرماید که ٭ همه عالم بنور اوست پیدا ٭ کجا او گردد از عالم هویدا
یعنی جمیع اعیان موجودات ممکنه بنور حق یعنی تجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطه
تجلی او بصورت اشیاست که نسبت وجود باشیا کرده اند و بحقیقه غیر حق هیچ موجود
نیست و جمیع اشیا و نموده شده اند و هیچ شی سبب ظهور او نمیتواند بود چه هیچ چیز
غیر او نیست تا وسیله هویدائی او گردد ٭ هم تو ما ای قدیم فرد آگه ٭ وحدت خویش را
دلیل و گواه ٭ نیست اندر تعین مجال گمان ٭ رو نه آئینه کاینات خوان
و هرچند نمود ذره بنور آفتابست اما ذره سرگشته را کجا مرتبه آنست که آن وسیله
ظهور آفتاب گردد که ٭ ما للتراب و رب الارباب چون تجلی نور ذاتست که موجب تعینات
میشود فرمود که ٭ نگنجد نور ذات اندر مظاهر ٭ که سبحات جلالش هست قاهر ٭ بدانکه
چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور تعینات و کثراتست چه حق بتجلی اسمای بصور
جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ همه نموده است نور تجلی ذات الهی است که موجب
رفع تعینات و اضمحلال کثراتست و این تجلی ظهور حق است باسم الماحی والقهار والمعید
والممیت که از اسماء جلال اند و جلال مطلق عبارت از قهاریت حق است مر جمیع اشیا را
بافنا در هنگام تجلی ذات هیچ شی نماند که مشاهده جمال مطلق آنحضرت کند ٭
و انشد لما التقی اذا تجلی ٭ بلی کو ما یعود اذا التوبا ٭ اگر نزدی برانداز داد نقاب صفات

دوکون

45

دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات ٭ به پیش نور تجلی ذات محو شود ٭ جهان
که هست عیان گشته از فروغ صفات ٭ دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس ٭ مگو
سوخته گردی در آتش سبحات ٭ شیخ میفرماید که چگونه عقل و علم وسیله معرفة آنحضرت
تواند شد که بحکم ٭ فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا ٭ نور ذات در مظاهر گنجایی ندارد زیرا
که تجلی ذات که ظهور بصفة اطلاقست مقتضی آنست که کثرات و تعینات که نقاب وجه وحدة حق
اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمة و کبریایی
قاهرست و غیرتش نقش غیر بر صفحه هستی نمیگذارد و در این مقام نه عقل حیاند و نه عاقل
و نه استدلال تواند رفت و نه از دلیل ٭ نیاید ذات او هرگز بدیدار ٭ چو آید
عاشق مسکین نباشد ٭ اگر مطلق شوی مطلق ببینی ٭ مقید جز مقید بین نباشد
و هر که بطریق حال و شهود بدین مشهد نرسیده حقیقة این سخن نمیرسد که و اذ لم یهتدوا
به فسیقولون هذا افک قدیم ٭ مناسب این معنی واقعه از حالات خود ذکر کرده میشود
تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق گردد و در سنه اثنین و خمسین و ثمانمایه در ایام اربعین
که معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که در هوای روم و بر بالای شهری معظم سیران میکنم
و تمامت آن شهر پر از شمع و چراغ و فانوس و مشعلست و عالم چنان منورست که شرح
آن نمیتوان کرد یکبار از هوا روی بجانب آسمان کرده سیران نمودم و بآسمان اول رسیدم
و دیدم که من عین آن آسمان شدم و عجایب و غرایب بسیار در آن مرتبه مشاهده نمودم
باز از آنجا بآسمان دوم رفتم و باز عین آن آسمان دوم شدم و اسرار عجیب بر من منکشف
و همچنین تا هفت آسمان عروج نمودم و بهر آسمانی که میرسیدم عین آن آسمان میشدم عجایب
و غرایب بی نهایت مشاهده میشد آنگاه دیدم که در عالم نورانی لطیف سیران میکنم

واقعه

حضرت حق بصورت نور بی‌رنگ و کم و کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی آتش در
تمامت موجودات افتاد و مجموع عالم بسوخت و ناچیز شد آنگاه آتش درین فقیر افتاد
و بسوختم و فانی مطلق شدم بعد از آن دیدم که هم در آن عالم بخود آمدم و مست و بیخود
فریاد و نعره زنان این بیت میخواندم که ای شاه عالم سوز من وی ماه جان افروز من
ای بهار من ای نوروز من کی بینمت بار دگر باز حضرت عزت شانه بصفت نور تجلی
نمود و همچو اول از هیبت آن تجلی آتش در عالم افتاد و تمام بسوخت و این فقیر نیز بکلی
سوختم و محو مطلق گشتم و باز همانجا بخود آمدم و همچنان آن بیت میخواندم و باز حضرت
حق تجلی می‌نمود و همه عالم سوخته میشد و این فقیر نیز میسوختم و نیست میشدم
ذات پاک او معرا از صفات هر زمان کردی تجلی بی‌جهات جمله ذرات کون میگشت فنا
باز پیدا می‌شدی اندر بقا آنچه بر جان و دلم شد منکشف فهم و ادراکی کجا گردد معترف
و بحد و نهایت این چنین احوال دست داد چون از آن حالت باز آمدم دیوانگی و بیخودی استیلا
یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک و بیخود میگشتم و چندین روز آن مستی و بیخودی باقی
بود همچنین ارشاد امام زمان از آن سکر بصحو آمدم آنچه دیدم من بچشم دل عیان
نیست ممکن صد یکش کردن بیان زانکه نامحدود ناید در حدود بحر مطلق چون درآید
در قیود چون حجاب ذات میگردد صفات از صفت کی کشف خواهی گشت ذات
چون نور ذات موجب فنا مظاهرست هر آینه که دیده عقل دوربین از ادراک مشاهده
جمال مطلق ذات عاجز باشد و بنظر و استدلال پیرامن حریم عزت ذات نتواند گشت
فلهذا فرموده که رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش
یعنی چون معرفت حق بوسایل و دلایل حاصل نمیشود پس عقل وسیله جو را هالکی گر عقل

از ادراک

از ادراک این شهود همچون طبیعت ناموزونست نسبت بموزونات مثل شعر و موسیقی
و پیوسته ارشاد میکرد که مدام بیاد حق باش و یک لحظه از یاد دوست غافل مباش تا بواسطه
تجلیه سراسر آینه دل از زنگ کدورات مصفا گردد و مجلای تجلی الهی شود و سالک بصفت
قلب متقلب گردد تا تعین و هستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا
از هستی موهوم ببقا حق متصف شود و حق را بحق مشاهده نماید و بی وسیله آله معرفت
تامه باتفاق کلی حاصل شود یکچند بعقل و علم درگیر شدم گفتم که مگر واقف اسرار
شدم هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب چون دانستم زهر دو بیزار شدم و چرا
طریق که راه انبیا و اولیاست معرفت یقینی حاصل نمیشود و عقل در ادراک این معنی همچو
خفاش است در مشاهده آفتاب عالمتاب چنانچه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد
چشم عقل نیز ادراک وحده حقیقی نمیتواند نمود جز بنور هدایت و توفیق الهی چون جمال
ذوالجلال نمیتواند دید منیر باید که در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای
گفت و گوی جبریل است هر گاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک راه را بمقام محو
الفنیه و کمال میرساند و سالک واصل بی وسیله و آله حق را بنور حق مشاهده می‌نماید
چون ببردم از حواس بوالبشر حق مرا شد سمع و ادراک و بصر چون ز خود رستی همه برهان
شدی چون که بنده نیست شد سلطان شدی و جبریل که صورت متمثله و مظهر علم است در
مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فنا رفع البته علم و عقل و ادراک و شعور و تر صفت
محو میگردد و فنا صرف را با علم و شعور منع جمع است پس هر آینه جبریل را از آن مقام
که نور الهی دلیل میشود راه نباشد و گفت و گوی و پیغام او در آن مرتبه راهنمایی نتواند کرد
چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات

عقل ۲

وسفلیات حادثست پس بیان باشد میفرماید که فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد
در مقام لی مع الله چون قرب عبارتست از ارتفاع وسایط میان شیء و موجد او
یا قلت وسایط و بنابرین بحسب ترتیب موجودات ملایکه که عقول و نفوس و ارواح قوی اند
هر آینه قرب درگاه حضرت الله داشته باشند فاما از جهة بساطه و تجردی که ایشانرا
هست در مرتبه خاص انسان کامل که مرتبه فنا فی الله است راه ندارند هر چند بنابر
معنی مذکور ملایکه را شرف قربست فاما کمال که عبارتست از حصول جمعیت جمیع اسماء الهیه
و حقایق کونیه است انسان کامل راست و ازینجهة انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد
و باعتبار قلت وسایط ملک مقرب اشرف از انسان کامل باشد و بجهت این جامعیت است
که حضرت ختم محمدی صلعم میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل محمل است
چه در مقام فنا که نهایه سیر کمال است ملک مقرب که صورت عقل و علم و شعور است راه نمی یابد
زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فنا صرف منع جمعیت و چه جای ملک که نبی مرسل
که منم یعنی محمد هم در آن نمی گنجم زیرا که محمد تعین است و هیچ تعین را در آن حضرت گنجایش نیست
بوصل او کجا ره میتوان برد بهانا ذره ما نیست چون نور ذات مقتضی اختفاء
اسماء و صفاتست و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر میفرماید که چو نور او
ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما
تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی اضمحلال و انطماس مطلق مظاهر و کثراتست هر آینه ملایکه
اولی اجنحه مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب لو دنوت انملة لاحترقت بسوزانند
و ناچیز گرداند و پا و سر خرد که وسیله ادراک و شعور است محو و بی شعور
سازد شبگرد چونکه روز آید ز دور پس چه داند ظلمت از احوال نور

چون

چون قدم آید حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث برحدث چون زد قدم
ذکرش کند چون نگه کردش نیست ممکن کند چون نور عقل در تابش نور الانوار حیرت
و تاریک میگردد فرمود که بود نور خرد در ذات انور بسان چشم سر در چشمه خور
در نور تجلی ذات که انور از جمیع انوار اسماء و صفاتست نور خرد مثل دیده ظاهرست نسبت
با آفتاب یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور
تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک میسازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم المحدث
اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر و اثر در ظلمت آباد عدم متواری میشود عقل سایه حق بود
حق آفتاب سایه را با آفتاب حق چه تاب عقل خود شحنه است چون سلطان رسید
شحنه بیچاره در کنجی خزید چون غایت قرب موجب عدم رؤیت و ادراکست میفرماید که
چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او تاریک گردد یعنی آنچنانچه غایت قرب
مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیده باطن نیز
همین حکم دارد و چون سالک راه الله بسیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسماء و صفات عبور
نمود و مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل میگردد و از غایت
نزدیکی که سالک را بالحق معنی حاصل شده دیده بصیرت تاریک میشود و از ادراک قاصر میگردد
عمری بآرزوی تو بودم ولی چسود جانم چو دید روی تو کلی ز دست شد و این مراتب
مشاهدات و سالکان راه طریقت است و اشاره بآن معنی است که در مقدمه ترتیب کتاب
فرموده بود که زهی علم تا عین عیان آرد و جماعتی که ازین احوال نصیبی نیافته اند
بمجرد تقلید تحقیق این حال نمیرسند و چون بحقیقه نظر کنی عدم ادراک عقلی نیز از غایت
نزدیکی است بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قربند و بعد را مجال

ایشان نمی یابد نحن اقرب را کتاب حق بخوان نسبت خود را بحق نیکو بدان
هست حق از ما بما نزدیکتر ما ز دوری گشته چو بان دربدر چو از غایت نزدیکی
تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی یابند فرمود که سیاهی گر بدانی نور ذاتست
بتاریکی درون آب حیاتست سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مرآت
مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است
که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور
ذات که مقتضی فناست آب حیات بقا بالله که موجب حیات سرمدی است نهایت
هرکونه بدین مقام جا کرد دعوی قلندری خطا کرد این فقر حقیقت الحق
انجا مسمی او وجه مطلق شمشیر فنا درین نیام است آن نور سیه درین مقامست
طاوس تو پر بریزد اینجا هر چشمه کفر خیزد اینجا مناسب این مقام از حالات خود

واقعه

واقعهٔ جهة تمثیل ذکر کرده میشود دیدم که در عالم لطیف نورانی ام و کوه و صحرا
تمام از الوان انوارست از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر واله این انوارم و از غایت
ذوق و حضور شیدا و بیخودم بیکبار دیدم که همه عالم نور سیاه فرو گرفت و آسمان و
زمین و هوا هرچه بود تمام همین نور سیاه شده و این فقیر در آن نور سیاه فانی مطلق و بی
شعور شدم بعد از آن بخود آمدم باید دانستن که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست
میدهد آن فناء علمی است که جماعه عارفانرا که از اهل شهود و حال اند حاصل است
با وجود بقاء عین و صفة ایشان ای که اندر چشمهٔ شورست جایت تو چه دانی
شط و جیحون و فرات و حق آنست که اظهار این معنی نزد طایفه که نه از ذایقان
آن حالند موجب زیادتی استتار و خفا میگردد و بگفت و شنید اطلاع بر آن نتوان یافت

درویش

درویش بحقیقت آن حال مخصوص حق است و کاملانی که بدین مشهد شریف که مرتبه تجلی
ذاتیست که بمعنی اعیان ثابته بالکل رسیده باشند هر که غرق بحر وحدة شد خبر دارد ز ما
ور نه حالها چه داند هر که او بر ساحلست و میتوان بود که مراد بسیاهی کثرات تعینات
باشد زیرا که کثرات بحسب ذوات خود ظلمت و عدم اند و وجود کثرات که می نمایند تجلی ذات
حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ عالم بخود نموده است
بتاریکی درون آب حیاتست یعنی در درون این ظلمت کثرات آب حیات وجود واحد مطلق
مخفی و پنهانست که هستی و حیات همه اشیا ازوست هر ذره ز نور مهر رویت
خورشید صفت شد آشکارا هم ذره بمهر گشت موجود هم مهر بذره شد هویدا
و معنی اول با ابیات سابق و لاحق انسب و مناسبت بینهما اظهر است چون در مقام فنا بدرک
در بدرک ادراک و شعور راه نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمی ماند و
مبصر و بصیره هم نمی ماند فرمود که سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار
کین جای نظر نیست یعنی نور سیه که از غایت افراط قربست قبض نور بصر میکند
و بصیره در آن حال بی ادراک میشود زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط بعد موجب

خفاست کمال نوریت و افراط قرب نیز موجب خ

خفا و عدم ظهور میشود نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشوند و آنچه مرئی میگردد نور
مخلوط بظلمت که مسمی بضیاست و مظهر که حق را نسبت با افراد مخلوقات واقعست
بواسطهٔ تنزل آنحضرتست از کمال نوریه و بساطت ذات بمراتب اسما و صفات و در
مرتبه که ذات بکمال نوریه و بساطه من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات بنهایه ظلمت فانی
خود که عدم است عاید گردند و بی ادراک شوند نظر بگذار کین جای نظر نیست زیرا که
نظر امر نسبی است و مستدعی که ناظر و منظور است میطلبد و این مقام نظر نیست چه انجا مرتبه

مرتبهٔ فنا و محو تعینات و رفع اینیت و ظهور کمال توحید است آفتاب رخت
چو نابا گشت منهزم شد ز نور او ظلمات چون ممکنات فی حد ذاتها عدمند و
وجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجب بصورت ممکن و علم و معرفة و ادراک و جمیع
صفات تابع وجود است پس چیزی اکه متبوع که وجودست نباشد البته تابع که
صفاتست هم نخواهد بود فلهذا فرمود که چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست عجز
از درک ادراک یعنی ممکن را که خاک نیستی نسبتست هیچ مناسبت نیست با عالم پاک
هستی مطلق منزه و متقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود
نماید و عارف محقق گردد و ازینجهة گفته اند که العجز عن درک الادراک که نهایت کمال
ممکن آنست که بعدمیه اصلی خود باز گردد و بنیستی و نادانی خود دانا گردد و یقین بداند
که غایه علم ادراک عدم ادراکست چه مدرک حقیقی غیر متناهیست و علم متناهی این
مقام حیرة و استغراق مدرک بود در مدرک و اینست ظهور فنا من لم یکن و بقا من لم
یزل نزدیکی و کند مرا دور تا بعایه بهم نیشود نور خورشید رسانگرد
گرد پرهیز گفتا چو من آدم تو برخیز کو بنده عنان خود چه تابد گم شو که
چو گم شوی بیابی این نکته نمود ناصوابم چون گم شوم آنگهی چه یابم و حقا که
شناسایی حق غیر از حق نیست از آنکه غیر نیست و نهایه روش سالکان راه حق آنست
که بمقامی برسند که افعال و صفات و ذات اشیا را محو و فانی از پرتو نور تجلی
حق یابند و بنظر حقیقی که مرتبهٔ فنا فی الله است متحقق گردند و بحکم انا الله
یا من کُن تَوَدّ الأمانة الا اهلها هستی بهست و نیستی به نیست راجع شود و چون
ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس
الامر

الامر غیر وجود و عدم است و ترکیب بین النقیضین محالست پس ممکن از روی امکانیت ذات ثابت
و ظلمه باشد فلهذا فرمود که سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم
در بیت سابق اشاره فرمود که نهایه سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت
عدمیه اصلی خود رجوع نماید اکنون بیان حقیقه حال میفرماید که سیه رویی یعنی ظلمت و نیستی
ز ممکن در دو عالم که صورت و معنی و ظاهر و باطن است هرگز جدا نشود و بچنانست که بود
و نیست شد زیرا که هرگز نیست هست نمیگردد و هست نیست نمیشود چه قلب حقایق ممکن نیست
در فنا و بقا و دوام اعتبار نیست که از تجددات تعینات متباین و متوافق نموده میشوند
و وجه هستی ممکن دایما فانیست و وجه هستی او دایما باقی کل شیء هالک الا وجهه پس سیه رویی
که عبارت از ظلمت و نیستی و جه امکانیه است هرگز از ممکن جدا نشود و انفکاک نیستی
از نفس خود محالست و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجب بصورت او و آن وجه
که باقی است که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و امام غزالی در مشکاة الانوار در
صفت ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید که فراوا بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود الا الله
و کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا و
ابدا لا یتصور الا کذلک و هو معکم این معیت حق چه خواهد بود یعنی واجب از ممکن
جدا هست کل شیء هالک و انا کم چیست ای انیس دوست یاد و سماست چون کمال
ظهور توحید در اسقاط اضافات و ظاهر گشتن نیستی و فنا در نظر است و کثرت را میفرماید
سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش در اصطلاح صوفیه
فقر عبارت از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایه مرتبه کمالست نقیضین
فقر است و فنا بعد از این روی روش نبود تا درگشتن آنجا روش گم گردد گرد

یکقطره قلزم گردد. و آنچه فرموده‌اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارة
از آنست که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرة وجود
نماند و بعدم اصلی راجع گردد و این فقر حقیقی و آنچه فرموده‌اند که اذا تم الفقر فهو الله ذاتیه صح
زیرا که این مقام اطلاق ذات حق است و اینجا غیر اعتباری نیز گنجائی ندارد فجمع
اضداد و تعانق اطراف عبارة از این مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است
زیرا که سواد اعظم آنست که هرچه خواهند در و باشد و هرچه در تمامت مراتب موجودات
مفصلست درین مرتبه مجمل است کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه است
و هیچ شیء بیرون از این مرتبه نیست و این سخن که گفته شد با کم و بیش [illegible]
و اعلا از این مرتبه نیست و سالک تا بنیستی تمام که فناء مطلقست متحقق نمیگردد بهستی
مطلق که بقا بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فناء بالکلیه است سواد
اعظم باشد که بقا بالله است و نیستی از خود عین هستی بحق است و هستی مطلق در نیستی
مطلق نموده میشود و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیگر را میسر نیست کامل اکمل صح
از آنجهت است که انسان اتم موجودات است و سبب ایجاد عالم شده است. شعر

تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم ٭ بیجان شدم ولیک جهان در جهان شدم
زان دم که باختم دل و جان در قمار عشق ٭ از هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم
تا در فنای هستی خود نیست آمدم ٭ در عالم بقا بخدا جاودان شدم

چون فهم هر کسی ادراک این معنی نمیتواند کرد و این مرتبه از آن اعلا است
که کما ینبغی تعبیر از آن توان نمود پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشاره ادا
نموده شود تا هر کرا از حال نصیب باشد بلطیفهٔ الاشاره و هر که از اهل آن نباشد

انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء. از آنجهت فرموده که چه میگویم که هست این نکته
باریک ٭ شب روشن میان روز تاریک ٭ این نیز در غایت نازکی بود و دقت
و باریکیست که بیان ساخته که شب روشن میان روز تاریک آن شب بدین مثل آنست
که مراد بشب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی باصالة مقتضی فنا نیست
و تشبیه بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده است و روشن از آنجهت گفته که با این
تجلی ذاتی آن حقیقه از حجاب کثرات بیرون می آید و تعینات مظاهر که در نفس الامر پردهٔ جلال
آن جمال اند از پیش حجاب چنانچه هست ظاهر میگردد میان روز تاریک یعنی در میان الوان
انوار معنوی که شهود سالکانست بدیدهٔ بصیرت و تجلیات اسمایی و صفاتی و افعالی
که روز بود زیرا که روشن و ظاهر که بدیده باطن ادراک آن میتوان کرد ولیکن روز تاریک اند
چه این همه مراتب که مذکور گردید حجب نورانی اند که ان لله سبعین الف حجاب من نور و
ظلمة و تا زمانی که این همه حجاب بتجلی ذاتی محترق نمیگردد کمال ظهور توحید حقیقی نیست
خواهی که نماند نگهبان موحد و کافر ٭ لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار ٭ حقا که اگر
پرده ز روی تو برافتد ٭ از غیر تو نه عین تواند ماند و نه آثار ٭ و میتواند بود که
مراد بشب روشن ذات احدیه باشد که از جهت بیرنگی و بی تعینی بشب تشبیه کرده باشد
زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد در مرتبه ذات نیز که مرتبه فنای مظاهرات
ادراک و شعور نمی ماند زیرا که ذات بی ملاحظه نسبت مدرک نمیشود و در این مرتبه نسبت و
تعینات همه محو است و روشن از آنجهت فرموده که فی نفس الامر او بخود پیداست و همه اشیا بر وی
او نموده شده اند میان روز تاریک یعنی از وحدهٔ مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی
که بمنزله روز نمودی دارند و پیدا اند ولیکن تاریکند از آن رو که فی حد ذاتها ظلمة و عدم اند

و با وجود ظهور مختفی می‌نمایند د هست عالم نیست هستی‌نما د تو وجود مطلق فانی‌نما
اگر نیست می‌نماید هست است بیت اگر پنهانست مظهر و اصل وست د روغن اندر دوغ
باشد چون عدم د دوغ در هستی برآورده علم د چون اظهار اسرار تجلیات و ظهورات
الهی اکثر آنست که موجب طعن و انکار میگردد فرمود که د درین مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی ناگفتن اولی است مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب
من انوار الغیوب مرادست و هرگاه که دل سالک صاحب تصفیه مصفا میگردد انوار الهی
تمثیل بجمیع الوان و اوضاع بهر در حق بصورت و کیفیت و بی‌صورت و بی‌کیفیت بر دیده
دل او جلوه گری می‌نماید چه حق را مثل نیست و لیکن مثال هست و ازین قبیل است تجلی موسی
علیه السلام از شجره و حدیث حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم که رأیت ربی فی احسن
صورة و این تجلی انواع و اقسام است ان شاء الله بعد ازین ذکر کرده شود و در کتاب گلشن
هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنی است تا تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که
مصطلح و متعارف است نیز درین مقام که محل شهودست از تجلیات الهی هر لحظه بطوری
و شکلی دیگر بر دل ارباب صفا متجلی میشود و گاه تجلی بقا و گاه تجلی فنا سخن دارم
چه جای سخن که سخنها ولی ناگفتن آن سخن اولی است چه تعبیر از آن کما هو حقه نمیتوان
کرد و چون اگر گفته شود چون علوم و ادراکات مکاشفات است بطریق عقل بی آن
وجدان ادراک آن نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد و انکار
ارباب حال گردد و زیادتی ادبار و بعد محجوبی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود باشد
تا نگوید سر سلطان را بکس د تا نریزد قند را پیش مگس د گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن ده زبان افتاد لال د چون ضیا آن بود که ظلمت و فنا و کلی در روش سواد اعظم ا

زیرا که هستی مطلق چو در نیست مطلق نموده میشود در توضیح این معنی میفرماید که ب
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ترا حاجت فتد با جرم دیگر یعنی هر روشنی که غایت روشنی
او مانع ادراک باشد تا چیزی دیگر میان آن رایی و آن مرئی واسطه نگردد ادراک
رؤیت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدت ظهور نور از مشاهده او ظلمتی بدیده
بیننده میرسد و منع ادراک می‌نماید ب میرود پا روی پوشش این آفتاب ب فرط نور او
روپوش را حجاب ب چیست پرده پیش روی آفتاب ب جز فروغ شعشع و تیزی تاب
یعنی اگر خواهم که آفتاب را ببینم بالضروره محتاج میشوم بجرم دیگر که از حیثیت صقالت
و محاذات بمثابه آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن
جرم که بمثابه آینه است کمتر گردد و ادراک میسر شود چون رؤیت آفتاب
بی‌واسطه نمیتواند بود فرمود که ب چو چشم سر ندارد طاقت و تاب توان
خورشید تابان دید در آب یعنی چون چشم ظاهر که چشم سر می‌باشد طاقت تاب
نور آفتاب عالمتاب ندارد از جهت آنکه نور ضعیف در نور قاهر غالب منغمر میگردد ب
پیش این خورشید کو بس روشنست ب در حقیقت هر دلیلی رهزنست ب پرده خور
هم نور رویت بی‌نصیبانی چو خفاش است فیه ابت پس آفتاب را در جرم صقیل محاذی
بمثابه آب میتوان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدت ظهور نور آفتاب بود چون در آب فرضا هم
اشراق نور آفتاب کمترست هرآینه ادراک میسر باشد چنانچه فرمود که ب
ازو چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو جانی میفزاید یعنی هرگاه که مشاهده
جرم آفتاب در آب نماید چون روشنی آفتاب در اینجا کمترست و مانع رؤیت فرط روشنی بود
البته در ادراک تو آن قله روشنی حال یعنی در زمان میفزاید یا کیفیتی میفزاید و یا سانی

جرم آفتاب مدرک میگردد و چون غرض ازین تمثیل تقریب معقول بمحسوس بود بشروع در مقصود
کرده میفرماید که: عدم آینه هستیست مطلق : کزو پیداست عکس تابش حق
بمثابه‌ای که دیده ظاهر طاقت رؤیت او ندارد اگر آفتاب از جهة غلبه نور بیواسطه آینه
یا جرم صیقلی که در مقابل باشد و چنانچه ذکر رفت مدار هستی مطلق که نور مطلق است
اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق بر او کند نمایان بهیچ وجه مدرک نمیگردد
کالشمس یمنعک اجتلائک وجهها : فاذا اکتست برقیق غیم امکن : و مقررست که
هر هستی بضد ظاهر میشود که الاشیاء انما تتبین باضدادها و تقابل میان نماینده و
نموده جهة نمایش ضروری است و مقابل هستی که جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد
آینه آوردمت ای روشنی : تا چو بینی روی خود یادم کنی : آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی : آنچه آینه وجود حق واقع شده اعیان ممکنات است که
عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و شیئیة ثبوتی دارند یعنی
ثابت اند در علم حق بصدریة که هرگز بوجود عینی متحقق نمیگردند و از علم بعین نمی‌آیند و
حکما آن را ماهیات میخوانند و صوفیه اعیان ثابته می‌نامند و خاصیت آینه آنست
که عکسی که در او ظاهر شود بر مقتضای آینه شود چنانچه در آینه کج عکس کج و در آینه
طولانی عکس طولانی و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال
آنکه آن شخص محاذی عکس یک شخص باشد پس این اختلاف همه از آثار و احکام آینه
حاصل شده و دیگر آنکه آینه اصلا مرئی نمیشود چنانکه بی‌شبهه باصره صورة در آینه
می‌بینی و آینه نمی‌بینی و دیگر آنکه صورتی که در آینه می‌نماید آینه بآن صورت
متصف نمیشود و نمیگویند که آینه آن صورتست یا آن صورة در آینه است بلکه آینه سبب

ظهور

ظهور او شده است همچنین اعیان ثابته که صور علمیه حق اند حکم آینه دارند که وجود حق
باحکام ایشان ظاهر شده و بصورة ایشان نموده است و آن اعیان متصف بوجود نشده اند
و همچنان معدوم اند و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است موهم آن شده که مگر اعیان
بوجود ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان که عدمیة
اصلی ثابته اند هرگز باقتضای ظهور نمیکنند و بوجود متصف نمیگردند و از معقولیة بیرون
نمی‌آیند : کسی که از دو جهانش نه ذات هست و نه اسم : وجود یابیش نوعی از محالات
کسی که مخبر بود ز لوح هر دو جهان : نشان و نام کسی را که محو بالذاتست : و آن اعیان
ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بجعل است از آنجهته است که ثبات اعیان
بصور علمیه تعریف نکرده و الا قایل بجعلی نشدی چه جعل متعلق بوجود خارجی است در ظهور
وجود حق بصور اعیان چنانچه در آینه گفته شد بمقتضای احکام و آثار اعیانست پس
نقصی که در وجودی نماید همه عاید باعیان باشد و آنچه فرموده که عدم آینه هستیست
مطلق بیشتر اند که مطلق قید هستی باشد یعنی عدم که بیانش گذشت آینه هستی مطلق است
یا آنکه جهة مبالغه و تاکید باشد یعنی عدم آینه هستی است البته چنانچه در عرف میگویند
که فلان چیز مطلق چنین است یعنی البته و حاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند
یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه نیز میگویند آینه هستی مطلق اند که وجود حق است و نور
وجود بحسب قابلیات و استعدادات ایشان نموده شده کزو پیداست نور تابش حق
یعنی از آینه عدم مبهم که اعیانند ظاهرست عکس تابش نور وجود حق و حق بصورة اعیان
ظهور کرده و آثار احکام ایشان در وجود ظاهرست و ایشان همچنان معدوم اند همچو
آینه غیر مرئی اند و این را در اصطلاحات کاشی مسئله غامضه گفته چه عقل و نقل

۲ و مربوب باسم الباطن اندرج

۳ ماهیات

از آن آینه است و جز ارباب کشف و شهود این معنی را در نمی‌یابند چون تقابل میان آینه
که آینه است و نموده که شخص است جهت نمایش شرط است فرمود که عدم چون گشت
هستی را مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل یعنی عدم که اعیان ثابته است
چون از روی عدمیت مقابل هستی شد بواسطه تقابل در آینه عدم عکس وجود در زمان
حاصل شد و عکوس متکثره بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت و آن یک حقیقت
بواسطه اختلاف احکام قوابل که آینه اند بظهورات مختلفه ظاهر گشت و بحسب تنوعات
مظاهر شئونات ذاتیه الهیه از مکمن به بروز آمد و یک تجلی بمقتضای آثار احکام
مجالی غیر متناهی نموده در ما نگاه کردند و آن را یافت در خود نگاه
کرد همه جز یکی نبود در هر که بنگرید در وی غیر خود ندید چون جمله با رنگ خود
آورد در وجود چون کثرت و تعددی که در وحدت هستی حقیقی واقعست بواسطه
تکثر قوابلست فرمود که شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار یکی را چون شمردی
گشت بسیار یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا که اعیان ثابته اند
بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلاست پدیدار شد یعنی ظاهر گشت و
با وجود آنکه در صورت کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت
لازم نیامد مثل واحد که دو بار شماری دو شود و سه بار شماری سه شود و چهار بار شماری
چهار شود و علی هذا القیاس و از بسیاری شمردن ذات واحد بحقیقت کثیر نمیگردد فاما در
هر شماری آن واحد بخصوصیت صفتی و اسمی ممتاز میگردد گر بسی یعنی عدد در اندکی
آن یکی باشد [illegible] در یکی چون ظهورات و تجلیات وحدت حقیقی در جهانی کثرات
جهت اظهار کمالات صفات ذاتیه بی‌نهایت است اشاره بدان معنی نموده فرمود که

یکی

عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت بدانکه یک که واحدست
مبدا و منشا جمیع اعدادست و ظهور این مبدا که یکی است بصورت اعداد متکثره
مخصوص شد آن مبدا که واحدست در هر مرتبه از مراتب اعداد باسمی و صفتی و خصوصیتی
چنانچه در مرتبه اولی که بصورت دیگر تجلی می‌نماید دو میخوانند و در مرتبه دیگر سه [illegible]
نمودار این اسرار وجود مطلق در ظهور در مراتب کثرات و تعینات مع بقائه علی
الوحدة الحقیقة و واحد عدد نیست و منشا جمیع اعدادست و همه از او حاصل شده اند
بلکه اوست که عین همه اعدادست و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحدست و اگر فی المثل
یکی را هزار بار برداری هزار یابند اگر بصیرت داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلق را
در مراتب کثرات مشاهده نما تا یقین بدانی که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکثر مرایا کثیر
نموده و این نمود کثرات قادح وحدت وی نمیگردد وما الوجه الا الواحد غیر انه
اذا انت اعددت المرایا تعددا یک رو که در صد آینه یعنی هر آینه روی دگر نماید
ای جان هر آینه میفرماید که اگرچه بدایت و منشا عدد یکیست و مبدا او هم واحدست
اما عدد را هرگز نهایت پدید نیست چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبار را
بی‌نهایتست بنا برین اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارتست بعدم انحصار
ظهورات الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلق است و کمال رؤیت نور البته بظلمتیست که در مقابل
اوست پس موجب محبت حق ایجاد عالم را حب کمال رؤیت حق است مر نفس خود را در شئونات
ذاتیه و چون ظاهرست که هرچه مطلوب [illegible] بدون آن حاصل نشود آنچیز نیز از لوازم
مطلوبست پس ارادت الهی متعلق بایجاد عالم شد از جهت توقف حصول مطلب که عبارت
از استجلا است بوی و استجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبارتست از ظهور ذات حق از برای

ذات خود در تعینات و چون نزهات ذاتی است و استجلای تام حاصل نمیشود الا بظهور او
در مرتبه ثانی از آن شیونات پس کمال رویه موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شیون و چون
شیونات مختلف و متعدد و از حیثیه خصوصیات غیر منحصر اند ثابت شد دوام تنوعات
ظهورات الهی بحسب آن شیون الی غیر النهایه و اینست سر آفرینه کاری حق مخلوقات را
علی الدوام در عوالم مختلفه الی ابد الآباد ۵ آینه ساخت عالم و خود را بخود بنمود
عکس جمال اوست نهان هیچ کس هست ۵ چون حسن او بنقش جهان کرد جلوه ۵ ظاهر نمود
این همه کون و مکان کی هست ۵ کو نام و کو نشان ز غیر و کجاست غیر ۵ یار هست ظاهر
از همه نام و نشان که هست ۵ چون مقرر است که آینه اگر صاف نباشد نماینده کی
از روی آینه فرموده که ۵ عدم در ذات خود چون بود صافی ۵ وزو با ظاهر آمد
گنج مخفی یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات
خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی و بصفات
نیستی متصف و چون آینه هستی جز نیستی نیست از و باظاهر آمد یعنی از عدم مذکور
گنج مخفی که هستی مطلق باشد چه هستی مطلق را چیزی نباشد که نوبه او در آن چیز مگر
نماید ادراک ممکن نیست که اگر بجلی نماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شده نه بیننده ماند
و نه نماینده و باین سبب که هستی در نیستی می نماید مرشد کامل ارباب سلوک را امر فرماید که در نفی
خواطر و تجلیه سر از غیر بکوشند تا دل ایشان متصف به نیستی بعضی صفات و تعینات
گردد تا بواسطه آن نیستی قابلیه نماینده که پیدا کرده حق در آن دل ظاهر شود ۵
اگر از دل نقش و ساده سینه شد ۵ نقشهای غیر را آینه شد ۵ آینه دل چون که شود
صاف و پاک ۵ نقشها بینه برون از آب و خاک ۵ هم بینه نقش و هم نقاش را

ورش

ورش دولت اسم فرا رسد ۵ چون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خزانه اعیان ممکنات
پیدا می نماید فرموده که ۵ حدیث کنت کنزاً را فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان
حدیث قدسی است که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
یعنی من گنجی بودم پنهان پس دوست داشتم که دانسته شوم خلق را آفریدم تا دانسته شوم
هرچند ذات حق در ازل عالم بذات و اسما و صفات خود بود و غیر حقیقی این نهان نیست که
او را شناسد مقصود آنست که تفصیل و ظهور تام که مقام معرفت است به تجلی بصورة مظاهر که
عبارة از استجلاست ظاهر نمیشود حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است بکمال غیب
خود مخفی بود و ظهور کل موقوف بود بتجلی شهودی که عبارة از ظهور حضرت بصورة اعیان
ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشارة باین تجلی است و پیدا ساختن گنج پنهان همین مراد است
و ظهور و خفا امر نسبتی است والا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و ظهور تفصیل
چنانچه در بیت سابق گذشت کاهی است که ذات حق بجمیع شیونات ظاهر گردد و ظهور جمیع
شیونات یا مظاهر که خلق است صورت نمی بندد ۵ افحسبتم انما خلقناکم عبثا و در شهود
اجمالی ۵ ان الله لغنی عن العالمین ۵ و در شهود تفصیلی ۵ یا ابن آدم انا بحقی لک محب
فبحقی علیک کن لی محبا ۵ از محبت گشت ظاهر هرچه هست ۵ ور حقیقت ما نه نیست هست
عاشق ما معشوق تقاضای نیاز ۵ کرد تا پیدا نماید جمله راز ۵ از نیاز ماست ناز او عیان
میکند اثبات زین معنی بیان ۵ انکه معشوق از وجهی دگر ۵ عاشق نقش نکو را اگر
داری خبر ۵ چون ادراک این معانی در صورة عکس که عالمست از غیر آن ممکن نیست فرموده
عدم آینه عالم عکس و انسان ۵ چو چشم عکس در وی شخص پنهان ۵ بدانکه عالم در وضع
لغوی اسم چیزی است که دانسته شود بآن چیزی مثل خاتم که اسم چیزی است که چیزها را بآن

ختم کنند و عالم را از آنجه که واسطه و آلة علم بوجود حق شده اند عالم گفته اند یعنی عدم
که اعیان ثابته اند آینه وجود حق است و عالم عکس آن وجود هست که بواسطه تقابل
در آینه عدم منطبع گشته و این عکس را ظل نیز می‌خوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر
و منقطع نظر از نور کرده عدم است عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و بنظر
باذات خود کرده عدم و ظلمت ؛ الم تر الی ربک کیف مد الظل ؛ یعنی ندیده اعتبار نمی
کنی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی که ظل و پرتو وجود حقیقی است منبسط بر اعیان
ممکنات گردانید و انسان چون چشم این عکس است که عالم است چه همچنانکه چیزها بچشم
دیده میشود و بواسطه چشم چیزها ظاهر میگردد اسرار آلهی و معارف حقیقی بانسان ظهور
می یابد و آنچه مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصل میشود و در انسان که چشم این عکس است
شخص نهانست یعنی آن شخص که در مقابل آینه است که حق باشد چه حق انسان العین یعنی
مردمک این چشم عکس است که انسان مرادست و از کمال لطافت آن شخص در این دیده که
انسانست مخفی است و مرئی نمیگردد ؛ رخ دلدار را نقاب تویی ؛ چهره یار را حجاب
تویی ؛ بتو پوشیده است مهر رخش ؛ ابر بر روی آفتاب تویی ؛ چون بحقیقه در صورة
انسانی که چشم عالم است حق مشاهده جمال خود می نماید فرمود که ؛ تو چشم
عکسی و او نور دیده است ؛ بدیده دیده را دیده که دیدست ؛ یعنی انسان چشم عالم است
که عکس وجود حق است و حق نور این دیده است یعنی انسان العین این دیده است که انسانست
بر آنکه که شخصی که در آینه می نگرد چون آینه صافی در مقابل باشد عکس آن شخص در آینه
می نماید و آن صورة عکس که در آینه نموده شده چون صورة آن شخص نگرنده است باید
که هر چه در صورة اصل باشد در صورة عکس هم باشد و صورت اصل را چشم است پس آن

صوره

صورة عکس را هم البته چشمی خواهد بود و چنانچه در دیده نگرنده تمام صورة عکس منطبع است
در دیده عکس نیز تمامت صورت نگرنده منطبع خواهد بود فاما چنانچه گفته شد مرئی نمی
و آن صورت منطبعه در دیده عکس که انسان العین چشم عکس است نور دیده عبارت
از آنست باز دیده دارد و آنچنانچه چشم صورة اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس
هم بدیده اصل ناظر همان اصلست پس حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یعنی
بانسان که گفته شد که چشم عکس است دیده یعنی انسان العین را که حق مرادست و نور دیده است
چه دیده با و می بیند دیده یعنی دیده انسان العین که در انسان پنهانست دیده است یعنی
بانسان حق را دیده حق دیده و خود بخود نگرنده خود خود است انسان خود از انسان العین
از آنجه که حق با و می بیند ؛ ز چشم من چو تویی بر جمال خود نگران ؛ چرا جمال خود از من
همی کنی پنهان ؛ چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت ؛ پس از چه روی منم خسته گشته ام
حیران ؛ چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست ؛ بدان سبب که تویی عین جمله اعیان
و این نکته عجب است که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین است
چون عالم بانسان که بجای دیده است مثل یک شخص است و مسمی بانسان کبیر است و انسان
از آنجهت که خلاصه و حقیقت و منتخب همه جهانست علیحده و فی الواقع همانست که حق را
بانسانست انسان را با جهان است فرمود که ؛ جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی ؛ یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصه همه است
جهانی است علیحده چنانچه حق را انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیده خود خود را
مشاهده نموده انسان در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصل مشاهده
کرده و خلاصه این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله من حیث

الهیه مشتمل بر جمیع اسما است و در تمامت اسما بحقیقه اوست که ظاهر است حقیقه انسان
که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامت حقایق عالم
مظهر حقیقه انسان باشند چه هر مرتبه و هر تعینی مظهر یکی از اسما الهیه است و جمیع
اسما در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما و صفات مندرج اند پس حقایق تمامت
مراتب و تعینات در تحت حقیقه انسانی که مظهر آن اسم جامع است مندرج خواهد
بود و از این جهة مجموع عالم مفصل مسمی بانسان کبیر است زیرا که حقیقه انسان است
که بصورة همه عالم ظاهر شده و بسبب این جامعیت مستحق خلافه گشته است زیرا که خلیفه
باید که بصورة مستخلف باشد و اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته و حقیقه
آینه و مجلای حق حقیقه انسانیست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانیست و عالم
باسرها مرآت حقیقه انسان کامل است که تفصیل آن اجمالست و دریافت حقیقه
این سخن وقتی میسر میگردد که سالک واصل از مرتبه فنا فی الله بمقام بقا بالله
رسد و بحق از حق بجانب خلق بسفر ثالث بیاید و آن زمان که او باشد اجمال و تفصیل
تمام او باشد ٭ شد نقش موج ما دریا عیان ٭ آنچه در عالم تو جویی آن منم
چون ظهور جمله اسما ماست ٭ مظهر اوصاف رحمانی منم ٭ هر دو عالم شد بنور
ما عیان ٭ اصل هر پیدا و پنهانی منم ٭ نیست عالم در حقیقه جز طلسم ٭ گنج پنهانی
اگر دانی منم ٭ چون هر چه هست بحقیقه همه هستی حق است و غیر او هیچ نیست فرموده که
چو نیکو بنگری در اصل این کار ٭ هم او بیننده هم دیده است و دیدار ٭ یعنی چون
در اصل این کار که هستی مطلق حق است و غیر او موجود نیست نیکو بنگری و تامل و
تدبر نمایی بدانی که غیر از حق نیست و بیننده که شخص نگرنده است و دیده که آلت است

و دیدار

و دیدار که مرئی است که در آینه نموده شده که عکس باشد بلکه آینه دیگر که اعیان
ثابته اند همه یکی است و حق است که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا تجلی دیگر نموده چه در تجلی
اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم اند بصفت قابلیت
ظهور یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی وجودیست بصورة آن اعیان بحسب استعدادات
ایشان در عین ظاهر شده ٭ عشق هر دم ظهور دیگر داشت ٭ زان کند نقش مختلف پیدا
هر دم از کوی سر برون آرد ٭ روی دیگر نماید او هر جا ٭ و این مقام احدیة الجمع و
مقام محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم که حقیقه وحدانیه در مظهر فردانیه ظاهر شود
که و ما رمیت اذ رمیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ٭ چون معاینه و استحکام
مکشوفات بشواهد دلایل نقلی است فرموده که ٭ حدیث قدسی این معنی بیان کرد
فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد ٭ حدیث قدسی آنست که معنی او بی واسطه از حق به پیغمبر
فرود آمده باشد و عبارت این حدیث قدسی که درین بیت فرموده اینست که لا یزال
العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده
و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و بی روایة و بی یمشی
یعنی همیشه بنده نزدیک میشود بمن به نوافل یعنی بطاعات و عبادات نافله یعنی طاعاتی
غیر فرض و روزه غیر رمضان و قراة قران و تسبیح و ذکر و فکر و توجه تام بمبدا و
معاونه فقرا و مساکین و غیره تا وقتی که من او را دوست دارم و چون من او را دوست
داشتم من گوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم و من دست او باشم و من
پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید و بمن گیرد و بمن رود بدانکه نزدیکان
عارف بمحبت حضرت حدیث بنده را عبارت از تجلی نفحات الطاف ربانی [illegible]

از جهت

بوادی غفلت غیبت بواسطه تلاطم امواج دریای اراده که برزخ غیب و شهادتست
واز اصول ایجاد اکوان و مفاتیح غیب اعیانست منبعث میگردد و بمظاهر ظاهره
و مجالی زاکیه که قوابل آثار قدسیه و حوامل اسرار الهیه اند تعلق میگیرد و جذبات
بواطن مستعدان قبول فیض جمال را از کدورات آثار مجالی جسمانی و ظلمت غبار شهوات
نفسانی پاک میگرداند و بواسطه رفع حجاب عوایق و علایق و دفع عذاب قواطع
و موانع به بساط قرب میرساند و جانهای متعطشان زلال وصال را در مقام
شهود لذت شراب صبوح الست میچشانند و محبت بنده حق را عبارتست از انجذاب سر
سالک مشتاق بتحصیل این معانی که منشأ سعادات طالبان و منبع کمالات راغبان
است و میل باطن طالب بدرک نتایج این حقایق که جمال طالب از زیور آن عاری
و بسبب فقدان این دولت بسته بند ذلت و خواری است ٭ این سعادت
هر کرا در بر گرفت ٭ خاک پایش را فلک بر سر گرفت ٭ هر که او از خود بکلی نیست
تا برش گوهری ازین دریا بدست ٭ خود محبت فارغ از ما و من است ٭ هر که
او را دوست خود را دشمن است ٭ و آنچه در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارت
قطب المحققین امیر سید علی همدانی است قدس الله سره العزیز که جهت تیمن و تبرک
نقل کرده شد بی زیاده و نقصان یعنی این حدیث قدسی که مذکور شد بیان
این معنی نموده که دیده و بیننده بحقیقت او است چه با سمع و با بصر این ظاهر
کرده زیرا که انسان بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب
داشته پس همه او باشد ٭ تا نیست نشد من برفت و باقی همه اوست ٭ و این مقام بقای
بعد الفناست و اشاره باین مرتبه است ٭ اطعنی اجعلک مثلی و لیس کمثلی چون مقرر

شد

شد که اعیان اشیا مرآة حق اند پس هر ذره از ذرات جهان آئینه جمال اوست که بوجهی
از وجوه اسماء حق درو نموده شده فلهذا فرموده که ٭ جهان را سر بسر آئینه
دان ٭ بهر یک ذره در صد مهر تابان ٭ بدانکه عالم من حیث المجموع مثال
آئینه است که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل درو نموده و هر ذره ازین عالم
باز آئینه ایست که حق بیک وجهی از آن وجوه اسمائی در آن منعکس شده چه هر ذره صورة
اسمیست از اسماء الهیه که وجه آن اسم در آن صورة ظاهر شده و مقرر است که هر اسمی
از اسماء جزویه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که تمامت اسماء بذات احدیه متحد اند
و از یکدیگر تمایز بخصوصیات صفات و نسب اند و مطلق صفات و نسب با تعدد لازم
ذات اند و از ذات منفک نمیشوند پس هر چیز همه چیز باشد چنانچه در فرد آن تمامت موجودات
بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است و این سر تجلیات میگویند که عارف
مشاهده همه اشیا در هر شی نماید و حاصل المعنی بیت آنست که جهان سر بسر یعنی مجموع
آئینه وجود حق است که شئونات ذاتیه مفصلاً درین آئینه ظاهر گشته است و در
درون هر ذره صد مهر تابان مختفی است چه وجود حق واحد است و اصلا امکان تجزی
ندارد و تمامت کمالات تابع این وجود است و همچنانچه آسمان و کواکب و زمین و عقول و
نفوس مظهر آن حقیقه اند ذره نیز مظهر آن حقیقه است غایة ما فی الباب که تعین او
مانع ظهور کمالات وجودست چه ظهور حق در هر شی بقدر قابلیت آن شی است و مراد
بصد مهر تابان کثرت است و الا چه جای صد هزار که غیر متناهیست چه اسماء جزویه
الهیه غیر متناهی اند و هر یکی آفتابیست که روشن کننده عالم خود است بلکه من حیث الذات
نور بخشنده همه اوست ٭ جمال روی تو هر که نقاب بگشاید ٭ ز زیر پرده هر ذره

بهر بنماید چون جزو و کل در حقیقت همه مساوی اند چه بحکم ۰ ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت ۰ ظهور ذات در همه اشیا علی السویه است فرموده که متن اگر یک قطره را
دل بر شکافی برون آید ازو صد بحر صافی یعنی اگر دل قطره شکافته شود
تا هر چه در باطن او مختفی است ظاهر گردد و تعین قطره بر خیزد و از قید خودی وا رهد
با وجود آنکه آن قطره یک جزو صغیر است از دریا از آن قطره که از قید تعین مطلق
گشته است صد بحر صافی بلکه صد هزار و بیشمار بحر صافی بیرون آید زیرا که بنا بر
مقدمه که گذشت حقیقت قطره مشتمل بر همه دریاهاست و قید صافی بنسبت خوردست
چه هر کدورت و نقص که واقعست همه لازمه تعین است و چون تعین نماند هر چه هست همه صافیست
دگر از مشرق و مغرب نگنجد ۰ هر ذات مغربی از مغربیاریست ۰ چون حقیقت
اعلی و اسفل یک شی است و ظهور او در جزو و کل یکسانست و تجلیاتش غیر متناهیست
فرموده که متن بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم اندر وی هویداست
خاک تیره در مرتبه دنایت و پستی است و صفات کمال اصلا درو ظهور ندارد و در
جهل و کثافت در عالم علمست و آدم خلاصه موجودات و اشرف کائنات است و بحسب
جامعیت کمال صفات و اسما از همه اتم و اعلاست و با وجود این بعد و عدم مناسبت
که بحسب ظاهر خاک را با آدم است هر جزوی از اجزای آن خاک اگر نیکو بنگری
و چنانچه واقع است معلوم نمائی هزاران آدم اندر آن هر جزوی از خاک بالقوه
پیدا و ظاهر است و میتوانند که بفعل آید زیرا که حقیقت همه چنانچه گفته شد یکی است
و همان یک حقیقت است که در صورت همه بحسب تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان
ظهور یافته ۰ تفاوت در مرایا بود نه در حسن رخسارش ۰ یکی بود در نظر حسن
کهی

کهی چنین است و گاهی کم ۰ و میتواند بود که بمقتضای عدم تناهی تجلیات و ظهورات
اشاره بمراتب کل باشد نه بطریق تناسخ و مناسب این محل معنی اولست چه آب
سابق و لاحق از آنجا می پرورد چنانچه ظاهر است چون خوردی و بزرگی را در اتحاد
ذات مدخلی نیست فرموده که متن باعضا پشه هم چند پیل است ۰ در اسما قطره
مانند نیل است ۰ این همه تفصیل آن یک بیتست که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگر
چه بعدد جزو لایتجزی بود بالقوه مشتملست بر جمله مراتب موجودات زیرا که آن صورت
اسمی خاص است و اسما بجملگی از وجهی که ناظر اند بذات متحد اند یعنی با وجود خوردی پشه و بزرگی
پیل باعضا مثل یکدیگر اند و هر عضوی که پیل راست پشه را نیز هست و قطره که نسبت با نیل
قدر محسوس ندارد در اسم مانند هند چه هر دو را آب میخوانند و این تنبیه است بر سری
که حقیقت همه اشیا یکی است و بحقیقه هر چه کل دارد جزو هم دارد و هر چه بزرگ دارد خورد
هم دارد و از آنجهت اسما را بصیغه جمع آورد تا معلوم گردد که بجمیع السنه از عرب و عجم
و ترک و تاجیک و غیرهم چنین است چون بنا بر تنبیهی که گذشت جزوی مشتمل بر کلی است
اشاره بآن نموده میفرماید که متن درون حبه صد خرمن آمد ۰ جهانی در دل یک ارزن
آمد ۰ یعنی حقیقت یکدانه و صد خرمن یکیست و آن یک حبه بحقیقه مشتملست بر جمیع جزویات
عالم چه جای صد خرمن است چنانچه فرموده که جهانی در دل یعنی عالمی بی نهایت در دل
یکدانه ارزن آمد با وجود خوردی او فاما تعین حبه و ارزن حصار و پرده حقیقت ایشان
شده اند و آنچه بالقوه دارند نمیگذارند که بفعل آید دیگر آنکه در قوه یک حبه هست که اگر
بکارند و تهیه نمایند و آنچه حاصل شود باز بکارند بهمان طور و دهور چه جای صد
خرمن که هزار و دو هزار بیشتر میتواند که باشد نظر در حکمت نامتناهی الهی نما که چه قوه اشتمال

بر اشیاء بی غایه در درون حبه ودیعت فرموده است از سبب آنش پیش ما بنموده ایم
در خیال آتش چو سوفسطائیم چون وحدت اطلاق حق در هر ذره که انانیت در وی صغیر
منصور نباشد ظهور اتفاقیه و تجزی و انقسام را اصلا در آن حضرت راه نیست میفرماید که متن
پر پشه در جای جانی در درون نقطه چشم آسمانی چون همه اشیا بحقیقه حق است جانی است
و هر پشه نیز از فیض کامل او حاصل است و مظهر آن حقیقه است و نظر برین معنی نموده پر پشه
بالقوه بلا ریب مشتمل بر همه است و این وقتی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود
خردی نقطه چشم که بر دیگ چشم است بواسطه قابلیت و مظهریت آن حقیقه جرم بزرگ
همچو آسمان را بگنجیده و ازین رو که حق را در همه ذرات ظهور است و حقیقه همه اوست و
حقیقه او بکنه معلوم کسی نیست شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که
و لست ادرک من شیء حقیقته و کیف ادرکه و انتم فیه چون دل انسان مظهر
حضرة الوهیت است بحسب قابلیه و استعدادی که دارد آینه شیونات غیر متناهیه الهیه
گشته فرمود بدان جزوی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل
حبه دل آن نقطه خون سیاه است که در درون دل می باشد که اصل حیات است و از وی حیات
و فیض بر جمیع اعضا میرسد و با وجود آن خردی محل ظهور عظمت و کبریای حق است و
هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت گنجایی آن حضرت ندارد مگر دل انسان کامل که لا یسعنی
ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی و دل مظهر اسم العدل است
زا اعتدال اعیان و نفس و جمیع قوی نفسانی و روحانی همه منوط باوست و هیچ جزوی از
مراتب وجود قائم باحکام ظاهر و باطن نشده مگر دل که او صورت احدیة الجمع میان ظاهر و باطن
است و بدین سبب مظهر جمیع شیونات الهیه واقع شده و جامعیه انسان و کمالات او

او

او بواسطه این دل است در حقیقه دان که دل شد جام جم می نماید اندرو هر
بیش و کم دل بود مرآت وجه ذو الجلال در دل صافی نماید حسن جمال حق
نگنجد در زمین و آسمان در دل مومن بگنجد این بدان ملک دل را کس ندیده غایتی
در احاطه حق دل آمد آیتی مظهر شان الهی دل بود مظهر شانش گاهی دل بود
چون دل الجمع برزخیه ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلاتست فرمود که متن در
جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم چون دل انسان مظهر جمعیت آینه
و حقایق مراتب ظاهره و باطنه که هر دو عالم عبارة از وست و در دل انسان جمع گشته است
و تمامت اسما متقابله الهیه از جلالی و جمالی در وی بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب
تصاریف احکام آن اسما بظهور شان دیگر می نماید گاهی بحکم غلبه اسما جلالی ابلیس میگردد
چه ابلیس مخصوص بمظهر اسما جلالیه است و وقتی دیگر بمقتضای آثار احکام اسما جمالی
آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمالی غالب و صفات جلالی مغلوب است و هر ساعت
بیک حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی روی می نماید هست در هر گوشه اش
صد بتکده هر طرف صد کعبه و صد معبده که بطوف عالم علوی رود
که معاش عالم سفلی بود که مجرد میشود که منطبع گاه واصل گردد و گه منقطع
گاه محض عقل باشد گاه نفس که ملک میگردد و گه دیو نحس چون هر جا اجلالیست
در وی پس پرده هر جلال جمالی فرمود که متن ببین عالم همه در هم سرشته ملک در
دیو و شیطان در فرشته یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم در هم سرشته است چنانچه
در دیو ملک زیرا که با هر دیو فرشته همراه است و در فرشتگان شیطان چنانچه
مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بوده چه در عالم آفاق و انفس عقل و نفس

همراه است

وروح و طبیعت همه بریکدیگر مترتب‌اند و از هم انفکاک ندارند و بحقیقه این همه از
مقتضیات ذات واحد مطلق است که مستجمع جمیع اسماء جمالی و جلالیست و بحسب
ظهور بهمه شئونات تجلی می‌نماید و هر شأنی و ظهوری مظهر خاص است مر اسمی را و
از روی تجلیات ذاتی مشتمل بر جمیع اسماست و هرچه در وجود واقع است همه عین
کمال است و هرچه هست چنان می‌باید و هرچه آنچنان نمی‌باید نیست ۵ هرچه تو
بینی ز سفید و سیاه ۵ بر سر کاریست درین کارگاه ۵ جغد که شوم است بافسانه در
بلبل گنجست بافسانه در (بویرانه) ۵ هرچه درین پرده نشانیش هست ۵ درخور تن قیمت
جانیش هست ۵ گرچه ز جگر تو بگوهر کم اند ۵ چون تو همه گوهری عالم اند ۵ چون
در مراتب وجود هرچه هست یعنی وابسته یکدیگرند و بهم مرتبط اند فرمود که متن
همه با هم بهم چون دانه و بر ۵ ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر ۵ یعنی همه عالم را چون
باهم نسبتی هست مراتب و افراد عالم را با یکدیگر مثل دانه و بر که حاصل دانه بر است
می‌باید یعنی چنانچه محصول وابسته تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصل است خیر
و شر و نفع و ضر با هم مرتبطند و سبب کمال یکدیگرند و خفا موجب لطافت و کثافت و کمال
سبب وجود خفا و از غایت ارتباط از مؤمن کافر حاصل میشود مثل نوح پیغمبر ع
و فرزند او کنعان و گاه از کافر مؤمن حاصل میشود همچو آزر و فرزند او ابراهیم
پیغمبر علیه السلام که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی ۵ و در نظم عالم این
معنی ملاحظه میتوان نمود که از عقل نفس و از اجسام لطیفه و از لطایف
کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای مرکبات انسان که اکمل و اجمع و خلاصه
همه است ظاهر میگردد ۵ کفر و ایمان قرین یکدیگرند ۵ هر که را کفر نیست ایمان نیست

نفس ۲ جم

چون

60

چون هرچه در مراتب عالم بمرور دهور و ازمنه ظهور می‌یابد همه بدفعه واحده در حضرت
الهیه بحضور علمی آراسته‌اند و بواسطه تقدم و تأخر ایشان بحسب ظهور هیچ اختلافی
در علم حق پیدا نمیشود و میفرماید که متن بهم جمع آمده در نقطه حال همه دور و
زمان ماه و روز و سال یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است بسبب ابتدا و
معنوی که در ظهور با آنحضرت ملاحظه کنی از آن دایم و وقتی ایام منحوانند و
مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایه شهادت مطلق است که آثار احکام او در شهادت
و خروج از قوه بفعل معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آید یعنی بیکبار بدفعه واحده بی
ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور و روز و ماه و سال ۱ گذشته
و آینده از ازل تا ابد هم چنانچه ازل و ازلیات معلوم آنحضرت است ابد و ابدیات نیز
معلوم است و نسبت با آنحضرت بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست و دور
عبارت از حرکت فلک و کواکب است از مبدا معین بحرکه خاصه و باز رسیدن بهمان
مبدا او بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلفست و زمان عبارت از مقدار
حرکت فلک اعظم است که اسرع حرکاتست و روز عبارت از زمان دور شدن آفتاب است
از نقطه معین فلک بحرکه یومی تا رسیدن بهمان نقطه مفروضه و این بغیر شب است
و ماه و سال شمسی هست و قمری هست ماه شمسی عبارت از قطع آفتاب بحرکه خاصه برجی را
تمام از بروج اثنی عشر و ماه قمری عبارت از یکدور تمام ماهست بحرکه خاصه و سال
شمسی عبارت از مفارقت آفتاب از نقطه معین از فلک البروج بحرکه خاصه تا رسیدن
باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده دور تمام ماهست بحرکه خاصه و جمیع
شئونات زمانیه من الازل الی الابد و هرچه از ازمنه بازدیده میشود از ساعات
آنات

اسرع

روز و شب و ماه و سال و لوازم ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در
مراتب عناصر و موالید بظهور می‌آیند همه نقوش مداد حضرت الهیه اند و حکم
علم قدیم او که تغیرات این نقوش ظاهر میگردند و بتدریج از مرتبهٔ علم بعین می
آیند و ازین تغیرات ادوار و ازمنه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت
آنحضرت راه نمی‌یابد و ابد و سرمد او بر همان یک حال است چون اول و آخر و باطن
و ظاهر نسبت با علم حق یکیست فرمود که ◦ ازل عین ابد افتاده باهم نزول
عیسی و ایجاد آدم ◦ بدانکه ازل دیگر است و ازل دیگر ازل آزال عبارة
از بقاء وجود است مطلق و آن مسبوق بعدم نیست و انفتاح آن از عدم نی و ازل
عبارة است از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و ابد که در مقابل
اوست عبارة از آخریتی است که اختتام آن بعدم اضافی باشد پس هر فردی را
از افراد موجودات ازلیتی و ابدیتی باشد که ازلیهٔ او باعتبار عین ثابتهٔ او
که در علم حق است و ابدیهٔ او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی مراد است یعنی
در حضرت الهیه ازل و ابد که عبارة از اولیه و آخریهٔ اشیاء موجوده اند با
همدیگر و همه در علم او مساوی‌اند و ازل و ابد در آنحضرت متحد شده‌اند و در حضور و
ظهور میان ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمامت وقایع و حوادث در آن
حضرت بیک دفعه واحده حاضرند چنانچه ایجاد آدم که در ابتداء عالم بوده
و نزول عیسی که در آخر الزمانست باهم باشند و معلومیه یکسان مطابق یکدیگر افتاده
◦ آنچه رفت آنچه هست آنچه آید ◦ همه دانند چنانچه می‌باید ◦ دور و
نزدیک و آشکار و نهان ◦ همه در علم او مساوی دان ◦ جزوی و کلی و قلیل و کثیر

نسبت

نیست پوشیده بر علیم خبیر ◦ چون شان کلی و امر تدبیری دوری است و اتصال
نقطهٔ آخر باول چه بحرکه دوری میسر نیست و هر مرتبه از مراتب وجود در این دایره بمثابهٔ
نقطه اند از نقاط او میفرماید که ◦ زهر یک نقطه زین دور مسلسل هزاران شکل میگردد
مشکل ◦ بدانکه در دایره که از حرکه دوری وجود صورت می‌بندد و دور مسلسل عبارة
از آنست زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدا در مراتب اعلی و اسفل تا بمرتبهٔ انسانی
که آخر تنزلاتست و ترقی آن فیض از مرتبهٔ انسانی بسیر رجوعی تا بهمان مبدا متصل میشود
این دایره بی انقطاع باز دید میگردد هر مرتبه از مراتب موجودات که نقطه اند و از
هر نقطه از آن نقاط و مراتب بحسب کلیه که دارند مشتمل اند بر جزویات بی نهایه و از هر یکی
هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که متشعب بعقول لا متناهی میگردد و نفس کل
که مشتمل است بر نفوس جزویه غیر متناهیه و افلاک که اشتمال بحوادث جزویه غیر متناهیه
زمانیه دارند و بتدریج ظهور می‌یابند و با عناصر که از هر یکی اشکال بی غایت ظاهر میشود
و با مراتب الهیه ثلاثه که بسبب ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت نپذیرفته‌اند و با
مراتب انسانی که نهایه رتبه تنزل است اشخاص و افراد او در حصر نمیتوان کرد و پیوسته
درین دایره مسلسل بمقتضای حب ظهور و اظهار این مراتب شئونات مختلفه غیر متناهیه
از مرتبهٔ علم بعین می‌آیند و باز عود باصل خودی مینمایند و چنانچه وحدهٔ حقیقی را
ظهور باسما کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور باسماء جزویه است که در صنایع
و اشخاص ظاهر میگردند و مر اسمی را دوری و زمانیست در بروز و کمون هر یکی صوره
دایره اند ◦ از ذات اوست این همه اسما عیان شده ◦ از نور اوست این همه
انوار آمده ◦ این نقشها که هست همه اسم نمایش است ◦ اندر نظر چو صورت سیاره

این کثرتیست لیکن وحدت عیان شده ٭ وین وحدتیست لیک باطوار آمده ٭ چون
از هر نقطه این دایره باز صورت دایره ظاهر میگردد فرمود که ٭ ز هر یک نقطه دوری
گشته دایر ٭ همو هم مرکز هم دور سایر ٭ چون البته هر شیء را بازگشت باصل خود
تواند بود پس عقول و نفوس جزویه را که پرتو نور عقل کل و نفوس کل اند بازگشت
بایشان باشد و از ظهور و خفا دایره نموده شود و موالید که مرکب از عناصر اند بعد از
انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود راجع شود باز صورت دایر نماید و اسما
جزویه که رب حوادث کونیه زمانیه و اشخاص و افراد مراتب بودند هر گاه که با امهات
و اصول خود که اسما کلیه اند رجوع نمایند دایرها نهایات از مجموع ظاهر گردد و از
رجوع اسما کلیه بوحده حقیقی اطلاقی از هر یکی دایره متصور شود و چون همه اشیا
دایر باسما اند و اسما دایر بذات واحد پس مرآینه که مرکز این دوایر غیر متناهیه
و سایر در دور این دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد ٭ از
نقش و نگار نیست الا ٭ نقش دو مبین بچشم احول ٭ در نقش دوم چو باز بینی
رخساره نقشبند اول ٭ معلوم کنی که اوست موجود ٭ باقی همه نقشهای مخیل
چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقعست میفرماید که
اگر یکذره را برگیری از جای ٭ خلل یابد همه عالم سراپای ٭ چون بمقتضای
علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثر و تاثیر و علیت و معلولیت واقعست و
هر چه در مراتب موجودات میبینی نسبت بمافوق خود معلولیت و مربوبیتی دارد و
نسبت بما تحت خود علیت و ربوبیتی چنانچه علیه و ربوبیه من کل الوجوه غیر حضرة
الوهیه را نیست و معلولیه و مربوبیه مطلق غیر از انسان نیست پس اگر فرض کنند که

یکذره

یکذره از این عالم منعدم گردد بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که
عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت
یک ذره و مجموع عالم شیء واحد است اگر بالفرض حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم
گردد دیگر آنکه مجموع اجزاء عالم را ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که ‌ وضعی ۲ ح
یکذره را از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل گردد پس همه
عالم خلل یافته باشد چون ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حب ظهور اند و حیرت زده
و سرگشته عشق اند فرمود که ٭ همه سرگشته و یک جزو از ایشان ٭ برون ننهاده پا از حد
امکان ٭ چون سبب ایجاد عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور و اظهار بوده است
البته در هر ذره آن محبت را سرایت است پس همه عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشق اند
و طالب مبدا حقیقی و ان الملاء الاعلا یطلبونه کما تطلبونه اشاره برین معنی است
و اگر بدیده عیان مشاهده نمایند تمامت مراتب موجودات که در افاضه و استفاضه بر
همدیگر مترتب اند ازین محبت است همه سبیل توافق بمرتبه جامعه انسانیه رسند و بعد از
سیر بسیار و تصادم اضداد که منتهی درنشاء او بمطلوب حقیقی خود فایز گردند
که مهر فاحببت بذرات نه سارست ٭ سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست ٭ از
شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب ٭ و اندر طلب آب بهر گوشه کم جارست
از کعبه اگر طلبند زاهد عابد ٭ مطلوب نه بتخانه و از دیر بکو کیست ٭ یعنی
همه عالم سرگشته محبت و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزاء عالم با وجود
ظهور حقیقة الحقایق بصور ایشان پا از حد امکان بیرون نتوانند نهاد و
محبوس قید امکانیه اند زیرا که آنها نیکو در قید تعین اند امکانیه لازم ایشانست

و جامع‌تر از کل نوع انسان‌اند که بجذبه یا بتصفیه ایشان را در بعضی از احیان و وقتی از
اوقات اتصال تام بحضرت احدی میسر گشته حقیقة حال آنست که در آن وقت ایشان
نبوده‌اند و تعین ایشان در آن حین در تجلی ذات احدیه محو بوده و چون از آن
حال باز بقید تعین آمده‌اند مقید امکانی بوده‌اند و از آنچه فرموده که یک جزو از ایشان
تعین مفهوم میگردد در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام تا کی چو کرم پیله تنم گرد
خود تنم خرم سر از دریچهٔ عالم برون کنم باشد که آفتاب برآید بروزنم
چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار معذور باشم ار انا الشمس دم زنم چون
جمع شد وجود مرا جمع تفرقه مطلق بود وجود مرا چه معنم چون تعین تابع
اطلاق است بر حقیقة اطلاقیه که اشیا مظهر آنند فرمود که تعین هر یکی را کرده محبوس
بجزویت ز کلی گشته مایوس یعنی تعین و تشخص که بواسطه شیون و نسب عارض وجود
واحد شده‌اند هر یکی از این افراد عالم را محبوس و مقید ساخته‌اند و نمیگذارند که
سیران در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقتی که بصورة همه متجلی بوده واقف گردند و آنچه
مطلوب همه است حاصل کنند و خود را از این سرگشتگی خلاص دهند و بسبب جزویتی که مر ایشان را
بواسطه آن تعین عارض شده از کلی که مبدا همه است و تمامت مراتب و افراد عالم
جزویات اویند مایوس و ناامیدند و باطلاق وجوب اصلی نمیتوانند رسید و بوجود ذاتی
خود گرفتارند و بسبب آن در مانده فراق یارند از یار بود عراقی زو جدا تا دام
در همه عالم ورا بودی که ننگی چون تعینات نسبتی امور اعتباریه‌اند و بحسب
اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خود که عدم است فرمود که
تو گویی دایما در سیر و حبسند که پیوسته میان خلع و لبسند یعنی ممکنات که عبارة

از عالم

از عالم است چون قطع نظر از موجد نموده بحسب اقتضای ذاتی که دارند بسرعت تمام سیار
بجانب عدم اند پس گویا دایما در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع
امداد وجودی بایشان میرسد و ایشان را بقید وجود محبوس میدارد و نمیگذارد که بعدمیه
خود باز گردند پس گویا دایما نظر با موجد نموده در حبس باشند زیرا که پیوسته مجموع
عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور میاندازند تا
بعدم ذاتی باز گردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجودی مینمایند و در هر آن در
خلق جدیدند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی مختلف است بل هم فی لبس من خلق
جدید اشاره باین معنی است و مقید زمانی و مکانی آن را در نمی یابد میشود روشن ز حسنت
هر نفس کون و مکان زانکه از مهر رخت هر لحظه نوری ساطع است چون عالم را دو
اعتبار است یکی نظر بذات خود و دوم نظر با موجد و بواسطه این دو اعتبار دو امر
مختلف در وی پدید میگردد فرمود که همه در جنبش و دایم در آرام نه آغاز
یکی پیدا نه انجام یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی در حرکت و جنبش اند و روانه جانب
عدم اند زیرا که مرکز تقاضای ذاتی از ذات منفک نمیگردد و دایما بامداد نفس رحمانی
در مقام هستی آرمیده و ساکنند و نه آغاز یکی از این همه پیدا است و نه انجام و هیچکس نمیداند
که ابتدای یکی از این مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا
چون تمامت موجودات مظهر آن حقیقة‌اند و علم لازم آن حقیقة است فرمود که
همه از ذات خود پیوسته آگاه وز آنجا راه برده تا بدرگاه چون حق بجمیع اشیا
متجلی است و علم و حیات لازم ذات الهی اند و هر جا که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود
پس هر جا که وجود باشد حیات و علم هم باشد فاما غایت ما فی الباب آنست که اگر محل را که مجلای

آن تجلی است احدالله که موجب ظهور حیوة و علم است تا شد آن صفات در وی مختفی ماند
همچو شخصی مغمی علیه پس همه اشیا را علم و حیوة باشد و هرچه را حیوة باشد البته نفس هم
بود و مقرر است که هر نفس که هست بالضروره بقوة یا بالفعل مدرک هستی خود است و آن مستلزم
ادراک هستی مطلق است که عام روشنتر از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود آگاهند
بقوت یا بالفعل
وازانجا که از ذات خود آگه‌اند راه بدرگاه حضرت آله برده اند چه ذات حق بصورت همه متجلی است و ظاهر است
نطق آب و نطق خاک و نطق گل ۵ هست محسوس حواس اهل دل ۵ فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است ۵ چون هر جهت مظهر و مرایای وجه الله اند و بصورت همه او
که ظهور نموده و در حجاب تعینات مختفی گشته است میفرماید که ۵ بزیر پرده هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان از عجایب شیونات الهی آنست که در عین ظهور مختفی و در
عین خفا ظاهر می باید و با وجود آنکه تعین او هیچ نیست اوست که عین همه اشیا شده
تعینات و تشخصات پرده جمال آنحضرت گشته اند و در زیر پرده هر ذره از ذرات دو عالم جمال
جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان شده بصورت همه جلوه گری میکند و برنگ همه بر می آید
برزت حجبا واحتجبت بمظهر ۵ علی صبغ التلوین فی کل برزة ۵ خورشید بذره چون
نهانست ۵ چون ذره بنور خود عیانست ۵ حیف است که بهر روی جانان ۵ مستور
بپرده جهانست ۵ از بهر چه نور عالم آرا ۵ در ظلمت این و آن نهانست ۵ خورشید
رخش بجلوه آمد ز جنبش جلوه اینه ۵ ذرات جهان نمود آنست ۵ فسبحانه و تعالی ما اظهر
فی مظهر الا و احتجب چون در تفکر آلا بیان صدور کثرة از وحدة و ظهور وحدة
در کثرة اشارتی فرمود اکنون جهت تنبیه غافلان و تشویق طالبان تربیت مقدمه
که موقوف علیه معرفة تامه است نموده میفرماید که این قاعده اشارتست با آنکه مراتب

ظهورات

ظهورات الهی بی غایة است و معرفة حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی برین مراتب
کلیه حاصل گردد و بداند که عالم منحصر باین عالم شهادة نیست و این عالم در جنب عوالم
غیبیه معنویه نمودار یست پس نیست حق را در هر یکی از آن عوالم تجلی و ظهوری دیگر است
وازینجهت فرموده که ۵ تو از عالم همین لفظی شنیدی ۵ بیا برگو که از عالم چه دیدی
میفرماید که از عالم که میگویند تو همین لفظی شنیده و ندانسته که عالم بسیارست
زیرا که گفته شد که عالم آنست که باو چیزی دانسته شود و بدین معنی اشتقاق عالم
اظهر آنست که از علم است پس تسمیه موجودات بعالم بواسطه آنست که وسیله و آلت
ادراک حق میگردانند همچو خاتم که اسم چیزیست که بآن ختم میکنند و باین معنی اطلاق عالم
بر مجموع اشیا موجوده توان نمود و بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه هر یکی
آلت و وسیله ادراک حق می شوند وازینجهت میفرماید که بیا و بگو که از عالم چه دیدی
و بکدام ازین عوالم رسیده چه عوالم غیر محسوس بسیارست و کثرة عوالم در اخبار
آمده است و اشاره بتفصیل آن نموده فرمود که ۵ چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چونست دنیی ۵ میفرماید که از عالم صورة و معنی که میگویند چه دانسته
بدان که آنچه ادراک آن بحواس ظاهره میتوان نمود صورة است و آنچه ادراک آن
بحواس ظاهره نتوان نمود معنی است و غیب و شهادة نیز میگویند و دنیا عبارتست ازین
عالم که نفس انسانی در وجود بدن متعلق است و بوسیله آلات بدنی کسب اخلاق و اعمال
می نماید از حسنات و سیئات و این را نشاء اولی نیز میخوانند و آخرت عالمیست
که بعد از مفارقت بدن در آنجا مجازات این اخلاق و اعمال می یابد ۵ ان خیرا فخیر و ان
شرا فشر و بمقتضای ۵ کلموا الناس علی قدر عقولهم اعلی تحقیق آن در انشای ایها

خواهد شد ان شاء الله تعالی چون عرض تحریص طالبست بر دانستن آنچه بحس و عقل که بی‌نفی
ادراک آن میسر نیست و موقوف تصفیهٔ قلب است فرمود که ، بگو سیمرغ و کوه قاف
چه بود بهشت و دوزخ و اعراف چه بود ، بدانکه در سیمرغ حکایات بسیار بحسب تأویل
گفته اند اما آنچه بخاطر فقیر می آید آنست که سیمرغ عبارة از ذات واحد مطلق است
و قاف که مقر اوست عبارة از حقیقة انسانی است که مظهر تام آن حقیقت و حق
تمامت اسما و صفات او و متجلی و ظاهر است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی
گرد عالم بر آمده و محیط عالم است در حقیقة انسانی آن معنی ظاهر است چه حقیقة
او چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت حقایق عالمست و احدیة جمعی ظاهر و باطن (الجمع)
واقع شده و منتخب و خلاصه همه عالم اوست و هرچه که بمعرفة حقیقة انسانی رسید
بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه رویت و شناخت حق کس را میسر است که من رآنی
فقد رأی الحق چنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ میرسد ، گرنه آن حسن در تجلی بود
آن انا الحق که گفت سبحانی ، کی تواند بغیر از و گفتن ، لیس فی جبتی که میخوانی ، هر چه
هستی تو زو موجود است ، خویشتن را اگر بدانی ، بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر
در جمیع عوالم هست زیرا که شک نیست که ایشانرا اعیان که صورة علمیه اند در علم
الهی هست و در عالم روحانی پیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند و اخراج آدم
و حوا از بهشت اشاره بدانست و دوزخ را نیز وجود درین عالم روحانی هست زیرا
که عالم روحانی مثالی است آن چیزرا که در حضرت علمیه است و احادیثی که
دلالت بر وجود ایشان میکند بسیار است و حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
اثبات وجود ایشان در دنیا فرموده که ، الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر و در آیه

کریمه

کریمه میفرماید که ، وان جهنم لمحیطة بالکافرین و باز اثبات وجود ایشان در برزخ
نشانی فرموده که ، القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و در
عالم انسانی که منتخب همه است نیز وجود دارند زیرا که مرتبه روح و دل و کمالات ایشان
عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نفس جحیم و آخر مراتب مظاهر
ایشان در دار آخرت است که عالم مجازات است و در احادیث و قرآن مجید اخبار ازین
عالم در بسیار محلها فرموده است و امام محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله میفرماید
که ابوعلی که از عظماء فلاسفه است فرموده است که میتواند بود که حضرت عزت نفسانیه
نفس فلکی را این قوت داده باشد که هرچه در عالم موالید از اشخاص و اقوال و اعمال
و اخلاق و حرکات مرتسم باشد تصور مینماید بر یکی چنانچه در شرع تعبیر از آن تعیین شده
و اسمای آن در نصوص وارد است را نفس فلکی باشد که نفس انسانی چون از بدن (نصوص)
عنصری قطع تعلق کند ببدنی که لایق آن عالم داشته باشد صور اعمال و اخلاق
و اوصاف و اقوال که درین عالم ازو صادر شده باشد همه را مشاهده نماید و مخبر صادق
که حضرت پیغمبر است صلی الله علیه و آله وسلم خبر داده از حور و قصور و رضوان و اعمار
و انهار و ریاض جنان و نار و عقرب و آتش و مالک پس چون مخالف عقل نیست و مخبر
صادق از آن اخبار فرموده جزم است که آنچنانست و این نسبت با شخصی است که خواهد
که ادراک این معنی بطریق عقل نماید و الا ارباب تصفیه و اهل القلوب بعین بصیرة
مشاهده مینمایند که هرچه حضرت نبی از آن اخبار کرده اند همه بیان واقع است
و بحکم موتوا قبل ان تموتوا هرچه بعد از موت طبیعی خواهد بود امروز بسبب موت
اختیاری بر ایشان ظاهر شده و همه را بعین الیقین مشاهده نموده اند و شک را از

باطن ایشان پیوسته است ، زینهار از جان من صد زینهار ، نیک کن پیوسته
دست از بد بدار ، زانکه هرچه آنجا کنی از نیک و بد ، مو بمو خواهد شدن اظهار
که ابصر صندوق العمل ، و اعراف جمع عُرف است و عرف مکان مرتفع را میگویند
که بر جوانب مشرف باشند و این مرتبه سابقانست که فرمود ، والسابقون السابقون
اولئک المقربون و ایشان کاملانی اند که بمقام جمع جمع رسیده اند که مقام بقا
بالله است و هر ادراک شیء متجلی بصفتی می بینند که آن شیء مظهر آن صفت است و این
مقام اشرافست بر اطراف زیرا که هر خبری را چنانچه هست می بینند و میدانند که
علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم ، ما طبیبانیم و شاگردان حق ، بحر قلزم
دید ما را فانفلق ، آن طبیبان طبیعت دیگرند ، که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم ، کز فراست ما بعالی منظریم ، و اشارتست ببعضی از
عوالم خمسه فرموده بعبارت دیگر میفرماید ، کو عالم هست آنجهان کو نیست پیدا
کو دیگر زین پرده یکسال آنجا ذکر عوالم خمس بدانکه عوالم کلیه پنج است اول
عالم ذات لاهوت و هویت غیبیه و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقة
الحقایق و مقام او ادنی و غایة الغایات و نهایة النهایات میگویند ۲ عالم صفات
که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیه اولی و مجمع البحرین و قاب قوسین و محیط الاعیان
و واحدیة و اعیان ثابته می خوانند ۳ عالم ملکوت که عالم ارواح و عالم افعال و عالم
امر و عالم ربوبیة و غیب و باطن خوانده اند ۴ عالم ملک که عالم شهادة و عالم
ظاهر و عالم آثار و خلق و محسوس گفته اند ۵ عالم ناسوت که کون جامع و علة
غایی و اخر التنزلات و تجلی الکلی نامیده اند و ازین پنج عوالم سه عالم اول داخل

غیبانه

غیبانه زیرا که از ادراک حواس بیرونند و دو عالم آخر داخل شهادة اند چه محسوس اند
پنج میفرماید که ، کو عالم هست آنجهان کو نیست پیدا ، یعنی محسوس نیست و از حواس
غایب است که بگردد آنجا یعنی آن جهان یکسال این جهانست و این عالم اشاره ببرزخ
مثالی است که حد فاصل است میان غیب و شهادة و بی برزخیه جامع احکام هر دو
عالم است که ظاهر و باطنست و درین عالم جسمانی تقید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی ماه
و سال بواسطه کثافتست و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان مبدا و معاد
و ازل و ابد کمتر است و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است فلهذا
یکروز در عالم برزخ یکسال اینجاست و یکروز در عالم ربوبیه هزار سال اینجاست که
ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون و یکروز در عالم الوهیه پنجاه هزار سال اینجاست
که تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة ، پیش ما صد سال و
یکساعته یکیست ، که دراز و کوته از ما منفکیست ، آن دراز و کوتهی در جسمهاست ، آن
دراز و کوته اندر جان کجاست ، ارزه و منزل که کوتاه و دراز ، دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست ، رفتن ارواح دیگر رفتن است ، و چون در حضرت احدیه
ذات تعین و تقید را راه نیست چه کثرات اعتباری نیز در آنحضرت منفی است تقدم ازل
احدیه بر واحدیه که منشاء تعینات و نسب است معبر نشد سر بودیت و در بعضی نسخه چنین
یافته شد که یکروز در شش پر دینجاه اینجا این اشاره بعالم الوهیه باشد و پنجاه هزار
سال ابرا دیان کم فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشاره بعوالم فرمود که بدرک
محسوس نمیگردند هر کسی را راه بران نیست بجهت تاکید تصدیق تو تشنیع میفرماید ۶
همین بود جهان آخر که دیدی ، نه مالا بشرو آخر شنیدی ، یعنی عالم همین عالم شهادة

ومحسوس نیست که می بینی بلکه عالمها بالاتر از ادراک حواس بسیارست اگرچه از روی کلیه
منحصر در عوالم سه گانه است که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی که وما لا تبصرون
یعنی آن عالمهایی که بچشم سر دیده نمیشود در کلام الله قسم باین دو عالم یاد فرموده
فلا اقسم بما تبصرون وما لا تبصرون که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادة باشد که مشتمل
بر عوالم پنجگانه مذکورست چنانچه بیانش گذشت و اصل همه آن عالمهاست و این عالم عالمها
نسبت با آن عوالم مثل ذره ایست در بیابان یا قطره با بحر بی پایان چون بیان جامعیت
کمال انسانی مقتضی آنست که او را بر تمامت مراتب موجودات اطلاعی حاصل باشد
و بحکم علم آدم الاسماء کلها اسماء همه مسمیات را دانسته فرموده که بیا بنما که جابلقا را
جهان شهر و جابلسا چه نامست. در قصص و تواریخ مذکورست که جابلقا شهریست
در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهریست بغایت بزرگ و عظیم در مغرب در مقابل
جابلقا و ارباب دلیل درین باب سخنان بسیار گفته اند وآنچه بر خاطر این فقیر قرار
گرفته بی تقلید غیری بطریق اشاره دو چیزست یکی آنکه جابلقا عالم مثالیست که در
جانب مشرق ارواح واقعست که برزخست میان غیب و شهادة و مشتملست بر صور عالم
پس آینه شهری باشد در غایت بزرگی و جابلسا عالم مثال و عالم برزخیست که ارواح
بعد از مفارقت نشأه دنیویه در آنجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق و افعال
حسنه و سیئه که در نشأه دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است در آنجا
باشند و این برزخ در جانب مغرب اجسام واقعست و هر آینه شهریست در غایت
بزرگی و در مقابل جابلقاست و خلق شهر جابلقا الطف و اصفی اند زیرا که خلق
شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ردیه که در نشأه دنیویه کسب کرده اند کثیفتر انت
جابلسا

شهرم

که مصور

که مصور بصور منظله باشند و اگر خلاف این است تصور آنست که این دو برزخ یکی است
فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح در او خواهند بود غیر
از برزخی است که میان ارواح مجرده و اجسام واقعست زیرا که مراتب تنزلات وجود
و معارج او دوری است چه اتصال نقطه اخیر بنقطه اول جز در حرکت دوری متصور نیست
و آن برزخی که قبل از نشأه دنیوی است از مراتب تنزلاتست و او را نسبت با نشأه دنیا
اولیست و آن برزخی که بعد از نشأه دنیوی است از مراتب معارج است و او را نسبت
با نشأه دنیوی آخرینست دیگر آنکه صوری که لاحق ارواح در برزخ اخیر میشوند صور اعمال
و نتایج افعال و اخلاق و ملکاتست که در نشأه دنیوی حاصل شده بخلاف صور برزخ اول
پس هر یکی غیر آن دیگر باشد فاما درین که هر دو عالم روحانی اند و جوهر نورانی غیر مادی
و مشتمل بر مثال صور عالم اند مشترک باشند و شیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ محیی الدین
اعرابی قدس سره در فتوحات تصریح کرده است که البته این برزخ اخیر اول است و تسمیه
اول بغیب امکانی و اخیر بغیب محالی فرموده اند بواسطه آنکه هر صورت که در برزخ
اولست ممکنست که در شهادة ظاهر شود و صوری که در برزخ اخیرند ممتنع است که رجوع بشهادة
کنند مگر در آخرة و از اهل کشف بسیارند که صور برزخ اول برایشان ظاهر میشود و
میدانند که در عالم از حوادث چه واقع میشود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان
مطلع میشوند و معنی دوم آنکه شهر جابلقا مرتبه آینه که مجمع البحرین وجوب و امکانست
باشد که صور اعیان جمیع اشیا از مراتب کلیه وجودیه و لطایف و کثایف و اعمال
و افعال و حرکات و سکنات در وست و محیط تمامی زوایای کون و در مشرق احدیت
زیرا که در اول مرتبه ذاتست و فاصله میانه ثبوت و شموس و اقمار و نجوم اسماء و صفات

غرم

و اعیان از مشرق ذات طلوع نموده و تابان گشته اند و شهر جابلسا اشارت بنسبت
که بجلای جمیع حقایق اسماء الهیه و حقایق کونیه است و مرجا از مشرق ذات طلوع
کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و در صورت او مختفی گشته است
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم ٭ با مغربی مشارق انوار گشته ایم ٭ و این دو سواد
اعظم اند در مقابل یکدیگر و خلق هر دو را بحقیقه نهایتی نیست چون هر عالمی را مشارقی
و مغربی است بلکه هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات را فرموده که
مشارق و مغارب هم بی نهایتند ز پیش ٭ چو این عالم ندارد از یکی بیش بدانکه عالم الوهیت
نسبت با ربوبیه مشرق است که فیض از و بعالم ربوبیه میرسد و عالم ربوبیه نسبت
با برزخ مشرق است و برزخ مثالی نسبت با شهادت مشرق است که فیض از هر یکی بما تحت خود
میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه از مراتب و هر فردی از افراد مشرقی است که
آفتاب اسمی از اسماء الهیه از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربیست که در تعین او نور آن اسم
مختفی گشته است و دل انسانی بجهت جامعیت مظهریه صد مشرق و صد هزار مشرق بیش دارد که
تمامت نجوم اسماء الهی از آن مشارق تابان میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیست عجایب و
غرایب دل انسانی غیر از سالکانی که اهل تصفیه اند مشاهده نمیتوانند نمود
عالم دل را نشانی دیگر است ٭ بر و بحر و کوه و رشانی دیگر است ٭ صد هزاران آسمان و
آفتاب ٭ مشتری و تیر و زهره ماهتاب ٭ هر یکی تابنده تر از دیگری ٭ نور هر یک
در گذشته از ثری ٭ هر یکی را برج دیگر منزلست ٭ این کسی داند که از اهل دلست
شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل نما که در قرآن مجید واقع شده
که فلا اقسم برب المشارق و المغارب ٭ یعنی حضرت حق قسم یاد میفرماید بخدای مشارق

و مغرب

و مغارب و مشارق و مغارب جهت حال آنکه این عالم که عالم محسوس است یکی بیش
ندارد یعنی یک مشرق دارد و یک مغرب که هر یکی در جهتی اند و از بنجا معلوم نما که عالم منحصر در
این عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفه غیر محسوسه هستند و در هر یکی آسمانها و آفتاب و کواکب هستند
بلکه آن عوالم و آن آسمان و کواکب اصل اند چه اینها متوثر ند و اینها متاثر آسمانهاست
در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان چون اکثر خلایق از حقیقه امر غافلند
و از معرفه شئونات و تجلیات الهی بی بهره اند و بنا بر عدم استعداد قابلیه شنودن و در
یافتن آن ندارند میفرماید که ٭ بیان مثلهن از ابن عباس شنو پس خویشتن را نیکو
نیکو ح
بشناس سلطان المفسرین عبد الله بن عباس رضی الله عنهما فرموده است لو ذکرت
تفسیر قول الله تعالی الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر
بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیه را
که از این آیه معلوم دارم بگویم لرجمونی البته مرا سنگسار میکنند و اگر سنگسار نکنند گویند
که مرد کافرم چون شیخ فرمود که تو بیمن لفظ بالعلم نکته شنوده و از این عوالمی که در قاعده مذکور شد
ذکر رفت خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست و عوالم لطیفه بسیار اند باشهادت
آن میفرماید که بیان مثلهن از ابن عباس یعنی آنچه ابن عباس در آیه مثلهن فرموده که من
اگر تفسیر این آیه بگویم مرا سنگسار کنند بشنو و خویشتن را نیکو بشناس که آنچه حقیقه امر است
تو میدانی و بنا بر عدم قابلیت اگر عارف واصل محقق از سخنان حقایق بگوید مکشوفات
الهی نماید اکثر خلایق الا ماشاء الله همه بطعن و انکار او برخیزند بلکه بکفر و قتل او فتوی
دهند و این او بن داری رسمانی تصور نمایند نقلست که سلطان العارفین بایزید بسطامی را
قدس الله سره دوازده نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیقست و هر بار که از

از بسطام بیرون گرسنه میرفت متغیر بود که خوش شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون
همه مرید و معتقد گور آن بزرگ‌اند زیرا که تا در حالت حیوة صوری بودند خلق را مناسبتی
با ایشان نبود و اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته و در قبرش بغیر از سنگ
و خاک نیست و خلق را از جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ و کلوخ هست مرید گور اند
اگر انصاف داری در معنی این آیه ملاحظه کن که حضرت عزت شانه و عظم سلطانه
میفرماید که یا حسرةً علی العباد ما یأتیهم من رسول الا کانوا به یستهزءون
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان / انبیا را
گفته قوم راه گم / از سفه انّا تطیّرنا بکم / زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب
خاین بیشتر. چون هستی عالم ظل وجود حقیقی است و توهم غیریت حقیقی وجود عالم
خیال باطلست و هر که پندار غیریت دارد اسیر خواب و غفلت فرمود که / تو در خوابی و
این دیدن خیالست / هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست / یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی
چند بیند که مطابق واقع نباشد و در خواب پندارد که آنها محقق الوجود اند و نداند که
آنها صور خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می‌پنداری
در خواب غفلتی و نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطلست و هرچه تو دیده‌ای بحقیقه
عکس و مثال وجود حق است که از آینهٔ اعیان ممکنه نموده شده است و غیر حق را
وجود نیست / این نقشها که هست سراسر عیان اوست / اندر نظر چو صورت
بسیار آمده / عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست / نقش دوئی چو صورت
پندار آمده / چون تعینات هر چه مختفی است بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد شد
فرمود که / بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهم است و پندار

چون

چون بحکم الناس نیام فرمود که تو در خواب پنداری ازین خواب غفلت بحرکت که فاذا
ماتوا انتبهوا و حشر یعنی جمعیت حشرتهم ای جمعتهم و مراد باین حشر حشر موت ارادیست
که من مات فقد قامت قیامته یعنی بصبح حشر که موت ارادی است چون از خواب
غفلت بیدار گردی تعینات و کثرات برخیزد و آنچه متفرق می‌نمود و موجب غفلت
تخیلات فاسده گشته مجتمع گردد و ترا چنین ظاهر شود و بدانی که وجود واحد بوده
که بسبب کثرت مظاهر کثیر می‌نموده است آنها که تو تصور غیریت کرده بودی و ایشان را حقیقی
پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی نیست چون تعینات و کثرات از جهت
ظلمت عدمیه معبر بشب است از موت که فنای تعین است تعبیر بصبح نموده زیرا که
برخاست میان شب کثرت و روز وحدت و در اصطلاحات صوفیه برانگیخته شدن
بحیوة طیبهٔ قلبیه بعد از موت ارادی مسمی بقیامت وسطی است که او من کان
میتاً فاحییناه و جعلنا له نوراً یمشی به فی الناس یعنی میتاً بالجهل فاحییناه بالعلم
والمعارف چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد
فرمود که / چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالکست بمقام توحید که کونین در نظر او بنور
وحدانیه محو و منطمس گردد و لا یبقی الا الحی القیوم خیال چشم احول که وجود
موجودات را غیر وجود حق میدیدست مثل احول که یکی را دو می‌بیند از پیش دیده او
آن خیال غیریت برخیزد و یقین بداند که همه وجود حق است و وجود موجودات که
بحقیقت نمودی بود است خیال و وهم و پندار است و زمین و آسمان مبدل گردد
یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار یعنی زمین

و آسمان ها نشد فاما نه آن زمین و آسمان اول باشد زیرا که آن خیال که در شب غم بخواب می دید
کز غیر است بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است ٭
بودیم یکی دوئی نمودیم ٭ نابودش آن نمود در بود ٭ چون سایه بآفتاب بوییت
از ظلمت وجود خود برآسود ٭ چون سوخته شد تمام هیزم ٭ پیدا نشود از آن سیه دود
چون ظهور نور تجلی وحده موجب اختفای ظلمة کثرتست فرمود که ٭ چو خورشید جهان عیان
بنماید ترا چهر ٭ نماند نور ناهید و مه و مهر ٭ یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید
عیان عبارت از وست در آیینه قلب سلیم سالک حقیقی بین رخ نماید در تاب نور قاهر او
نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم باز گردند که اذا الشمس کورت
و اذا النجوم انکدرت ٭ و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این قیامت که
نسبت با سالک عارف واقع است جلوه گری قیامت کبری است هر آیینه علامات
آن در اینجا تمام بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی ممکنات که می نمود
در تاب نور تجلی ذات الهی محو مطلق گردد و بظهور حق بصفت اطلاق قیامت قایم
گردد و غیر حق نماند و آنچه نسبت با دیگران نسیه است نسبت با وی نقد گردد ٭
هر که گوید کو قیامت ای صنم ٭ خویشتن بنما قیامت نک منم ٭ این قیامت زان
قیامت کی کم است ٭ آن قیامت زخم و این چون مرهم است ٭ چون قیام قیامت
که مقتضای اسم قهار و معید است ظهور نیستی است هستی که کل من علیها فان
فرمود که ٭ فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره ٭ شود چون پشم رنگین پاره پاره
یعنی یک تاب از آن تجلی ذات که خورشید عیانست بر سنگ خاره افتد یعنی سنگ
سخت از سنگهای کوه آفاقی و انفسی بلکه هر دو از پرتو آن تاب تجلی و غلبه نور

قاهر

قاهر الهی سنگ خاره همچون پشم رنگین پاره پاره شود و محو و مضمحل گردد که ٭ و تکون الجبال
کالعهن المنفوش ٭ صار دکا منه و انشق الجبل ٭ هل رأیتم من جبل رقص الجمل ٭
چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود ایجاد است بغیر ارشاد میسر نیست
فرمود که ٭ بدان اکنون که کردن میتوانی ٭ چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چون شیخ درین ابیات که می آید بتحریض و ترغیب مراتب قلبیه و مکاشفات و
مشاهدات و تجلیات و فنا و سیران و عروج بافلاک و عوالم لطیفه میفرماید متعدد
ذکر کرده میشود که طالب صادق را وسیله تحصیل آن معانی و موجب زیادتی فهم و ادراک
آن چنانچه واقعیست باشد بدانکه انسان را بواسطه جامعیتی که در اصل فطرت دارد
قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تجلیه حقایق امور بر او مکشوف گردد و عروج و سیران
و طیران در افلاک و عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری
و افعالی و اسمائی و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده جمال با کمال حضرت
ذو الجلال نماید و هستی مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیه فانی و محو
مطلق گردد و بعد از فنا فی الله متصف ببقا بالله گشته حق را بحق بیند و بداند و
مقصود آفرینش که معرفتست او را حاصل شود ٭ اگر دمی بگذاری بهوای نارسی
ببینی آنچه نبینی و آنچه دیدولی ٭ و حصول این معانی موقوف بمتابعت اسباب
چند است اول آنکه طلب راه نمایی کند که بارشاد کاملی سلوک راه حق چنانچه وظیفه ارباب
طریقت بوده باشد و بمراتب کمالات معنویه که اجمالا گفته شد وصول یافته و آن
کامل بنابر اشاره الهی اجازه نموده باشد که آن سالک ارشاد طالبان حق نماید و
آن کامل را از کاملی دیگر مجاز باشد همچنین منتهی بانحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

رسید . راه دور است و پر آفت ای پسر . راهرو را می‌بباید راهبر . گر تو
بی رهبر فرود آیی براه . گر همه شیری فرو افتی بچاه . کور هرگز کی تواند رفت
راست . بی عصاکش کور را رفتن خطاست . گر ترا کوی نیست پیری آشکار
تو طلب کن در هزار اندر هزار . زانکه گر پیری نباشد در جهان . نه زمین بر جای
ماند نه مکان . گر نباشد در جهان قطب زمان . کی تواند گشت قطب آسمان
گر ترا . گر ترا در دست پیر آید بدید . قفل دردت را پدید آید کلید . و چون
دست در دامن چنین پیر کامل زند باید که اختیار خود را در اختیار پیر محو گرداند و در حکم
پیر کالمیت فی ید الغسال باشد و بامر پیر علی الدوام متعبد حق باشد و عادت بصدق
اقوال و افعال نماید و از شهوات و لذات نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل
اخلاق و تعویض اعمال بد که سازد و بطاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرع
شریف نبوی علیه السلام مشغول گردد و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از هر چه مانع
توجه او بجانب حق باشد بکلی روی بگرداند و قلت کلام و قلت منام و ذکر بدوام و قلت
طعام در دو شعار خود سازد و یکقدم بیرون از امر پیر ننهد و چون این مقدمات
اسباب مرتب کرد نشاید آینه دل سالک که جام جهان نمای حق است بنور تقدس طهارت
روشن و از زنگ طبیعت مصفا گردد و چون از این عالم سفلی ظلمانی قطع تعلق نماید روح
او بپرواز عالم علوی در آید و عروج بر آسمانها و عرش و بالای عرش حاصل شود
و با روحانیات و ملایکه مناسبت پیدا آید و انوار الهی در دل پاک او تافتن گیرد
او را بدیده بصیرت لقاء الله که غایت مقاصد و نهایت مرام است حاصل شود
چون تو دیدی پرتو آن آفتاب . تو نمانی باشد ای آب ناب . قطره بودی کم شدی

در بحر

در بحر راز . کی تواند این زمان آن قطره باز . گرچه کم گشتن نه کار هر کسیست
در فنا گم گشتگان چون من بسیست . شیخ میفرماید که بدان اکنون که کردن میتوانی یعنی
این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب این سیر و سلوک مهیا داری بدان کمال انسان را از چنین
کمالات میتوان که حاصل شود بلکه انسان فی نفس الامر تجربه همین مخلوقست پس آن مقدمات
که موقوف علیه حصول این کمالات مرتبه که دانش و اسباب که ترا مهیاست و مقصود
آفرینش حاصل کن . چو نتوانی چسود آنگه که دانی یعنی آنزمان که قوت بدنی که اسباب
تحصیل این مطلوبست بضعف مبدل شود و از سلوک و ریاضت باز مانی و فرصت فوت
شود و نتوانی که با دارک حقوق این مقدمات عمل نمایی دانستن که برای تحصیل این کمالات میسر
بوده و تو حاصل نکردی هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت و ندامت
بود در اول همه بیحاصلی . کودکی و بیدلی و غافلی . باز در اوسط همه بیگانگی
در جوانی شعبه دیوانگی . باز در آخر که پیری بود کار . تن ضعیف و مانده و جان زار زار
چون در اول با خر غافلیست . حاصلم لاجرم بیحاصلیست . و میتواند که مراد چو نتوانی
چسود آنگه که دانی این باشد که چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و اسباب تحصیل
کمال نماند و دانست که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده و تمنا می نماید که فارجعنا نعمل صالحا
آنما موقنون انزمان آن دانستن هیچ سودی ندارد غیر از پشیمانی که این یک عذابیست دیگر
چون جمیع این مکاشفات که ذکر کرده شد دل انسانیست میفرماید که . چه میگویم حدیث
عالم دل . ترا ای سر نشیب پای در گل . یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه
و مشاهده انوار و تجلیات الهی است با تو چه گویم که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات
قلبی و روحی با سفل سافلین طبیعت افتاده و پای سیر و سلوک تو در گل لذات جسمانی

و شهوات نفسانی مانده است مهروب را مطلوب و مطلوب را مهروب انگاشته و خود را
مقید حصول مال و جاه گردانیده و از ادراک کمالات معنوی که لذات باقی حقیقی است
بالکل محرومی اهل دل شو یا که بنده اهل دل ❊ ورنه همچون خر فرو مانی بگل ❊ هر کرا
دل نیست اولی بهره است ❊ در جهان بینوا بی بهره است ❊ رو بشغل ارد او چون
کاو و خر نیستش کاری بجز از خواب و خور ❊ حق همیگوید که ایشان نحو انعام ❊ بل هم
چو هستند بل هم اضل ❊ چون غرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت حقیقی جز از انسان کامل
حاصل نیست پس عالم بطفیل انسان مخلوق شده باشد ملهم فرموده که ❊ جهان آمد
توانده عاجز ❊ ز تو محروم ترکس دیده برگز ❊ یعنی جهان آلت و بجهت تو جهان را
آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو باشند و ترا از برای معرفت خود آفریده اند که تا این
آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی گرفتار و پای بند
شده و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن گشته عاجز مانده و تابع نفس اماره گشته نمیتوانی
که ترک سه روزه لذت فانی نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفة الهی است بدست آری
و خود را از حرمان ابدی خلاص نمایی پس باعتبار این ذات همت و عدم انقیاد محروم تر از
تو و بینواتر از تو و واپس تر از تو از موجودات کس ندیده زیرا که باقی موجودات
بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان
دارند هست و بجهت عدم قابلیت از حرمان آن کمال که از انسان مطلوبست معذورند و تو که سراپا
بجهت آن مخلوق شده فریفته و اسیر لذات بهیمی و تمتعات نفسانی گشته و از مقصود دو جهانی
بازمانی ❊ ای چه نادرست یکدم با خود آ ❊ سود نخواهی این سودا برا ❊ گنج عالم
داری و گدایی میکنی ❊ خود گدا که آنچه تو با خود میکنی ❊ با دشمنی از چه میکردی گدا ❊ گنجها

داری

خرج

داری چرا ای بینوا ❊ و چون لذات شهوانی و شهوات نفسانی خلاصی ندارد مستغرق باید
که ❊ چو محبوسان بیک منزل نشسته ❊ بدست عجز پای خویش بسته ❊ یعنی همچون کسی
که بندی گران بر پای وی نهاده باشند و از آنجایی که نشسته است نتواند که بیرون رود
تو در منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس گرفتاری و از آنجا و نمیتوانی کرد و پای سیر
و سلوک خود بدست عجز بسته و پنداری که از این قیود خلاص نمیتوان شد و از غایت فسردگی
که از بیهوده تقلید و هوای نفس در تو اثر کرده که بیا همچو مرده اصلا حرارت شوق و ذوق
عشق در تو نیست ❊ زنده شو این مردگی از خود ببر ❊ گرم شو افسردگی از خود ببر
آتش از عشق او در دل فروز ❊ خرمن تقلید را یکسر بسوز ❊ چه بیهوده طبع و هوا برجه
زنان غالبت فرموده که ❊ نشستی چون زنان در کوی ادبار ❊ نمیداری ز جهل
خویشتن عار ❊ یعنی مانند زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بجهة مقتضیات
طبیعت و هوای نفسانی آورده و کوی ادبار و بدبختی را منزل خود گردانیده و
فریفته رنگ و بوی گشته و بصورت ها نهاده و پای سیر در طلب کمالات معنوی بیرون
نمی نهی و از جهل خود شرم نداری ❊ یکی همچون زنان این راه و رسم و رنگ و بو
راه رندان گیر و با صاحب دلان دمساز شو ❊ چو مردان پا چه بالا بسته بردار تن
در هوای سیر جان یکلحظه در پرواز شو ❊ چون حصول کمالات وابسته بمخالفت نفس و
هواست فرموده که ❊ دلیران جهان آغشته در خون ❊ تو سر پوشیده نهی
پای بیرون ❊ یعنی طالبان قرب حق که سالکان راه طریقت‌اند و از غایت شجاعتی که
دارند پیوسته با نفس اماره خود که بموجب ❊ اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
دشمن ترین است بمحاربه و معاده مشغول‌اند و دایم بحکم اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلام

جنبیک

آن ارادت رضای مخالف نفس است اما لم اخلق خلق تا زعبس غیر باشی نفس و هوا
در رنج وثابت قدم اندر یک لحظه از مکر او ایمن نیستند و از قهر و غضب او آغشته
خون جگر اند و تو پرده تقلید بر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا ساکن
گشته و پای همت در میدان طلب نمی نهی وازین چاه طبیعت بدر نمی آیی نفس و هوا را
زیر دستی تا بکی شو مسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف چون برآ از قعر چاه
تا شوی در مصر عزت پادشاه چون معروف است که اصل جمیع عقاید دینیه اقتصار
بمجرد تقلید مستحسن نیست فرموده چه کردی فهم ازین دین العجایز که بر خود جهل
میداری تو جایز یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جهل جایز
میداری و در معرفه الهی سعی و اجتهاد نمی نمایی مگر چنین دانسته که تفکر در معرفه الله تعالی
ممنوع است و قصد حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم آنست که چنانچه عجایز را قدرت
بر تفکر و استدلال نیست شما نیز بدین ایشان باشید یعنی که طلب معرفت یقینی ننمایند
و اقتصار بمجرد تقلید کنند و بواسطه این فهم کج خذلان جهل بخود راه داده و در راه
طلب تقدیم سعی نمی نمایی بدان که بحقیقه معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه
از مامورات و منهیات که دین عبارت از وست باید که بطریق انقیاد و متابعت همچو
عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تصرف در آن ننمایند و پای ضرورت و تاویل و خلاف
ظاهر آن نکنند که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافته نشود نه آنکه ترک تفکر در
معرفه الله نمایند و از طلب باز ایستند و همچو عجایز در خانه تقلید محض ساکن شوند
آن دل آگو رستگار از طلب دائما بادا پر از رنج و تعب آن سری
کو را هوای دوست نیست نه بجز مغزی که او جز پوست نیست جا کی جویت

نباشد

نباشد گو بگو مرده بیجان بود جانش مگو جان ندارد هر که جویای تو نیست دل
ندارد هر که شیدای تو نیست چون مراد از حدیث نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا نمایند
نمود فرموده که زنان چون ناقصات عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گزینند
چون در حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده است که هن ناقصات العقل والدین
یعنی زنان در عقل و دین ناقص اند پس علیکم بدین العجایز مراد ازین نباشد که شما در
دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را ناقص فرموده است بلکه مراد همانست که در تعبد
او امر و نواهی و عدم متابعت هوای نفس مثل عجایز باشید و هرچه بعقل شما راست نباشد
خود را در ادراک حقیقه آن قاصر دانید که کمال نبوت اعلا از آنست که هر کس بسر رسی
بحقایق احکام او باشد چشم تو ادراک غیب آموخته چشمهای دیگران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان وان یکی تاریک می بیند جهان سالها گر ظن دود با پای
خویش نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش چون اشارت فرمود که زنان ناقصات دینند
و مردان طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست و همچو ایشان در پس پرده تقلید
متواری نباید بود اکنون میفرماید که اگر مردی برون آی و نظر کن هر آنچه آید
به پیشت زان گذر کن یعنی اگر مردی و صفت زنان که تو داری در کنج تقلید و طبع است
بر تو غالب نیست بجهه سفر عالم معنی و قرب حضرت الهی بشو از مقام تقلید و طبع و
هوای نفس که موجب سکون و فسردگیست بیرون آی و در راه طلب هر چه از مراتب دنیا و عقبی
پیشت آید و از حق خواهد که ترا مشغول سازد از همه گذر کن و هیچ مرتبه و منزلی از منازل
توقف مکن که مجردان راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت فرموده اند که همت عالی سالک
در راه طلب میباید که چنان باشد که اگر مراتب و مقامات تمامی کل بر او عرض کنند بگوشه چشم نگاه

براق نمایند و از مطلوب حقیقی باز نمانند ۞ زانکه گر جای نظر خواهی فکند ۞ در کنار خویش
سر خواهی فکند ۞ چیست زین بهتر بگو ای هیچکس ۞ تا بر آن دلشاد باشی یک نفس ۞ من نه شاهی
خواهم و نه خسروی ۞ آنچه میخواهم منم از تو هم توی ۞ هر که جان بر داد در رویش ترا
گر گزیند بر تو هرگز خویش را ۞ ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن
یشاء ؛ چون ملاحظه اسباب و التفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمانست فرمود که ۞
میاسا یکزمان اندر ره اصل ۞ مشو موقوف راه و در ره اصل ۞ یعنی شوق و عشق سالک
طالب صادق باید که بمرتبه باشد که در هیچ منزلی از منازل که میان بنده و حق است
که قطع آن می باید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود یکزمان توقف ننماید و آسایش
نفس در منازل ندهد و موقوف راه و کار و انها نشود که بحکم شیخ کامل که مربی و ارشاد که
الا و سلوک طریق میسر نیست و بهوای لقای محبوب جانان مست و دیوانه باشد که نه منزل
داند و نه آسایش و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل ۞ پا برهنه
میروم در خار و سنگ ۞ زانکه من حیرانم و با خویش و دنگ ۞ تو مبین این پایها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین ۞ یکدم بحران عاشق و بیدل ۞ وصل سالهای متصل
بیش از خیال ؛ چون روش سالک طریق تابع همتی باید که باشد فرمود که ۞
خلیل آسا در حق طلب کن ۞ شبی را روز و روزی را شب کن ۞ یعنی در طلب حق
همچو ابراهیم خلیل علیه السلام مقید بتقلید انا وجدنا آباءنا مشو و بتوجه و طلب و یاد حق
شبها را روز و روز را شب کن یعنی یکزمان از طلب حق غافل مباش و یک نظر چشم انتظار از
راه طلب برمگردان ۞ مرد باید که طلب در انتظار ۞ هر زمان صد جان کند بروی نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود ۞ نه دمی آسوده ممکن شود ۞ گر فرو بسته زمانی از طلب

مرتبه ای

مرتبه‌ای باشد درین ره بی ادب ۞ چون حجاب نورانی همچو حجاب ظلمانی مانع وصول است
فرمود که ۞ ستاره با مه و خورشید اکبر ۞ بود حس و خیال و عقل انور
چون ترغیب و تحریض طالب سالک صادق میفرماید که از مقام تقلید قدم فراتر
نهد و بمتابعت انبیا علیهم السلام سلوک راه الهی باید نمود تا از مکاشفات انبیا که بواسطه
حسن متابعت ایشان هر کس بقدر استعداد فطری خود محظوظ گردد و چون بواسطه
کمال عنایت الهی که درباره انبیا علیهم السلام است نفس قدسی ایشان اندر ظاهر
عین باطن شده و مرتبه اولیا بسعی و اجتهاد در مرتبه تمامتر بدیده سر که چشم بصیرت است
از مرتبه ولایت مشاهده مینمایند انبیا علیهم السلام بدیده سر که چشم ظاهر است مشاهده
نموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان که منتهی اعلا از فهم و ادراک سالکان است و بیان
مقامات و مکاشفات و تجلیات که سالکان مکاشفان راه اولیاء الله اند بمتابعت
انبیا علیهم السلام بطریق ریاضت و سلوک حاصل میشود متعدد ذکر کرده می آید تا فهم
معانی که شیخ درین ابیات مناسبت روش هر نبی اشاره بدان میفرماید آسان گردد
بدانکه ولایت خاصه که کمال قرب بحضرت حق مرتبه که اثنینیت از میانه مرتفع گردد
و دوئی بعد از فنا از حدوث بالتمام محو گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات
و تجرد از علایق و کدورات بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرت حق و التزام
خلوت و مراقبه و ذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمیشود و انبیا علیهم السلام
بنا بر قدسی فطرت که دارند به وزیدن نفحات عنایت الهی که درباره ایشانست حقیقة ایشان در احتیاج
بغیر حق نیست اگرچه گاهی ملک نیز واسطه میشود فاما اتفاق ارباب طریقت که غیر حق حجاب
تابع اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول حقیقی که مقام

ولایتست میسر نیست پیر را که بدر راه آمد ترا در همه کاری پناه آمد ترا
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد هرکه شد در
ظل صاحب دولتی بنود کس در راه سرگز خجلتی چون انسان را جامعیه جمیع مراتب
هست هرگاه که بطریق تصفیه که مبنی اشتغال نماید و دل او که بحقیقت برزخ جامع
وجوب و امکانست بسببی که توجه کلی بمبدا او و رفع موانع بنور قدس منور گشته
صفای تام حاصل کند هرچه هست در رو نماید و صور جمیع اشیا از مادیات و مجردات
در آن دل مکشوف گردد و بواسطه صفا و مناسبتی که با عالم معنی حاصل کرده مجردات
که در عالم جسمانی صور حسیه ندارند متشکل باشکال محسوسات گشته بر او ظاهر
شوند بمناسبتی که میان آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که بصورت دحیه
و بباقی صور بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر میشد و حضرت حق گاه در
عالم مثال متلبس بلباس مظاهر حسیه برو ظاهر شود و این را در اصطلاح تأنیس تجلی
که عبارت از تجلی حق است بصور مظاهر حسیه جهت تأنیس مرید مبتدی که و تصفیه و
این ابتدای تجلیات الملکوتست **بیان مراتب تجلیات** اکنون بیان که تجلی که ظهور
حق است بر دیده دل سالک از روی کلیه چهار نوعست آثاری و افعالی و صفاتی
و ذاتی آثاری آنست که بصورت جسمانیات که عالم شهادة است از بسایط علوی
و سفلی و مرکبات بهر صورت که حضرت حق را بیند و در حین رویت جزم داند که حضرت
حق است از تجلی آثاری بخوانند و از جمیع تجلیات آثاری تجلیات صوری معنوی
یعنی در صورت انسان مشاهده نمودن اتم و اعلاست و تجلی افعالی آنست که حضرت
حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت است متجلی شود و اکثر آنست که تجلیات

انفعالی متمثل بانوار متلونه نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبز و نور کبود و نور
سرخ و نور زرد و نور سفید بیند و تجلی صفاتی آنست که حضرت حق بصفات سبعه
ذاتیه که صفات علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام است متجلی شود و گاه باشد
که تجلی صفاتی متمثل بصورت نور سیاه بیند و تجلی ذاتی آنست که سالک در آن تجلی
فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلق نماند و تجلی مذکوره بحسب صفا و اوقات
متجلی علیه مختلف است اگر حضرت حق را بیند تجلی است فاما اگر خود را مظهر حق شود یعنی
بیند که خود حضرت حق است این اتم و اکمل است زیرا که تحقق بر ضمن مراتب است و در
جمیع اوقات تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود را مظهر حق شدن بطریق تصفیه
واقع است و شنیدن موسی علیه السلام ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث رأیت
ربی فی احسن صورة و غیر آن فقد رأی الحق شهود عدول اند بر جواز تجلیات و بقا بعد
که بحسب حال کاملان و اصل را دست میدهد آنست که بعد از فنا سالک در تجلی ذاتی
ببقاء حق باقی گردد و خود را مطلق بی تعین جسمانی و روحانی بیند و علم خود را محیط
بهمه ذرات کاینات مشاهده نماید و متصف بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر
بر عالم باشد و هیچ چیز غیر خود نبیند و مراد بکمال توحید عیانی اینست
آنکه سبحانی میگفت آن زمان این معنی گشته بود او را عیان هم از این گفت
آن بحر صفا نیست اندر جبه ام غیر از خدا آن انا الحق کشف این معنی نمود
کو بصورت پیش تو دعوی نمود لیس فی الدارین الا هو گفته است در این معنی چه
نیکو سفته است چون نماند از تویی با تو اثر پس کمان باید از این معنی خبر
و آنچه شطحات جان بود و اصلان یا اتباع شیخ ابی محمد روزبهان و شیخ شمس الدین

محمد دیلمی قدس سرهما از واقعات نوشته اند همه این مراتب است که خبر داده اند
و باز در مراتب تصفیه سالکان معراج روحانی ببدن مثالی وگاه بی بدن حاصل شود
چنانچه سالک می بیند که عروج باسمانها گاه تدریجی وگاه بی تدریج می نماید و در
هر آسمانی بحسب مناسبتی که در میانه بوده باشد ارواح انبیا و اولیا و ملائکه مشاهده
می نماید و از آسمانها تا بعرش و از بالای عرش سیران می نماید و کیفیت و کمیت
مکشوفات اولیا که بغایت خارج از تحریر و تقریر است و بیرون از احاطه ادراک
عقولست ثمة وراء النقل علم یدق عن مدارک غایات العقول السلیمة عقل اینجا
سالک آید یا منفصل ◦ زانکه دل با اوست یا خود اوست دل ◦ بعد از تمهید مقدمه فیروز
بنفی بیت نموده میگوییم که ◦ ستاره با مه و خورشید اکبر ◦ یعنی چون سالک مسافر سیر
الی الله کرده ضرورت بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسد
و نقطه آخر دایره باول متصل گردد و چون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت
ربوبیت است بدین قوی و روحانیات متمثل بصور و مثالات که مناسب صفای
سالک باشد مشاهده نماید و چون فرموده بود که خلیل آسا برو حق را طلب کن
الحال مناسبت روش حضرت ابراهیم علیه السلام که وکذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی آخر
الآیة شیخ میفرماید که اگر ستاره و ماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگترست از
کواکب و ماه مشاهده رود بدان که آن کوکب صورة متمثله حس مشترک است که قوة
اولست از قوی باطنه و ماه صورت متمثله قوة خیال است که در مرتبه دوم است از قوی
باطنه و در استفاضه نور از عقل بمثابه قمر است نسبت با آفتاب و آفتاب صورة متمثله

عقلست

عقلست و مناسبت ظاهرست چه قوه عاقله بسبب تنویر ظلمت جهل وجود انسانی
بنور علم و سالک را در مشاهده این صور مثالی دو حالتست یکی آنکه در آن حین که می بیند
میداند که همین آفتاب و ماه و ستاره است و این محتاج تعبیر است یعنی از صورت او
درگذشته نظر بر مآل او نماید که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته و حالت
دوم آنکه در حین رویت ایشان چنان میداند که این ستاره و ماه و آفتاب حضرت الهی
آنرا بی اصل در تجلیات آثاری باشد و چون در آیه کریمه اشاره بمعنی اولست و محتاج
تعبیر است و نمود ◦ بگردان زان همه ای راهرو روی ◦ همیشه لا احب الآفلین گوی
یعنی در راه آله هرچه پیش می آید از مراتب حجب نورانی از آن همه روی می باید گردانید
چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده و تمسک بمتابعة حضرت ابراهیم علیه السلام التفات
بصور حواس و عقل نباید نمود و متوجه واحد مطلق بوده بهیچ مرتبه از مراتب تعینات
متقید نباید شد که هرچه در قید تعین است از وجهی کفر راه سالکانست و اعراض از همه
بحکم لا احب الآفلین می باید نمود زیرا که صور مظاهر اسمای الهیه با افول و تعرض
و ما از سر حد محسوس و معقول در نمیگذرند بمحو ابراهیم علیه السلام مشاهده نور الانوار
که انوار محسوسه و معقوله تمام در وی محو و مستهلک اند نمیتوانند نمود و بمرتبه اطلاق
و وحدت حقیقی نمیرسند از شرک اغیار خلاص نمی یابند و معرفت تامه که مطلوب است
حاصل نمیشود و از حق محجوب اند ◦ بت پرستی چون بمانی در صور ◦ بگذر از
صورت برو معنی نگر ◦ هرکه او در ره بچیزی ماند باز ◦ شد ببتش آن چیز کو بت بساز
چون مشاهده ذات مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات آسان ترست فرمود که
ویا چون موسی عمران درین راه ◦ برو تا بشنوی انی انا الله ◦ یعنی در سیر و سلوک

راه آله همچو ابراهیم خلیل علیه السلام روی از مظاهر گردانیده توجه بعالم اطلاق
کن و با حکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق همچو موسی عمران علیه السلام
درین راه حق چنان شو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی که نودی
من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین
و بنا بر مقدمه که در بیان تجلی گذشت معلوم میشود که این تجلی که حضرت موسی را واقع
شد از تجلیات آثاری است ❊ بشنود انی انا الله چون کلیم از هر درخت ❊ گر
او بر طور دل از بهر میقات آمدست ❊ آیت حسن تو خواند جان ما از هر ورق
حال عارف بر از کشف که ادات آمده ❊ چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک
مشاهده ذات مطلق محالست فرمود که ❊ ترا تا کوه هستی پیش باقیست
جواب لفظ ارنی لن ترانیست ❊ چون حجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالکست
میفرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و تو با تو ای البته حق محجوب به
الحاء صفات ظاهر بود و با وجود این حجب نمی‌توانی او را بحقیقت توان دید
و در رویة البته راه نمی و در محظوظ و در کشاف آمده اصلا غیر نمی ماند که
لا یری الله الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهده حضرت حق در ملابس اسما
و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بود و در مکالمه غیرت منخواهد که
با شد و شوق موسی علیه السلام زیاده از آن که بتجلیات اسمایی قانع باشد گفت که
رب ارنی انظر الیک یعنی ذات خود بمن نمای تا من در تو نظر کنم قال لن ترانی
حضرت جواب فرمود که هرگز تو ما را نه بینی یعنی تو بی تو با قیست من در حجاب تو
از تو محجوبم ❊ گفتم بهوای مهر رویت ❊ شده جان دلم چو ذره شیدا ❊ بردار

زنخ نقاب عزت ❊ یا پرده بما جمال خود ❊ کشید اگر تو مرد عشقی ❊ بشنو سخن
درست یارا ❊ هستی تو پرده رخ ماست ❊ از پرده خود بکل برون آ ❊ ای هستی خود
خود نیست گشتی ❊ از جمله حجابها گذشتی ❊ و در بعضی از نسخ چنین واقع است که صدای
لفظ ارنی لن ترانیست و صدا بمثابه کوه گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدا باز
گشت او از صاحب صوت و صوت ارنی در دیدن بود که مقصود آن هستی موسی علیه السلام
باشد صدا بر دار آن رویت بلن ترانی واقع شد ❊ و جواب خطاب الوصل بهیهات
لم یکن ❊ و ها انت حی ان تکن صادقا مت ❊ سواء تجلب ام لم تقض ما ربا من الحب
فاخر ذاک الحق حلقی ❊ چون حجاب تو از حق هستی تست و الا لحکم و نحن اقرب
الیه منکم حق بتو از تو نزدیکتر است فرمود که ❊ حقیقت کهربا ذات تو کاه است
اگر کوه تویی نبود چه راه است ❊ یعنی حقیقة که حق است مثال کاه ربا است
و ذات و هستی تو همچو کاه و جذب حق مر ترا و انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی
است فاما کوه تویی یعنی تعین تو سد راه و وصول تو شده و مانع رجوع تقید بجانب
مطلق گشته است و اگر کوه تویی نباشد میان تو و حق هیچ راه نیست ❊ قرب نی بالا
پستی رفتنست ❊ قرب حق از هستی خود رستنست ❊ خویش را بگذار و بیخود در درا
اندرون بزم وصل جانفزا ❊ نیستی از خویش عین وصل اوست ❊ بگذر از هستی
دلا گر وصل دوست ❊ چون محو و انطماس هستی سالک عیانا و شهودا جز بتجلی الهی میسر
نیست میفرماید که ❊ تجلی گر رسد بر کوه هستی ❊ شود چون خاک ره هستی ز پستی
یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک تابد ظلمت هستی او همچو خاک ره پست و
ناچیز گردد و محو مطلق شود چه اقتضای تجلی ذاتی حق فنای مظاهر و کثرات است ❊

هر که شد جویای دیدار خدا ۞ چون فنا آمد شود جوینده لا ۞ گرچه آن وصلت بقا
اندر بقاست ۞ لیک اول آن بقا اندر فناست ۞ سایه‌ها کان بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور ۞ هالک آید پیش وجهش هست و نیست ۞ هستی اندر
نیستی خود طرفه ایست ۞ و معنی این بیت اشاره بمضمون آن آیه کریمه است که
قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه
فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا یعنی چون حضرت موسی
علیه السلام طلب مشاهده جمال ذات نمود جواب گفتند که تو هرگز ما را نه بینی یعنی
با وجود هستی تو مشاهده ذات ممکن نیست فاما تو که موسیی نظر بر کوه کن اگر کوه
بر جای خود بماند تو از ما ما را ببینی چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تا بعظمت آن
تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی بیهوش افتاد و در بیت تجلی ذاتی که در تقید
ذکر رفت و حقیقت سخن آنست که تمنای حضرت موسی مشاهده ذات احدیه را در عالم
معنی بوده و آن کوه که جسم حضرت موسی بود حضرت حق بآن تجلی فرمود هستی موسی
بود که متمثل بصورت آن کوه گشته بود فاما حضرت موسی کوهی دید و از پنجه پاره پاره
گشتن کوه بسبب بیهوشی و فنا آنحضرت شد چون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنا مظاهر
باشد پس حضرت موسی و دیگری را دیدن ذات حق میسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق
باشد فاما در تنزل ذات بمراتب اسما و صفات مشاهده آنحضرت میسر است و بصورت
شجره وادی ایمن بر موسی تجلی فرمود و با موسی از پس پرده اسما سخن گفت که فلما جاء
موسی لمیقاتنا وکلمه ربه از این سخن معلوم میشود که کسانی که گفته اند که خدا را
نتوان دید از وجهی است گفته اند یعنی من حیث الذات و آنها که میگویند که میتوان

دید

دید هم راست میگویند یعنی من حیث الاسماء والصفات ۞ من چو او را دیده ام نادیده ام
در میان این و آن شوریده ام ۞ لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وجوه یومئذ ناضرة الی
ربها ناظرة بدانکه سلوک و ریاضات و تصفیه بواسطه آنست که مستعد جذبه الهی
شوند و الا سالک را بمحض وصول بالحضرت ممکن نیست چنانچه فرموده که ۞ گدای
گردد از یک جذبه شاهی ۞ بیک لحظه دهد کوهی بکاهی ۞ یعنی جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین چون هر سالک گدا از گدایی تقید و محجوبی که او را بود بسر کرد آن جذبه
بسلطنت وصول حقیقی که در ضمن فنا و تجلی ذاتیست مندرجست برسد و بیکدم کمر
کوه هستی را که نسبت با وی سد سکندری مینمود و از تحمل بار او زیر بار بود و بواسطه آن گرفتار
محنت هجران بود دستبرد عطای پادشاهانه کشوده بکاهی دهد یعنی هیچ و ارزن مقدارش
نهد و از مرتبه تجلی بمقام محجوبی رسد و پا بر احجه غیرتر بدیده فهمی تبصر مشاهده مطلوب
حقیقی یابد ۞ ومن عنایة منها ولو عمرا بساعة تراه بعید اطابعد ذلک الحکم ۞
در این دریا فکن خود را مگر دری بدست آری ۞ کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد
و گر بر جیب بایدت دولت سر ترا زان آب ۞ که عالم پیش چشم تو چو خود ممکار برخیزد
چون حصول مراتب کمالات دو جهانی و وصول باعلی مقامات انسانی در متابعت حضرت ختمی
محمدی علیه الصلوة والسلام است فرموده که ۞ برو اندر پی خواجه باسری تفرج
کن همه آیات کبری ۞ یعنی باید که در پی خواجه یعنی بمتابعت خواجه که حضرت رسالت پناه
محمد علیه السلام است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف اویند
باسری برو باسری نسبت بردنست و این اشاره بدان آیه کریمه است که در باره معراج

حضرت پیغمبر نازل است که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم مشهور است و رفتن آنحضرت از مسجد حرام تا مسجد اقصی ثابت باین آیه است که ذکر
رفت و از آنجا تا بآسمان بحدیث ثم عرج بی الی السماء و از آنجا بطبقات افلاک و بهشت
و عرش و بالای عرش خبر داد یعنی تو نیز خود را از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن
تا بر که تا به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بافلاک و عرش و بالای عرش عروج نمائی
و آیات کبری که ظهورات الهی و تجلیات جمالی و جلالی و غیر آن اند و تعداد آنها است
تفرج کنی و مشاهده نمائی و علم الیقین عین الیقین بلکه حق الیقین گردد و ازین سخن
که درین ابیات سابق و لاحق شیخ میفرماید معلوم میشود که مراتب ولایت انبیا علیهم السلام
اولیا را حاصل میشود بواسطه حسن متابعت که اولیا نسبت با انبیا دارند بدان که
معراج را اسبابهاست بعضی از جانب حق است که عنایت و جذبه است و بعضی از جانب
عبد و آن کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت حق و چون انسان مرکب است
و دنی الطبع است و در روز نا به اختلاط با خلق می باشد و چنان انقطاعی که وسیله و
سبب عروج باشد کم احیانا واقع شود بجهت اکثر غفلت از خلق که داشته باشد و از
لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره و فی روایه مائه مره مصداق
اینست که آدمی از حجب بشری تمام خلاص نیست و چون شب محل انقطاع صوری است
اکثر این حالات و مشاهدات کاملان را در شب دست داده که سبحان الذی اسری و ازینجا
اشاره فلما جن علیه اللیل که در حکایت ابراهیم علیه السلام آمده بود معلوم میشود
می دهند ارواح هر شب رها ز بند نفس فارغان نه حاکم و محکوم کس رفته در صحرای

وقد تم

بیچون

بیچون جانشان روحشان آسوده و ابدانشان فارغان از حرص و آز و هوس
مرغ وار از دام جسته و ز قفس چون تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج
و وصول سالک است فرمود برون از سرای امهانی بگو مطلق حدیث
من رآنی ام هانی دختر ابوطالب که عم زاده حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام
باشد و ام هانی کنیت است و نام او فاخته بوده و هانی بهمزه بعد نوشت و در شب
معراج از خانه او که متصل حرم واقع است عروج نموده و مشهور آنست که معراج از
خانه عایشه بوده است یکی جسمانی و دیگری روحانی شاید که آنچه جسمانی است از خانه عایشه
بوده باشد و آنچه روحانی بوده از سرای ام هانی و عروج اولیاء الله چون بروحانیت
و بدن مثالیست مناسبت با معراج روحانی که از سرای امهانی باشد دارد و سرای امهانی
نسبت با سالکان و اولیا خانه طبیعت است یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آی و از قیود هوا
و هوس مجرد و از تعلقات جسمانی و روحانی منقطع شو و در مشاهده جمال مطلق فانی
گشته و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده ببقای حق مطلق متحقق شده حدیث
من رآنی فقد رای الحق بگو یعنی هر که مرا دید خدا را دیده است و این اشاره بمعنی
بالله است که در مقدمه که در بیان تجلیات و سیر و طیر ممهد گشته ذکر کرده شد است
آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
هر لحظه دیده اند عیان حسن روی دوست آیینه دل از قبل آن زدوده اند
آندم که گفته اند انا الحق ز بیخودی ز ایشان جوان که آن نفس ایشان نبوده اند
چون سالک راه حق را تا زمانی که به تعین جسمانی و روحانی مقید است وصول بعالم
اطلاق میسر نمیگردد میفرماید که گذاری کن ز کاف کنج کونین نشین بر

قاف قرب قاب قوسین یعنی از عالم صورت و معنی و غیبت و شهادت که کونین
مرادست بموجب فاخلع نعلیک گذر کن و هیچ مرتبه از مراتب عالمین توقف مکن و در
مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین وجوب و امکانست
و مقام محمدی است متمکن شو و مظهر ذات و صفات الهی گشته موجودات عالم را
محکوم حکم خود بین و توجه بمحبت خویش مشاهده نمای آدمی چون نور گیرد
از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد
جانش از طغیان و شک چون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود ذات
صفات جزوی وی ذات و صفات کلی حق گردد و علم و ارادت سالک عین علم و ارادۀ
او شود فلهذا فرمود که دهد حق مر ترا هر چه که خواهی نماید مر ترا همه اشیا
کماهی یعنی سالک چون بمقام تحقق اتصاف بصفات الهی راه یافت هر چه مطلوب
و مقصودش باشد مر او را حاصل شود و آثار و احکام و جمیع اسما و صفات الهی را
در خود مشاهده نماید و مجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را هم
ببیند و بوراثت قائل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه هست
بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود آفرینش حاصل کند یار چون با یار
خویش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد لوح محفوظست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار گر بعقل ادراک این ممکن بدی قهر نفس از بهر چه
واجب شدی چون عالم بالسرها کتابیست که بحسب مراتب کلیه و تشخصات افراد
جزویه حامل صور اسما کلیه و جزویه الهیه است فرمود که قاعده این قاعدهاست
در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که قرآن عزیزست چون سالک بعد از

فنا

با چنان رحمی که دارد شاه هش
بی ضرورت چون بگوید نفس کش

فنا در تجلی ذاتی ببقای سرمدی که بقاء بالله است متحقق شده و در مقام قاب قوسین
که مقام واحدیت علم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیده او برخاسته و سریان
وجود حق را در جمیع ذرات کاینات مشاهده نمود و حق را در هر شئ بتجلی اسمی و
صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت با سالک صاحب تجلی کتابی باشد کلی که مشتمل
بر جمیع احکام اسما و صفات الهی است فلهذا فرمود که نزد آنکه جانش در
تجلیست همه عالم کتاب حق تعالیست یعنی پیش آنکس که جان و دلش محل تجلی
الهی شده و حق بدیده باطن او ظاهر گشته و مشاهده جمال حق در هر شئی می نماید
دا از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع عالم از غیب
و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهی است
و هر فردی از افراد موجودات کلمه اند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسمای
جزویه حق دارند و بواسطه نفس رحمانی از باطن متلبس منبعث گشته از غیب بشهود
آمده اند همچو کلماتی که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر میشوند جمله جهان مصحف
ذات تو دانیم از هر ورقی آیت صفت خوانیم با آنکه مدرسیم در مکتب عشق
در معرفت کنه تو نادانیم چون در تشبیه وجه مشابهت میان مشبه و مشبه به می باید فرمود
عرض اعراب و جوهر چون حروفست مراتب همچو آیات وقوفست یعنی چنانچه
جوهر و عرض و رباعی اند که شامل اند هر چه آنکه در کتاب عالمست از مراتب موجودات و
تشخصات افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل و حقیقی اند که شامل گشته اند بر
هر چه درین کتابست از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای حروفست در کتاب منزل
و عرض در کتاب عالم بجای اعرابست در کتاب منزل یعنی چنانچه اینجا عرض تابع جوهر

و جوهر متنوع در اینجا نیز اعراب‌ها با حروف است و حروف متنوع جوهرهایی است که جهة
موجودیت نه الخارجی محتاج بمحل متقوم نباشد و عرض آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات فی الخارج ح
عالم مجموع آیاتی و حروفست که در کتاب منزلست یعنی آیاتی که تا بوقف می‌نمایند و منفصل
نمیگردانند که مراد مراتب کلیه است و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر و اعراض
حاصل شده اند در اینجا کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده اند و آیات عبارت
از هیئات اجتماعی که میان کلمهٔ چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و صفتی بود که شامل
افراد جزویه باشد چون مراتب موجودات در تحت عوالم کلیه مندرج اند میفرماید
که ٭ از و هر عالمی چون سورهٔ خاص ٭ یکی از فاتحه دان دیگر اخلاص ٭ چون
سابقاً کثرة عوالم بر وجه کلی معلوم شد مثل عالم ارواح مجرده و عالم مثال و عالم
شهادة و عالم انسان کامل و باز از ایشان هر یکی مشتمل بر عوالمی چند دیگر نیز میفرماید
که از آن کتاب عالم هر عالمی مجموع سورهٔ خاص است که در کتاب منزل واقع است و چنانچه
سوره آیاتی چندست که متضمن بیان احکام و مراتب و احوال مختلف باشد هر عالمی
مرتبه چندست که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسما اسمای چند مختلفة
الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سورهٔ فاتحة الکتابست که اول سور قرآنست
و دیگر از آن عوالم بجای سورة الاخلاص که از سور اخیره است و باقی عوالم که در میان
این دو عالم اول و آخر واقع اند هر یکی مقابل یک سوره از سور قرآنی اند که در میان
فاتحه و اخلاص واقع اند بمناسبتی که میانهما باشد چون فرمود که هر مرتبه از مراتب موجود
بجای آیتی است از آیات قرآنی اشاره در تطبیق بعض از مراتب کلیه با بعضی از
آیات قرآنی نموده میفرماید که ٭ نخستین آیتش عقل کل آمد ٭ که در وی همچو با

بسمله

بسمله یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است که اول ما خلق الله العقل و در
مراتب موجودات این عقل کل بجای بای بسم الله است که در کتاب آسمانی که قرآنست و بعبارت
یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیت اول است از آیات قرآنی عقل کل اول مرتبه‌ای
از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتمل است
اجمالا بر جمیع قرآن عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عقلیات در مصرع دوم بای بسمله
باید که خوانده آمد تا قافیه درست باشد چون بعد از مرتبه اول مرتبه دوم است فرمود که
دوم نفس کل آمد آیت نور ٭ که چون مصباح شد در غایت نور ٭ یعنی آیت دوم از آیات
کتاب عالم نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل مظهر احدیت
و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی علم است و
از آنچه در مقابل آیت نور که الله نور السموات والارض است داشته که چنانچه همه
اشیا بنور ظهور دارند در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر شده اند و این نفس
کل چون مصباح شد یعنی چراغ افروخته در غایت نور و روشنایی که عالم با او منور است
و انوار حیات و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعدادی که داشته منور
ساخته است چون بعد از مرتبه عقل کل و نفس کل ابتدای عالم جسمانیست میفرماید که
٭ سوم آیت در و شد عرش رحمان ٭ چهارم آیة الکرسی همی خوان ٭ یعنی
آیت سوم از آیات کتاب عالم عرش است که فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیات
قرآنی در مقابل الرحمن علی العرش استوی است و آیت چهارم از کتاب عالم فلک
هشتم است که کرسی میخوانند و از آیات قرآنی در مقابل آیة الکرسی که وسع کرسیه السموات
والارض است واقعست و آیة الکرسی و عرش رحمانی در غایت ظهور آمده است چه در هر دو

مصرع تعبیر از یک آیه بنوعی فرموده که اشاره بهر دو آیه است چون بعد از فلک هشتم هفت
فلک دیگر بود فرمود که ❧ پس از وی چرخهای آسمانیست که در وی سوره سبع المثانیست
یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از آیات کتاب عالم این چرخهای آسمانیست که سبع سموات
مراد است که در وی یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحة
الکتاب هر یکی در مقابل یک آیتی چون غرض اشارتست ترتیب لازم نیست و این مقدار آیة حم
که در مقابل هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرآنی واقع است در وجه مشابهت کافیست

❧ در فاتحه اگر است یکحرف بس است ❧ چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند
فرمود که ❧ نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند باهر ❧ یعنی بعد از
نظاره آیات افلاک سبعه نظر در جرم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند کن
که در کتاب عالم هر یکی از ایشان آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن و بر اولو الابصار مخفی
نیستند و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرآنی واقعند چون بعد از عناصر که ابا
اجسام بسیط اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرمود که ❧
پس از ایشان بود جرم سه مولود که نتوان کرد این آیات معدود یعنی بعد از
عناصر اربعه جرم سه مولود است که جماد و نبات و حیوانست و ایشان را مولود و موالید
از جهت آن میگویند که از عناصر زاینده شده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند
و بنابر اشتمال هر فردی بر افراد کثیره آیات این سه مولود را از کتاب عالم شماره نمیتوان
کرد و از حد و حصر بیرون اند چون غایت مراتب موجودات و نهایت تنزلات است
فرمود ❧ بآخر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قرآن بر آن
که انسان کامل بحسب معنی از آنجهت که علت غایت تقدم شرفی و علمی بر عالم است فاما بحسب صورت

بجهة آنکه انسان نسخه ایست که منتخب از کتاب عالم است آخر مراتب عالم واقع شده زیرا که
عالم نسبت با انسان کالاجزا اند و مرآتیه جزو در ظهور متقدم بر کل است ❧
ظاهر آن شاخ اصل میوه است ❧ باطنا بهر ثمر شد شاخ هست ❧ گر نبودی میل امید ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر ❧ پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ❧ گر بصورت از شجر
بودش ولاد ❧ اول فکر آخر آمد در عمل ❧ خاصه فکری کان بود وصف ازل ❧ یعنی
از کتاب عالم آخرین آیت که نازل شده است نفس انسانست یعنی حقیقت و ماهیت اجمالی
انسانیت که مجموعه جمیع است و نهایت مراتب تنزلات وجودست اشارتی باین معنی در حدیث
نبوی علیه السلام که در بیان ایجاد عالم میفرماید آمده که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید
و روز شنبه یعنی بعد از وی هیچ نیافرید زیرا که عرض ایجاد با وی تمام شد که بر ناس آید
آخر ختم قرآن یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب عالم شبیه بهم واقع شده اند و در کتاب عالم آخر
آخرش انسانیت و در کتاب قرآن نیز که مشابه کتاب عالم است ختم بر ناس است
که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلا اشاره بمبدا که ظهور هستی است
ز نیستی و تنبیه بر عوالم غیبیه و تحریض و ترغیب بر تحصیل کمالات معنویه و وصول بمعاد
که ظهور هستی باشد و در نیستی و اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس
مدارج و اتمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود
اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم ایمائی نموده میفرماید که قاعده فی التفکر فی
الآفاق این قاعده اشاره بآنست که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار بنظر اعتبار نگاه
در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و آثارها که از ایشان بعالم سفلی میرسد
می باید کرد تا کمال قدرة الهی و حکم و تدبیر او در انتظام عالم و حکمه کامله و احکام در عالم

و نقل ارشاد ما به ره رود تا بسبب آن تقی بر مدارج کمال گردد چون تقید بر عالم سفلی موجب
حرمان از مراتب کمالست فرمود که مشو محبوس ارکان و طبایع برون آی و
نظر کن در صنایع بطریق ارشاد میفرماید که گرفتار ارکان اربعه که عناصر
مراد است مشو و ایشانرا ارکان از جهت آن گفته اند که هر یکی رکنی و اصلی اند در
ترکیب موالید و موالید از ایشان حاصل شده اند و اسیر طبایع که عبارة از حرارة و
رطوبة و برودة و یبوست است که شامل عناصر و موالید است هم مشو و مرد آنباش که از
عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه و نظر در صنایع متقنه الهی نمای و تدبر
و تامل در آن کن تا مودی بدانستن وجود صانع و کمال قدرة و علم و حکمة او گردد و از
خاصیت انسانی بی بهره نمانی چون اعظم موجودات که محسوس و مشاهدات سمواتست
و از ایشان اثرها باین عالم سفلی میرسد فرمود که تفکر کن تو در خلق سموات
که تا ممدوح حق گردی در آیات یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن و ببین که ایشانرا
بچه کیفیت آفریده اند و هر نوع متحرک کرده که دایم گردانیده و روش هر یکی چگونه مختلف
ساخته اند و از گردش ایشان چه اثرها و خاصیتها بظهور می آید و بواسطه این
تفکر ممدوح حق گردی در آیات قرآنی و حق مداح تو شود چنانچه فرموده است که
ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین
یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا
ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام که
عالم شهادة است عرش است که عبارة از فلک الافلاکست فرمود که
ببین یکره که تا خود عرش اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم یعنی یکبار ببین که عرش

اعظم

اعظم که بزرگترین جسم از عالم اجسام است و حکما آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس یعنی
ساده که هیچ کوکب در آنجا نیست و فلک محدد میخوانند چگونه احاطه هر دو عالم نموده است
و مراد بهر دو عالم دنیا و آخرتست که غیب و شهادة نیز می نامند و چنانچه عالم شهادة
در اندرون او واقعست چه عرش کره ایست که احاطه بر جمیع اجسام دارد عالم غیب نیز
که آخرتست داخل وست چه حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام فرموده که ارض الجنة الکرسی
و سقفها عرش الرحمن و منها تتفجر الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد و هرگاه
که بهشت اندرونش باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود که و ان جهنم لمحیطة بالکافرین
پس محیط هر دو عالم باشد چون در آیه کلام الهی الرحمن علی العرش استوی و در حدیث
نبوی صلی الله علیه و آله و سلم و سقفها عرش الرحمن واقع شده است میفرماید که
چرا کردند نامش عرش رحمان چه نسبت دارد او با قلب انسان که رحمان اسم حق است
باعتبار جامعیة اسماء الهیه و افاضه وجود و کمالاتی که لازم وجودند بر موجودات
ممکنه و مظهر و مستوی این اسم در عالم شهادة آفاق عرش است چه هر که عرش انواع
و اجناس و اصناف و افراد و تشخصات غایة از امتزاج عناصر و مراتب موالید ملبس
بلباس وجود گشته بظهور می آیند بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهرست و مقتضای
اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک که عرش است بر وجه کمال پیدا میشود چه نسبت دارد
او با قلب انسان یعنی عرش را با دل انسان چه نسبت است که حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود که قلب المومن عرش الرحمن بدانکه چنانچه در آفاق عرش
مظهر اسم الرحمن واقع شده است در انفس دل انسانی نیز مستوی و مظهر اسم
الرحمن است و هر لحظه حق را در دل مومن ظهور و تجلی دیگرست بلکه ظهور کمالات رحمانی

لمحیطة

در دل زیاده از عرش است زیرا که چون دل برزخست میان غیب و شهاده مشتمل بر
احکام هر دو عالم است و عرش مشتمل بر احکام شهاده است فقط پس دل عرش
اعظم باشد و مناسبت بینهما با نوعست بعضی از آنها آنست که ذکر کرده شد و بعضی
دیگر که گفته میشود چون دل انسانی بموجب قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکه است فرموده که ٭ چرا در جنبش اند
این هر دو مدام که بیکلحظه نمیگیرند آرام ٭ یعنی دل انسانی و عرش رحمانی علی الدوام
چرا در جنبش و حرکه اند و یکلحظه آرام و قرار نمیگیرند مگر سبب آنست که شان آلهی تعالی
دوام ظهور میکند و بواسطه ظهور کل یوم هو فی شان در آفاق و انفس این دو مظهر اند
و حرکه دایمی از مقتضای حب ظهورست بجهه اظهار حقایق و معانی مختلفه چون حرکه
عرش دوری است و حرکه دوری تابع حرکه مرکز و نقطه است فرموده که ٭ مگر دل مرکز
عرش بسیط است که این چون نقطه و آن دور محیطست ٭ یعنی گویا دل انسانی
مرکز عرش بسیط واقع است زیرا که این دل همچو نقطه است و عرش دوری است محیط
این نقطه و بسیط است که مرکب از اجزاء مختلفه الطبایع نباشد پس نسبت دل انسان
با عرش که سابق سوال فرموده بود نسبت مرکز باشد با محیط بدانکه حرکه عرش
که فلک اعظم است مجموع حرکاتست و منقبض است از دوایر افلاک و دایره حرکت
دوری است و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است و الحق الرحمن علی العرش استوی
و اینجا قلب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن که دو صبع جلال و جمال است و
بضرورت حرکه دوری تابع حرکه مرکزست پس حرکه عرش تابع حرکه دل باشد ٭
ان دارت الافلاک فی حجب نقطها ٭ المحیط بها و القطب مرکز نقطه ٭ عرش است محیط و

مرکزش

مرکزش دل ٭ گر دل نبود ز کل چه حاصل ٭ گردید عرش و جمله افلاک ٭ گرد دل است
زیرین خاک ٭ عرش از پی دل بسر دوانست ٭ خاکست بهانه اصل آنست ٭ چون
مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله
الاعظم بحقیقه دل کاملست فرموده که ٭ بر آید در شبانروزی کاهش سراپای تو
عرش ای برادر در روش ٭ یعنی عرش که فلک معدل النهار است نیز میگویند در مدت یک شبانروزی
کاهش که در سراپای تو که هر دو روشی بر جی آید و طواف در روش صاحب دل بهر شبانروزی
یکنوبتی نماید و در روش مصطلح آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات آلهی باشد و در
تابش تجلی آلهی از خود فانی گشته ببقای حق باقی شده باشد و درین بیت اشارت است
بانکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهدات دیده اند
و مدار افلاک بر ایشانست که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابو طالب مکی رحمة الله
علیه میفرماید که ان الافلاک تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محیی الدین اعرابی قدس
سره میفرماید که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک و ادار سبحانه و تعالی
تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک ٭ هم ستون سقف مینا ٭ هم مدار جمله اشیا
هم محیط مرکز دور ٭ پرگار وجود در همه طور ٭ سلطان سریر قاب قوسین ٭ هم
طفیل قامت کونین ٭ بدانکه کاهش که بر آید در شبانروزی که اینش فرموده است
اشاره بانست که یک دوره عرش که عبارت از حرکت اوست از نقطه معین تا باز رسیدن
بهمان نقطه از یک شبانروز بمقداری معین کمتر است و یک شبانروز از یک دوره
عرش بهمان مقدار معین زیاده است و کاهش از آنجهت فرموده است و بیان این آنست
که هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار از نقطه از فلک البروج باشد البته

نقطه از معدل النهار که نظیر و محاذی آن نقطه مفروضه از فلک البروج در نصف النهار
خواهد بود هر گاه که آن نقطه از فلک البروج بلکه از نقطه معدل النهار که نظیر و
محاذی آن نقطه فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد یکدوره عرش تمام شده است
و هنوز یک شبانروز تمام نشده است زیرا که هنوز آفتاب بنصف النهار که مبداء
مفروض این دوره بود نرسیده است بجهة آنکه آفتاب بحرکة غربیه خاصه خود در این
مدت یک شبانروزی تقریبا قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطه مفروضه
از معدل النهار پیشتر از آفتاب بمقدار آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانروز
عبارتست از رسیدن آفتابست باز بنصف النهار پس شبانروزی زیاده تر از یکدوره
عرش باشد بمقدار آن قوسی که در آن مدت آفتاب بحرکة خاصه خود از فلک البروج
قطع کرده است و دوره عرش از شبانروز بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک
الافلاک بحرکة یومی که خاصه اوست مشغول است بحرکة اولی باقی افلاک را متحرک
میگرداند فرمود که ، از دور جنبش اجسام مدور ، چو گشته یکره نیک اختر
یعنی این اجسام مدور که افلاک و کواکب اند و مدور بجهة آن گفته که کره اند از دور
یعنی از عرش در جنبش چو آمد یکره نیک نظر کن و ببین که بسبب چیست که بحرکت
عرش این باقی افلاک میگردند بدانکه حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت
شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند و بحرکة اولی از جهة همین است که
اول حرکتی که دریافته میشود این حرکة است و فلک الافلاک بحرکة یومی خود
تمامت افلاک دیگر و کواکب را متحرک میگرداند و هر روز یکمرتبه گرد عالم بر می آرد صاحبه
مشاهده نموده می شود و شیخ در اینجا میفرماید که سبب آن که باقی افلاک و کواکب از دور

و بعد ان شرع الشیخ [illegible] میفرمایند

یعنی

85

یعنی از فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند چیست بدانکه سبب این آنست که نفسی که
محرک فلک الافلاکست در قوة و تاثیر بمرتبه رسیده که فلک الافلاک را با هرچه در
ضمن او بند از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد و تحریک فلک الافلاک بالذات است
و تحریک باقی گرداه بالعرض و بعضی گفته اند که لزوم حرکة باقی افلاک مر حرکة فلک اعظم را
بحو لزوم حرکة مظروفست و حرکة ظرف را در فیه با فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه
حرکة شرقیه است فرمود که ، ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب ، همی گردند دایم
بی خور و خواب ، یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام مدوره که افلاک ثمانیه و کواکب اند
دایما همچو دولابی بی خور و خواب از مشرق تا مغرب میگردند یعنی این حرکت از جانب مشرق است
بسوی مغرب و از غایت عشقی که ایشان راست بتحصیل کمالی که برای آن مخلوق گشته اند
نه پروای خوردن میدارند و نه پروای خواب بکمال دل مطیع امر و منقاد فرمانند ،
چرخ اعظم نگر که در تشویق ، دایما چون همی زند تعلیق ، ز پی سیر و پا همیشه سرگردان
که بپهلو و گه بسر گردان
از مشرق بمغرب است دوان ، دیگران را چو خویش کرده دوان ، صوفیان کبود پوش
همه ، از غم دوست در خروش همه ، آتش اندر دل و هوا در جان ، کرده بر آب و
خاک دیده روان ، همه روشن دلان جان بی تاب ، همگی سرکشان بی خور و خواب ،
چون حرکة عرش در غایت سرعتست فرمود که ، بهر روز و شبی این چرخ اعظم کند
دوری تمامی گرد عالم ، یعنی سرعت حرکة فلک اعظم بنوعی است که بهر شبانروزی یک دور
تمام گرد عالم می نماید و نزد ارباب حکمت ثابت شده است که هشتاد هزار سال و کسری راه است
که بیک شبانروز قطع می نماید و از غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی
جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمد حضرت پیغمبر از و سوال کرد

که وقت نماز پیشین شده است جواب فرمود که لا نعم حضرت رسول فرمودند که لا نعم
چه معنی دارد فرمود که شما که سوال فرمودید هنوز وقت نماز پیشین نشده بود گفتم لا
و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرد و وقت پیشین رسید گفتم که
نعم چون این حرکة یومی فلک اعظم باقی افلاک چنانچه ذکر رفت متحرک کند فرمود که
ور زو افلاک دیگر هم بدینسان ❊ بچرخ اندر همی باشند گردان ❊ یعنی
بحرکتی که فلک اعظم از مشرق بمغرب می نماید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند هم بدینسان
یعنی همین نوع حرکة فلک اعظم یعنی بتبعیه او از مشرق بمغرب بچرخ اندر یعنی برقص و
سماع مطلق زنان میگردند و درین محل ذکر چرخ مناسب افتاده بیت **نظم**
از شوق چرخ در تدویر ❊ کرده در جمله جهان تاثیر ❊ در گرفته سماع چرخ بجان
در و دیوار و صحن چار ارکان ❊ آتش و باد و آب و عنصر و خاک ❊ خرقه خویش
بر یکی زده چاک ❊ چون حرکة خاصه افلاک ثمانیه حرکة غربیه است که بر خلاف
حرکة فلک اعظم است فرمود که ❊ ولی برعکس دور چرخ اطلس ❊ همی گردید این هشت
متقوس ❊ بر آنکه چنانچه حرکة اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب مغرب حرکات اصلیه
این هشت افلاک کلیه دیگر برخلاف حرکة فلک اعظم است یعنی حرکات غربیه است که
از جانب مغرب بجانب مشرق حرکة میکنند پس هر یکی ازین افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد
یکی حرکة عرضی که بحرکة فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند و یکی دیگر حرکت ارادی که حرکة قسری ح
اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق بخلاف حرکة عرضی [قسری] میروند و شیخ میفرماید که ولی برعکس دور
چرخ اطلس همی یعنی اگرچه این افلاک ثمانیه بی اختیار و بمتابعت چرخ اعظم از مشرق
بجانب مغرب چرخ زنان میگردند ولی باختیار خویش برعکس دور چرخ اعظم از مغرب

بجانب

بجانب مشرق بحرکة ارادی خود میگردند این هشت متقوس یعنی این افلاک که کمان شیب اندر که
دایره اند دیگر آنکه دایره هر فلکی از ایشان که منقسم میسازند هر قسمی را قوس میگویند
پس ایشان متقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده و افلاک ثمانیه بحرکة کلی که حرکة
عرضی ایشانست مثل فلک اعظم هر یکی در شبانروزی تقریبا یکدوره تمام میکنند فاما
حرکة ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است و مدار هر یکی از ایشان بحسب حرکت خاصه
مختلف است ذکر تفصیل آن درین محل ضرور نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است
که محیط البروجست فرمود که ❊ معدل کرسی ذات البروجست ❊ که او را نه [illegible] بروجست
بر آنکه فلک کلی چنانچه حکمای ثابت فرموده اند و کمتر ازین نتوانند که باشند افلاک تسعه اند
اول فلک تاسع است که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب میگویند
بلسان شرع عرش می نامند و درین فلک هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده است فلهذا
فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکة این فلک از مشرق است بمغرب و این حرکت را حرکت اولی — را حرکت ح
می نامند و قطبین حرکه این فلک را دو قطب عالم میگویند که یکی قطب شمالی است که قریب
بنات النعش است که درین افق ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب جنوبی است که در تحت
الارض است و دایره که بر منطقه این فلک مفروض میشود دایره معدل النهار میگویند زیرا
که چون آفتاب مسامت او می شود در تمامت معموره شب و روز برابر میگردند و فلک دوم
که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج و فلک ثوابت میخوانند
و بلسان شرع کرسی میگویند و وجه تسمیه فلک البروجست که بروج اثنا عشر درو مفروض شده
و فلک ثوابت بجهة آنکه کواکب ثابته تمام در آن فلک اند و حرکة خاصه این فلک که حرکة ثوابت است
از مغرب بمشرق و دو قطب حرکه این فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحد اند

ومرکز ایشان مرکز عالمست و بنابر تغایر قطبین هر یکی منطقه هر یکی نیز جداست و منطقه
این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج میگویند زیرا که بر میان است بروج
اثنا عشر میگذرد و چون دایرهٔ منطقة البروج از دوایر عظام است قاطع عالم است
پس در سطح اعلی فلک اعظم با معدل النهار متقاطع باشند بدو نقطه متقابله و از این
دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب بسیر خاصهٔ خود از او میگذرد و شمالی میشود از معدل النهار
نقطهٔ اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطه اول حملست که چون آفتاب باین نقطه میرسد ابتدای
فصل بهارست و نقطهٔ دیگر در مقابل او که چون آفتاب بسیر خود از او بگذرد جنوبی شود
از معدل النهار نقطهٔ خریفی می نامند و آن نقطه اول میزانست که چون آفتاب باین نقطه
میرسد ابتدای فصل خریف است و این فلک هشتم را بدوازده قسم مساوی کرده اند
مانند قاشهای خربزه و هر یکی را برجی نام نهاده اند و بعد از این قسمت و تسمیه هر برجی
ازین بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته در آن برجست اعتبار این بروج اثنا
عشر در اقسام فلک اعظم که در ازاء اقسام فلک هشتم واقعند کرده اند تا معاینه
حرکات ثوابت در بروج اثنا عشر و تصور انتقال ایشان از برجی ببرجی دیگر سهل
و آسان گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی ازین بروج واقع میشود میگویند که آن کوکب
در آن برجست بلکه در جمیع افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک البروج اثنا عشر معتبر است
و بنابر این دور فلک را که دوازده برج است بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل
قمر میخوانند که هر روز قمر در یک منزل ازین منازل است و چون فلک دوازده برجست
و منازل بیست و هشت حصه هر برجی دو منزل و ثلثی باشد و چون هفت فلک دیگر را که کواکب
سبعه سیاره و اسامی بروج ناظم در ابیاتی که می آید ذکر خواهد کرد اینجا ظاهر میشود

کاجهای خربزه

اینجا

87

اینجا احتیاجی بذکر ندارد و اسامی منازل قمر در محل خود گفته میشود و معدل کرسی ذات
البروجست یعنی معدل النهار که منطقهٔ فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز
فلک معدل میخوانند که تسمیهٔ محل بنام حال و این معنی اینجا انسب است کرسی ذات البروجست
یعنی کرسی فلک هشتم است که خداوند برجهاست زیرا که بروج در و مفروض شده است
و معدل چون محیط فلک البروجست گویا همچو کرسی است که فلک ذات البروج بر آن ممکن است
و لفظ کرسی را بمحل نیک لطیف واقع شده است که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوت
نه فروجست تفاوت در لغت بمعنی تباعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمیشود
و میان ایشان فروج یعنی خلا نیست بلکه همچو توهای پیاز بهم متصل اند با آنکه اجزای ذات البروج
از یکدیگر متباعد نمیشوند و آن معنی که خرق مر ایشان جایز نیست و سوراخها و شکوف
و فطور نیز ندارد بر آنکه نزد حکما آنست که در تمامت افلاک تسعه خرق و التیام یعنی از
هم دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر هست جایز نیست و شیخ محیی الدین اعرابی
قدس سره بر آنست که در افلاک سبعه خرق و التیام جایز است فاما در عرش و کرسی که فلک
نهم و هشتم اند جایز نیست چون فلک هشتم منقسم بدوازده برج شده است اشاره بنامهای
آن برج کرده میفرماید · حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ · برو بر همچو شیر و خوشه
آونگ · یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و خرچنگ که سرطانست بر وی یعنی بر
فلک البروج همچو شیر که اسد است و خوشه که سنبله است آونگ شده اند آونگ بمناسبت
خوشه فرموده یعنی در فلک البروجند چون بعد از سنبله میزانست فرمود که
دگر میزان و عقرب پس کمانست · ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست · یعنی بعد از
سنبله میزان و عقربست و بعد از عقرب کمان که قوس است و از جدی و دلو و حوت اینجا

یعنی در فلک البروج نشانست اینست اسامی دوازده برج که فرموده و با ترتیب نوشته
شود تا ملاحظه آسانتر باشد اسامی بروج دوازده گانه اینست حمل
ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی
دلو حوت چون تعداد بروج فرمود اشاره بکواکب ثابته نموده فرمود که
ثوابت یکهزار و بیست و چارند که بر کرسی مقام خویش دارند بدانکه کواکب دو قسم اند
ثابته و سیاره کواکب سیاره هفت اند و هر یکی در فلکی علیحده اند چنانچه پیش [illegible]
فرموده و کواکب ثابته آنچه رصد کرده طول و عرض ایشان معلوم نموده در زیجات ثبت کرده اند
یکهزار و بیست و دواست فاما رای شیخ چنانچه فرموده آنست که ثوابت یکهزار و بیست و
چهار است که بر کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در
فلک هشتم اند و این کواکب با جمعها در سطح این فلک هشتم مرکوز و مغرز اند چنانچه میخ
که قطر ایشان مساوی ثخن فلک است نه زیاده و نه کم و این کواکب مذکوره را ثوابت
از آن جهت فرموده اند که حرکت ایشان در غایت بطوء است گویا که حرکت ندارند
دیگر آنکه اوضاع ایشان علی الدوام بر وتیره واحده ثابت که هرگز تغیر نمی پذیرند
بخلاف سیارات چون اشاره بفلک هشتم و کواکب ثابته که در آنجایند نمود میفرماید
که هفتم چرخ کیوان پاسبانست ششم برجیس را جای و مکانست
یعنی کیوان که زحل است بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس و حافظ آنجاست یعنی
این فلک هفتم جای اوست و فلک ششم ملک و جای برجیس است که مشتری [illegible]
چون بعد از ششم پنجم است فرمود که بود پنجم فلک مریخ را جای
بچارم آفتاب عالم آرای یعنی فلک پنجم جای مریخ است و فلک چهارم جای

ومنزل

ومنزل آفتابست که آرایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و تقدیر زمان
و ماه و سال بحرکت اوست و نشو و نمای نبات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم
نمود میفرماید که سوم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا کرد وارد
یعنی فلک سوم جای زهره است و فلک دوم جای عطاردست و قمر بر چرخ دنیا
که نسبت ما با فلک اولست وارد شده یعنی فرود آمده است و جای خود آنجا کرده و کواکب
سبعه سیاره هر یکی بدین ترتیب که ذکر کرده شد در فلکی علیحده اند بر این ترتیب
افلاک و کواکب سیاره باین وضع خاص که مذکور شد بدو وجه دانسته میشود یکی کسف
یعنی تاریک گردانیدن کوکبی کوکب دیگر را زیرا که فلک کاسف البته تحت فلک
منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیرا که ثابت است که ابعد را اختلاف منظر اصلا
نیست یا اینکه کمتر از اقربست چون بروج اثنا عشر مذکوره خانهای کواکب سبعه
سیاره اند اشاره به تعیین خانه هر کوکبی نموده میفرماید که زحل را جدی و
دلو و مشتری را ز قوس و حوت گرد انجام و آغاز بدانکه قوت و ضعف که
کواکب سیاره را بحسب بودن در بروج اثنا عشر یافته اند هر یکی از آن قوتها را
نامی نهاده اند اول در هر برج که قوه کوکب زیاده تر از همه بروج دیگر دیده اند
آن برج را خانه آن کوکب میگویند زیرا که از بر خوش حالیکه باشد بهتر از آن نیست که
در خانه خود باشند و چنانچه غایت قوت کوکب در برج خانه است غایت ضعف
در برج مقابل خانه خواهد بود که برج مقابل باشد و بنابر آن ضعف برج مقابل خانه را
وبال کوکب میگویند مثلا هر کوکبی را که برج حمل خانه باشد وبال او برج مقابل باشد که
میزانست و علی هذا القیاس الحاصل وبال در مقابل خانه است چون حمل کوکب [illegible]

ابتدای قسمت خانها از وی کرده میفرماید که زحل را خانه دو است یکی جدی است
و دیگر دلو و مشتری را نیز یعنی پس از زحل قوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در
ابتدا و انتها خانه خود این دو برج کرده است چون بعد از مشتری مریخ است میفرماید
که حمل با عقرب آمد جای بهرام . اسد خورشید را شد جای و آرام . یعنی
حمل و عقرب جای بهرام یعنی خانه مریخ اند و برج اسد آفتاب را جای آرام است
یعنی خانه اوست و آرام و آسایش آنست که در خانه خود باشند و آفتاب و ماه یکی
یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که خمسه متحیره میخوانند هر یکی دو خانه
دارند چون بعد از آفتاب زهره است فرمود که . چو زهره ثور و میزان را خود گوشه
عطارد رفت در جوزا و خوشه . یعنی چون زهره برج ثور و میزان را گوشه خود
ساخت یعنی خانه خود کرد عطارد در جوزا و خوشه که سنبله است رفت یعنی این
هر دو برج را خانه خود کرد و همین چون بعد از عطارد قمر است فرمود که
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید . ذنب چون راس شد یک عقده بگزید . یعنی ماه
خرچنگ را که سرطانست هم جنس خود دید و او را خانه خود ساخت هم جنس بسبب
آن گفته که چنانچه قمر سرد و ترست سرطان نیز سرد و ترست ذنب چون راس
شد یک عقده بگزید بدانکه آفتاب را مداری است که میان ربع میگذرد و آن
مدار را منطقة البروج میخوانند زیرا که آن مدار در سمت منطقة البروج است
و ماه را مداری است غیر مدار آفتاب که در دو موضع متقابل این دو مدار همدیگر را
تقاطع میکنند و آن دو نقطه تقاطع را عقدتین میخوانند و جوزهرین نیز میگویند
پس یک نیمه از مدار ماه در جانب شمال از مدار آفتاب باشد و نیمه دیگر در جانب جنوب

وان

و آن عقده را که ماه چون از و بگذرد شمالی شود در راس میخوانند و آن عقده دیگر را که چون
ماه از و بگذرد جنوبی شود ذنب میگویند از آنکه در شکل سر و دم اژدها تشبیه کرده اند
شیخ میفرماید که ذنب همچو راس یک عقده اختیار نمود و قبول کرد و در راس اسعد را
و ذنب را نحس و سعادت و نحوست ایشان تجربه ایست و از آن جمله کواکب نیز چنین است
و راس و ذنب هر چند که معکوس بطی دارند ولیکن نه از کواکب اند چون خانهای کواکب را
تعداد فرمود اشاره بمنازل قمر نموده میفرماید که . قمر را هست بیست و هشت منازل
نشود با آفتاب آنکه متقابل . گفته شده بود که دوازده برج را بیست و هشت قسم کرده اند
و منازل قمر نام نهاده و هر روز ماه در یک منزل از این منازل می باشد و اسامی منازل
بیست و هشت گانه اینست . شرطین بطین ثریا دبران هقعه هنعه
ذراع نثره طرفه جبهه زبره صرفه عوا سماک غفر زبانا اکلیل
قلب شوله نعایم بلده ذابح بلع سعود اخبیه مقدم مؤخر رشا
بدانکه نور قمر مستفاد از آفتاب است و افلاک ایشان کری است و سیر قمر در غایت سرعت
چنانچه بدو شبانروز و نصفی تقریبا یک برج قطع میکند و چون ماه با آفتاب در یک درجه
جامع شد در شعاع آفتاب مجرست و نمی نماید و چون از آفتاب بمقدار معین که تقریبا دوازده
درجه باشد یا بیشتر گذشت از تحت الشعاع بیرون آید و پیدا شود و میگویند که ماه نو
شده است و بنابر کریه افلاک آینه وار آن جانب که طرف ماه پیش و محاذاه آفتاب است
و محاذی ستاره ماه است بنور آفتاب روشن می نماید و آنرا هلال می نامند و هر چند از
آفتاب بعد پیدا میکند نور بیشتر میگردد زیرا که جرم ماه بیشتر در محاذی آفتاب میشود
همچنین قمر در این منازل سیر میکند تا آنجا که متقابل آفتاب میشود همچنین قمر در این منازل

سیر میکند تا آنجا که مقابل آفتاب میشود که شش برج تمام که چهارده منزل باشد در میان
ماه و آفتاب بود مثلا اگر آفتاب در اول ثور بود ماه در اول عقرب باشد و قس علی هذا
و چون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی گشته است
آن زمان بدر میگویند و شیخ میفرماید که قمر را منازل بیست و هشت است و چون این منازل
قطع می نماید و چهارده منزل تمام در میان ماه و آفتاب میشود ماه مقابل آفتاب میگردد
و آن را نظر مقابله میگویند چون از مقابله در میگذرد نور ماه بترتیب کمتر میگردد فرمود
که « پس از وی همچو عرجون قدیم است ز تقدیر عزیزی کو علیم است » یعنی ماه
بعد از آنکه از مقابله آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد بواسطه آنچه ذکر رفت
هر چند با آفتاب نزدیکتر میگردد نور ماه کمتر میشود تا باز نزدیک تحت الشعاع میرسد
بار دیگر از جهت آنکه بطرف نیمی که آفتاب بیش نیست همچو اول بشکل هلالی پیدا میکند
و در آخر ماه مثل اول همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون شاخه چوب کج خوشه خرما است
که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل مانده و قدیم کهنه است یعنی همچون آن شاخه چوب کهنه است
که «والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم» و این اختلاف در بدریه
و هلالیه و تزاید و تناقص نور که در این سیر و قطع منازل ماه را واقع میشود از تقدیر
عزیزی و بزرگیست که علیم است و بعلم کامل و بنا بر حکمتها همچنین ساخته است که «ذلک
تقدیر العزیز العلیم» نه آنست که او را در این هیچ اختیاری هست چون تفکر در اوضاع
فلکی موجب کمال النفس الانسانی میگردد فرمود که « اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آینه که گوئی نیست باطل » یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات
چنانچه می باید بنمائی یعنی که افلاک و کواکب عظیم و اختلاف حرکات هر یکی را نظر

و امتزاجات

و امتزاجات بی غایت کواکب بر حکمتهاست که اطلاع بر آن کما ینبغی خارج از طوق بشر است
و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که «یتنزل الامر بینهن» چه کیفیت
واقع است و مبنی بر چه خواص است و چه اثرها بر ترتیب ایشان مترتب است که مظهر
احکام «کل یوم هو فی شأن» گشته اند هر آینه یعنی البته گوئی که اینها باطل نیستند و در ضمن
هر یکی حکمتهای عظیم که «و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا
سبحانک فقنا عذاب النار» و حاشا که از حکیم هیچ چیز بی حکمتی صادر شود و چون تقاضای حکمت
مصنوعات مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرمود که
« کلام حق همی ناطق بدینست که باطل دیدن از ضعف یقین است » یعنی کلام الهی برین
معنی است که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان و زمین و هر چه در آسمان و زمین است از ضعف
یقین است بلکه از عدم ایمانست که «و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما باطلا ذلک
ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار» چه اینها را که ایمان حقیقی و یقینی حاصل گشت
میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی مضمر است « ففی کل شیء له آیة » تدل علی
انه واحد » بر آن نقشی که بر صحرا نهادیم « تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم » یعنی که افلاک
و انجم بدین عظیمی و محکمی و در بعض از نسخ چنین واقع است که باطل دیدن از ظن ظنین است
آن نیز اشاره بهمین آیه مذکوره است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن الذین است
اولی است تا تصریح بر این آیه باشد و غالب آنست که همچنین بوده است و تغییر از نساخان
واقع شده باشد چون افعال حکیم بی حکمتی نیست فرمود که « وجود پشه دارد حکمت ای خام
نباشد در وجود تیر و بهرام » یعنی ای مرد خام ناتوان که زیان نموده و از نظر اعتبار بی نصیب
وجود پشه که مثل است در کوچکی و ضعیف حکمت دارد و بی حکمتی او را نیافریده اند فی خلقکم

و ما یبث من دابه آیات لقوم یوقنون یعنی آفرینش شما و هر چه را که ظاهر میگرداند و
بظهور میگرداند از رونده گان زمین آیاتست و حکمتها نهفته است ای جماعتی که اهل یقین اند
پس وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمه
نباشد و ایشان را عبث و باطل آفریده باشند این گمان از سوء ظن بحق است و موجب
سخط الهی است که و قنا عذاب النار چون بحقیقه تأثیر افلاک و کواکب باستقلال نیست بلکه با
حاکم جبار و فاعل مختار است و عارف آنکسی است که در صور اسباب مسبب را بیند فرمود که
ولی چون بنگری در اصل این کار ، فلک را بینی اندر حکم جبار ، یعنی اگر چه از افلاک
و انجم اثرها بر این عالم سفلی میرسد و این معنی مشهور خواص و عوام است ولی چون در اصل این
کار ایجاد بنگرند فلک را نیز همچو باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار بیابند و افلاک و انجم
در حرکات آثار و احکام که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خودند
و همه مجبور حکم الهی اند و هر چند نیکی و بدی از میر و وزیر بر رعایا و زیردستان عاید میگردد
فاما چون نگاه کنی همه از پادشاه است که امر و حکم اوست و دیگران واسطه بیش نیستند
در خم زلف همچو چوگانش ، فلک و هر چه در فلک گویست ، سوی او در هوای شه
تا ترا رخ بسایه و سویست ، چون جماعتی که بجهة عدم استعداد و قابلیت راه بمبداء
نبرده اند افلاک و انجم را در تأثیر مستقل داشته اند و صدور کاینات مستند باوضاع
ایشان نموده اند رد آن کرده فرمود که ، منجم چون ز ایمان بی نصیب است ، اثر
گوید کزین شکل غریب است ، منجم آنکسانرا گویند که نجوم را مؤثر حقیقی گفته اند یعنی
چون منجم از ایمان که تصدیق بوحدانیة حق است بی نصیب است و راه بمبداء نیافته
و آثار و تأثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم سفلی است می بیند لاجرم

استناد

استناد اثر باستقلال بایشان مینماید و قایل شده بران که هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد
همه ازین شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان فاعلی دیگر نمیدانند و ازین جهة مردود
شرع شده و حدیث من آمن بالنجوم فقد کفر در حق این طایفه است الا آنکه خواص اهل شهود
نتوان شد چون از نابینائی است که آثار را باستقلال بستند بافلاک و کواکب میداند
فرمود که ، نمی بیند که این چرخ مدور ، ز حکم داور حق گشته مسخر ، یعنی منجم که قایل آن
شده است که افلاک و نجوم مؤثر حقیقی اند نمی بیند که این چرخ مدور یعنی گرد مسخر امر و حکم
الهی است و هر چه حق میخواهد بر آن میکند و مجبور حکم کردگاری است و اختیار ندارد تسبیل
تعجب از منجم باید بدین این معنی ظاهر است ٭ در گردش ظلم گشت فلک پنهانی ، کاری
که خدا کند ز من پنداری ، برکار خودم اگر بدی دست رسی ، خود را بخدا بدیدی و سرگردانی
و حقیقت حال آنست که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند
و تأثیر ایشان تأثیر حق است و غیر حق را بالحقیقه نه ذاتست نه صفت و نه افعال چون
شیخ طرف افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمهای
غایت در ضمن ایشان مندرج است و مؤثر باستقلال نیز نیستند بلکه محکوم و مجبور حکم
الهی اند اکنون اشاره بامر واقعی و حقیقت حال نموده منجم باید که این تمثیل اشاره بانست
که در جمیع اشیا فاعل حق است و افلاک و انجم آلة و وسیله ظهور احکام و آثار افعال
الهی اند نه آنکه ایشان را درین اختیاری هست فلهذا فرمود که ٭ تو گویی هست این
افلاک دوار ، بگردش روز و شب چون چرخ فخار ، یعنی تو پنداری که این افلاک که
دایم میگردند در گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ فخارست یعنی چرخی که ظروف
سفالین مثل کوزه و کاسه را بان میسازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده یعنی چنانچه چرخ

آلت و وسیله ساختن ظروفست و درین امر اختیار ندارد و بحکم دیگریست افلاک نیز بعینه
چنین واقعند چون سازنده استاد دست پا چرخ فرمود که ، و زند هر لحظه دانای او را
تا به و گل کند یکظرف دیگر ، یعنی بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعه دانای او
که حق است بحکم کل یوم هو فی شان از آب و گل یعنی از عناصر یکظرف دیگر میسازد
و مراد بظرف تعینات افراد و اشخاص موالید ثلاثه است هر جای یکظرف که صد و صد هزار
ظرف بو العجب که این الفاظ را چه مناسب آورده است و چنانچه اینجا استادیست که از ماده
آب و گل بوسیله چرخ ظروف بیغایت میسازد و آلت و ماده بحکم او یند و اختیار ندارند
اینجا حضرت حق از ماده عناصر بوسیله افلاک و انواع و اصناف و اشخاص و افراد بیغایت
موالید ایجاد میفرماید و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم او یند و اصلا اختیار ندارند
و بهر طوری که میگرداند میگردند و پیوسته بدین نغمه مترنم اند ، من ندارم اختیار
خویشتن ، گشته ام مجبور امر ذو المنن ، دایما گشته اسیرم بیغرض بی اختیار
خودیم ، چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرمود که ، هر آنچه در زمان و در مکانست
زیک استاد و زیک کارخانه است ، یعنی هر چه در زمان و در مکان و جهت از عناصر و موالید
و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بیغایت او همه از یک استاد که حق است و از
یک کارخانه ایجاد او حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی نیست و موثری نیست و نسبت
تاثیر بغیر حق مجازیست چون تغیر از حالی که نسبت با او کمالست بحالی دیگر که نقص است
دلیل بی اختیاری است فرمود که ، کواکب که همه اصل کمالند ، چرا هر لحظه در نقص
و بالند ، سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل خانه کوکبست و چنانچه غایة قوت
کواکب در خانهاست غایت ضعف ایشان در وبالست و وبال نسبت با کواکب نقص است

یعنی

یعنی اگر کواکب آن حالتی که در خانهای خود دارند نسبت با ایشان کمالست و اینها اهل
کمالند و اختیاری دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در
نقص و بال اند بطریق اضافه یعنی نقصی که وبالست و گرفتار وبال و بحضوری میکردند چو
عرض استدلالست از اختلاف احوال کواکب بر عدم استقلال و وبال ایشان فرمود ،
همه در جای سیر و لون و اشکال ، چو گشته اند مختلف حال ، یعنی اگر این کواکب
با اختیار خودند و مستقل اند چرا در جای و سیر و رنگ و شکل مختلف اند و بیک منوال نیستند
این اختلاف دلیل احتیاج ایشانست بحضرت خداوند کاری و مجبور بودن تحت
امر و حکم الهی اختلاف کواکب در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلکی دیگر اند
و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب یک برجی را بیک ماه قطع مینماید و قمر برجی را
زیاده از دو روز و کمتر از سه روز و زحل برجی را بدو سال و نیم و مشتری برجی را
بیک سال و مریخ چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را در یکماه و نیم و زهره چون مستقیم
و سبک رو باشد برجی را در بیست و هشت روز و عطارد چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را
در شانزده روز قطع مینمایند و ثوابت برجی را بقول شیخ طوسی در دو هزار سال و در لون
مختلف اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ
تعلق بمریخ و رنگ زرد تعلق بآفتاب و رنگ سفید تعلق بزهره و رنگ آمیخته تعلق بعطارد
و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که چنانچه مشاهده میگردد بعضی بزرگتر
و بعضی کوچکتر اند چون نسبت اختلاف افلاک را نسبت با کره ارض قرب و بعدی می باشد
فرمود که ، چرا که در حضیض و گه در اوج اند ، گهی تنها فتاده گاه زوج اند حضیض
در مقابل اوج است و اوج نقطه ایست بر سطح محدب ممثلات کواکب که نقطه مشترک میان

ممثلات و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کوکب آن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین
بیشتر از همه جانب است و اوج یکی از نقطه‌های کواکب است و حضیض نقطه ایست بسطح مقعر
با ممثلات کواکب نقطه مشترک است میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که چون
کوکب آن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین کمتر از همه جانب است و حضیض یکی از ضعفهای
کواکب است اگر کواکب مختار و مستقل بودی گاهی در حضیض و گاهی در اوج نبودی و این که
وقتی خوشحال و وقتی بدحالند دلیل آنست که ایشان را اختیاری و استقلالی نیست که تنها
نشده که زوجند هر وقت که دو کوکب در یک برج و یکی در برج اند که حالت مقارنه ایشانست
زوجند و هرگاه که از هم دور میشوند تنها اند زیرا که هر یکی در محلی دیگر اند و این همه
آثار محکومی و مجبوری ایشانست چرا که حرکت فلک معشوق است فرمود که ، دل اوج از
چه شد اخگر بر آتش ز شوق که گیتی اندر کشاکش ، چون کره ناری در درون فلک
واقعست یعنی کره سطح محدب کره نار ملاصق سطح مقعر فلک است میفرماید که اگر نه آنست
که فلک جایی عاشق و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا دل اوج یعنی اندرون فلک پر
آتش است و پیوسته در سوز و گداز است ، از شوق جمال تو دل اوج پر آتش بی
صبر و قرار از غم تو دور زمانها ، و از شوق کیست که فلک دایما در کشاکش سیر و سلوک
و سرگشتگی است و معنی زمان گرد عالم برمی آید چون اشارت باختلاف احوال کواکب
سیاره فرموده بود تنبیه بر حکم مطلق که شامل ثوابت و سیاره است نموده میفرماید
که ، همه انجم برو گردان سیاره ، گهی بالا و گه شیب اوفتاده ، بر آنکه مجموع افلاک
یک کره است یعنی یک فلک است که چندین تویها است همچون تویهای پیاز چنانکه در میان
آن هیچ خالی نیست و هر تویی فلکی علیحده است و تمامت کواکب از ثوابت و سیاره در این

فلک

فلک کلی اند میفرماید که همه ستارها در فلک از پی محبوب مطلوب پیاده میگردند و بر جای
پای بر سر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گاه شیب زمین و یک لحظه از جستجو
خالی نیستند و فلک و ملک سرگشته و حیرت زده همه او را میجویند ، جرعه نوشیده از عشق ملک
گشته سرگردان که بدت چون فلک ، ز آتش شوقت فروزان مهر و ماه ، زهره و کیوان
بدین دعوی گواه ، مشتری افروخته شمع نور ، مید و در سوز شوقت ناصبور
تیر و بهرام از طلب سر دوان ، گشته جویای تو در گرد جهان ، چون همه هست
محکوم و مطیع امر حق اند و از فرموده او تجاوز نداردند میفرماید که ، عناصر باد و
آب و آتش و خاک ، گرفته جای خود در زیر افلاک ، یعنی عناصر که باد و آب و آتش
و خاک است جای خود در زیر افلاک گرفته است و بالانشینی و زیردستی بمقتضای طلب و درگرو
عشق و طلب خود را همچو خاک ره پست و خوار میدارد و در عین نیستی و عجز جوینده و
یار است و سرمست جام شوق و محبت است ، از آن عشقت عناصر سرخوشند ، از
هوای روی تو در آتش اند ، آب بر سودای تو گشته روان ، خاک از این سودا فتاده
ازین سودا
فتاده در میان ، چون غایت انقیاد و فرمانبرداری آنست که از محل معین خود تجاوز
ننمایند فرمود که ، ملازم هر یکی در مرکز خویش ، که ننهد پای یکذره پس و پیش
یعنی عناصر چنان مطیع امر اند که پیوسته هر یکی از این عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است
که محل معین او ست و از غایت انقیاد از آنجا که بجهت ایشان تعیین نموده اند باختیار خود
یکذره پا را پس و پیش نمی نهند و بجهت امر محبوب بسر درگوی انتظار اند که ، شاید ناگهان
از در درآید ، مراد ما ز دیدارش بر آید ، بکوی او چو خاک راه هستیم ، که بشنه داغش آتش اند
بستیم ، چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع اضدادست بصورت و صدا فرمود که

چهار اضداد در طبع و در مراکز   بهم جمع آمده کس دیده مرکز   یعنی چهار ضد که آتش
و هوا و آب و خاک‌اند که در طبع و مرکز که مکان هم محل است ضد یکدیگرند چه طبع آتش
حار یابس است و طبع هوا حار رطب است و طبع آب بارد رطب است و طبع خاک بارد
یابس و مرکز آتش که مکانش مراد است بالای همه عنصر است و جای هوا زیر آتش
و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه خاک در وسط همه است چون ضدیت
و تقابل مقتضای عدم اجتماع میکند میفرماید که چهار ضد که هم در طبع و هم در مکان ضد اند
کس دیده است که باهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که موالید
مراد است مجتمع گشته اند این نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت
امر الهی چون تخالف و تقابل عناصر منحصر در طبع و مرکز تنها نیست فرمود که ؏
مخالف یکی در ذات و صورت ؏ شده یک جا از حکم ضرورت ؏ یعنی عناصر اربعه
که هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگرند زیرا که آتش خفیف مطلق است که طلب
محیط می‌نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می‌نماید و هوا خفیف مضاف و
آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیه هر یکی غیر صورت نوعیه آن دیگر است با وجود این
تخالف بحکم ضرورت همه در صورت مرکبات یکجا شده اند پس مجبور باشند نه
مختار و مطیع باشند نه عاصی زیرا که چون عناصر اربعه امتزاج یابند و هیچکدام
بر مراد کیفیت خود نمانند و میان ایشان فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود آنگاه
کیفیت خاص صورت وحدانی که مزاج می‌نامند از ایشان بظهور می‌آید که [illegible]
و انفعال میکرد و اشاره باین معنی نموده فرموده که ؏ موالید سه گانه گشته زایشان
جماد آنگه نبات آنگاه حیوان ؏ بدان که عنصر که در کیفیت یعنی در حرارت و برودت

ورطوبه

متصغر

و رطوبت و یبوست متضاد و متخالف اند چون اجزای ایشان متصغر شوند و بیکدیگر
مختلط و ممتزج گردند باختلاط تام صورت هر یکی از ایشان بر ماده آن دیگر اثر کند
و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و سوره کیفیت متضاده هر یکی از ایشان بواسطه
فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عنصر حاصل شود و آن
کیفیت متشابه را امتزاج میخوانند و تعریف امتزاج این کرده اند که کیفیت متشابه است
که آن کیفیت از تفاعل عناصر متصغرة الاجزا که متماس باشند بحیثیتی که صورت هر یکی از
ایشان کاسر سوره کیفیت آن دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را امتزاج خاص است
که آن امتزاج بدون آن مرکب موجود نمیشود و تفاوت امزجه بحسب تفاوت قرب و بعد
او است از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا ندارند
آن مرکب که نفس ندارد جماد و معادن میخوانند و مرکباتی که نفس دارند اگر چنانچه همین
قوه تغذیه و تنمیه فقط دارند نبات میگویند و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت بارادت
نیز دارند حیوان می‌نامند و تعریف نفس نباتی و حیوانی این کرده اند که کمال اول است
جسم طبیعی را که آن جسم مشتمل بر آلت باشد از حیثیت تغذیه و تنمیه فقط یا از حیثیت
حس و حرکت بارادت فقط شیخ میفرماید که با وجود تضاد و تخالفی که میان عناصر واقع است
نگاه کن که بحسب امتزاج و ترکیب در صورت وحدانی و هیئات اجتماعی تصالح پیدا کرده اند
و بواسطه آن تصالح مرکبات که موالید ثلاثه اند از عناصر متضاده حاصل گشته اند
و آن موالید ثلاثه اول جماد است آنگه نبات است و آنگاه حیوان است و ایشان را موالید
از جهت آن میگویند که از عناصر زاینده شده اند و ترکیب از ایشان یافته اند چون
عنصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعضی دیگر خلع صورتی نمایند و صورت مخصوص

ایشان مطلق عند البعض نمی مانند و همه لباس صورت واحده می پوشند فرمود که
هیولی را نهاده در میانه ، ز صورت گشته صاف صوفیانه ، هر آنکه هیولی
جوهریست که محل صورتست و صورت جوهریست که حال است در وی و این هر دو لفظ
یونانی است و صورت جوهریست و در نزد حکما آنست که اجسام مرکب از این دو
جوهرند یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که محل است در میان
نهاده اند و در این گذاشته و از صور مخصوصهٔ خود همچو صوفیان که دل که
نقوش اغیار از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند تمام صاف گشته اند و از صور
ایشان هیچ نمانده تا هیولی ایشان بحکم ایجاد لباس صورت واحده پوشیده است
و کثرت تعینات ایشان برنگ وحده بر آمده و برکت این نیستی از ایشان در
عالم موالید این همه انوار کمال بظهور پیوسته است ، اتحاد یار با یاران
خوش است ، پای معنی گیر صورت سرکش است ، صورت سرکش گدازان کن
برنج ، یعنی زیرا و وحدت چو گنج ، چون بسایط و مرکبات سه طوعاً و کرهاً
مامور و محکوم‌اند فرمود که ، همه از حکم و امر و داد داور ، بجان استاده
گشته مسخر ، یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من الاسفل
الی الاعلی همه از حکم و امر و داد و عطا که فراخور قابلیات هر یک حضرت داور
که حق است بایشان ازلی فرموده است هر یک مناسب استعداد خویش و متابعت
حکم و امر او بجان استاده اند یعنی مطیع و منقادند و مسخر امر و حکم آن حضرت شده
و بنده فرمان که ، ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا
گشته امر را مسخر هر که هست ، بت پرستی و موحد هست ، هر یکی نوعی

ترا

هر یکی نوعی نرا جویا شده ، در نهایت یک بیک گویا شده ، غافل آنکه ازین
ثنای این دگر ، وین یکی از حمد آن یک بیخبر ، چون اشارهٔ تشریق و مطاوعت و
فرمانبرداری بسایط افلاک و عناصر فرموده بود الکنون تنبیه باشتیاق و تعلق
موالید که مرکبات‌اند نموده میفرماید که ، جماد از قهر بر خاک اوفتاده ، نبات
از مهر بر پا استاده ، یعنی تجلی جمادی جلالی است و بنعت از قهر است ذات
و از ان جهت بیهوش و بی شعور بر خاک مذلت افتاده و سر از زمین بر نتوانند داشت
و از جرعهٔ جام تجلی اتحاد ایمانست و بیخود و بی ادراکست و نباتات پرتو مهر و محبت
ذاتیست که بروی تافته بر پا استاده و منتظر دیدار یاریست ، ز جنبش یکطرف در داد
بر جماد ، مست و بیخود گشت و بر خاک اوفتاد ، چون نبات مرده از وی نوش کرد
سر بر آورد از زمین و جوش کرد ، هر گیاهی کو بر آمد از زمین ، مست تحقیق دیدم
از عین الیقین ، چون میل و اشتیاقی که بالطبع حیوانات را با جفت خودی باشد از
مقتضای حرکت حبی است و بنا بر حکمتهای ظهور و اظهار است فرمود که ،
نزوع جانور را از صدق و اخلاص ، بلی ابقاء جنس و نوع و اشخاص ، نزوع اشتیاق
و میلست یعنی اشتیاق که جانوران و حیوانات بجفت خود از صدق و اخلاص دارند یعنی
از سر رغبت تمام نه بتکلیف عبث شماری زیرا که فواید کلیه که آن بقای جنس و نوع
و شخص است در ضمن آن اشتیاق مندرجست چه اگر میل جانوران و حیوانات با جفت
نباشد نتایج پیدا نشود و اشخاص و انواع و اجناس حیوانات نماند و عدم این مظاهر
سبب فنای کل عالم هیولی شان گردد و چون بحقیقه نظر کنی این همه از مقتضیات
محبت الهی است که ظهور و اظهار خود را چون موجودات شتا هر ربوبیه و مقر بالاحدیه

مطلق اند فرموده که: همه بر حکم داور کرده اقرار   هر او را روز و شب گشته
طلبکار. چون اشیا معرفت فطری بربوبیّة حق دارند میفرماید که: بر حکم
و قضی ربّکم ألّا تعبدوا الّا ایّاه. همه اقرار دارند و بمعبودیّة و ربوبیّة داور
که حق است مقرّ اند و همه در عبادت و پرستاری او بند که کلٌّ له قانتون ای
عابدون و همه مر او را روز و شب بعیشی پیوسته جویای و طلبکار اند و اگر نظر تحقیقه
نماء هر یک سوی بهر چه دارند سوی ایشان حق است اگر دانند و اگر ندانند
و هر کرا دیده بینش داده اند بعین العیان می بیند که همه اشیا حی و عالم و عارف و عابد
و مطیع حق اند و هستی ایشان عین تسبیح و عبادة و اقرار است ۶ گر ترا از غیب چشمی
باز شد. با تو ذرات جهان همراز شد ۶ هر جمادی هانی گویا سخن ۶ گوش را
آن چشم و گوش ای بو الحزن ۶ گر نبودی واقف از حق جان باد. فرق کی کردی
میان قوم عاد. چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در شرح احکام
آیات انفسی نموده میفرماید که: قاعده فی التفکر فی الانفس ۶ این قاعده
مشتمل است بر بیان جامعیة انسان و شمول و سریان او در مراتب اکوانی بدان
که ذات احدیة بحسب حبّ ظهور و اظهار باعتبار مقتضی تعین اول شد که برزخ جامع است
میان احکام وجوب و امکان و محیط طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی و روح
اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مینامند و حقیقت
انسانی عبارت از این مرتبه است و میان این حقیقت و حضرت الوهیة هیچ واسطه
نیست و هر چه در حضرت الوهیة است همه در نسخه جامعیت این حقیقه مسطور و مرقوم است
بلکه بسیاری از محققان مرتبه الهیة را عین مرتبه عقل اول که حقیقت انسانیست

داشته اند

داشته اند و هیچ فرق ننهاده اند و از آنجهة که این تعین اول حی است و حیات
موجودات بوساطة اوست مسمی بروح اعظم است و از آن سبب که واسطه صدور موجودات
و بوسیله او مکتوب در کتاب مسطور که عالم مراد است گشته اند مسمی بقلم است و از آنرو که
تعقل خود و مبدا ما هی نماید و دانش علوم همه از وست مسمی بعقل کل است و از جهة آنکه تمام
آیات و کلمات موجودات کلیه و جزویه در ذات او مسمی بام الکتاب است و باعتبار استفاضه
از مبدا بی واسطه و توسط او در افاضه انوار نبوت بر باقی انبیا مسمی بروح محمدی است
و مظهر حقیقی الله بحقیقة این حقیقت است و باقی موجودات همه مظاهر او شدند ۶
مظهر او گشت عالم مظهرها شد جهان. او بما ظاهر شده و خود در جهان پیدا نیستم. و در هر
مظهری اگرچه این حقیقه بقدر استعداد آن مظهر ظهوری نموده فاما بجمیع اسما و صفات
در نشاه عنصری انسان کامل ظاهر گشته است و اتصال نقطه آخر با اول بانسان کامل است
و دائره وجود باو تمام می شود چون حقیقة انسانی نسخه جامعه است میان آیات متقابله جمل
فرموده که: با اصل خویش یکره نیک بنگر. که مادر را پدر شد باز مادر. یعنی اصل
خود که عقل کل است یکبار نیک نگاه کن و ببین که آن اصل تو که عقل کل است
مادر را که نفس کل است پدر شده و باز از وجهی دیگر مادر است مر آن که عقل کل را اصل
و حقیقة آن نسبت از جهة آنکه مفیض و واسطه ظهور نفس کل است نسبت بنفس کل
پدر است و از آنجهة که نفس کل از عقل کل زاینده شده است عقل کل نسبت بنفس کل
مادر است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و محیط طرفین است وجوب جانب ایمن
اوست و امکان جانب ایسر او و چون نفس کل از جانب ایسر که طرف امکانست حاصل شده
باشد و از روی حقیقة آدم صورت عقل کل است و حوا صورة نفس کل و از این معنی

طالب منتبه میگردد و بکیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم چون مجموع عالم صورت بین
حقیقت انسانیت که عقل کل مراد ازوست فرموده که ؛ جهان را سر بسر در خویش بینی
هر آنچه آید باخر پیش بینی ؛ بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیئات
اجتماعی است و اصل و حقیقت او روح اعظم است که مخلوق اول و در مرتبه دوم از مراتب
وجود و تعقل است ازینجهه که در مرتبه دوم است مشار بحرف با است و ذات احدیت
ازانجهه که اول مرتبه از مراتب وجود است مشار بحرف الف میشود و چنانچه حرف
الف بصورت حرف با ظاهر گشته و حرف با مظهر اوست و حرف با بصورت جمیع حروف
ظهور یافته بر جا بخصوصیت اسمی و صفتی و جمیع حروف دیگر مظهر حرف با شده اند و ذات
حق از مقام احدیت که مرتبه انقطاع نسب و اضافات است و در آن مرتبه نعت و رسم را
اصلا گنجایی نیست چون بحسب ظهور و اظهار تنزل نمود اول بصورت حقیقت انسانی
که روح اعظم و عقل کل است تجلی نمود و تمامت اسما و صفات خود را بتفصیل علمی در وی
مشاهده فرمود و ازینجهه آنکه تا کمالات علمی متحقق در عین گردد و در مرتبه ها تنوعه بود تنزل
ازان مرتبه علم بصورت انتشاریه در مراتب کثرات عالم ظاهر گشت تا منتهی شد بمرتبه
انسانی که آخر تنزلات است منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته و چنانچه در اول مرتبه
اصل و حقیقت انسانی خود را بشهود علمی بجمیع اسما و صفات مشاهده نموده بود دیگر بار
در آخر در نشاء حسی انسانی بشهود عینی خود را بتمامت کمالات اسمائی و صفاتی
مشاهده نمود و هر کمالی که مختفی بود در نشاء آخرین انسانی بظهور رسید و مقصود
ایجاد در صورت انسانی ظاهر گشت و در علم و عین مرآت حق های حقیقیه غیر از انسان
نیست و باقی مراتب موجودات با سرها اجزای وجوه کمالات حقیقیه انسانی اند ٥

جنبش

جنبش بحر عشق پیدا شد ؛ موج زد نقش ها هویدا شد ؛ گشت دریا عیان بصورت ها
بی نمود دریا شد ؛ هر دو عالم نقش ها بنمود ؛ اصل جمله حقیقت ما شد بنوها
که جهان را سر بسر در خویش بینی یعنی جمیع عالم را در خود مشاهده نما و ببین که همه
صورت حقیقت تو گشته اند و تویی که ؛ من حیث الحقیقه در مراتب عالم ظهور نموده
و همه عالم اجزا تو اند و این معنی وقتی تحقیق میشود که تعین که مانع ظهور کمال اطلاقی
آن حقیقت است در تجلی الهی محو و فانی گردد و مطلق شده بیند که احاطه بر تمامت عالم
چگونه است ؛ ز دور دایره کرسی مرکز ای باز ؛ بعین شهود که زهر وصف فهم برون
نیا بغیرت او پرده جمال پوشد ؛ تو که در صدف علم در مکنونی ؛ چون کمال ظهور الهی
در تجلی شهودی است که عبارت از تجلی حق است بصور مظاهر جهت حصول معرفت و موقوف
حقیقی غیر از انسان را حاصل نیست پس بحقیقه علت غائی ایجاد او باشد و علت غائی اگرچه بوجود
ذهنی مقدم است اما بوجود خارجی متاخر است چه علت غائی اول الفکر آخر العمل است و ازین
سبب میفرماید که هر آنچه آید باخر پیش بینی یعنی هر آنچه در فعل حکیم آخر بظهور می آید
البته در اول ذکر او کرده و مقصود از ان فعل آن چیز است که در آخر ظاهر میگردد که نحن الاخرون
السابقون نه امثل از تخت اگرچه مقصود بالذات جلوس بر آنست و چون بوجود کرسی
مقصود نیست اما در خارج چوب بوجود کرسی مقدم بر جلوس است چون علة غائی ایجاد
عالم انسان بود میفرماید که ؛ در آخر گشت پیدا نقش آدم ؛ طفیل ذات او شد هر دو عالم
یعنی ذات آدم که هیئات اجتماعی مراد ازوست در آخر پیدا گشته است چه انسان نقطه آخرین
قوس نزولی دایره وجود و بدایت قوس عروجی است و آخر همه موجودات است و چون علت غائی است
هر آینه در آخر ظاهر گشته است و مقصود بالذات اوست و هر دو عالم یعنی غیب و شهادت طفیل

ذات آدم است و بجهة او آفریده شده اند و همه آلات و اسباب اوی بینید که یا ابن آدم خلقت
الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و حاصل آفرینش غیر انسان نیست ۴ این بو العجب رمز
نگر که همه جهان آب و گل خزانه اسرار کرده اند این لطف بین که با غرضی خاک تیره را
خورشید وار مشعل انوار کرده اند چون آخر آدم از عالم در وجود خارجی بواسطه
شرف غایت فرمود که ٫ نه آخر علت غائی در آخر همی گردد بذات خویش ظاهر
یعنی آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غاییه است و علت غائی با وجود اولیه
در تقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذات است آنست
که ذات او طفیل چیزی دیگر نیست بلکه همه اشیا طفیل او یند و مقصود بالعرض اند پس
انسان بذات خود ظاهر گشته است و عالم بذات انسان یعنی بسبب ذات انسانی
عالم بطفیل است موجود ٫ هم ز کاینات مقصود ٫ هم مبدا او هم او آخر
هم غایت و باطنیم و ظاهر ٫ چون انسان آخر تنزل است و یک وجه او ظلمانی عدمی نیست
و از همه حامل حقیقة ظهور وجود گشته است فرمود که ٫ ظلومی و جهولی ضد نورند
ولیکن مظهر عین ظهور زند ٫ اشاره بآیه کریمه است که ٫ انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
یعنی ما عرض امانة جامعیة که موجب معرفت تامه که مقصود ایجاد است بر آسمان ارواح و
ارضی اجسام و جبال مثال که متوسطاست بین الارواح والاجسام کردیم یعنی میزان
باستعدادات ایشان نموده شد و از حمل این امانه ابا کردند زیرا که حمل آن در استعدادات
و قابلیات ایشان نبود و انسان حامل آن امانة شد زیرا که در استعداد وی بود
بدرستی که انسان ظلوم و جهولست و این غایت مدح است اگرچه در صورت بذم می ماند

اسرار م

زیرا

زیرا که میتواند که ظلوم با خود از ظلمت باشد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده
که الظلم ظلمات یوم القیامة شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در آخر فص نوح
در تاویل ولا تزد الظالمین الا تبارا ٫ فرموده که الظالمین من الظلمات اهل الخود فیه
لا من الظلم یعنی انسان از جهة آنکه آخر تنزلات و نهایت ظهورات است و بعد از مرتبه انسانی
چنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق نشده و یک طرف وی ظلمانی و عدمی است و
از جهت قابلیه آن است که حق بتجلیات اسما و صفات در وی ظاهر شود و او حامل امانه جامعه
گردد که و بضدها تتبین الاشیاء پس این ظلومی و جهولی عین مدح باشد و میتواند بود
که ظلوم از ظلم باشد و معنی چنان باشد که انسان حامل بار امانت شد بدرستی که انسان
ظلوم و جهولست یعنی ظلم بسیار بر نفس خود میکند باین معنی که او را از لذات و آرزوهای
که حیات نفس در آنست باز میدارد و نفس را بسبب قمع هوا و مخالفت میراند و فانی اش
میگرداند و جهولست که غیر حق نمیداند و غیر حق را فراموش میکند و معنی بیاز دیگر
نیست همه را حق میداند و این ظلومی و جهولی غایت مدح انسانست زیرا که این جهالت
که انسان اکمل موجودات است و اشتقاق ظلوم از ظلم اگرچه اظهر است فاما در این ابیات
با خود از ظلمت داشته است که فرموده که ظلومی و جهولی ضد نورند یعنی ظلومی و جهولی
که انسان دارد از جهة آنکه یکطرف وی ظلمانی عدمی است ضد نورند یعنی نور وجود
و نور علم هرچند جمیع ممکنات عدمیه ذاتی دارند فاما از آنجهة که هر دو طرف مراتب
ممکنات غیر از مرتبه انسانی محفوف بوجود است کانه که ایشان ظلمت ندارند
و بعد از انسان چون هیچ آفریده نشده است یکطرف او ظلمانی عدمی است ظلمت آیینه
انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس هرچند نور حقیقة گویا ظلمت انسانی است و

یعنی
از این سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته است ولیکن مظهر عین ظهور نیند یعنی از جهة
آنکه ظلمت و جهالت در مقابل نور واقع شده اند مظهر عین ظهور نیند یعنی حقیقت ظهور نیند
و بواسطه این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان بطریق اتم واقع شده اند
انسان مرآت جمیع اسما و صفات الهی گشته است و مظهر تام اوست ؛ از
کمال قدرتش بین یا شکی ؛ کرد دو عالم می نماید در یکی ؛ وجه آدم آینه اسما کند
عکس خود در صورتش پیدا کند ؛ در سه گز قالب نماید او عیان ؛ هر چه پیدا بود
باشد در جهان ؛ چون آینه را جهة نمود شرطی چند است که بی آن شرایط انعکاس
از وی صورت نمی بندد فرمود که ؛ چو پشت آینه باشد مکدر ؛ نماید روی
شخص از روی دیگر ؛ یعنی اگر پشت آینه یعنی میان آینه تا زمانی که مکدر و ظلمانی
نباشد روی شخص نگرنده از روی آینه که برابر اوست نمی نماید یعنی یکطرف انسان
اگر ظلمانی عدمی نبودی و همچو مراتب دیگر هر دو طرفش محفوف بوجود بودی حامل
حقیقت ظهور وجود نتوانستی بود و همه اسما و صفات در وی منعکس نبودی بدانکه آینه را
جهة آنکه تا صورت نگرنده در وی منعکس گردد شرطی چند است اول ظلمه و کثافه دوم
صفا و صقاله سوم تقابل و محاذات چهارم عدم بعد و در انسان همه موجود است
زیرا که چون انسان آخر مراتب وجود است تقابل و محاذاة واقعست و چون بعد
از انسان هیچ مخلوق نشده و یکطرف او ظلمانی عدمی است ظلمت و کثافه بر وجه
اتمیه واقعست و بواسطه روح اضافی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی صفا
و صقاله تمام دارد و بحکم وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ قرب بنهایت است پس
آینه مظهر کل اسما و مرآت شای شد ؛ آینه جمله اسما و صفاتیم ؛ بنمود زما عکس همه
اسم

اسم و مسما ؛ هم وحدتیم و کثرة و هم مظهر و ظاهر ؛ هم موسی و هم عیسی و هم دیر و کلیسا ؛
اسم عام از حیثیه مفهوم اگرچه بکلی اقرب بود فاما خاص از جهة جامعیت مرآتیه و
نماینده که اولی است زیرا که هرچه عام دارد خاص دارد و لاعکس چون حصول شرایط
مرآتیه بحقیقت کدورت و ظلمت و کثافتست که تعبیر از و بظلومی و جهولی کرده شد
فرمود که ؛ شعاع آفتاب از چارم افلاک ؛ نگردد منعکس جز بر سر خاک ؛ بدان
که هوا اگرچه عالیتر از خاکست و شعاع آفتاب اول بهوا میرسد فاما از جهت آنکه ظلمة
و کدورت ندارد انعکاس شعاع از وی متصور نیست و خاک بواسطه کثافت و کدورت که دارد
شعاع آفتاب چون بوی میرسد منعکس میشود و حرارتی که از شعاع و زمین حاصل میگردد
در هوا اثر میکند و برودتی که در هواست از نسیم بسبب آن حرارت بحد اعتدال میرسد
و موجب اظهار آثار علوی و سفلی میگردد و ازین وجه زمین عالیتر از هوا بود و این
علو مکانت است شعاع آفتاب از چارم افلاک یعنی شعاع آفتاب از فلک چارم جز بر سر خاک
منعکس نمیشود با وجود آنکه افلاک سه گانه که در تحت فلک چهارم اند و عناصر سه گانه
غیر خاک که همه با آفتاب اقربند و شعاع اول بایشان میرسد فاما جهة آنکه ظلمت و کثافه و کدورة
ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و چون خاک کدورة و ظلمه دارد شعاع آفتاب از وی
منعکس است فاما چون خاک صقاله و صفا ندارد ذات آفتاب از خاک منعکس نمیگردد و انسان
بسبب جامعیتی که او راست چون ظلمت و صقاله دارد ذات و اسما و صفات همه در وی
انعکاس می یابد و همه از و نموده میشود ؛ عیان چه پیداست حسن طلعت ذات ؛ صفات
ذات را یابیم مرآت ؛ دو عالم یار و غیر او خیالست ؛ مشو جانا گرفتار خیالات
جهان مست تماشای او است عاشق ؛ که نه حالات داند نه مقامات ؛ چون آینه ذات

وصفات الهی آدم است و حق بصورت وی ظاهر گشته بود که ⁘ تو بودی عکس
معبود ملایک ۔ ازان گشتی تو مسجود ملایک ۔ چون ذات و صفات الهی در آینه
صورت انسانی منعکس گشته است میفرماید که بحکم ۔ ان الله تعالی خلق آدم علی
صورته عکس معبود ملایک بحکم جامعیت تو بودی و چون صورت معبود خود در تو یافته
نمودند همه سجده تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعین و ازان سبب که تو عکس مرتبه الوهیة
بودی و همه اسما و صفات در تو منعکس بود مسجود ملایک گشتی و مراد از سجده اطاعت
و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسان شدند چه اصل انسان و حقیقت وی روح
اعظم است و بحسب هیأت اجتماعی انسان شامل جمیع مجردات و مادیات است و دیگر آنکه
که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبه خلافت که از حق دارد همه اشیا محکوم و فرمان بر
امر او باشند و همه نسبت با انسان کامل اجزا اند و جزو البته تابع کل خواهد بود ⁘
هر دو عالم گشته است اجزای تو ۔ برتر از کون و مکان ماوای تو ۔ لامکان اندر
مکان کرده مکان ۔ بی نشان گشته مقید در نشان ۔ صد هزاران بحر در
قطره نهان ۔ ذره گشته حامل هر دو جهان ۔ ای ابد عین ازل آمد تعین
باطن اینجا عین ظاهر بین ۔ چون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب و حقایق است
میفرماید که ۔ بود از سر تن پیش تو جانی ۔ و زو در بسته با تو ریسمانی
یعنی چون همه موجودات با سرها مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسان است
که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت با انسان همچون بدن باشند و انسان
کامل جان همه باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که جان میگویند علاقه و نسبت
موجودات را با انسان تعلقی و ارتباطی معنوی هست و ریسمان عبارت از آن ارتباط است

ارتباطات

ارتباطات و انسان از جهت آن ارتباط که با موجودات دارد مسمی بانسان گشته از جهت
آنکه او را با همه انسی و تعلقی بسبب آن ارتباط هست تعلق الکل مع الاجزاء ⁘
جمله عالم مست جام جمشید تو ۔ تو گدایانه چه گردی کو بکو ۔ از تولای دریای تو
خس پوش شد ۔ خس نماند بحر اگر در جوش شد ۔ مانع راه تو هم هستی تست
نیست شو تا ره بخود یابی درست ⁘ چون جان جان انسانست و بدن مسخر جانست
میفرماید ⁘ ازان گشته امرت را مسخر ۔ که جان هر یکی در تست مضمر ۔ یعنی چون
جان و روح جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقت انسانیست و حیات و علم و شعور و ادراک
همه مستفید و مستفاض از وست و بیرون از حقیقت انسان تمامت موجودات همچو بدن
بی روحند که نه حیات دارند و نه علم و ادراک و چون جان جمیع اشیا در صورت انسانی
مضمر است و انسان بحقیقت جان همه است لاجرم همه اشیا مسخر امر انسان کامل و محکوم
حکم او باشند که ۔ و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس و القمر
تو بمعنی جان جمله عالمی ۔ جمله عالم خود تویی بنگر دمی ۔ نسخه نقش الهی خود تویی
عارف اشیا کما هی خود تویی ۔ چون اصل و خلاصه عالم بحقیقت آدمست فرمود که
⁘ ۔ تو مغز عالمی زان در میانی ۔ بدان خود را که تو جان جهانی ۔ یعنی انسان
بسبب آنکه مغز و خلاصه عالم است و مقصود ایجاد کاینات بحقیقت او بوده است و نسبت
با دوایر افلاک همچون مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون پوست [illegible]
جای انسان در میان عالم واقع است و عالم گرد انسان برآمده است و برگرد او میگردند و همه
بطفیل او بوجود آمده اند بدان خود را که تو جان جهانی ۔ یعنی خود را بشناس و از خود
غافل مباش که جان و خلاصه همه تویی و حیف باشد که این همه کمالات در اصل انسانی

مرکوز باشد و انسان رخ درنمانده و معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات بهیمی و هوا
نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد و نشناسد که عالم نسبت با او همچو
بدن است و او جان همه است و چنانچه کمال بدن بواسطه جان است و کمال عالم بواسطه
آدم است و بیت آدم عالم همچو جسد بی روح دان نه بی جلا و صفاست ، جهان
که بنده از بندگان حضرت تست ، از آن فدای تو گشته که من فدای توام ، لقای
خویش گرت آرزو کند دیدن ، مرا ببین بحقیقت که من لقای توام ، مرا نگر که
بمن ظاهرست جمله جهان ، از آنکه مظهر جام جهان نمای توام ، چون انسان کامل
دل عالم است فرمود که ، تا ربع شمالی گشت مسکن ، که دل در جانب چپ
باشد از تن ، بدانکه کره زمین هرگاه که دایره معدل النهار را که منطقه فلک
الافلاک است قاطع عالم فرض کنند بدو نصف میشود یکی نصف را که در جانب قطبی است
که در بنات النعش واقعست شمالی میخوانند و یک نصف دیگر را که در جانب قطبی است
که در مقابل قطب شمالی است جنوبی میگویند و هرگاه که دایره افق که دایره
عظیمه است که فاصل است میان آنچه از فلک می بینیم و میان آنچه از فلک دیده نمیشود
در قاطع عالم فرض کنند بر یکی از این دو نصف زمین را بدو قسم میکنند چنانچه کره
زمین باین دو دایره مفروضه متقاطعه یکدیگر چهار ربع میشوند دو ربع شمالی
و دو ربع جنوبی و ازین دو ربع شمالی یک ربع که بالای افق است مسکون
و معمور است شیخ میفرماید که تا آنکه انسانی ربع شمالی از آنجهت مسکن گشته است که
تو دل عالمی و دل در جانب چپ می باشد و شمال طرف چپ را گویند یعنی چنانچه
خلاصه انسانی است که محل انتعاش علوم و معارف است نسبت بدیده عالم انسانست

که معرفة

که معرفت حقیقی که مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصلست و حیات و فیض و امداد بجمیع
اعضا چنانچه از دل میرسد حیات و فیض و امداد همه عالم از انسان کامل است و عالم باو قایم است
که لولاک لما خلقت الافلاک ، جمله عالم چون تن و انسان دلست ، هرچه بیرون از انسان است
حاصلست ، هر دو عالم جسم و جانش آدم است ، زانکه آدم اصل جمله عالم است
هست انسان مرکز دور جهان ، نیست انسان بجز آیات آسمان ، چون انسان جامع
جمیع مراتب کلیه اعلا و اسفل است و بواسطه این جامعیت که جامعیت است خلافت و مسجودی انسان را
آمده است فرمود که ، جهان عقل و جان سرمایه تست ، زمین و آسمان پیرایه تست
یعنی عالم کل که اشاره بدانست که اصل و حقیقت انسانست و نفس کل که جان همه است عقل ج
و حیات اشیا از وست سرمایه تست یعنی همه در تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است
که سود معرفت الهی ترا میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش همه تو شده و بواسطه
جامعیت که ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزای تو شده اند و زمین و آسمان
پیرایه تو اند و زیور زینت جمال کمال تو گشته اند و گرد تو میگردند و مطیع و منقاد
و مسخر و تابع امر تو می باشند و همه روی توجه بجانب تو دارند و همه در تماشای تو بکمال خود
میرسند ، رو بجا دارند ذرات جهان ، چشمه خورشید درخشانی منم ، نور
عالم شد شکار جان ما ، شهباز دست سلطانی منم ، مصحف آیات جمله کاینات
چون اسیری کرمی خوانی منم ، چون انسان کامل برزخ وجوب و امکانست و بحیث برزخیت
که دارد جامع احکام طرفین گشته فرمود که ، ببین آن نیستی که عین هستیست ، بلندی
نگر کو ذات پستیست ، چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی هر نوع
آخرست پستی تعجب میفرماید که ببین آن نیستی یعنی بدیده اعتبار نظر انسان کن

وبس گوی انسانی که از جهة عدمیة امکانی که دارد نیست است یعنی عدم است عین هستی است
چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات بصورة انسان ظاهر گشته است و در آینه هستی وی
هستی مطلق نموده شده است و از غیب بشهود آمده بلندی را نگر یعنی روح اعظم و عقل کل
که برزخ جامع وجوب و امکانست ببین که ذات هستی و حقیقة آخر مراتب وجود که هیئت
اجتماعی انسانی است شده و انسان از جهة آنکه مرکب از غایة سفل مرکز و علو محیطات است
که عنصر خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات
گشته است و جمیع اسما و صفات متقابله در وی بجهة ظهور پیوسته است و از این سبب مستعد
حمل بار امانة بجامعیت است ۹ آن امانت که سماش بر نتافت ۹ در قبول او زمین
روی تافت ۹ در دل یک ذره جا میکند ۹ در درون حبه جا میکند ۹ کی بگنجد بحر در
یک قطره ۹ مهر چون پنهان شود در ذره ۹ آنچه مطلوب جهان شد در جهان ۹ هم تو داری
بار جوا از خود نشان ۹ مز عرف این گفت شاه اولیا ۹ عارف خود شو که بشناسی خدا
چون مظهر شئونات الهی انسانست که واحد کثیر و فرد جامع است بهر شانی از شئونات
غیر متناهیة البته تقاضای خصوصیات اشیا را مظاهر میکند اگرچه بوجه ما باشد
فرمود که ۹ طبیعی قوة توده هزار است ۹ ارادی برتر از حد شمارست ۹ چون
انسانی احد متشخص و کثیر بقوی و افعال است مظهر کل و محل جمیع تجلیات جلالی و جمالی
گشته است فلهذا میفرماید که قوة طبیعی تو که انسانی ده هزار است قوة عمده از مبدأ
آثار و افعالست چه هر فعلی که هست البته مبدئی میخواهد و طبیعی درین محل در مقابل ارادی
واقعست یعنی قوتهایی که افعال از ایشان بی اراده حاصل میشود و اصل قوی طبیعی ده است
اول غاذیه دوم نامیه سوم مولده چهارم مصوره پنجم جاذبه ششم هاضمه هفتم ماسکه

هشتم

هشتم دافعه نهم مدرکه دهم محرکه و چون از انواع حیوانات و اصناف و افراد و تشخص
انسانی انبساط می یابند و بحد کمال میرسند هر یکی از آن ده قوت که عبارتند هزار بلکه اکثر
می توانند بود و ممکن پس ده هزار کثره مراد است و چنانچه ظاهر که حق است باعتبار ذات
احد است و باعتبار اسما و صفات کثیر مظهر تام حقیقی نیز که انسانست واحد کثیر و فرد جامع
است و از اینجاست که ظهور تام در مظهر انسانی صورت می بندد و اما قوای ارادی برتر از
حد شمارست یعنی زیاده از حد حصر و شمار است بواسطه تکثر اختلاف ادراکات و حرکات و افعال
اختیاری و این معنی را هر کس بوجدان خود درمی یابد و از غایت ظهور محتاج تفصیل نیست
چون صدور افعال از مبادی که قوی اند موقوف بر آلات و ادوات اند فرمود که ۹
و زان هر یک شده موقوف آلات ۹ ز اعضا و جوارح و ز رباطات ۹ یعنی هر یک از آن
قوی طبیعی و ارادی جهة صدور فعل از ایشان موقوف بر آلات اند از اعضا و جوارح مثل
سر و دست و پا و غیرها اعضا و جوارح مترادفه اند و از رباطات رباطات جمع رباط است
و رباط ریسمانی است که مشک و دواب را بآن می بندند و از اینجا مراد عروق و اعصابست که
موجب ربط عضوی است بعضوی دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی است و فایده موجود و هر یکی
موقوف علیه امری است و در هر یکی قوی باسم خاص تجلی است و اطلاع بر تمامت حکمتهای
ایشان که بنفس معدود و بشر نیست از قوة بشری خارج است چرا که تشریح بدن انسانی
که فنی است از فنون و قسمی است از اقسام علم طب اختلافات اطبا بسیار است فرمود که ۹
پزشکان اندرین گشتند حیران ۹ فرو ماندند در تشریح انسان ۹ پزشک در لغة فرس
طبیب را میگویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات که عروق و اعصابند حیران اند
و کما ینبغی از عهده آن بیرون نتوانستند آمد و در تشریح بدن انسانی که خلاصه مراتب کونی است

الفاظم

فرو مانده و عاجز و حیران شده‌اند و متفکر درین معنی مطلع بر آیات غرایب و اسرار بی نهایت
میگردد چه در هر یکی حکمت بالغه الهی مشاهده می نماید ❊ گر دیده دیده برگشایی
در خود همه را بخود نمایی ❊ دانی چه بینی از چه و راست ❊ کین هژده هزار عالم اینجاست
از غفلت خویش در گمانی ❊ کز طالب خود شوی بدانی ❊ چون تفصیل قوی و آلات و
رباطات صورت انسانی خارج از احاطه علم حکما و اطباست میفرماید که ❊
نبرده هیچکس ره سوی این کار ❊ بعجز خویش کرده جمله اقرار ❊ یعنی هیچکس از حقیقه حال
تشریح انسانی کماینبغی و تفصیل قوی جزویه و رباطات آگاه نشده‌اند و ره بسوی
این امر چنانچه شاید نبرده‌اند و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقیقی انسانی
مقر و معترف گشته‌اند حقیقة حال آنست که چون انسان مظهر جامع جمیع اسما و صفات
الهی است و بصورت جامعه الهیه مخلوق شده لاجرم چنانچه حضرت الوهیه مدرک نمی
شود انسان نیز که مظهر تام آنحضرت است مناسب ظاهر را احاطه علم نمی آید مگر وقتی
که علم جزوی سالک واصل در مقام بقای بالله بعلم کلی حق گردد و بعلم حق حقایق
اشیا معلوم او شود ❊ کشف گردد پیش او سر الست ❊ او بعلم حق بداند هرچه هست
با تعلم حق دهد او را علوم ❊ علمهای برتر از درک فهوم ❊ هست از استاد و تعلیم او غنی
عین نورست او چه حاجت روشنی ❊ چون خصوصیات امتیاز هر یک بحسب اختلاف
ربوبیه اسماء مختلف است میفرماید که ❊ ز حق با هر یکی حظی و قسمت ❊ معاد و
مبدا هر یک ز اسمیست ❊ چون انسان منتخب و نسخه عالم است و هرچه در عالم موجودات
در انسان هست و انسان قوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات و اعصاب
وغیره هست مناسبت جمیع مراتب موجودات دارد بنابرین معنی میتوان بود که آنچه

فرموده

فرموده ز حق با هر یکی قوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات انسان مراد داشته
حظی و قسمی است یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات انفسی بخصوصیته صفتی و اسمی تجلی
نموده و معاد و مبدا هر یکی ازینها را اسمی است یعنی هر یک از اینها مظهر اسمی از اسما
جزویه الهیه‌اند و دایم در تربیت آن اسم‌اند و از آن اسم ظهور یافته‌اند و بازگشت
هر یکی باز بهمان اسم خواهد بود و درین محل معنی انسب است زیرا که در صدد بیان تفکر
انفس است و میتواند بود که مراد بهر یکی که فرموده است که ز حق با هر یکی هر یکی از موجودات
آفاقی و تعینات مراد باشد و باستطراد درین قاعده که در بیان تفکر انفس است ایراد
نموده باشد بجهة آنکه میخواهد که خصوصیته و امتیاز انسان از باقی مراتب موجودات
بیان نماید فرموده است که هر شیء مظهر اسمی است و مبدا و معاد او همان اسم است که
مظهر آنست مگر انسان چنانچه در اثنای ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسماست
زیرا که انسان عکس مسمی واقع شده و عکس صورت اصل است و توضیح این معنی و فهم آن
موقوف بر مقدمه چند است اول آنکه آن ظاهر کرده شود تا معنی اسم ظاهر
شود بدانکه ذات احدیه را باعتبار صورتی و تعینی از صور علمیه نسبتی خاص است
و آنرا نسب اسمائیه میگویند زیرا که هر نسبتی صفتی است و ذات با هر یکی از صفات
اسمی است و ازین جهت گفته‌اند که اسم عین مسمی است که در اصطلاح این طایفه اسم
ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است
یا صفت سلبی همچون قدوس که ذات مع التقدس است یعنی منزه از عیوب و بدانکه مراد
باسما این اسماء ملفوظه است زیرا که این اسماء ملفوظه را اسماء اسما میخوانند و اسما باعتبار
ذات و صفات و افعال منقسم میشود بذاتی مثل الله و صفاتی مثل علیم و افعالی مثل

وعارف خود همان اسم است ح

فائق هر شی از اشیا و تعینی از تعینات جزویه و کلیه مظهر اسمی اند از اجزاء جزویه
و کلیه الهیه و اسماء الهیه باعتبار صفات متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضی
و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسانست محظوظ است از
بعضی اسما مثل ملایکه که مظهر سبوح و قدوس اند فلهذا گفتند که نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک و شیطان که مظهر عزیز متکبر واقعست و از نتیجه ابا و استکبر فرمود و در
آیه دیگر فبعزتک لاغوینهم اجمعین و انسان که عبارت از هیات اجتماعی است مجلا و مظهر
جمیع اسما است و از این جهت که گاهی مطیع است و گاهی عاصی است و حق تعالی میفرماید
که و علم آدم الاسماء کلها یعنی طینت آدم را در فطرت مرکب گردانید از جمیع اسمای
جلالی و جمالی که معبر بیدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و غیر انسان
هر یکی مخلوق بید واحد اند زیرا که یا مظهر جمالیه اند همچون ملایکه رحمت یا مظهر اسماء جلالیه اند
مثل شیطان و ملایکه عذاب و مبدا و معاد هر شی بحقیقه همان اسمست که آن شی مظهر
و مربوب آن اسم واقعست زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند
صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم حق اند و هر عینی از ان اعیان در علم و عین مربوب
همان اسمیست که خود صورت آن اسمست و همیشه در تربیت اوست بلکه حقیقة آن شی
همان اسمست و بیرون آن شی معدوم صرفست شیخ میفرماید که ز حق با هر یکی خطی
و قسمی است یعنی حضرت حق را با هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی
خاص است و هر یکی مظهر صفتی خاص اند و ذات حق را باعتبار هر صفتی اسمی میباشد
پس هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه باشد و خط و قسمت هر یکی که از حق یافته اند از
صفت خاص است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند و مبدا هر یکی از ایشان از اسم

فاعلیت

خاص است چه از ان اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که
کما بدأکم تعودون و ذات حق هر چیزی را بصفت خاص تربیت مینماید چون
قوام اشیا باسماء الهیه است فرمود که ❊ از ان اسمند موجودات قایم ❊
بدان اسمند در تسبیح دایم ❊ بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند باعتبار آنکه
صور اسماء الهیه اند همچون ابدانند و ارواح ایشان آن اسماء اند و چنانچه بدن قایم
بروحست جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند و حقیقة همه اشیا اسماست فلهذا میفرماید
که از ان اسمند موجودات قایم و حقیقة همه اشیا اسما است فلهذا میفرماید که یعنی
هر یکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا و جوارح و رباطات باشد بطریق معنی
اول یا آنکه موجودات آفاقی بوده باشد مناسب معنی دوم که اشاره بان کرده شده
از ان اسمیست که خود مظهر آن اسمند و مبدا و معاد ایشانست قایم بدان اسمند
همچون قیام بدن بروح و چنانچه اعضا و جوارح بدن منزه و مسبح روح خود اند
که ضد کمالات اثبات هر یکی از صور موجودات انفسی و آفاقی دایم تسبیح و تنزیه
آن اسم که مظهر و مربوب آنند می نمایند از آنرو همیشه در تسبیح و تحمید حق اند که
و ان من شی الا یسبح بحمده و هر یکی عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسم واقع
شده لاجرم هر یکی از ایشان نشانی دیگر یافته اند و هر کس را با او سری دیگر است
ای ترا با هر دلی کاری دگر ❊ در پس هر پرده بازاری دگر ❊ چون جمالت
صد هزاران روی داشت ❊ بود در هر ذره دیداری دگر ❊ چون صدور و حصول
هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الهیه میتواند بود فرمود که
بمبدا هر یکی زان مصدری شد ❊ بوقت باز گشتن چون دری شد ❊ یعنی هر یکی از ان

اسماء الهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجودی خاص انفسی یا آفاقی صدور
یافته و حاصل شده است و مصدر محل صدور و حصول چیزیست و معلوم شد که
اعیان ممکنات صور معقوله اسماء الهیه اند و از اسما حاصل شده اند و مبداء هم
اسماء الهیه اند و چون هر چیزی را چنانچه مبدا است معاد خواهد بود فرمود
که بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی چنانچه در مبدا هر موجودی از موجودات
انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور و ظهور یافته است و در عالم علم
و عین جلوه گری نموده در وقت بازگشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم
که در مبدا مصدر وی بوده که از و ظاهر گشته است همچون دری شود که چنانچه
در مبدا از آن در بیرون آمده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و درون
رفته مختفی گردد و چون مبدا و معاد جمیع اشیا بحکم منه بدأ و الیه یعود واحد حقیقی است
باعتبار اسما فرمود که ؛ از آن درگه که اول هم بدر رفتم اگرچه در معاش از در
بدر رفتم ، مبدا عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی
و اما معاد عبارت از رجوع بمبدا و وصل است یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت
هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی در اول که مبدا امر اوست از در اسمی از اسما
بصحرای ظهور آمده است هم اکنون در بدر شد باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه
در معاش یعنی اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنه مبدا در معاش که نشات دنیاست
بجهت غلبه احکام کثرت از در بدر شده و مبدا اصلی خود فراموش کرده هر دم
دیگر و هر لحظه بفکر و رای دیگر بود و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بشانی
و ظهوری و هر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه گری نمود ، چند روزی هر کجا خواهی برو

بازگشت

بازگشت آخر بکار رفت منم ، چون انسان عبارت از هیأت اجتماعی است که جامع جمیع
مجردات و مادیات و علویات و سفلیات است فرمود که ؛ از این انسیم تو جمله اسما
که هستی صورت عکس سما ، چون گفته شده بود که در بیت سابق که گفته است که زحق
با هر یکی حظی و قسمی است میوه اند بود که هر یکی اشاره بقوی و اعضاء انسانی باشد
و آن را معنی این بیت چنین باشد که چون هر قوتی از قوی طبیعی و ارادی و عضو و
جوارح و رباطات که اعصاب و عروق اوست مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف
بهمان اسمند که صورت آن واقع شده اند و انسان که عبارت از مجموع ایشان که ذات است از آن
سبب عارف بجمیع اسماء الهی شده است که بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان
بجهت جامعیت صوریت که عکس سما است یعنی عکس حق است و چنانچه حق جامع جمیع
اسما است انسان نیز ... است و اضافه صورت بر عکس اضافه بیانی است و هرگاه که
در آن بیت سابق که زحق با هر یکی است هر یکی اشاره بموجودی از موجودات آفاقی دانند
چنانچه گفته شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب موجودات ممتاز
است که هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات آفاقی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند
و عارف حق بهمان اسم اند که مظهر آن واقع شده اند و تو که انسانی از آن سبب عارف و
دانا بجمیع اسماء الهی گشته که صورت عکس می نمایی یعنی صورت حقی چه صورت عکس که در
آینه می نماید همان صورت آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیه و جزویست
انسان نیز که مظهر تام حق است آینه ذات و صفات است و آینه جمیع اسما و صفات الهی
در و نموده شده و بصورت انسانی ظهور یافته اند ، ای قطره تو غافلی که دریا
در جوی تو میرود هویدا ، در برج تو ماه و آفتاب ؛ لیکن پس پرده سحاب

پیدا و نهان می‌بود و نابود ، در لوح نوشت جمله موجود ، چون مظهر اسماء ذاتیه
آئینه که اصل جمیع اسماء تابعه اند انسانست فرمود که ظهور قدرت و علم و ارادت
هست ای بنده صاحب سعادت ، بدانکه اول نسبتی که ذات حق را بتعین آمد
نسبت علمیه است که اول تعینی الذات العلم و اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند
بآن نسبت علمیه متعین شده اند و علم بدون حیات متصور نیست پس حیات و علم و
قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه اند و هر گاه که
این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی علیم و قدیر و مرید و سمیع و بصیر
و متکلم است و آثار این اسماء و اسماء آئینه می‌نمایند حاصل شود و هر یکی از این
هفت اسم را از غایت احاطه و شمول که دارند نسبتی با هر عینی از اعیان هست و محتاج
الیه جمیع اسماء دیگرند که آثار اسماء ربوبیه می‌نمایند شیخ میفرماید که ظهور
قدرت و علم و ارادت یعنی این صفات ذاتیه که قدرت و علم و ارادتست یعنی این صفات
ذاتیه که قدرت و علم و ارادتست تو که بنده صاحب سعادتی ظهور یافته و از غیب
بشهود آمده است و از آنجهت بنده صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیت کمالی
که ترا حاصل است هیچ مرتبه دیگر را نیست و سعادت توفیق این کمال
انسان را میسر گشته است و عدم رعایت ترتیب این صفات بجهت ضرورت شعر است
چون صفات ذاتیه پیش اکثر محققان چنانچه اشاره بدان رفت هفت است و نزد بعضی دیگر
که تعداد را از صفت ذاتیه داشته اند اشارت بآن نموده میفرماید که ،
سمیع و بصیر و حی و گویا ، بتعداد ای نه از خود لیکن از آنجا قدرت و علم و ارادت
بصیغه صفت ذکر کرد و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغه اسم معلوم کرد که

حقایق

حقایق اسماء صفات شد زیرا که ذات میان جمیع اسماء مشترکست و تکثر اسماء بحسب تکثر صفات
ازینجهت گاهی صفت تنها را نیز اسم میگویند یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در ذات
تو که انسانی ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی و گویایی یعنی متکلمی و تعداد اری
فاما این تعداد که تراست نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی تعداد تو از حق است یعنی
انسان بخود عدم است نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات
الهی در آئینه وی منعکس گردد و جمیع اسماء و صفات حق در صورت انسانی ظهور یابد و انسان
همه را در خود مشاهده نماید و بواسطه این نمونه عارف بجمیع اسماء و صفات الهی شود و معلم
ملائکه باشد او را آید و مسجود همه گردد ، گرچه این خور بر همه یکسان تافت ، لیک هر یک
در خور خود نور یافت ، در درون خانه نور آفتاب ، هم بقدر روزنه افکند تاب
روزن ار مسدود گشت این خانه را ، شود این خانه پر نور و صفا چو انسان کامل صورت
حضرت الوهیت و برزخ ظهور و بطون است فرمود که ، زهی اول که عین آخر آمد
زهی باطن که عین ظاهر آمد ، چون صورت انسانی مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است
و الله روح و حقیقه و باطن اوست و هر چه در حضرت الهیت است از اسماء حسنی همه در
ش را انسانی ظهور یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع جمیع
حقایق الهی و کونی است مستحق خلافه شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایت
تعجب میفرماید که زهی اول که حضرت الوهیت است مراد عین آخر آمد یعنی حقیقه انسان که آخر
مراتب موجودات است شد و بصورت انسانی ظهور یافت و محل تجلی ذات و صفات الهی انسان
شد و بانسان دائره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقه اول آمد و باعتبار ظهور و
انتهاء احکام کلی بصورت او آخر گشت و نقطه آخرین دایره وجود در صورت انسان

متصل باول شد که نحن الآخرون السابقون رمزی باطن که الله مرا دست عین ظاهر
آید یعنی حقیقت و روح انسان شد چه عین ثابته انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه
اشاره کرده شد نسبت اسما با اعیان همچو نسبت روح است با بدن و روح باطن است
و بدن ظاهر و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان باطنیت که عین ظاهر گشته است • سبحان
من اظهر ناسوته • سر سنا لاهوته الثاقب • ثم بدا فی خلقه ظاهرا • فی صورة
الآکل والشارب • چون در کمال معرفت نفس انسانی که مظهر ذات و صفات متقابله
و برزخ جامع وجوب و امکانست افکار اولو الالباب سرگشته پیدا است حیرت فرموده که
تو از خود بروز و شب اندر رکشانی • همان بهتر که خود را می ندانی • یعنی چون معرفت
خود بدان مرتبه یقین نمیتوانی رسید و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظن
و گمان مانده و بکنه حقیقت خود نمیرسی و از مقام احولیت و دوبینی در نمیتوانی گذشت
همان بهتر که در پی معرفت خود نبوی و خود را نشناسی و نام دانش و شناخت بر خود
نبندی چه بطریق فکر و نظر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن است • چون دیده
دانش آمد احول • این مشکل نمیشود حل • آه این چه ترانه میزنم من • عمریست
که جان همی کنم من • از خویشتنم خبر نیاید • جز یکدم سر در نیاید • بسیار
دویدم از چپ و راست • حاصل نشد آنچه دل همی خواست • مگر کسانی که بجذبه فطره
صاحب نفوس قدسیه و مؤیدین عند الله باشند که بمحض موهبت و امداد عنایت حضرت
الهی حقیقت امر با تصرف ایشان منکشف گردد و عارف بحقیقت خود و حق
تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گردد • چون ای آینه
تو گاهی خویش را • علم عالم حاصل آید مر ترا • گر همی خواهی که باشی حق‌شناس •

خویش را

خویش را بشناس نز راه قیاس • بل ز راه کشف و تحقیق و یقین • عارف خود شو
که حق این است این • چون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی ارتفاع اعتبار و غیریت
و اضمحلال احکام تفکر و مقام تحیر است فرموده که • چو انجام تفکر شد تحیر • بدینجا
ختم شد بحث تفکر • چون بیان نمود که ظهور جمله اسما و صفات الهی در نشاء انسانی
بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آینه حقیقت انسانی منعکس شده و از این
جهت انسان مسجود ملایک گشته است میفرماید • چو انجام تفکر شد تحیر یعنی چون نهایت
تفکر در قاعده که در تفکر انفسی ذکر کرده شد منجر شد بحیرتی که حاصل از تواتر تجلیات
ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسمائی نامتناهیست در نشاء جامعه
انسانی و منشاء این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام قرب نبی تسبیح
و بی تبصریت و ربنا زدنی تحیرا اشاره باین معنی است • نمیدانم من نیم یا من
ویم • در عجایب حالتم من نیم نیم • عاشقم معشوقم و عشقم چیم • مست جام حیرتم
من من نیم • من چیم عنقای بی نام و نشان • من تعلق قربتم من من نیم • من
ز جان فانی بجانان باقیم • من باوج رفعتم من من نیم • زیر پا آرم اسیری را دو کون
شد سبازی هستم من من نیم • بدینجا ختم شد بحث تفکر • یعنی درین مقام که اتصال نقطه
آخر با اول است ختم بحث تفکر کرده شد و تفکر که منجر بحیرت گشته آلت و وسیله
و سبب حصول معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر اثنینیت و غیریت را مجال
نیست و عارف و معروف و معرفت در وجود شی واحدست • هذا ابن عباس صورتها
که ما قایم بهستی خدائیم • طلسم گنج معنی صورت ماست • حقیقه ما نقاب کبریائیم
نقاب ما اگر برخیزد • شود پیدا که ما پیدا نمائیم • جهان را بر ز خود بینیم اندم

که از قید اسیری ها برآییم. چون از بحث تفکر فارغ شد فرمود که «سؤال»
این سؤالیست که در حقیقه از انانیتی که مشار بانا ست چنانچه فرمود که «که باشم
من مرا از خود خبر کن» «چه معنی دارد اندر خود سفر کن» این سؤال سوم است
که آن مرد از خراسانی فرستاده بود یعنی بگو که من که مشار الیه و معنی انا واقع است
آن من کیست مرا از من خبر کن و بیان نما که من کدام است و دیگر بیان کن که آنچه
سالکان راه حق و طالبان لقای مطلق میگویند که در خود سفر کن و سفر در خود
میباید کرد چه معنی دارد و بکجا میروند چون مطلوب حاضر است و میان طالب و مطلوب بعدی
و مسافتی واقع نیست چون درین بیت دو سؤال فرموده بود اشاره بسؤال اول نموده
گفت «جواب» این جواب سؤال اولست که پرسید که من کیست و در
جوابی که از سؤال اول میخواهد که بگوید آن سؤال اول را تکرار نمود تا سامع بکلی توجه
کرده و فرمود که «دگر کردی سؤال از من که من چیست» «مرا از من خبر کن تا که من کیست»
یعنی بعد از جواب این سؤالات سابق دگرباره از من سؤال نموده و پرسیده که من
که میگوییم چه چیز است و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست چون در جواب سؤال اول
تکرار فرمود و مستمع بتوجه تمام مستقبل شد اشاره بجواب آن نموده فرمود که
«چو هست مطلق آید در اشارت» «بلفظ من کنند از وی عبارت» بدان که
وجود مطلق که هست مطلق عبارت از وست از حیثیت انتفاء نسب و اضافات مشار
باشاره نمیگردد چه اعتبارات و تعینات و کثرات در آن مرتبه محو و منقطع اند
اما از حیثیت اعتبار نسب و اضافات و ما به التعین عارض آن حقیقت میگردد
و چون بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات بی غایت است هستی مطلق باعتبار

مرتبه

108

مرتبه تعینی مسمی باسمی مخصوص و مشار باشارت خاص است میفرماید که چو هست مطلق آید در اشاره
یعنی چون هست مطلق که وجود مطلق است بواسطه نسبتی از نسب متعین و متعین گردد و مشار
باشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند یعنی من میگویند و در حقیقت من عبارت
از هستی مطلق است که متقید بتعین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنابرین
معنی هر فردی از افراد موجودات من میگویند چون تکرار موجب استقرار است فرمود که
«نظم» «حقیقت کز تعین شد معین» «تو او را در عبارت گفته‌ای من» یعنی حقیقت مطلقه
که هستی مطلق است وقتی که از تعین یعنی بسبب عروض تعین معین شد و از اطلاق بتقیید و از
خفا بظهور آمد تو او را یعنی آن حقیقت مقیده به تعین را در عبارت گفته‌ای من یعنی تعبیر از آن
بلفظ من کرده و من آن حقیقت مطلقه است که مقید بتعین گشته است مراد که آنچه مشار الیه
بمن و تو و او که در لفظ عربی انا و انت و هو است میشود فی الحقیقه آن حقیقت مطلقه واحد است
که بحسب اعتبارات مختلفه معبر باین عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه تو و او را مقتضا
غیبیت و غیریت میکند و دو تا را اصلا در مقام توحید راه نیست تعبیر به هو در آن میکنند
و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت است که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضر است
بملاحظه حضور مشار به بتو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت مطلقه بملاحظه اطلاق
ورای همه کثرات و تعینات است و بحجب کثرت غایب از درک و فهم است معبر باو و هو میشود
«انجا که تویی چو من نیاید» «کس محرم این سخن نیاید» ای برتر از آنچه بر تو آید هم تو و تو
با تو در خور آید بیرون همه فراز و پستی هستی نه بگفت ما که هستی چون تعدد و کثرت
که بواسطه نسب و اضافات عارض آن حقیقت میشود اعتباریست نه حقیقی فرمود که
«من و تو عارض ذات وجودیم» «مشبکهای مشکات وجودیم» یعنی من و تو که عبارت

بالملاحظه

از تعین خاص است بمقتضای نسب و اضافات که صفات اوست عارض ذات وجود مطلق
شده ایم و هر یکی از من و تو که تعینی خاصیم نسبت به ثقبها و روزنهای مشکات وجودیم که نور
مصباح وجود از هر روزنه ازین روزنها تعینات خاص ما پیدا است یعنی آنکه وجود
مطلق را تشبیه بمصباح نموده و عالم را بمشکات که مصباح در و مختفی است و هر فردی
از افراد تعینات که من و تو عبارت از انست بثقبه و روزنه از ثقبهای آن مشکاة
و چنانچه نور مصباح بسبب کثرت ثقبهای مشکاة متکثر می نماید و فی الحقیقة تکثر و تعددی
در نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق نموده میشود بواسطه ظهور و بروز
اوست در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس الامر هیچ کثرتی حقیقی واقع نیست و کثرت همین نمود
بی بود است ❦ یا رب عیان بصورت کون ❦ این نقش جهان نموده پیدا بود ❦
شد نقش دوئی خیال احوال ❦ چون غیر یکی نبود موجود ❦ از ما نظری بوام بستان
وانگاه نگر بروی مقصود ❦ هر ذره که در جهان هستی است ❦ آیینه مهر روی او بود
چون هم وجود حقیقی وجود واحد است که هر دم در مظهری بظهور دیگر ظاهر میگردد فرموده که
❦ همه یک نور دان اشباح و ارواح ❦ گه از آیینه پیدا گه ز مصباح ❦ یعنی انواری
که از شبکهای مشکات تعینات اشباح و ارواح تابانست آن همه یک نور است که گاه از
آیینه اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح و بحسب اختلاف استعدادات مجالی
و مظاهر ارواح مجرده و اشباح مثالیه و مادیه آن نور واحد متعدد مختلف می نماید
بنحو اختلاف صورت شخص واحد در مرایای مختلفه ❦ در هر آیینه حسن دیگر گون
می نماید جمال او هر دم ❦ که برآید بصورت حوا ❦ که برآید بصورت آدم
بر آنکه تعلق و سریان روح در بدن مثال سریان ظهور وجود مطلق است در جمیع موجودات

مجرده

مجرده و مادیه و در آیه کریمه الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة فیها
مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة
زیتونة لا شرقیة ولا غربیة تنبیه برین معنی فرموده یعنی حضرت الوهیة نور
آسمان ارواح مجردات و زمین اجساد مثالیات و مادیات است و مثل نور او عز شانه
در مرتبه ظهور و بروز همچو مشکاتست که بدن مراد است که در آن مشکاة مصباح باشد
که روح است و آن مصباح در زجاجه باشد که دلست و حکیم آنرا نفس ناطقه میخوانند
و روح باطن اوست و گوییا این زجاجه که دل مراد است همچو کوکب روشن درخشنده است
بواسطه صفای تجردی که دارد که آن زجاجه برافروخته شده باشد از شجره مبارکه
که نفس باشد که مرکب از دل است و مبارکه بجهة آن است که مزید رتبت انسانی بسبب آن
نفس است زیتونه یعنی مستعده باشد آن نفس از برای اشتعال بنور قدس لا شرقیه یعنی
نفس از مشرق ارواح مجرده نیست و لا غربیه و آن نفس از مغرب اجساد کثیفه نیست
بلکه متوسط است میان ارواح مجرده و اجساد کثیفه و بحسب برزخیته که دارد احکام
هر دو در و ظهور یافته است و چون معنی این ابیات مقتبس ازین آیه کریمه است
در بیت اول عالم را بمشکاة و هر تعینی را بروزنی از آن مشکاة و حق را که من حیث التمثیل
روح عالم است بمصباح تشبیه کرده و در بیت دوم اشاره نموده که یک نور است که گاه
از آیینه اجساد و گاه از مصباح ارواح ظاهر و هویدا میشود و تشبیه ارواح بمصباح
بمناسبت معنی آیه مذکوره فرموده و اجساد را بآیینه برای آنکه چنانچه صورت شخص نگرنده
در آیینه ظاهر میگردد صور احکام ارواح در اجسام ظهور می یابند و بحد شهود میرسند ❦
شد جهان آیینه رخسار دوست ❦ هر دو عالم در حقیقه عکس اوست ❦ غیر دریا گر نیاید

موج آب ٭ عین دریا دان تو امواج و حباب ٭ گر تو هستی در جهان صاحب نظر
در جهان بین سکر بروی او نگر ٭ چون حکما بر آنند که مشار الیه بلفظ ناطقه است فرموده که
تو گوئی لفظ من در هر عبارت ٭ بسوی روح می‌باشد اشارت ٭ یعنی اشارت
تو در قول حکما فرموده میگوید که تو که اشیا را بطریق عقل می‌شناسی میگوئی که
لفظ انا و من در هر عبارت که واقع باشد البته مشار الیه او روحست که نفس ناطقه
و انسان بحقیقه آن نفس ناطقه است و بدن و قوی جاری مجری آلات و اسباب او بند
و همه سپاه و تابع اند و نفس ناطقه حاکم همه است با آنکه حقیقة جمیع اشیا ذات
واحدست و جمیع صفات و کمالات لازم آن ذاتند بلکه در مرتبه وجود عین آن ذاتند
چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال در بعضی از مظاهر بنا بر عدم قابلیت
آن مظاهرست نه آنکه آن صفات از آن ذات منفک است و بنا بر آنکه ذات در همه اشیا
علی السویه است بالقوه تمامت صفات کمال با همه اشیاست و در بعضی مظاهر دیگر قابلیت
که قابل ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر ظاهر گشته و از قوه
بفعل می‌آید و ارواح و اجسام بحقیقه یکی آنست که در بعضی از مجالی و مظاهر
که قابلیت ظهور صفات کمال ندارند بصورت جسمیه تجلی نموده و در بعضی مظاهر
که قابلیت دارند بنفس و جنبه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه تجلی ذاتیست و در
بعضی اسما و تمیز هر یکی نزد عارف آسان است باز در مراتب جسمانیات و روحانیات
بنا بر تفاوت استعدادات هر فردی تفاوت بی‌نهایت بظهور پیوسته است ٭
بهر رویش هر ذره تابان ٭ هر یکی در خورد خود زو بهره یافت ٭ یافت از
نورش جمادات هستی ٭ گرد از نورش نبات استادگی ٭ یافت حیوان بهره زو حس و حیات

گشت

صفات ح

گشت زانسان ظاهر انواع صفات ٭ باز هر صنفی از و نوعی دگر ٭ یافته فیضی بحکم دادگر
چون بعضی حکما بر آنکه قایل شوند که مشار الیه بلفظ من و انا روح است دلایل عقلی
برده است فرموده که ٭ چو کردی پیشوای خود خرد را ٭ نمیدانی ز جزو خویش
خود را ٭ یعنی چون عقل را پیشوا و هادی خود ساخته و قایل بر آنی که هر چه عقل قبول
میکند مقبول است و هر چه عقل رد آن میکند مردود است و حال آنکه عقل را ادراک مشاهدات
بمثابه حس است در ادراک معقولات و در مراتب کشف عقل را راه نیست نمیدانی ز جزو
خویش خود را یعنی از جزو خویش که روحست خود را که عبارت از من است نمیدانی و بینداری
که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است
که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن هر یکی مظهر اند از مظاهر آن حقیقت چون
معرفت حقیقی بطریق کشف و شهود میسر نیست فرموده که ٭ برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس ٭ یعنی آنچه معلوم حکما و عقلا گشته که انا و من اشارت بروحست
و از روح تعبیر بمن و انا می‌نمایند بحقیقه نه حق معرفت است و من و انا اعم از آنست لایق
عقلی مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمیتوان شد و خود را که عبارت از من است نیک
می‌باید شناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه و سعی باید نمود که از ارباب شهود گشته
عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردند که معرفت کشفی مثال فربهی است یعنی چنانچه
می‌نماید بیان واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس است یعنی آنچه می‌نماید که عالم
و عارف بحقایق امور هست بیان واقع نیست و فربهی همچو آماس نیست و هر چند بطریق علم فربهی
میتوان نمود و خود را عالم و عارف بر آن نمود فاما از شکوک و شبهات نفس الامر
خلاص نمی‌باشد و یقین حقیقی بطریق استدلال عقلی حاصل نمیتوان کرد چه تعیین نیست که

اضطراب شک و شبهه؛ ولکن بر طرف شود ۞ اگر تقلید صد دلیل و صد بیان ۞ بر زبان
دارد ندارد هیچ جان ۞ چون کسی گوینده ندارد جان و فر ۞ گفتار او را کی بود بر گوش اثر
که حدیثش نیز هم با فر بود ۞ در حدیثش لرزه هم مضمر بود ۞ که فسونی یاد دارد از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح ۞ چون مشارالیه من ذات حقیقی است که شامل جمیع ارواح
و اجسام است فرمود که ۞ من تو برتر از جان و تن آمد ۞ که این هر دو ز اجزای من آمد
یعنی من که در عبارت تو میگویی برتر از جان و تن است نه آنکه اشاره بروح تنها است
چه مراد به من ذات واحده است که متعین بتعین شده باشد و آن اعم از جسم و جانست
که این هر دو یعنی جان و تن ز اجزای من آمد زیرا که هر یکی از روح و جسم بمثابه جزوی اند
از اجزای آن حقیقت و مظهری اند از مظاهر و مجالی او ۞ کرده در هر مظهری نوعی ظهور
گاه ظلمت می‌نماید گاه نور ۞ گاه کثیف محض گردد گه لطیف ۞ می‌نماید گه وضیع و گه شریف
چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر تعینی مشار الیه بلفظ من است نه آنکه مخصوص است
از مراتب تعینات است فرمود که ۞ بلفظ من نه انسانست مخصوص ۞ که تا گویی
بدان جانست مخصوص ۞ یعنی آن حقیقت در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی
و جسمانی معبر بلفظ من میشود و نه آنست که انسان تنها بلفظ من مخصوص است و
تعبیر از غیر انسان بمن نمیکنند تا تو که از ارباب استدلال عقلی قایل بآن شوی که
البته من دانا اشاره بروح و جانست بلکه در هر تعینی آن حقیقت معبر بمن است و من
اعم از جسم و جانست و روح و بدن هر یکی جزوی از اجزا و مظهری از مظاهر آن حقیقت
که مشار بلفظ من گشته است و بصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده ۞ گفتی که ز جسم و جان
برونم ۞ پوشیده لباس جسم و جانست ۞ آنکس که بصد هزار صورت ۞ هر لحظه می‌نمود

عیان گشتست ۞ گویی که نهانم از دو عالم ۞ پیدا شده در یگان یگان گشتست ۞ چون اطلاع
حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و سریان او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف
بر رفع تقییدات کونی و عروج بمعراج توحید عیانی است فرمود که ۞
یکی ره برتر از کون و مکان شو ۞ جهان بگذار و خود در خود جهان شو ۞ این بیت با
ابیاتی که دیگر می‌آید اشاره بجواب سوال دوم که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود
سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی برتر از کون و مکان شو یعنی از اسما و صفاتی
که عالم مظهر آنست بالاتر شو و از سر حد کثرات و تعینات درگذر و عروج بمقام اطلاق
ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو
ببین که همه عالم تو یی و جمیع اشیا اجزای تواند و ترا در همه ذرات سریانست و هیچ
چیز غیر تو نیست و آنزمان که تو بمعنی بر حقیقتی که مشار الیه من و انا هست بطریق شهود
مطلع گردی بدانی که بغیر از من هیچ شیء از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست
من است ۞ ظهور مظاهر جهان من آنست ۞ گر علوی و سفلی است و گر جان و تن است
گر عالم و آدم است و گر ملک و ملک ۞ گر کون و مکان و گر زمین و زمنست ۞ هر آنکه انسان
منتخب و نسخه جمیع عوالم روحانی و جسمانیست و هر چه در عالم موجود است در انسان هست
و از جهت آنکه آخر تنزلات وجود است قوی و روحانیات و صفاتی که در همه مراتب ظاهر انسان جم
گشته است در نشاء انسان مجموع آمده است و چنانچه آن حقیقت واحده مطلقه
ز مقام اطلاق در مراتب تنزلات ظهورات در هر مرتبه متلبس بلباس صفتی و اسمی که
آن مرتبه مظهر آنست گشته تا بمرتبه انسانی رسیده است که آخر مراتب ظهور وجود است
متلبس بلباس جمیع اسما و صفات شده در عروج بر خلاف سیر نزولی باید که از لباس

تمامت اسما و صفات منخلع گردد تا توئین نزول و عروج بهم پیوسته کمالات مبدا و معاد
بظهور آید و ایشان نهایت نزول بدایه عروج است این عروج که عبارت از سیر
الی الله و سفر اولست بر عکس سیر نزولی است چه در سیر نزولی از هر مرتبه و هر
عالمی صفتی با وی همراه گشته بود و در سیر عروجی از تلبیس آن صفات که آن حقیقت
در نزول متلبس بآن شده بود باید که هم از و بر کشیده شود تا اتصال نقطه آخر
باول الحصول پیوندد با طریقی که سالک از هر چه در قید تعین آید اعراض نماید و نفی
همه کند و علی الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب اسما و صفات که سبب
ظهور کون و مکان گشته اند معرا و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی در
گذرد و در پرتو ذات احدیه محو و مضمحل و فانی گشته بلقا و بقا گردد و ببیند که همه
عالم خود است و همه با وی قایم اند و جسمانیات و روحانیات بالکل مظهر او بیند
و او را در هر جا بنوعی تجلی و ظهوری است و مرتبه کمال توحید همین است و بالاتر ازین
مقام دیگر نیست توحید عیانی عبارت ازین است ٭ گر تو بر خیزی ز ما و من دمی
پر دو عالم پر ز خود بینی همی ٭ این تعین شد حجاب روی دوست ٭ چونکه برخیزد
تعین جمله اوست ٭ نیست گر در صورت بالا و پست ٭ حق عیان بینی بنقش هر چه هست
جهت استقرار معراج معنوی و جذبه و سیر و طرد فنا و بقا در خاطر صافی ارباب
واقعه
صدق و صفا بر حسب مناسبت مقام ٭ واقعه دیگر ٭ واقعه از واقعات خاصه
خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که حالات خداوندان کمال بیرون
از ادراک فهم و عقل است دیدم که تمامت عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه همه اشیا
برنگ آن نور شدند و این فقیر نیست شد گشته غرق این نور و در میانه از نور در

بسته اند

بسته اند و بسر عتبه بارگاه الجاذب بالا میکشند که شرح آن بوصف نمی آید چنانچه بهر یک کشش
که می نمایند چندین هزار ساله راه بالا می برند تا باسمان اول رسانیدند و عجایب و غرایب
بسیار تماشا کرده نمودم و از آنجا بیک کشش دیگر هم تا باسمان دوم بردند همچنین بیک کشش دیگر
بارا از آسمانی باسمانی دیگر می بردند و در هر آسمانی غرایب عجایب دیده می شد تا بعرش
رسیدم آنگاه بیک کشش از عرش نیز هم گذرانیدند و تعین جسمانی نماند و علم مجرد
شدم آنگاه نور تجلی حق بی کم و کیف و جهت تیز شد تا باز شدم و حضرت حق بی کیف
بدیدم و در آن تجلی فانی مطلق و بی شعور شدم و باز در همان عالم با خود آمدم و حق
دیگر باره تجلی نمود و باز فانی مطلق شدم و بی نهایت چنین واقع شد که فانی میشدم
و باز بخود می آمدم و حضرت حق تجلی می نمود و فانی می شدم بعد از آن بقا و بالله یافتم
دیدم که آن نور مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قیوم و مدبر
عالم منم و همه بمن قایم اند و در آن حال حکمتهای عجیب و غریب در ایجاد عالم بر من
منکشف شده اند حکمت این که چرا عرش ساده است که هیچ کوکبی در نیست و چرا
که تمامت کواکب ثابته در فلک هشتم اند و سبب چیست که در هر یکی از هفت فلک دیگر
یک کوکب است و چرا است که در عناصر ارواح را ظهور نیست و امثال ذلک که تعبیر از آنها
کما ینبغی نتوان نمود و غیر صاحب حال بذوق ادراک آن نبرد ٭ سایه بودم هور
خود بر من تافت ٭ زان تجلی سایه خود را نور یافت ٭ گر بهش تو کنون نی سیه ام
خود نداری آگهی از پایه ام ٭ مهر تابان ذره میخوانی عجب ٭ روز روشن را همی دانی
ز شب ٭ قطره گوئی بحر بی اندازه را ٭ آفتابی را همی خوانی سها ٭ شد مقید
روح تو در حبس تن ٭ کی توانی کرد فهم این سخن ٭ گر همی خواهی که یابی زین نشان

سر بنه بر خاک پای کاملان ❁ گر همی خواهی که باشی حق‌شناس ❁ خویش را بشناس
نز راه قیاس ❁ بل ز راه کشف و تحقیق و یقین ❁ عارف خود شو که حق اینست این
چون بدانی تو کمای خویش را ❁ علم عالم حاصل آید مر ترا ❁ چون ذات با لحاظ
صفات و افعال مقتضی کثرتست فرمود که ❁ ز خطوهای هویت
دو چشمی میشود در وقت رویت ❁ بدانکه هویت ذات حق است باعتبار لا تعین
و باین اعتبار ذات مسمی بهو است و در مرتبهٔ هویت غایة الطف جمیع تعینات
حسی و خیالی و عقلی است و از هویت تعبیر جز بصفات سلبی نمیتوان کرد چنانچه ذات
باعتبار انتفاء نسب و تعین اقتضای خفا و بطون می‌نماید و باسم الباطن
موصوفست از حیثیت اثبات نسب و اضافات اقتضای بروز و ظهور میکند و
مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحدند و الی مع الله
میفرماید که های هویت که تعین ذات مطلقه است وجه مناسبت های هویت
با تعین آنست که ها اسم اشارتست و ذات تا زمانی که متعین بتعین نمیگردد خواه سلبی
و خواه ایجابی مشار الیه نمیتواند بود چه در مقام وحدهٔ اطلاقیه اشاره بهمه
منقطع است بسبب خطوهای برزخی که عارض او شده و دایره‌ها را ابد و وهم فرق نموده
دو چشمی میشود در وقت رویت یعنی آن های هویت در منظم دیدن دو چشمی
میشود و یکی دو می‌نماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص باسم باطن
و غیب است و باعتبار اثبات نسب منسوب باسم ظاهر و شهادة و مفهوم هر یکی
مختلف است و کثرة اسما از تغایر معانی و اعتبارات میخیزد و خطوهای
عبارت از صفات و صفات را خطوهای از آن جهت فرموده که غیریة او جز اعتباری

نیست

نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمی‌تواند بود و دو چشمی های هویت
نمود غیریت وحدة و کثرتست که بتوسط صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت نمودی
بیش نیست چون اعتبار غیبه و حضور و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از
اختلاف نسب و اضافات ناشی شده و در آید که ذات موصوف بجمیع صفات گشته از
نسب و اضافات برنگ وحدة بر آید و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است
فرمود که ❁ نماند در میانه رهرو و راه ❁ چو های هو شود ملحق باالله بدان
که سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل و اصل بسلوک طریق تصفیه مشغول میگردد
و سیر الی الله باتمام نمیرساند و بمرتبه وصول که نوع اشرف است نمیرسد تغایر
و اختلاف ذات و صفات و افعال و وحده و کثرت و ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و
شهادت و قرب و بعد و اتصال و انفصال از پیش نظر وی بر نمیخیزد و ملی و تولی
و اولیای می‌باید و از قید شرک خلاص ندارد و توحید حقیقی بر او ظاهر نمیگردد و پیوسته
اسیر قید نزدیکی و دوری و وصل و فراق است و هرگاه که های هو که اشارتست بمغایره
تعینات ظهور و بطون و غیب و شهادتست که بواسطهٔ خط برزخی نموده شده
و آن خط برزخ موجب تغایر با وی و تو و او گشته و کثرات وهم نموده شده و دو
چشم های هو که اشاره تا بوی و مفهوم من و او و طالب و مطلوب و کثرت و وحدة است
چون ملاحظه که ذات موصوف بجمیع صفاتست و شامل اسما متقابله ظهور و بطون و وحدة
و کثره و غیب و شهادت و اولیه و آخریه است ملحق شود آن دو چشم های هو در آمیز
یک چشم شود و خطوهای مرتفع گردد و راه و رهرو و سلوک و سالک در میانه نماند
و کثرات اعتباری که می‌نمود محو گشته همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقی

که مشار الیه انا و من و تو و انت و او و هو بود در حراقهٔ اطلاق تجلی نموده مجموع یک
چیز گردد و دوئی و غیریت نماند ؛ شد من و او بی حجاب راه ما ؛ تا تو پیدا آیی
نهان باشد خدا ؛ زین حجاب ای من بکدم بر آ ؛ در مقام وصل او بی من درآ
بر فشان بر هر دو عالم آستین ؛ در مقام وحدت ایمن نشین ؛ اندرین ره می
نگنجد ما و تو ؛ یا تو باشی در میانه یا که او ؛ چون تعینات من و تو و او برزخ هستی
و نیستی و جامع احکام وجوب و امکانست فرمود که ؛ بود هستی بهشت امکان
چو دوزخ ؛ من و تو در میان مانند برزخ ؛ یعنی هستی که عبارت از وجود است
بهشت است چه بهشت عبارت از ادراک ملایم است و جمیع کمال چون لازم ذات
هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر
امکانیه کرده نیست و امکان مثال دوزخ است زیرا که دوزخ عبارت از ادراک
ناملایم است و جمیع مکروهات و تضاد و تقابل و قیود و عدم حصول مطلوبات
و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکانست
و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب
وصف خاص اوست و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقت انسان مجمع
طرفی وجوب و امکانست و بحسب برزخیت احکام طرفین در وی ظهور می یابد و هرگاه
که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و بصفاتی که نقیض صفات الله
موصوف میشود در دوزخ است با انواع سلاسل و اغلال و صفات ذمیمه و اعمال
سیئه گرفتار است اگر احکام وجوب و صفات کمال غالب آید و میل او بجانب وحدت
و مبدأ بیشتر گشته در بهشت بی زوال درآید و از زمرهٔ لهم فیها ما یشاؤن شد

چون

چون شود از صفات و اخلاق نکو ؛ هشت جنت خود تو باشی نیک خو ؛ گر گرفتار
صفات بد شدی ؛ هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی ؛ هر که دارد در جهان خلقی نکو
مخزن اسرار حق شد جان او ؛ پایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد ؛ خلق بد آید براه دوزخ سید
جمله اخلاق و اوصاف ای پسر ؛ هر زمان گردد ممثل در صور ؛ گاه نارست گاه
گاه نور ؛ گاه دوزخ گاه جنات و حور ؛ آنچه گفتم هست از عین الیقین ؛ نی ز
استدلال و تقلید است این ؛ چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین مای و تو است
فرمود که ؛ چو بر خیزد ترا این پرده از پیش ؛ نماند نیز حکم مذهب و کیش یعنی
چون پرده حجاب مای و تویی که نقاب وجه کبریایی گشته است در مقام فنا رفع آید
از پیش نظر عارف و اصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی بالکل مرتفع شود هر آینه
چون احکام مذهب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تست و تعین مای و تویی
نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند و حقیقه کل شیء هالک الا وجهه روی نماید ؛ در درون کعبه
رسم قبله نیست ؛ چه غم از غواص را پاچیله نیست ؛ عاشقان از نفس سوز نیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست ؛ ملت عشق از همه دینها جداست ؛ عاشقان را
مذهب و ملت خداست ؛ بدان که کیش و ملت و دین و شریعت عبارت از طریقه
خاصه است که مبدأ آن نبوت بوده باشد و مذهب وضع و طریق خاص است که مبدأ
آن اجتهاد باشد چون شرف رتبه انسانی جهت مظهریت علم و قدرت و اختیاریه تقاضای
تکلیف میکند فرمود که ؛ همه حکم شریعت از من و تست ؛ که آن بر بسته جان و تن تست
بر آنکه فیض چون از مبدأ از نزول نماید باز جانی که بجانب وسط نمیرسد عروج صورت نمی بندد
که ظهور رتب انسانی هر یک از مظهر لازم است و چون رتب تکلیفیه بفعل آید بعثت و تکمیل نفوس

و دعوت بتمام صورت می‌بندد و چون حاق وسط که نهایت نزول و بدایت عروج است مرتبه
انسانست بر این احکام شرعیه از اوامر و نواهی که بسته تعین و هیأت اجتماعی
انسانی باشد و از این جهت میفرماید که همه حکم شریعت از من تست بطریق
اضافه می‌باید خواند نه عطف تا قافیه درست باشد هرچند آن حقیقه بهر تعین که
متعین میگردد تقاضای انانیت و منی می‌نماید فاما در نشأه انسانی که مرکب است
از مرکز خاک که غایت اسفل است و محیط روح اضافی که نهایت علویست و بدین سبب
شامل جمیع مراتب کمالات و ظهور است آن انانیت و منی در غایت کمال بظهور پیوسته
و بواسطه این احاطه و جمعیت مورد احکام شرعیه از اوامر و نواهی من تست یعنی
نشأه انسانیست که جامع جمیع مظاهر است و انانیت و منی تمامت مراتب ظهورات در انسان
مجتمع است و هرچه هست خود در این می‌بندد و از این سبب احکام شرعیه بر بسته جان
و تن انسانست که اگر هیأت مجموعی جان و تن نبودی انسان مکلف نبودی و حکمت
تکلیف اظهار نیستی است بظهور عجز و نیاز و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی
که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدالله و چون بحقیقه نظر کنند اعتبار عابد و معبود از
یکدیگر بحسب اعتبار اطلاق و تقیید است و الا موجود حقیقی شیء واحد بیش نیست و من
و تو و او اعتبارات آن حقیقه اند ، لها صلوات فی المقام اقیمها ، و اشهد
فیها انها لی صلت ، کلانا مصل واحد ساجد الی ، حقیقته بالجمع فی کل سجدة
و ما کان لی صلی سوای و لم تکن ، صلوتی لغیری فی ادی کل رکعة ، و این کلام از لسان
جمع است و کسی فهم این تواند کرد که بسمع جمع بشنود و چون ظهور توحید حقیقی
تواند بود که تعینات اشیاء از پیش نظر سالک عارف واصل در سطوت نور تجلی فانی

برخیزد

برخیزد فرمود که ، من و تو چون نماند در میانه ، چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
یعنی تعین من و تو که پرده حجاب جمال آن حقیقه مطلقه گشته اند و بحسب اقتضای اختلاف
استعدادات تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کسی روی توجه بجایی آورده
چون آن تعین در تجلی وحده اطلاقی در میانه نماند و محو و متلاشی گردد و تعینات که موجب
وهم تکثر آن حقیقه شده بودند مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر که قبله و معبد مسلمانان
و جهودان و ترسایان است یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریت بالکل
از میان مرتفع شده در نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیابد ، بی نشان شو از
همه نام و نشان ، تا ببینی روی جانان از عیان ، از خمار باده هر کو مست
از شراب وصل جانان گشت مست ، کی مقید و اصل مطلق شود ، عارف حق اول بد
کو حق شود ، هرکه از قید تعین وارهید ، چه من و ما خویش را مطلق بدید ، در
حقیقه باو خود ستوده است ، من نگوید هرکه از حق آگه است ، چون تعین امر وهمی است
که عارض حقیقت شده و بواسطه عروض آن تعین واجب بصورت ممکن نموده است فرمود
که ، تعین نقطه وهمیست بر عین ، چو عین گشت صافی غین شد عین ، بدانکه
چنانچه امتیاز حرف غین از حرف عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است
و تعین امر اعتباری وهمی است که وجود حقیقی ندارد فلهذا میفرماید که تعین بمثابه
نقطه وهمیست که عارض آن حقیقت شده است و عین بسبب آن نقطه غین نموده است
یعنی تعین که امکانیه است عارض عین که آن حقیقه مراد است شده است و بواسطه آن
تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده و هرگاه که دیده عارف واصل بنور کشف و شهود
منور گردد و حجاب تعینات وهمیه از پیش نظر او برخیزد غین که کثرات و تعینات

در سطوت نور وحدت

عین شود و هر دو یکی گردد و دوئی نماند و پرده پندار مرتفع گشته ظاهر شود که تعینات بیت
که بصورت کثرات و تعینات آمده و ملتبس بلباس ها و توبی بوده است عین که
قافیه مصرع اول است بمعنی حقیقت است و عین در عینه که در مصرع دوم است بمعنی
چشم است و غین که قافیه مصرع دوم است حرف غین غیر معجم مراد است قلما یجد
العین عینی اجتبنی منتها منی العین یا عین قرت بی به تشاهد فیک منک و را
وصفت سکونا عن وجود شکنته و فارق ظلال الفرق فالجمع ینتج ٭ ای فرقه باکمال
تحدث چون وصول بمقام توحید حقیقی عیانی بعین الیقین و حق الیقین است فرمود
که متن دو خطوه بیش نبود راه سالک ٭ اگرچه دارد او چندین مهالک خطوه
گام است یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنست که همه اشیا را
حق بیند و دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود و سالک بعد از فنا
ببقای حق متحقق گشته همه اشیا را بیند که خود است که مرتبه حق الیقین است به آنکه
اکابر طریقت قدس الله ارواحهم تعیین فرموده اند که میان طالب و مطلوب صد منزلست
که هر منزلی ازین صد منزل مشتمل بر ده منزلست که ان بین العبد والحق الف
مقام من نور و ظلمة و تا بدانی که این منازل را بکل بطریق حال قطع نمیکنند و وصول
بمطلوب حقیقی بطریق شهود حاصل نمیگردد و ازینجا معلوم میشود که جماعتی که با وجود
نفی نعوت احکام شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان
می نمایند ضال و مضل اند و محروم از جمال حقایق ایمان و دینند ٭ ره
توحید در قدم زدنست ٭ نه در دریا چه جای دم زدنست ٭ بی رضا و توکل و
تجرید ٭ کی توان کرد دعوی توحید ٭ نور و ظلمت بهم نگردد جمع ٭ باد صرصر

فرو

فرو نشاند شمع ٭ فاما مجموع آن منازل و مقامات هزارگانه منحصر درین دو مرتبه است
که متعبر به دو خطوه شده ٭ ره راه دو گام گفتند زیرا که فصل و وصلت ٭ پیوند
دوستی گشتی از خویش اگر جدائی ٭ گفتیم که پای ها راز تو حجابست ٭ گفتا
تو محو شو و آنکه پیش تو بلائی ٭ فاما درین دو گام سالک راه را عقبات و مهالک و
مزلات اقدام بعضی آفاقی و بعضی انفسی که برتر از حصر است واقعست و کلیات
آنرا اکابر طریقت نوشته اند تا سالک خود را از ورطه هلاک بیند و از دو وسیله
نجات پیدا کرده از آن مهالک بسلامت بگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه و اعمال
سیئه و افعال قبیحه است که هر یکی موجب بعد عبد است از حق و سبب گرفتاری او
بسلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول بمطلوب و نسبت بسالک صاحب همت که با رشاد
پیر کامل مکمل راه طریقت میرود اگرچه این راه طریقت میرود دو گام است که
رنج تفکک و تعال فاما نسبت با دیگران که راه حق نه بر قدم اهل کمال مسلوک میدارند
راه بی پایانست ٭ راه دور است ای پسر هشیار باش ٭ خواب تا کی زود خیز و بیدار
باش ٭ جهد کن تا اندرین راه دراز ٭ تو بیک ذره نمانی بسته باز ٭ گر همه عالم
برفتن بسپری ٭ گام اول تا شود که ره بکری ٭ چون اشارت کرد که راه سالک دو
گامست فرمود که ٭ یک از ها ی هویت در گذشتن ٭ دوم صحرای هستی در نوشتن
یعنی یک قدم آنست که سالک صاحب بصیره از های هویه که اشاره کرده شد که تعینات
ذات مطلقه مرادست که بسبب آن تعیین کثرات نموده شده و یکی دوئی نماید در گذرد
یعنی از مراتب کثرات و تعینات همه عبور نماید و حجاب کثرة از وجه وحدت مرتفع
گردد و سالک وحدت در کثرت مشاهده فرماید و حق را در جمیع اشیا متجلی بتجلیات

اسما می‌بینند • نهان بصورت اغیار یار پیدا شد • عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
بدید گشت ز کثرت جمال وحدت او • یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد • و این
مرتبهٔ عین الیقین است که سالک عارف بدیدهٔ بصیرت جمال وحدت در مرایای
کثرات بی مزاحمت غیریت مشاهده نمود و قدم دوم یعنی گام دوم آنست که سالک
صاحب جذبه صحرای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نوردد و جمیع
منازل قطع نموده ترقی بتعین الجمع و حضرت احدیه نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را
که مستلزم وهم اثنینیت است در محو و فنا یابد و متحقق ببقای بعد الفنا گشته هر چه هست
خود را بیند و داند • اما در راه او آمد دلیلی • منم غلام مرد خود بین چنین
قطره در دریا فتاد و شد فنا • عین دریا گشتنش آمد بقا • قطره و دریا بمعنی خود
یکیست • غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست • هر که او را ذوق این اسرار نیست •
جان او را با حقیقت کار نیست • و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب کمال
کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است چون در مقام فرق بعد
الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف واصل غیریت اشیا مجرده اعتبارش نیست فرمود
که • درین مشهد یکی شد جمع و افراد • چو واحد ساری اندر عین اعداد
مشهد محل شهود است و شهود رؤیت حق است یعنی درین مشهد که سالک
واصل بساط هستی مجازی که وجود کثرات و تعینات است طی کرده دید که هر چه هست
اوست و غیر آن حقیقه موجودی نیست و کثرات و تعینات اعتبارات محض اند
که بحسب اختلاف نسب عارض آن حقیقه شده اند یکی شد جمع و افراد یعنی اگر
میگویی که باعتبار اسما کثیر است راست است و اگر میگویی که شیء واحد است

هم راست است و مراد و یکیست و تکثر اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات نمیشود
چو واحد ساری اندر عین اعداد • یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحد است
که در جمیع مراتب اعداد ساری است و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر
شده است و همه مظاهر او بیند با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی در ذات
واحد لازم نیامده و همچنان بر صرافت وحدت باقی است و از کثرت نسب و اضافات
که در مراتب عددی عارض ذات واحد گشته اعداد بی غایت ظهور یافته و بحقیقت همه
جز واحد نیست • یکی کز اصل عدد بود در شمار آمد • از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود • ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد • چون
عارف واصل کامل در مقام بقا بعد الفنا می‌بیند که ذات او در جمیع ذرات کاینات
ساریست و همه اشیا باوی قایمند و او واحد کثیر و فرد جامع است فرمود که •
تو آن جمعی که عین وحدت آمد • تو آن واحد که عین کثرت آمد • چون انسان بحسب
حقیقت مظهر و مرآت ذات و جمیع اسما و صفاتست و او را بحسب جامعیت در جمیع
مراتب عروج و نزول ظهور و بروزی است میفرماید که تو آن جمعی که عین وحدت آمد
یعنی تو که انسانی بحسب نهایت اجتماع صورت و معنی و قوای جسمانی و روحانی
جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیه و فنا فی الله عین وحدت گشته
و همه خود را دیده و این نهایت مرتبه ولایت است و نهایت سفر ثالث که زوال
تقید بضدین ظاهر و باطن است عبارت از این مقام است و تو که انسانی
آن واحدی که بعد از تحقق ببقاء بالله از مقام احدیه در مراتب اسما و صفات
تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه سیر بالله بعد

عز اسمه است و بصورت الوهیته ظاهر گشته جمیع در عین وحدت واحدی
در عین کثرت بوده و از مرتبه کثرت بسیر فی الله بمقام وحدت وصول می یابد
و از مرتبه وحدت بسیر بالله عز اسمه بمنزل کثرت فرود می آید و دایره وجود
بعروج و نزول تو که انسان کاملی با تمام میرسد و قوسین وجوب و امکان بسر
بهم آورده یکی میگردد ٭ عالم همه پرده دار ماست ٭ با بر رخ دوست پرده داریم
گر پرده ز روی کار افتد ٭ با پرده و پرده دار و یاریم ٭ زین پرده براکه
یار پیداست ٭ تا کی پس پرده خوار و زاریم ٭ بردار نقاب خود ز رویش
تا کشف شود که در چه کاریم ٭ چون اطلاع تام بر اسرار احاطه و نشئات
و کمالات انسانی بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا حاصل نتوانستند
شد فرمود که متن کسی این سر شناسد کو گذر کرد ٭ ز جزوی سوی کلی یک
سفر کرد ٭ یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین
کثرت است کسی میداند که از جزوی خود که موجب تقییدات اوست در گذرد
و از جزوی که تعین و تشخص خود مراد است بسوی کلی که حقیقت واحده مطلقه است
که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار سفر تواند کرد
و خود را از قید جزویت تواند رهانید و بقا بعد الفنا متحقق شده مطلق
گشته خود را در جمیع نشئات و ظهورات مشاهده تواند نمود ٭ که مست و
بیخبر زمی صاف وحدتیم ٭ که درد نوش خانه خمار کثرتیم ٭ پرواز یا برون
ز منکانست لامکان ٭ با شهباز حضرت و عنقای قربتیم ٭ در ظاهر ار
گدا و فقیریم باطنا ٭ سلطان کشور مهر و صحوتیم ٭ چون تحصیل کمال که وصول

بمرتبه

بمرتبه توحید عیانی کشفی است بسفر معنوی میسر نشود فرمود که سؤال
این سؤالیست در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل الهی و قاصدان مقصد اعلی
و تبیین مرتبه کمال کمل چنانچه میفرماید که ٭ مسافر چون بود رهرو کدامست
کرا گویم که او مرد تمامست ٭ یعنی مسافر و رونده راه چون و چگونه می باشد و بچه
کیفیت راه الله میرود و راه رو و سالک کدامست و بچه کس اطلاق اسم میکنند و
مرتبه کمال کدامست که هر که بآن مرتبه میرسد توان گفت که آن کس مرد تمام و کامل است
چون این بیت مشتمل بر دو سؤالست یکی در تحقیق کیفیت سفر مسافر معنوی دوم در
تعیین مرتبه کمال کامل لاجرم اشاره بآن نموده فرمود که جواب ٭ این
جواب سؤالیست که در مصرع اول فرموده است که مسافر چگونه است و راه رو و سالک
کدامست و اطلاق این اسم بر که میکنند فلهذا فرمود که ٭ دگر گفتی مسافر کیست
در راه ٭ کسی کو شد ز اصل خویش آگاه ٭ یعنی بعد از جواب آن سؤال سابق که گفتی دگر
رفت که چه معنی دارد اندر خود سفر کن دگر باره پرسیده که مسافر در راه اله کیست
یعنی سالک کیست بدانکه مسافر و سالک کسی را نامند که او بطریق سلوک و روش تمام بمرتبه
و منتهی میرسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و با خبر شود و بداند که او بعین نقش و صورت
که می نماید نبوده است و اصل و حقیقت او بمرتبه جامعه الهیه است که در مراتب تنزل
متلبس بدین لباس گشته و مظهر این صورت شده است و اولیت عین آخریت گشته و باطن
عین ظاهر نموده ٭ ز نور آفتاب وحدتم تابان آمده ٭ ز نور اسم اعظم پیش از
تن و جان آمده ٭ هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم ٭ هم بحر عمانی منم در قطره پنهان
آمده ٭ هم نور و هم پرتو منم هم سایه هم بالا منم ٭ هم راه و هم ره رو منم هم پرده دار آمده

چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر میتوان شد که اصل انسانی که حقیقت انسان مطلقست
از قید تعین مبرا گردد فرمود که متن مسافر آن بود کو بگذرد زود • ز خود
صافی شود چون آتش از دود • یعنی مسافر و سالک آنست که از منازل شهوات
طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور نماید و از لباس صفات بشری
منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقت او بوده صافی گردد و پرده
پندار خودی از روی حقیقت براندازد و چون آتش از دود جدا شود تشبیه حقیقت آتش
و دود به تعین از آنجهت نموده است که چنانچه دود دلیل هستی تعینات و محدثات دلیل
آن حقیقت اند و سالک تا زمانی که ملاحظه دلیل می نماید محجوبست • ای که یزدان ز دلیل و
از حجیب • از پی مطلوب سر برده بجیب • گر دخان او را دلیل آتش است •
بی دخان ما را در آن آتش خوش است • خاصه آن آتش که در قرب ولا • از دخان
نزدیکتر آمد بما • پس سیه کاری بود رفتن ز جان • بهر تخیلات جان سوی دخان
چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدامست اشاره بکیفیت سفر نموده میفرماید که متن
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان • سوی واجب به ترک شین و نقصان یعنی
قطع منازل و مراحل سالک مسافر که عبارت از سلوکست از امکان یعنی تعینات
بجانب واجب سیر کشفی است که بترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و ترک
نقصان صفات و اخلاق ردیه موقوفست زیرا که مادام که سالک مسافر طی تعینات
ترک اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یا در طریقت شین و عیبست ننماید و از
اخلاق و صفاتی که موجب نقص و تقید و عدم وصول بمبداست اعراض نکند بمراتب
مکاشفات و مشاهدات نمیتواند رسید و سیر کشفی اعلی از سیر استدلالی است چه

آن

آن بطریق شهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه •
عاشق او غصه دانش نداشت • چشم بر خورشید بینش می گماشت • هر که در خلوت
به بینش یافت راه • او ز دانشها نجوید دستگاه • با جمال جان چو شد همکاسه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه • عاشقانرا شد مدرس حسن دوست • دفتر و درس و
سبقشان روی اوست • چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالکست از مقام تقید بمقام
اطلاق فرمود که متن بعکس سیر اول در منازل • رود تا گردد او انسان کامل
یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبداست از عالم اطلاق بمراتب تقید و از
وحدت بکثرت جهة ظهور و اظهار در منازل که مراتب کثرات و تعینات وجود است
آن مسافر سالک سیر الی الله که رفتن از تقید باطلاق و از کثرت بوحدتست که سیر
رجوعی و عروجی بنحوی اسند مذکور تا گردد او انسان کامل یعنی بمرتبتی که از اطلاق آمده
بمرتبه انسانی رسیده است از مرتبه انسانی برود تا بمقامی برسد که انسان کامل گردد
و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان و رفع اثنینیت و اتحاد قطره با
دریاست • کشف این معنی اگر خواهی بیا • تیغ لا زن بر سر غیر خدا • بعد نفی
خلق کن اثبات حق • تا که گردی غرق بحر ذات حق • از میان برخیز تا بی
هستی ها بینی • پس گدا گردد بحق شاه غنی • زنگ پذیری کمیرد زنگها • دور گردد از زر
و سنگها • جهة توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولیست فرمود که قاعده
این قاعده ایست در بیان عروج فیض که از مبدا فیاض مطلق نزول نموده در مراتب
تعینات و کثرات متنزل گشته است و هر جا بصفتی و طوری ظهور یافته بمرتبه انسانی
که نقطه نهایت قوس نزولی دایره وجود و بدایة قوس عروجی است رسیده است و

کیفیت اتصال نطفه اول آن جز فلسفه فرموده که **متن** بدان اول که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود ؛ یعنی اول بدانکه انسان که نهایت مراتب تنزل وجود
و بدایه ترقی است و برزخ ظلمت کثرت و نور وحدت است چگونه موجود
گشته است و ابتدا از نشاء او چه نوع بوده است و باز مانده که انسان کامل
یعنی کامل الخلقه مولود شده یعنی زاده و متولد گشته است به چه نشاء و ظهورات
و تطورات عبور نموده است و بتواند بود که انسان کامل صفت گذران وجود
آنکه در صدد بیان ابتدا موجود شدن نشاء نوع انسان است از آنجهت بوده باشد
که چنانچه غرض از ایجاد مراتب موجودات نوع انسان است غرض از نوع انسان
آن افراد اند که بسیر کشفی رجوع بمبدا نموده اند و بمرتبه کمال حقیقی رسیده اند
چنانچه ترتیب این قاعده جهت بیان احوال اینست چون صورت انسانی که اعدل
انواع مرکبات است از نطفه تکون میگردد و از ابتدا تکون جنین در رحم مادر تا
زمان ولادت او را نشأت و حالات چند است چنانچه در کتب تشریح مشروح و مبین است
تنبیه بر آن نموده فرموده که **متن** در اطوار جمادی بود پیدا ؛ پس از روح اضافی
گشت دانا ؛ بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم زن قرار یابد گرد
شود مثل بیضه و اول حالتی که او را واقع میشود زبدیت است یعنی بفعل قوت
مصوره آن منی کف بر آرد و درین حالت زبدیه بتحریک قوت مصوره نقطه
در او بازدید گردد یکی در وسط که محل دل است و دوم در جانب ایمن او که محل
جگر است و سوم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل سره که ناف است
متعین گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیع انسان نموده حافظ

درتزق

تزق باشد و حق آنست که اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ و چشم
است و حالت ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاق که جلد رقیق است گرد او در
آمده است ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که نقاط زبدیه بود مستحیل نقاط
دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورت سره شود استحاله محسوسه و حالت سوم
آنست که علقه شود و علق خون غلیظ را گویند و علقه قطعه خون غلیظ است و حالت
رابعه آنست که مضغه شود و مضغه گوشت پاره را میگویند و درین حالت اعضای رئیسه
که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالت خامسه آنست که استخوانها پیدا آید و اعضا
از یکدیگر تمیز کرده و سر از کتفین و دستها از پهلو و شکم منفصل شود و منافذ و
مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوی غاذیه و نامیه بفعل آید و قابل و مستعد
روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت نطفه که حالت اولیت
شش روز است و هفت روز و درین ایام قوت مصوره در نطفه تصرفات استعداد
رحم مینماید و مدت حالت ثانیه که خطوط و نقاط دمویه در او پیدا میشود سه روز است
چنانچه مجموع آن از وقت ابتدا تا این دم نه روز بوده باشد و می باشد که یک روز
متقدم شود یا متاخر و مدت حالت ثالثه که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع
از وقت ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که یکروز یا دو روز متقدم
یا متاخر گردد و مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد
که دو روز یا سه روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از
یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است و درین نه روز اعضای جنین در بعضی تمام محسوس
میگردد و در بعضی دیگر که اعضا بالکل هنوز متمیز نشده اند در مدت چهار روز

دیگر تمام ظهوری یابد چنانچه در چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور اعضای
جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز و چهل روز و اکثر چهل و پنج و در این
ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی ذکر از اناث اسرع است و ایام
ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور زیاده از اناث است و امام فخر الدین
رازی در رسایل خود ذکر فرموده که اگر سایلی پرسد که آنچه از ارباب تشریح ذکر
کرده شد که بچهل روز اعضای جنین محسوس میگردد منافی معنی حدیث است که عبد الله
مسعود رضی الله عنه از حضرت رسالت صلی الله علیه روایت کرده که ان احدکم
یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم تکون علقة مثل ذلک ثم یکون
مضغة مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا فینفخ فیه فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه
واجله وشقی وسعید و وجه مخالفت ظاهر است زیرا که حدیث دلالت بر این دارد
که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضغه **جواب**
آنست که اگرچه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می یابد ولیکن کمال آن
احوال آنگاه ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد و بعد از این حالات مذکورات استعداد
آن گردد که از حضرت وهاب روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که
قابل حیات و حس و حرکت باشد بر او فایض شود و بواسطه روزنه اعتدال
روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بر وی اندازد
و از حضرت علیم شعاع علم بر او تابان گردد و صورت انسانی بتمام رسیده
خلعت کمال پوشد فتبارک الله احسن الخالقین و آنچه فرموده است که در اطوار
جمادی بود پیدا اشاره به چهار حالت اولست فلهذا ابن عنصر جمیع ادا نموده فرمود

که در اطوار

که در اطوار جمادی در این چهار حالت نسبت با جماد کردن از آنجهت است که چنانچه جماد
مرکبی است که نفس ندارد در این حالات او نیز مرکبیست که هنوز مستعد فیضان نفس نشده
پس از روح اضافی گشته و انا یعنی در اثنای حالت خامسه که تمامت اعضا تمیز گشته
و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت روح حیوانی بر او فایض
شد و بحکم اول ما تعین به الذات العلم قابل ظهور علم و حیات گشت بدان که روح اضافی
که فرموده می تواند بود که عبارت از همین روح حیوانی باشد یعنی بعد از روحی که به نسبت
و اضافه با حالات اربعه اولی در وظهور یافته است چه ابتدای ظهور احکام روح
که علم و حیات است در مرتبه حیوانی است و می تواند بود که روح اضافی روح
انسانی مراد باشد و روح اضافی از آنجهت گفته اند که روح انسانی را حضرت
عزت عز شانه جهت تشریف اضافه بخود فرموده است و نفخت فیه من روحی و این
اولی است و برین تقدیر معنی چنان باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنای حالت
خامسه که روح حیوانی بر او فایض شد و از روزنه اعتدال روح حیوانی پرتو نور
روح انسانی بر آن تابان گشته ضعف علم بظهور در وظاهر آمد چون متعرض است که هرگاه که ضعف
آن مدتی که صورت اعضای جنین در آن مدت حاصل شده است بگذرد جنین در رحم
تحرک گردد فرمود که **معنی** پس از آنکه جنبشی کرد از قدرت پس از آنوی شد زحق
صاحب ارادت براکی الطب فرموده اند که بهر مقدار مدت که نطفه در رحم صورت
انسانی پیدا کرده است و اعضای او نموده شده چون ضعف آن مقدار مدت بگذرد
جنین در رحم حرکت کند و هرگاه که ضعف آن مقدار ایام که حرکت نموده است بگذرد
متولد شود که مثلا اگر در سی روز که اقل ایام است اعضای او ظهور یافته است

چون شصت روز که ضعف سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز
دیگر که ضعف شصت روز است که مدة حرکت جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد
روز است که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی و پنج روز که عدل وسط است
اعضایش پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج است حرکت کند و بعد از
صد و چهل روز دیگر که ضعف هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود
و اکثر آن باشد که فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضای او پدید آید در هشتاد روز
که ضعف چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است
چنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که نماند و اگر در مدت
چهل و پنج روز اعضای او صورت بسته باشد در نود روز که ضعف چهل و پنج است
حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه مجموع نه ماه بود
متولد گردد و بماند انشاء الله و بدان که این تقریر که کرده شد بنا بر تقریب است
نه تحقیق زیرا که بسیار باشد که درین مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و عقول
خلایق از معرفت علل این مقادیر قاصر است چه اسرار حکمت بی نهایت الهی جز بعلم
بی نهایت حق تبارک و تعالی نتوان یافت که «وما اوتیتم من العلم الا قلیلا» و بعضی از حکمای
صاحب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم افتد ماه اول در تربیت زحل است
و ماه دوم در تربیت مشتری است و ماه سوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت
آفتاب و پنجم ماه در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت
ماه اگر درین ماه هفتم متولد شد چون طبیعت قمر رطوبت است و بدین سبب مناسبت
با مزاج حیات دارد چه مزاج حیات گرم و تر است اکثر آنست که باقی میماند و اگر

در ماه

در ماه هفتم متولد نشد ماه هشتم باز نوبت تربیت چون بزحل میرسد اگر متولد شود چون
طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج موت دارد غالب آنست که نماند و در ماه
هشتم اگر متولد نشود در ماه نهم باز نوبت تربیت بمشتری که طبیعت گرم و تر دارد
میرسد و درین ماه که متولد شود باقی میماند و در غایت قوت میباشد چه مشتری که
صاحب تربیت است بر طبیعت حیات میفزاید که «پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت»
یعنی جنین را در رحم بعد از آنکه روح حیوانی بر او فایض شده باشد و از حضرت حی علیم
حیات و علم یافته آنکه از حضرت قدیر قوة حرکت و جنبش در او پیدا می آید و چنانچه
مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضای او بظهور آمده که اقل آن شصت روز است و اوسط
هفتاد و هشتاد و اعلا آن نود متحرک میشود و آثار قدرت در او ظاهر میگردد پس
«آنگه شد ز حق صاحب ارادت» یعنی بعد از ظهور حرکت که از آثار قدرتست آن جنین
از حق که مرید کل است صاحب اراده شود و آثار و علامات صفت اراده از و هویدا
شود و از تنگنای خانه رحم و غذاهای نا ملایم اراده خروج و فضای صحرای عالم
نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید چون بعد از صفت اراده آثار صفات سمیعی و
بصیری بظهور می آید فرموده که «بطفلی کرد باز احساس عالم   درو بالفعل شد
وسواس عالم» یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال ظهور آثار سمیعی و بصیری
باز احساس عالم نمود یعنی اگرچه آثار این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نموده بود
درین مرتبه آن صفات ظهور تمام یافته باز احساس این عالم کرد و عالم نورانی دید و لذت
اطعمه و اشربه لذیذه چشید و تمیز نافع و ضار و اختیار نافع و کراهیت ضار در و بظهور
آمد و از جمله این احساس وسواس عالم که بالقوه در و مکنون بود بفعل و ظهور پیوست و بواسطه

تحصیل مشتهیات طبیعی و لذات نفسانی طالب نیا گشت چون حواس که مدرک جزئیات اند
در نشأة انسانی بنهایت کمال خود رسیدند و نفس انسان مدرکات جزئیه ایشان را
وسایل و آلات ادراک کلیات که منتهای مطالب است گردانیده بفلاح حصول
مقاصد فایز میگردد فرموده که ❊ چو جزویات شد در وی مرتب بکلیات
ره برد از مرکب ❊ یعنی چون نفس انسانی بقوای مدرکه ظاهره که سامعه و باصره و شامه
و ذایقه و لامسه اند ادراک محسوسات نمود و بحس مشترک که در پیشگاه دماغ
ساکن است و مشرف بر حواس ظاهره پنجگانه است و مسمی بحس مشترک از آنجهة شده
که در ادراک اعمال پنج حس ظاهر شرکت سپرد انگاه حس مشترک که مشرف حواس
ظاهره است آن مدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است مخزون گردانید
و باز نفس انسانی بقوت واهمه که در بطن اوسط دماغ واقعست و مدرک معانی جزویه است
که بقوی و حواس ظاهره آن معانی مدرک نمیشوند ادراک کرد و قوت وهم آن معانی جزویه
بخزینه خاصه خود که حافظه و ذاکره می نامند و در بطن آخر دماغ موجود است ودیعت نهاد
چون این جزویات که عبارت از این صور و معانی جزویه است که بآلات ظاهره
و باطنه مذکوره مدرک و محفوظ گشته است در انسان متعدد مهیا و مترتب گردید انگاه
نفس انسانی بقوت عاقله که نطق مراد است بالذات مدرک کلیات است و تمیز میان
مدرکات می نماید انتزاع صور جزویه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی
نماید و بجلب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده بامور کلیه و حقایق
و صناعات واقف و عارف گردد بدانکه نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی
بقوه عاقله است که نطق مراد است و مدرکه که توجه این قوت بمعرفت حقایق موجودات

واحاطه

واحاطه معقولات باشد آن قوت را باین اعتبار عقل نظری میخوانند و گاهی که توجه
او بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال و استنباط
صناعات بجهة انتظام امور معاش و معاد باشد آن قوت را باین اعتبار عقل عملی
می نامند چون قوی محرکه بعد از قوی مدرکه است فرموده که ❊ غضب گشت اندرو
پیدا و شهوت ❊ وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت ❊ بدانکه قوایی که انسان
و حیوان در آن مشترکند دو قسم اند یکی قوی مدرکه است چنانچه ذکر رفت دوم قوی
محرکه و تقدیم قوی مدرکه بر محرکه از آنست که تحریک موقوفست بارادت و ارادت
موقوف بادراک و قوی محرکه یا باعثه است که آنرا شوقیه میگویند یا فاعله و قوه
فاعله آنست که از وی افعال تحریک اعضا و تمدید اعصاب حاصل گردد و قوت باعثه
دو قسم میشود یکی آنکه منبعث بسوی جذب منافع باشد و آنرا قوه شهوی میخوانند
دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و آنرا قوت غضبی میخوانند و اشارتی
بدین معنی نموده فرموده که ❊ غضب گشت اندرو پیدا و شهوت یعنی بعد از ظهور قوی مدرکه
مذکوره غضب که قوت باعثه است بسوی دفع نا ملایم در انسان پیدا گشت و شهوه
که قوت باعثه است بجانب جذب منافع و مرغوبات از و بظهور آمد ❊ وز ایشان
خاست حرص و بخل و نخوت ❊ یعنی از قوت غضبی و شهوی صفات ذمیمه حرص و بخل و نخوت
هویدا شد و ظاهر گشت صفت حرص ضد صفت قناعت و منبعث از افراط قوت
شهوی است و صفت بخل ضد صفت سخاوت است و از تفریطات قوت شهویه است و نخوت
ضد تذلل و مسکینی و افتقار است و از افراط قوت غضبی است و هر یکی از این قوت غضبی
و شهوی را حالات سه گانه است که عبارت از اعتدال و افراط و تفریط است و تفصیل

در محل خود پنهان گردیده شود چون منبع و منشاء اخلاق و اوصاف ذمیمه قوه
غضبی و شهوی است که مسمی بنفس سبعی و بهیمی میشود فرمود که متن بنفل آمد
صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه یعنی چون نفس سبعی و بهیمی
که قوت غضبی و شهوی مرادست که منبع و مصدر شرور افعالند بر نفس ناطقه
که امتیاز انسان با تمامی حیوانات بدانست و بواسطهٔ این قوت انسان تمیز میان
مصالح و مفاسد احوال و اقوال می نمود غالب گردند و انسان در تحصیل دواعی طبیعه
و مشتهیات نفس قوت نطق را که نفس ملکی میخوانند آلت و وسیله خود گردانیده اند
تراینه جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که بالقوه در وی مکمون و مستور بود در مرتبه
فعل و ظهور رسد و چون از عالم علوی روی بگردانند و توجه بعالم سفلی طبیعت نمایند
و در پی حصول لذات نفسانی و مشتهیات شهوانی شوند بحسب جامعیتی است که
انسان است تمامت صفات ذمیمه که بسبیل انتشار به در همه حیوانات ظهور یافته
بود ازو ظاهر گردد و پایه شبهه و شک اند دد که سباع است و دیو که جن است او بهایم
بدتر و واپس تر شود چه در هر یک فرد حیوانی صنفی ازین صفات ذمیمه ظهور یافته بود و در
انسان مجموع آن صفات بحد کمال ظاهر گشته است دیگر اکثر حیوانات را از برای
آنچه مخلوق گردانیده اند در آنچه مطیع و منقادست و انسان را که از برای معرفت
آفریده اند در تمام کمال و نقصان در بستهٔ ارادت و رویت او سپرده ترک آن
کمالات نموده روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است پیوسته طالب مرغوبات
و مطلوبات نفسانی گشته است و مثل چنین کس مثل آن شخص است که با وجود قدرت و
اختیار ترک لذات سلطانی نموده خود را بمحنت خارکشی و کناسی مبتلا گرداند

بسبب نفس ناطقه مر قوت غضبی و شهوی را
نعوذ بالله من ذلک حم

تو

تو همای بوتی ای ممتحن چند جویی جیفه چون زاغ و زغن شاهباز دست
سلطانی چرا در جهان باشی چو بومان بینوا این ده ویرانه با جغدان گذار
کن تعاف قرب چون عنقا گذار باگدایان کم نشین شاهی طلب غافلی بگذار
آگاهی طلب از ملک چون هست قدر تو فزون پس چرا در دست شیطانی
زبون این دو روزه عمر را فرصت شمار هان مشو از دوست غافل زینهار
هرچه آن اینجا نیاوردی بدست تا نه پنداری که لا انجا بدست چون نشاء
انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شهودی و نزولی دایرهٔ وجود و نقطهٔ ابتداء
قوس عروجی است فرمود که متن تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه
وحدت مقابل یعنی چون مدارج و معارج وجود چنانچه بکرات بیان رفت
دوری است و در دایره هر نقطه که در جانب وسط در مقابل نقطه اوست البته نهایت
ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود فلهذا فرمود که تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی
مرتبه انسانی در دایرهٔ وجود نقطه اخیر قوس ظهوریست و مقابل نقطه وحدت
واقعست ازین حیثیت کثرات اسمائی و صفاتی و وجوبی و امکانی همه در آینه حقیقت
او منعکس گشته و در وی بحد ظهور رسیده است و بسبب این جامعیت است که انسان کل
موجودات و مستحق خلافه است مجموعه جمیع صفات ذات ما دیویم و دیم
فرشته و هم نور و ظلمتیم در ظاهر ار گدا و فقیریم باطن سلطان گنج معنی و صورتیم
چون انسان مظهر جمیع صفات کلیه و جزویه واقع شده و آثار و احکام همه در نشاء
او بظهور پیوسته است فرمود که متن شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل
ازین رو با بدایت یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما و صفات واقعست و ظهور احکام

هر یکی از آنها موقوف بفعل خاص و هر فعلی نیز موقوف تا به فعل است پس هر آینه از
افعال بی نهایت که آثار صفات بی غایت اند کثرات بیحد و عد در صورت انسانی
ظاهر گشت و از روی کثرات بی غایت که در انسان پیدا شد انسان با بدایه که وحده
حقیقی است و بهیچ وجهی از وجوه کثرت را در و گنجی نیست متقابل گشت و هرچه در
ذات احدیت مکنون و مستور بود در آینه حقیقت انسانی بسبب محاذات و تقابل
منعکس شد و از غیب بشهادت آمد ٭ در ما نگاه کرد هزاران سر از دید ٭ در خود
نگاه کرد بجز خود یکی ندید ٭ یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنود ٭ یکدانه گشت دوست
و لیکن بسی درود ٭ چون تقید بقیود کثرت و اتصاف بصفات ذمیمه موجب تضییع
و تضییع استعدادات فطری است فرمود که **متن** اگر گردد مقید اندرین دام
بگمراهی بود کمتر ز انعام یعنی چون در انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست
اگر چنانچه انسان در همین صفات حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوت راندن
و تسلط و تکبر و تجبر و آنچه مقتضای طبیعت است که هر یکی ازین صفات بحقیقه دامی است
که شاهباز روح انسانی را مقید و پای بند گردانیده است و نمیگذارد که از
حبس تن بصحرای عالم روحانی پرواز نماید بماند و مقید گردد و نتواند که ترقی
نماید و قدم سیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل سافلین است نهد و آنچه
مطلوب مطلب از نشأه انسانی بود حاصل کند و متابعت انبیا و اولیا که راه نمایان
طریق هدایت اند در صراط المستقیم شریعت و طریقت معاد که مبدا اصلی بود
رجوع ننماید هر آینه بگمراهی و ظلالت کمتر و پستتر از انعام خواهد بود که
اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام استعداد و قابلیت آنکه کسب کمالات

حقیقی نمایند نداشتند و بجهت عدم قابلیت معذورند و از بهر آنچه آفریده شده اند
مطیع و فرمان بردارند و انسان که من حیث الحقیقه قابلیت استعداد جمیع
کمالات از وصول بمبدا و معارف یقینی داشت زمام اختیار بدست طبیعت داده گذاشته
ترک آن کمالات دو جهانی گرفته است و در پی هوای نفس افتاده است و بطریق
انعکاس روی توجه بجانب اسفل آورده و هر لحظه ناقص تر و شقی تر میگردد تا از درجه
بهایم نیز منحط گردد ٭ با هوا و آرزو کم باش دوست ٭ چون یضلک عن سبیل الله اوست
گردن خر گیر و سوی راه کش ٭ سوی ره بانان و ره دانان خوش ٭ هین مهل خر را و
دست از وی مدار ٭ زانکه عشق اوست سوی سبزه زار ٭ گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش ٭ گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست ٭ عکس آن کن
خود بود آن راه راست ٭ این هوا را نشکند اندر جهان ٭ هیچ چیزی همچو سایه کاملان
دشمن راهست خر مست علف ٭ بس که مر خربنده را کرد او تلف ٭ چون خلاف مقتضای
طبیعت جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود که **متن** دگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان ٭ یعنی اگر هدایت و عنایت رهبر گردد و نور واردات
و الهامات و کشش الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسما است
و حیات و علم و تمامت صفات کمال از و بر موجودات فایض است بر او رسید
آن نور که سبب کشف مستور میشود به دو طریق میتواند بود یکی بفیض جذبه که جذبه
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارتست از نزدیک گردانیدن حق
مر بنده را بمحض عنایت ازلیه و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده بآن محتاج باشد
بی آنکه رنجی و کوششی از جانب بنده باشد اللهم ارزقنا و طریقه جذبه راه

الهی ح

انبیا و اولیا است دوم عکس برهان و برهان لمیست بطریق دلیل عکس طریق
جذبه است که جذبه عدم اعتبار وسایل است و دلیل اعتبار وسایل و عکس برهان
اضافه بیانی است یعنی عکس جذبه که برهان است و میتواند بود که عکس برهان
آن نور علم باشد که بطریق انعکاس از برهان و حجت بر دل عالم عارف روشن
و لایح گردد یعنی بدلیل تعیینی بداند که نفس انسانی بعد از مفارقت بدن البته باقی
خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه نکرده باشد
در عالم برزخ بصورت نتایج آن اخلاق و اوصاف سیئه گرفتار و متألم و معذب
خواهد بود پس روی از مقتضای طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی باید و در
تحصیل فضایل اعمال و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد بتقدیم رسانیده نفس را از آن
ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب گرداند « و النفس کالطفل ان تهمله شب علی
حب الرضاع و ان تفطمه ینفطم » و این طور طریق حکما و علما است چون ترقی و
عروج بمراتب معادی جز بانوار تأییدات و هدایات الهی میسر نشود فرمود که
دلش با نور حق همراز گردد ۰ و زان راهی که آمد باز گردد ۰ یعنی بسبب جذبه
معنوی یا بواسطه برهان تعیینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و روشن شود
که تقید بلذات انفعال طبیعی غیر باقی موجب حرمان از لذت فعل باقی است
و هر آینه بمقتضای آن ~~عاشق فارغ باشد و رسن حس بوست~~ قدر درس مستقیم شان و
~~روی اوست چون سیر کشفی عبارت از رفع سالک است از مقام تقید بمکانت~~
~~اطلاق~~ و مقرر گشت که شود و عالم روی از مشتهیات طبیعی گردانیده توجه بعالم روحانی
و مبدأ نماید و چنانچه از عالم غیب و اطلاق بمراتب شهادت و تقیدات تنزل نمود

بردهار از منازل کثرات عبور کرده بمقصد حقیقی وصول یابد و از مکاره اوصاف
طبیعی در گذشته بمطلوبات و مرغوبات روحانی متصل گردد و سیر معادی بانجام
رساند « آن گروهی که رهیدند از وجود ۰ چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر سرای نفس گبر ۰ مرورا فرمان برد خورشید و ابر » چون اطلاع بر
حقایق امور و اعراض از مقتضیات طبع و هواجس محض جذبه الهی یا ثبوت برهان
یقینی که از شایبه شک مبرا باشد حاصل نمیگردد فرمود که **متن** ز جذبه یا
ز برهان یقینی ۰ رهی یابد بایمان یقینی ۰ یعنی طالب سالک بجانب حق بسبب نور
جذبه الهی یا بواسطه برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی کند و مؤمن
حقیقی شود و آنچه موعود انبیا و اولیاست بنور عیان یا دلیل مشاهده نماید و تقلید
و شک از پیش وی برخیزد بدانکه بحسب استعداد فطری در رفع موانع و تصفیه مرآت دل
ایمان که تصدیق است متفاوت افتاده است که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و درجه
منتهای تحقیقی که مقام توحید ذاتی است جز بطریق تصفیه و تجلیه و وصول بمقام
فنا فی الله و بقاء بالله بعد رفع اثنینیت میسر نیست « یکی بتحلیل و اول
میت شو ۰ چون غروب آری برآر از شرق ضو » انا چون ست الکنون شد
انا « آفرین بر آن انای بی عنا ۰ کی شود کشف از تفکر این انا ۰ این انا
مکشوف شد بعد از فنا ۰ اندرین ره گر خرد ره بین بدی ۰ فخر رازی راز دار
دین بدی ۰ لیک چون من لم یذق لم یدر بود ۰ عقل و تخیلات او حیرت فزود
پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات فرموده است که از جذبه یا از برهان وجه الهی
کرده است باز میتوان گفت اشاره بآنست که بدلایل عقلی جزم میتوان یافت که تقید

بشهوات طبیعت و نفس اماره بسبب فقد و نایافت کمالات معنوی و لذات روحانی
میگردد پس بمقتضای علم و عقل سوی دل از لذات و شهوات که دنیه است متوجه بعالم
روحانی گشته بارواح قدسیه متصل گردد و مقید در دام طبایع نماند اگرچه بمبدا
حقیقی که مقام توحید ذاتست نرسد چه این دولت جز کمل انبیا و اولیا علیهم السلام را
حاصل نمیشود ، قسمت حصه تو زآن روی نغز ، داده بخت است کلا بوی نغز
چون بحکم وان منکم الا واردها باید اول عبور از مقتضیات طبیعی و لذات جسمانی ولذات
وصول بمراتب کمالات و لذات معنوی روحانی میسر نیست فرمود که
گنده کی جست از سجین فجار ، رخ آرد سوی علیین ابرار ، یعنی با لطف و
جذبه یا بسبب برهان یقینی از سجین فجار که زندان طبیعت مادست باز گشته
وروی توجه بجانب علیین ابرار آرد و از مراتب سفلیات عبور نموده بمقامات عالیه
لذات روحانی وصول یابد بدانکه سجین فعیل است از سجن مثل فسیق از فسق
و سجن زندان را میگویند و مرتبه طبیعت را سجین فجار از انجهة خوانده که گرفتاری
ارواح اشقیا که فساق و فجارند در آلام درکات اسفل سافلین جهنم بعد و حرمان
بسبب بندی شهوات طبیعی است چه هر آرزوئی از آرزوهای نفسانی و شهوانی
زندانیست که شاهباز روح انسانی که همای عالم قربست پای بند آن خیال
مألوفات و مرغوبات طبیعی گشته از مقام اصلی و قوت حقیقی خود که نعیم ابدی
روحانی و لذت بی بهره جمال حضرت سبحانی است محروم شده است
چون درین زندان بسی نوا نشست ، خویشتن را باز بر از هر چه هست
دستها اول ز خود کوتاه کن ، بعد از آن مردانه عزم راه کن

عشوه

عشوه ابلیس از تلبیس تست ، در تو یک یک آرزو ابلیس تست ، گر نکنی یک
آرزوی خود تمام ، در تو صد ابلیس زاید والسلام ، تا تو در ظاهر نگردی کم
ساز ، عقل در باطن نگردد اهل راز ، و معنی این بیت مقتبس از این دو آیه
کریمه است ، کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و ما ادریک ما سجین کتاب مرقوم
ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ما ادریک ما علیون کتاب
مرقوم یشهده المقربون چه هرچه در طریق فسق و فجور فجار اعلام میکرده همه از
کتاب نفس و طبیعت خوانده شده و هرچه ابرار و اخیار را مکشوف میشود از معارف
علوم یقینیه و مکاشفات و مشاهدات همه باعلام و الهام است و از مراتب علوی
روحانی و مشهد مقربانست ، چون برون رفتی از حرص انگه در آید جبرئیل
چون در آمد در تو دیو ننگ بود شه اهرمن ، چون ملک با التوابه سیر رجوع
که سیر الی الله و طریقه مکاشفه مراد است توبه و رجوع بجانب حق است فرمود که
توبه متصف گردد در آندم ، شود در اصطفا زاولاد آدم ، بدانکه طریق
سیر الی الله و سیر رجوعی اول مقامی که سالک سایر عبور بر آن مینماید مقام
توبه است و در اصطلاحات صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند زیرا که اول
چیزی که طالب سالک بسبب و وسیله آن چیز بمقام قرب حضرت خداوندی وصول
می یابد توبه است و توبه بحسب لغه رجوع است قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا
یعنی حق تعالی بمحض تفضیل و انعام با ایشان بازگشت تا ایشان بجانب حق باز گردند
بطاعت و انقیاد و قال عز اسمه فی حق آدم علیه السلام ثم اجتباه ربه فتاب علیه
وهدی یعنی بعد از توبه آدم حضرت حق آدم را برگزید و باز گشت بسوی آدم با نعم

عام خود و بهدایت آدم نموده و بجانب شرع توبه به ندامت بر معاصی است آن از روی که
معاصی است مثل آنکه ترک شراب خمر فرضا آن از جهت می نماید که در شرع منهی است
نه بواسطه آنکه او درد سری آرد و عزم جزم کند که بار دگر رجوع بآن معاصی ننماید با
وجود قدرت و حقیقت توبه آنست که سالک راه الله از هر چه مانع وصول او ست بمحبوب
حقیقی از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد و جمیع مرادات
صوری و معنوی را فنا نموده و رداء ظهور هم کرد اینده مطلقا نظر بر غیر حق ننماید ز
ز آنکه گر جای نظر خواهی فکند ۰ در کنار خویشتن سر خواهی فکند ۰ عاشقان جانباز
این راه آمدند ۰ از دو عالم دست کوتاه آمدند ۰ زحمت جان از میان برداشتند
دل یکی از جهان برداشتند ۰ جان چو بر خاست از میان جان خویش ۰ خلوتی کرد
با جانان خویش ۰ و مراتب توبه چهار است اول بازگشتن است از کفر و آن توبه
کفار است دوم بازگشتن است از مناهی اشاره باقسام توبه است مثل فسق
و فجور و مخالفات شرعیه و آن توبه فساق است سوم بازگشتن است از اخلاق
ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبه ابرار است چهارم بازگشتن است از غیر حق و این
توبه کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام است ۰ وانه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله
فی کل یوم سبعین مرة اشارت برین معنی است میفرماید که توبه متصف گردد در آن دم
یعنی در هنگام توجه بجانب علیین ابرار و شروع در سلوک طریقت به توبه که باز
گشتن بجانب حق است و ترک ما سوی الله متصف گردد و توبه صفت وی شود و ترک
مخالفات بالکل نموده توجه قلبی و سری و روحی بسوی مبدا حقیقی و وحده اطلاقی
نماید و بسبب منع وساوس مخالفات از اصطفا و برگزیدگی و قبول از اولاد

آدم

آدم صفی گردد و حقیقة الولد سر ابیه بظهور پیوسته کمالات آدمی او را حاصل شود
ای خلیفه زاده پی معرفت ۰ باید در معرفت شوی صفت ۰ چون بعد از
توبه از معاصی و مخالفات شرعیه در سلوک طریقت البته ترک افعال ذمیمه می
باید نمود تا عروج بمعارج کمال میسر گردد فرمود که متن ز افعال نکوهیده شود
پاک ۰ چو ادریس نبی آید بر افلاک ۰ بدانکه پیش ارباب طریقت که سالکان
راه حقیقت اند مقرر است که بی متابعت انبیا علیهم السلام و ارشاد اولیا و اعتقادات
صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده و ارتکاب ریاضات و
توجه تام و اعراض از لذات جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت بمراتب علویه ارواح
و عروج بر افلاک و مخالطه با املاک میسر نیست ۰ رنج بردم روز و شب عمری دراز
تا بصد زاری دری کردند باز ۰ تو بدین بودی میان چون رسی ۰ در نخستین پایه
بر سر چون رسی ۰ فلهذا فرمود که ز افعال نکوهیده شود پاک یعنی از افعال
ذمیمه مثل پر خوردن و پر خفتن و در پی شهوت و طلب دنیا و توقع جاه و حرمت
نمودن و حرص بر جمع اموال و املاک و تحصیل مشتهیات نفسانی که هر یکی بحقیقت
بندی و آفتی اند که روح انسانی را که طایر فضای ملکوت علوی است پای بند
عالم سفلی طبیعی میگردانند و از اوج تجرد و قدس بحضیض تعلق و آلودگی مقید
میدارند پاک و مطهر او مبرا شود و بعد از رفع این موانع مذکوره همچو ادریس نبی
علیه السلام بمعارج افلاک فایق و نفسی برآید و چنانچه حضرت ادریس بواسطه
تطهیر بدن و نفس از او ناس افعال مذمومه غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات شاقه
از کدورات بدنی مفلح گشته کبیر المعراج گردید و با ملائکه ارواح مجرده مخلوط بوده

او نیز بدین کمالات رسید و ادریس پسر شیث پیغمبر است علیهما السلام و در ریاضت و
سلوک بنوعی مبالغه فرموده که نقل میکنند که خلع بدن نموده مختلط با ملائکه و
روحانیات افلاک گشته ترقی بعالم قدس ارواح متقدسه نمود و شانزده سال
در آن حال بماند که هیچ نخورد و نخفتید و بحکم ورفعناه مکاناً علیاً با آسمان چهارم
که مقام قطب است مرفوع شد ، عروة الوثقی است این ترک هوا ، برکشد این
شاخ جان را بر سما ، قالبش افتاده بر زمین ، روح او گردان برین چرخ
برین ، همچو ماه و آفتابی می پرم ، پرده های آسمانها میدرم ، با زمرد در
می شود حیران ما ، جمله کبود تا بیابد اندر سرما ، چون مرتبه کمال حقیقی بی تلوین
تمکین است فرمود که ، چو یابد از صفات بد نجات ، شود چون نوح از آن
صاحب ثبات ، یعنی سالک سایر را در مقام تلوین صفت است کمالات معنوی
انبیا علیهم السلام بر ایشان ظاهر میشود و هر گاه که از صفات بد مثل حسد و کبر
و نخوت و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و ذمایم ملکات و اخلاق بد
نجات و خلاص یابد ببرکت ترک آن صفات ذمیمه همچو نوح پیغمبر علیه السلام
صاحب ثبات و تمکین گردد و هیچ حال متغیر نشود و متزلزل نگردد و نوح پیغمبر را
علیه السلام هزار کم پنجاه سال عمر بوده و پیوسته دعوت قوم خود بحق می نمود
و میفرمود که از غیر حق منقطع شوید و روی بعالم تجرد آرید و قوم اصلا اجابت
نمی نمودند بلکه ایذا و تشنیع حضرت نوح میکردند و آنحضرت بسبب تقوا و امر الهی
آن دعوت می فرمودند و از آن ایذا ملول نمیگشتند و در دعوت خلق ثابت قدم
بودند و هیچ نوع تغیری در ایشان پیدا نمی شد ، نوح نهصد سال دعوت می نمود

دم بدم انکار قومش می فزود ، جور و کفر نوحیان و صبر نوح ، نوح را شد
صیقل مرآت روح ، چونکه دعوت را اراده ستانند کار ، با قبول و با نکول
او را چه کار ، کی شب مهتاب از غوغای سگ ، سست گردد بدر را در سیر تک
نظر کن که حضرت نوح بدرگاه حضرت عزت شانه چه شکوه می نماید که رب انی
دعوت قومی لیلاً و نهاراً فلم یزدهم دعائی الا فراراً ، یعنی دعوت قوم کردم بلیل
که باطن و غیب است و به نهار که ظاهر و شهادت است کردم و چون ایشان از توحید
حقیقی دور بودند آن دعوت ایشان را سبب زیادتی نفرت و فرار گشت و اصلا
متابعت نمودند و با وجود آن حال حضرت نوح همچنان در دعوت مجد بودند و
قطعاً ملول نمی گشتند سالک صادق نیز می باید که بمتابعت حضرت نوح در سلوک
صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس و هوا بنوعی ثبوت قدم نماید که اصلا
بهیچ حال و بهیچ وقت تغیری در حال وی پیدا نشود که دلو اقبل الی الابد
تسع الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله ، مرد باید
کز طلب وز انتظار ، بر زمان در ره کند صد جان نثار ، نه زمانی از طلب فارغ
شود ، نه دمی آسوده اش ممکن بود ، گر فرو استد زمانی از طلب ، مرتدی
باشد درین ره بی ادب ، چون سالک بعد از تبدیل اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه بحسنه
و ثبات قدم در سلوک راه طریقت بمقامات قرب و توحید صفات کمال وصول
می یابد فرمود که ، نماند قدرت جزویش در کل ، خلیل آسا شود صاحب
توکل ، یعنی سالک سایر بمعارج و مدارج عروج و رجوع چون از اعمال
و افعال و صفات سیئه عبور نمود و در سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و

صاحب تمکین شود و برو منکشف گشت که قادر مختار غیر از حق نیست قدرت جزوی که
سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی حق محو منطمس گشته تمام فنا صفات
که در اصطلاح صوفیه طمس می نامند اورا حاصل گردد و بداند که او را هیچ قدرتی
نیست و هر چه هست قدرت حق است و او همین مظهری و قابلی بیش نیست که
بفیض اقدس ظاهر شده و محو خلیل که ابراهیم پیغمبر است علیه السلام صاحب
توکل شود که وعلی الله فلیتوکلوا ان کنتم مومنین و تمامت امور از حق بیند
و هیچ چیز را بغیر منسوب نگرداند چنانچه قرآن از تحقق خلیل باین معنی چنین خبر
میدهد که والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی
ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در هنگامی که نمرود
آنحضرت را در آتش می انداخت جبرئیل علیه السلام از وی پرسید که هل لک
حاجة و از غایت تحقق در مقام توکل و قطع اسباب و وسایل که آنحضرت را بود فرمود
که اما الیک فلا ابا یعقوب نهرجوری فرموده است که توکل بحقیقه آنست که از ابراهیم
علیه السلام بظهور پیوسته در آن دم که در جواب جبرئیل فرمود که اما الیک فلا
زیرا که از حق غیر را ندید ؛ چون خلیل الله در منجنیق اوفتاد ؛ جان نثار جبرئیل
آسمان بنهاد ؛ گفت ای سروکر پادشاه ؛ کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حاضری گفتش که ای شاه جهان ؛ از چه می ندهی بعزرائیل جان ؛ گفت چون
من گویم این ترک جان ؛ پس عزرائیل آمد در میان ؛ بر سر آتش آمد
جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل ؛ من نگردم سوی او آندم نگاه
زانکه بنده را تمام آمد جز آله ؛ چون بپیچیدم سر از جبریل من ؛ کی دهم جان نیز باجبرئیل

مر

مر ؛ در دو عالم کی دهم من جان بکس ؛ تا که او گوید سخن اینست و بس ؛ و حقیقة
توکل بیرون آمدن است از رویه و وسایط و اسباب بکلی بلکه حقیقة آنست که بداند
که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شریکی نیست و شرکت خود و غیر را در
فعل و قدرت و جمیع صفات از میانه محو گرداند و امانت صفت و افعال را
بصاحب امانت که حق است باز گذارد و غیر و خود را در میانه نبیند ؛ هست
سایه در کوی تو ؛ گم شده در آفتاب روی تو ؛ من درین معرض چرا آیم پدید
من که باشم تا کجا آیم پدید ؛ و تسمیه ابراهیم پیغمبر بخلیل از آنجهة کرده شده
که حق در جمیع اجزا صورت وی متخلل گشته و بتعین وی متعین شده و هر فعل و
هر صفت که از وی صادر میشود همه حق میکند چه بی هستی حق ابراهیم عدم است یا
آنکه فعیل بمعنی فاعل باشد یعنی ابراهیم متخلل و ساریست در جمیع مظاهر الهیه زیرا
بعد از فنا از خودی ابراهیم علیه السلام قایم بحق گشته است و جمیع صفات و اسما
که ذات الهی بآن متصف است در خود مشاهده نموده چنانچه هویة حق را در جمیع
سرایت بسبب اتحاد مظهر و ظاهر او را نیز سرایت ؛ قد تخللت مسلک
الروح منی ؛ و به سمی الخلیل خلیلا ؛ چون آثار تحقق سالک بمقام فنا صفات
انسلاخ اوست از صفات خود و ظاهر شدن بصفت خواست حق فرمود که
ارادت با رضای حق شود ضم ؛ رود چون موسی اندر باب اعظم ؛ یعنی ارادت
و خواست سالک بسا بر جانب حق با رضای حق منضم شود و اصلا غیر رضای
حق در هیچ امری طلب نماید و ارادت خود از میانه بردارد و در جمیع اقوال
و افعال نظرش بر رضای الهی باشد نه بحظ نفس خود و ارادت و رضای او در

ارادت و رضای حق محو و متلاشی گشته خواست او شده باشد قوله تعالی ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة اشارت باشد بدین که سیر رجوع مشروط بر صاحبت
و با انتفای شرط انتفای مشروط لازم است گویا این معنی دارد که راه رجوع
بجانب حق نیست مگر برضا و چون موسی اندر باب اعظم یعنی چون ارادت
او با رضای حق منضم گردد همچو موسی پیغمبر علیه السلام در باب اعظم یعنی در مقام
رضا بازگشت بجانب الهی باید مشایخ کبار رحمهم الله فرموده اند که الرضا
باب الله الاعظم و جنة الدنیا و تحقق بمقام رضا بحضرت موسی علیه السلام غالب
بوده و قصه آنحضرت دلالت بر این معنی دارد که از ابتدا تا انتها در رضا طلب
ید بیضا نموده است و این آیه کریمه مثنوی همین است و ما اعجلک عن قومک یا موسی
قال هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی و حقیقت رضا بیرون آمدن
بنده است از رضای خود بدخول در رضای محبوب راضی شدن بهر چه حضرت
خداوند درباره وی ارادت آن چیز نموده باشد بحیثیتی که هیچ ارادت و داعیه
او را بخلاف ارادت الله نباشد که و ما تشاءون الا ان یشاء الله سلطان
بایزید بسطامی قدس سره پرسیدند که با یزید یعنی تو چه میخواهی فرمود که ارید ان
لا ارید یعنی میخواهم که مرا هیچ خواست نباشد و اراده من در ارادت الله محو
باشد تا مراد من مراد حق باشد من رضا دارم اگر خواهی جفا کن یا وفا
در طریق عشق من عاشق بلا خواستم جان شیرین گر ز دستم میرود فرهاد وار
همچو کوه بیستون از عشق پا بر جاستم و راضی حق آنکس را توان گفت که او را بر تقدیرات
الهی اصلا اعتراضی نباشد و از رابعه عدویه رحمة الله علیها پرسیدند که بنده

کی تمام

کی تمام رضا باشد فرمود که اذا سرته المصیبة کما سرته النعمة یعنی وقتی رسید
که در مصیبت و بلا چنان فرحناک و خوشدل باشد که در هنگام نعمت و سرور خوش
دل است ابو محمد رویم قدس سره میفرماید که رضا آنست که استقبال احکام الهی
بفرح و شادمانی نمایی و میان مکروه و مرغوب فرق ننهی گر مرادم را
مذاق شکرست نامرادی نی مراد دلبرست ناخوش او خوش بود بر جان من
جان فدای یار دل رنجان من عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی
شاه فرد خویش شیخ جنید قدس سره فرمود که الرضا رفع الاختیار یعنی
رضا آنست که این کس اختیار خود را از میان مرتفع گرداند و هر چه حق برای وی
خواسته باشد بدان راضی بود نقلست که پیش امام حسین علیه السلام گفتند که ابا ذر
رضی الله عنه فرموده است که نزد من درویشی بهتر از توانگری و بیماری بهتر از
تندرستی است امام فرمود که رحمت بر ابا ذر باد فاما من میگویم که هر که کار خویش
با خدا گذاشت هرگز تمنا نکند آن چیزی را که خدا از برای وی اختیار فرموده است
شیخ ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه فرموده که بمرتبه رضا نرسد کسی که دنیا را
در دل وی مقداری و وقعی بوده باشد نقلست که عتبة الغلام رحمة الله علیه
یکشب بپا ایستاده بود تا وقت صبح همین میگفت که الهی اگر مرا عذاب میکنی ترا
دوست میدارم و اگر رحمت کنی هم ترا دوست میدارم عاشقم بر لطف و
بر قهرش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد والله ار زین خار در بستان
شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم آن بری که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع بانگ و چنگ ای جفای تو ز دولت خوبتر و انتقام تو

ز جان

زجان مجبورتر • عاشق این هر دو حالت برترست • بی بها رو پا خراب سر و بر نشست
و علامت رضای حق از بنده آنست که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم
و رضوا عنه آورده اند که شاگردی از استاد خود پرسید که بنده میداند
که حضرت حق از وی راضی است یا نمیداند استاد فرمود که نمی داند چه رضای
حق امر غیبی است شاگرد که سوال نموده بود گفت که بنده رضای حق در حق
خود می داند استاد گفت که چگونه میداند شاگرد گفت هرگاه که بنده خود را از حق
راضی می یابد باید که بداند که حق از و راضی است استاد فرمود که احسنت
یا غلام • با رضای خود رضا جویی خطاست • چون تو راضی گشتی او را هم
رضاست • زهر ناکامی همی خور با کله • هر گدایی را کی این حوصله • و مقام
رضا که عبارت از رفع اختیار بنده و تساوی نعمت و بلا شده در رسالهٔ
موسوم بباب الله الاعظم از آنجهت شده که مفتاح مغالق ابواب باقی مقامات
و فی الحقیقه اشق منازل سالکان راه است و حقیقه مرتقی از این مقامات
اولیا دری است از درهای حق که سالکان از ان درها در خلوتخانهٔ قرب حضرت
رب در میروند و بقدم وصول میرسند پس رضا باب عظیم باشد مرا نکه ترتیبی که
شیخ ناظم قدس سره درین ابیات مرعی فرموده نه بر ترتیب سلوک توحید است بلکه
بر طبق ترتیب ظهور انبیا مذکوره است علیهم السلام زیرا که چنانچه سابقا
ایما فرموده مظهر اسمائی اول وجود ما به چه ذات مقدم بر صفات انگاه
حیات که به او آگاهی و علم است که اول ما تعین بالذات العلم انگاه
قدرت یعنی قوت حرکت که انگاه قوت ارادت و در رفع تعین که عروج بر عکس

نزولست



نزولست اول اختیار مجازی پس اختیار حقیقی از و مرتفع شود و برضا که ضد آنست
موصوف گردد • از رضا خود نیست برتر منزلی • گوی این میدان نبازد
هر دلی • اختیار خود برون بر از نخست • پس میان اندر رضا پس بند چست
انگاه قدرت جبری در قدرت اختیاری از و برخیزد و بتوکل متصف شود
چون تو رو از غیر حق بر تافتی • نقد اسرار توکل یافتی • این بنا بر آنکه متوکل
ثبات • مرده باید بود او را در حیات • و بنا برین تقریر که در سیر عروجی و
رجوعی گفته شد مناسب آن بود که اول رضا فرمودی و بعد از ان توکل فاما در این
محل چون ترتیب زمان ظهور انبیا علیهم السلام مرعی داشته است بر صفتی که بهر یکی
از این انبیا که ذکر کرده است غالب بوده و تحقق وی بدان صفت اتم و اکمل واقع
شده قطع نظر از ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع
تعین قدرت رفع صور علم جزوی در علم کلی بتسلیم و یسلموا تسلیما متحقق میگردد فرمود
که • ز علم خویشتن یابد رهایی • چو عیسی پی گردد سمایی • یعنی بعد از فنا
قدرت و ارادت بنده در قدرت و ارادت حق از علم جزوی خویشتن رهایی
یابد و علم او در علم کلی الهی محو گردد و مشهود وی شود که غیر حق را نه فعلیست
و نه حقیقت و نور علم و صفات الهی است که از روازن مظاهر و مجالی تابان گشته
همچو عیسی مریم علیه السلام متحقق باسم العلیم که امام ائمه اسماء ذاتیه است گشته
از پستی اراضی کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود به بلندی آسمان توحید
صفاتی که مرتبهٔ علم کلی حق است وصول یابد و مظهر علم الهی گردد • بود
علم او علم بی منتها • بلاهوت و ناسوت و ارض و سما • بود علم او علم بیحد و عد

بذرات عالم ازل تا ابد • آثار و اخبار و آیات که دلالت می‌نماید بر تحقیق
حضرت عیسی علیه السلام باسم العلیم بسیار است مثل تولد آنحضرت بنفخ
جبرئیل که مظهر علم و حیات است و تکلم از بطن مادر چون بتولدش فرمود که
لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا و در مهد مخبر بود که آتانی الکتاب و جعلنی
نبیا و باموافق و منافق مخبر بود که • وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون
فی بیوتکم و دیگر آفریدن مرغ گل معالیه که سالک بسبب آن طیران بعالم
قدسی توحیدی نماید باذن حق و ابراء اکمه و ابرص تقلید و اخلاق رذیله
واحیاء موتی بقتره جهل بجسوه طیبه علم باذن حق بدانکه تعلق علم الهی
بانکه در سلک موجودیه شخصی منتسبان اولیا فلان خرق عاده از و حاصل
خواهد شد و حکم بر طبق آن علم عبارت از اذن حق است • حالتی (بوقوع آن شیء صح)
کز علم حق آید پدید • جز بذوق اهل عرفان نشنید • چه ممکن باد بود
یا بی اثر • واجب این علم است اگر داری خبر • علم صورت پیش ارباب حکمت و
علم معنی رهبر جان و دل است • گنج پنهانست علم معنوی • در نیاید گر ز خود
بیرون نشوی • چون نهایت کمال و اطلاق کامل شهود جمال مطلق توحید ذات
که مقام محمود ختم محمدی است صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که • د هر یکباره
هستی را بتاراج • در آید از پی احمد بمعراج • بدانکه توحید شهودی
عیانی و جدانی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر
سالک متجلی شود و سالک صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی
یابد و در هیچ مرتبه و هیچ شی غیر حق فاعل نبیند و غیر او را موثر نشناسد

نیست

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ • لیک با احول چه گویم هیچ هیچ • چونکه صفات هم
از نیمی • لازم آید مشرکه نمودم زدن • و در اصطلاح این مقام محو مینخوانند دوم (این ظاهر صح)
مرتبه آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر و متجلی گردد و سالک صفات جمیع اشیا را
در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را صفات حق داند و بغیر حق اصلا هیچ
صفت نه بیند و خود را و اشیا را مظهر و مجلی صفات الهی شناسد و صفات او را
در خود ظاهر بیند • چون الف از استقامت شد به پیش • او ندارد هیچ از اوصاف
خویش • چون برهنه رفت پیش شاه فرد • شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه • بر پرید از چاه بر ایوان جاه • این دو
اوصاف پیدا احول است • ورنه اول آخر آخر اول است • و در اصطلاح
محققان این مقام طمس می‌نامند • مرتبه سوم آنست که حضرت حق بتجلی ذاتی
بر او متجلی شود و سالک جمیع ذرات اشیا در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی یابد
و تعینات عدمی وجود بفنا در توحید ذاتی مرتفع شود که انک میت و انهم
میتون و هیچ شی را بغیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق داند و در
دیده حق بین عارف کل شی هالک الا وجهه جلوه گری نموده بجز وجود واجب
موجودی دیگر نبیند و خیال غیریت نزد وی محال گردد • زان نماید این حقایق
ناتمام • که بریشان خامان بود نقشش حرام • چشم غیر چون دید روی آن قباد • گرد
اعداد از چشمش فتاد • این جهان منتظم محشر بود • گر دو دیده مبدل و انور بود
می ز چه معلوم گرد این بعث • بعث را جو کم کن اندر بعث بحث • شرط روز
بعث اول مردن است • زانکه بعث از مرده زنده کردن است • و باصطلاح

این طایفه محقق عبارت ازین فناست و صاحب این مقام جمیع ذوات و صفات و
افعال اشیا را مضمحل و متلاشی در اشعه ذات و صفات و افعال حق می‌یابد بنابر
فلهذا فرمود که دهد یکباره هستی را بتاراج یعنی در فنا افعال و صفات اگر
چه افعال و صفات اشیا را محو و منطمس یافته بود در نهایت کار هستی وجود اشیا را
که نمودی داشتند بیکباره یعنی بالکل بتاراج دهد و نیست گرداند و تمامت کثرات
و تعینات فانی گردد و بعدم اصلی راجع شوند و هیچ شی را وجود نماند و
کل من علیها فان در نظر عارف ظاهر گردد، چون نای بنده شد لا از وجود
پس چه ماند تو بندیش ای حسود، چون مبدل گشته‌اند ابدال حق، نیستند
از خلق برگردان ورق، تو تویی تو در دیگری آمد دو بین، من غلام مرد خودبین
چنین، قبله وحدانیت دو چون بود، خاک مسجود ملایک چون شود، در
نوآرم بیتی این راز را، چون پری درک گوید راز را، چون غایت
کمال کاملان و واصلان منتهی بمقام محمود محمدی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که در آید در پی احمد بمعراج یعنی سالک سایر بعد از آنکه نقد هستی را بتاراج
نیستی داده باشد در پی احمد که محمدست و خلاصه موجودات و خاتم انبیاست
بمعراج بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو در آید و سیر را به مقام تمکین می‌گردد
و با مزاحمت غیریت و اثنینیت منزه از فقد را الحق نقد وقت وی گردد
چون بدریا راه شد آن جان خم، جست با دریا نماید آستم، هین گذر از نقش
خم در خم نگر، کاندرو بحریست بی پایان و سر، ملک وحدت گشت او اندر وصال
شد خطاب او خطاب ذو الجلال، تا سبب قل گفته دریا بود، گر چه گفت احمد

گویا

اطغی؟

گویا بود، هستی چون نیست با این طبق، از همه بردند درویشان سبق و این
مقام تحقیق است بوجود حقیقی چون عدم و علم بی جهل و قدرت بی عجز و ارادت
بی جبر و درین مرتبه فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق اسرار او آید بلکه الطف حقایق
شئی و لیس کمثله شئی مشاهده گردد چون مقام محمدی که احدیة الجمع است عبارت از کمال
نقطه انتهاست با مبدا فرمود که رسد چون نقطه آخر با اول، در اینجا نی
ملک گنجد نه مرسل، بدانکه چنانچه سابقا اشارت کرده شد که مدارج و معارج فیض
وجودی دوریست و فیض منزل از مرتبه احدیه تا واحدیه و از آنجا بعقل کل
و نفس کل و عالم برزخ مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید
ثلثه، بمرتبه انسان کامل میرسد قوس نصف دایره نزولی با تمام میرسد و از مرتبه
انسانی که آخر تنزلات بود ابتدا در ترقی میشود و بعکس سیر اول که سیر نزولی
میرود تا بنقطه اول که مرتبه احدیت است وصول می‌یابد و قوس نصف عروجی
دایره با تمام رسیده نقطه آخر بنقطه اول متصف میشود و قوسین بهم آورده
دایره وجود تمام میگردد و اول عین آخر و آخر عین اول میشود بدانکه چنانچه
نقطه احدیت باعتبار تنزل مبدا و باعتبار ترقی منتهاست مرتبه انسان
باعتبار تنزل نقطه منتها و باعتبار ترقی و عروج مبداست و بحقیقه مبدا او و منتها
حق است که منه بدا و الیه یعود و این ترقی و عروج جز انسان کامل را نیست
چه باقی افراد نوع انسانی در برازخ مقیدند و بمرتبه کمال حقیقی که مقام فنا
در توحید است وصول نمی‌توانند یافت و عروج بر معارج مراتب کمالات تا نهایت
وصول بمقام احدیه که غایت و کمالات است موقوف بشرایط بسیار و مشتمل بر منازل

بشارتست او را به بقیه مقام ولایت و ارشاد شیخ کامل مکمل و توبه و تبتیل و نفی خواطر
و ذکر و فکر و توجه دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید و تفرید و تصفیه و تجلیه
و تخلیه و فتوة و صدق و یقین و سکینه و محبت و شوق و ذوق و غیبت و مکاشفه
و مشاهده و سکر و صحو و انفصال و اتصال و فنا و بقا و جمع و جمع الجمع و این
مقام اتحاد قطره و دریاست و اتصال نقطه آخر با اول یعنی چون فنا
وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطه آخر که تعین
انسان کامل است به نقطه اول که احدیت و مقام اطلاق است متصل گردد و امتیاز
رب و مربوب مرتفع شود و غبار غیریت بتموج دریای وحدت فرو نشیند و غیر
حق مطلق نماند ، بعد از آن گوید حکم منصوروار ، تا شود بردار شهرت
او سوار ، تا چنین سری در جهان ظاهر شود ، متصل اندر جهت چون ظاهر شود
بیند اندر ذره خورشید بقا ، بیند اندر قطره کل بحر را ، چون شدی
بخود دمر انچه تو کنی ، رمیت اذ رمیت اینی ، بهر این گفت آن رسول
خوش پیام ، رمز موتوا قبل موت یا کرام ، در اینجا نه ملک گنجد نه مرسل
یعنی در آن مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریت اعتباری نموده بحکم
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل نه ملک را گنجایی باشد و نه
نبی مرسل را چه در مقام وحدت اطلاقی دوی محالست فلهذا در مقام قرب حضرت
محمدی محمد صلی الله علیه و آله که نبی مرسل است خود هم نمیگنجد چه ملیا و اولی بود
فاشهدت عینی اذ بدت فوجدتنی هناک ایاها بجلوة خلوتی و طاح وجودی
فی شهودی و نبت عن وجود شهودی ماحیا غیر مثبت ، گر تبازی گویم و گر

پارسی

چنانچه فرموده که رسد چون نقطه آخر باول

پارسی ، گوش و هوشی کو که در فهمش رسی ، ای تو میگویی بر غم ای مقتدا
بس که طورم تو موسی وین صدا ، بدان که جمیع کمالات که انبیا را سابق علیهم السلام را
حاصل بوده مجموع آن در ذات اشرف حضرت خاتم محمدی صلی الله علیه و آله بالخصوصیه
جامعیت هست و شیخ درین ابیات که ذکر انبیا اربعه و خصوصیه هر یکی بصفتی از
صفات کمال فرموده اشارتی برین معنی نموده است چه فنا ذاتی که منسوب بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله است شامل فنا افعال و صفات که بانبیا مذکوره چنانچه
ذکر رفته بدان مخصوص بوده اند زیرا که افعال تابع صفاتست و صفات تابع ذات
و فنا افعال و صفات بدون فنا ذات یافت میشود لا بالعکس و اولیا الله را
که خلاصه امت احمدیه اند بسبب حسن متابعه آنحضرت جمیع مراتب کمالات غیر
از نبوت تشریعی حاصل میشود چه اولیا الله وارث کمالات انبیا اند علیهم السلام
پس بهر دوری ولیی قایم است ، تا قیامت آزمایش دایمست ، دست زن
در دامن هر کو ولیست ، خواه از نسل عمر خواه از علیست ، مهدی و هادی
وییست ای راه جو ، هم نهان و هم نشسته پیش رو ، و ولی اسمیست از اسماء الهیه
و در جمیع ادوار تقاضای مظاهر میکند فلهذا ولایت باقی است اگرچه نبوت
مختتم است و از آنجهت شیخ درین ابیات تحریص میفرماید که در سلوک صراط المستقیم
بصبغه طریقت بخصوصیات صفات هر یکی از این انبیا مذکوره یعنی بصفت غالبه کل
واحد از ایشان متصف شود بفنا ذاتی و بمعراج تعین بعد الفنا که مقام
فرق بعد الجمع است بمتابعه حضرت محمدی صلی الله علیه و آله متحقق گردد بحیثیت نبوت
اطلاقی که عبارتست از عدم تقید باطلاق و تقیدات که کمال مرتبه ولایتست

واصل شود و بی تو بی تو عین همه باشی چون نبی و ولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد
پیوسته اند شارح بامتیاز پنهان نموده فرموده که تمثیل درین
تمثیل شیخ اشاره بآن میفرماید که ولی غیر نبی آنست که استفاضه انوار ولایت
و کمال از نبی نماید زیرا که اگرچه مبداء نبوت نبی ولایت است یعنی ولایت
خود چه ولایت نبی افضل از نبوت اوست فاما مبداء ولایت غیر نبی نبوت
و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی البته می باید که ولی باشد
فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی الله علیه و آله که ولایت
بدون نبوت دادند چون مبداء ولایت غیر نبی چنانچه اشارت رفت نبوت نبی بود
که نبی چون آفتاب آمد ولی ماه «مقابل گردد اندر لی مع الله» بدانکه نبوت
واسطه و برزخ است میان ولایت و رسالت چه نبوت اخبار است از حقایق الهیه
یعنی معرفت ذات و صفات و اسما و احکام الهی و این اخبار دو قسم است یکی اخبار است
از معرفت ذات و صفات و اسما و این مخصوص ولایت است خواه از نبی بظهور آید
و خواه از ولی دوم جمیع آن اخبارات است با تبلیغ احکام شرعیه و تادیب
باخلاق و تعلیم حکمت و قیام بسیاست و این مخصوص برسالت است و این را نبوت
تشریعی می نامند و اول را نبوت تعریفی و نبوت تشریعی مختتم بحضرت رسالت
گشته فاما تعریفی که لازم ولایت است باقی است و ولایت اعم از نبوت و رسالت است
و نبوت اعم از رسالت و اخص از ولایت است زیرا که هر رسول که هست البته نبی است
و هر نبی ولی است و لازم نیست که هر ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و در بیان
این سخن شیخ محی الدین اعرابی قدس سره العزیز در فص عزیر علیه السلام میفرماید که

واعلم

واعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام و لهذا لم تنقطع و لها الانباء
العام و اما نبوة التشریع و الرسالة فمنقطعة و فی محمد صلی الله علیه و آله و سلم
قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعاً او مشرعاً له شرعاً بصیغه اسم فاعل یعنی موسی و
عیسی و محمد او مشرعاً له مثل انبیاء بنی اسرائیل که همه بر دین موسی علیه السلام بودند
و چون حق مسمی باسم نبی و رسول نیست هر آینه نبوت و رسالت مختتم گشته و از
جهت آنکه مسمی بولیست که الله ولی الذین آمنوا و هو الولی الحمید این اسم
باقی خواهد بود چنانچه حضرت حق حکایت از قول یوسف میفرماید که
انت ولیی فی الدنیا و الآخرة و این اسم ولی جاری بر بندگان خاص حق میشود
بسبب تخلق ایشان باخلاق الهی و تحقق بتعین ذات و صفات و تعلق بقا
بعد الفنا و صحو بعد المحو و نبوت یعنی انبا و اخبار است و نبی یعنی خبر دهنده
است از ذات و صفات و اسما و احکام الهی و ولایت عبارتست از قیام
بنده بحق بعد از فنا از نفس خود و حصول این دولت عظمی و سعادت کبری
بآن میتواند بود که حق متولی و متقلد امر بنده شود و حافظ و ناصر وی گردد
تا او را بدین مرتبه که نهایت مقام قربست و تمکین برساند و در اصطلاح صوفیه
ولی کسی را می نامند که بموجب و هو یتولی الصالحین حضرت حق امور او را
متولی و متعهد و حافظ وی گشته از عصیان و مخالفت او را محفوظ دارد
تا بنهایت کمال که مرتبه فنا در جهه عبدانی و بقا در جهه ربانی و وصول باشد
و باین معنی ولی فعیل بمعنی مفعول است و می تواند بود که ولی فعیل بمعنی فاعل
باشد بجهه مبالغه و ماخوذ از تولی و تقلد و تعهد بنده بود عبادت و طاعت

حق یا بر توالی و تتابع نوعی که هیچ مخالفت و عصیان در ما بین آن عبادات
متخلل نگردد و ولی غیر مجذوب مطلق می باید که باین هر دو صفت متحقق باشد
یعنی علی الدوام قیام باداء حقوق الله نماید و در حفظ حضرت حق باشد
تا نفس او اصلا اقدام بمخالفت و عصیان نتواند نمود و بحکم احاطه و اشتمال
که ولایت راست مظاهر وی سه نوع اند یکی ولی غیر نبی مثل اولیاء امت مرحوم
محمد دوم نبی غیر رسول همچو انبیاء بنی اسرائیل که بر دین و ملت حضرت موسی
بودند سوم رسول مانند ابراهیم خلیل و موسی علیه السلام و عیسی و خاتم الانبیا
صلوات الله الرحمن علیهم و رسول اعلی از ولی فقط و نبی فقط است
و نبی اعلی از ولی فقط است که رسول ولایت و نبوت با رسالت دارد و نبی
ولایت و نبوت دارد و رسالت ندارد و ولی ولایت دارد و نبوت و رسالت
ندارد و آنچه در کلام اکابر آمده که الولایة افضل من النبوة و الولایة اعلی
من النبوة این معنی دارد که ولایت نبی که جهت قرب وی است با حق افضل و
اعلی از جهت نبوت اوست که اخبار و انبا از خلق است زیرا که ولایت
جهه حقانی ابدی است و هرگز منقطع نشود و نبوت جهتی است بنسبت با خلق
و منقطع است و آنچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی و الرسول
نیز همین معنی دارد که جهة ولایت شخص واحد که نبی و رسول است بلندتر
از جهت نبوت و رسالة خود است نه آنکه ولی که تابع نبی رسول است اعلی
از نبی است زیرا که تابع در آن چیز که تابع است هرگز بمتبوع نمی رسد
اگر برسد تابع نباشد و چون مرجع و ماخذ نبوت نبی ولایت خود است که عبارت

از جهت

از جهت قرب اوست بحق چه اگر آن قرب معنوی که ماخذ علوم و احکام است نباشد نبوة
و رسالت نتواند بود و قوت نبوت بحسب قوت ولایتست پس نور نبوت نبی شبیه
نور قمر باشد که از آفتاب ولایت خود مستفاد باشد و مرجع و ماخذ ولایت غیر نبی
چون نبوة است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس درین صورت نبی
همچو آفتاب بود و ولی امثال ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از آفتاب است نور ولایت
ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوت نبی است ملهذا فرمود که نبی چون آفتاب آمد و ولی
ماه یعنی چون نبی اخذ نور نبوت و کمال از آفتاب ولایت خود می نماید و بجهة اشاره
بنور کمال محتاج بغیر نیست و متابعه دیگری نمی نماید همچو آفتاب که بخود روشن است
و روشن کننده دیگرانست و ولی یعنی غیر نبی همچو ماه است زیرا که هر چند ولی بنور
ولایت و کمال روشن و نورانی است فاما نور او مستفاد از آفتاب نبوة نبی است
که اگر ولی نه تابع نبی بودی بمرتبه کمال ولایت نتوانستی رسید چه روشنایی
ولی بنور نبوت نبی است و روشنایی نبی بنور ولایت خود * عاشق آن باشد که او
با مشعله است * رهنما و پیشوای قافله است * پیرو نور خود است آن پیشرو
تابع خویش است آن بیچاره شو * دیگری کز خویشتن نوری نداشت * تخم مهر کاملی
در دل بکاشت * دست در روی زد چو کور اندر دلیل * تا بدو بینا شد او حبیب و خلیل
متقابل کرد اندر لی مع الله یعنی ولی در مرتبه کمال نوریه که مقام لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل است متقابل و مماثل نبی شود در ولایه چه در
وحده اطلاقی که کثرات و اثنینیت و غیریت را در آن مرتبه مجال نیست و تعین نبی و ولی
که مستلزم دویی بود برنگ وحده بر آمده است همه یکی شده و بحکم کما بدأکم تعودون

معاد عین مبدا گشته چنانچه در مبدا کان الله و لم یکن معه شیء بود در معاد بحکم
کل شیء هالک الا وجهه در نظر عارف واصل شهود دال آن که کان جلوه گری
نموده غیر حق در دار دیاری نماند و نمودی بود که بحسب ظهور وحده در صورت
کثرت نموده میشد در سطوت تجلی وحده ذات بعینه اصلی و هستی ذاتی
باز گردد و تضاد و تقابل اسمائی که از اختلاف صفات ظاهر شده بود از میان
مرتفع گشته بهروب عین مرغوب نماید ٭ چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
موسی با موسی در جنگ شد ٭ چون به بیرنگی رسی کان داشتی ٭ موسی و فرعون
دارند آشتی ٭ ای عجب این رنگ از بیرنگ خاست ٭ رنگ با بیرنگ چون
در جنگ خاست ٭ چون گل از خار است و خار از گل چرا ٭ هر دو اندر جنگ و اندر
ماجرا ٭ یا نه جنگ است این برای حکمت است ٭ همچو جنگ خر فروشان صنعت است ٭ یا
نه این است و نه آن حیرانیست ٭ گنج باید جست این ویرانیست ٭ و لفظ تقابل مبنا
ذکر ماه و آفتاب فرموده است و درین محل تقابل بمعنی تماثل و مشابهت مراد است
که بواسطه غایت قرب حاصل شده نه مواجهه که بسبب نهایت بعد میان ماه و آفتاب
واقع است چون پیغمبر فرمود که و لی در مقام فنا فی الله که لی مع الله وقت
اشاره بدانست بمنزل کمال ولایت نبی وصول می یابد و اثنینیت و غیریت از
میان مرتفع میشود و در مرتبه بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو اشاره بتمایز بینهما
نموده میفرماید که ٭ نبوت در کمال خویش صافیست ٭ ولایت اندرو پیدا نه مختفیست ٭
چون غرض از ایجاد موجودات معرفت است که کمال آن مخصوص نوع انسان است
و معرفت حقیقی یقینی که گرد حریم حرمت آن از غبار شک و وهم راه نیابد جز

بطریق

بطریق شهود میسر نیست که عبارت از وصول بمبداست و حصول این دولت بی
جز برفع موانع و تحصیل معاون و ممدات که عبارت از منهیات و مامورات
میسر نمیشود و عقل در استنباط کل واحد از مهلکات و منجیات وافی و کافی نیست
مهلکات مثل افعال شنیعه و افعال قبیحه و اخلاق ردیه که سبب بعد از مبدا
میشوند و منجیات مانند علوم نافعه و اعمال صالحه و عقاید و معارف موصله
و فضایل و اخلاق منجیه که موجب قرب و وصول بحق میگردند پس شان الهی
و حکمت نامتناهی تقاضای آن کرد که در هر قرنی و دوری و عصری خلق محتاج
شخصی باشند که مناسبت قابلیه و استعداد اهل آن زمانه وضع و تعیین
قوانین شرعیه و علوم دینیه و تعلیم آداب تزکیه و تصفیه نماید تا بوسیله
و بسبب متابعه آن و فرا دادن آن قواعد مستعد قبول و ادراک معارف و حکم
الهیه گردانند پس البته می باید که آن شخص که در هر دور سلسله قوانین و قواعد
دینیه آن دور منسوب باو بود من عند الله مختص بوحی و الهام و علوم لدنیه با
نقلیه تا بسبب اذعان و اطاعه اهل زمانه گردد و بواسطه اطاعه او بنور
سعادت دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق و اوصاف فایز گردند و
هیچ شبهه نیست که آن شخص که ماخذ علم وحی و الهام الهی بوده باشد البته مرتبه
قابلیه و استعداد و صفای فطری مخصوص خواهد بود و آن شخص مسمی به نبی است
و بجهه قربی که با حق دارد که جانب ولایت وست اخذ معارف و علوم و احکام
از حق می نماید و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوت اوست بخلایق میرساند
و چون ولایت انبیا محض موهبت است که بی وسیله کسب و عمل برایشان افاضت

فرمود که نبوت در کمال خویش مصاحبت یعنی چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت
و تمام بلند که ولایت بکمال نمیرسد نبوت ظاهر نمیشود و ازین جهت فرموده اند
که نهایة الولایة بدایة النبوة چه تا از مبدا فیاض استفاضه علوم و احکام
ننماید و بدیگران نتواند رسانید پس نبوت بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست
مستلزم صفای تام فطری است مثال آینه مصفا پاک و روشن است و
صورت ولایت که قوت تصرفست در خلق بحق در مراتب نبوت ظاهر و پیدا است
و پوشیده نیست که پنهان نتواند است بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایت
نبی است واجب است تا شاهد عدل بر صدق دعوی نبوت انبیا علیهم السلام
باشد چه اگر انبیا مؤید بمعجزات نباشند قبول قول انبیا واجب نشود و در
دعوی نبوت صادق از کاذب تمیز نشود و لهذا در تعریف نبی علما فرموده انه
که النبی من ادعی النبوة وظهرت المعجزة علی یده و معجزه امریست خارق عادت
که از مدعی نبوت صادر شود و دیگران از اتیان بمثل آن عاجز گردند
تا معلوم گردد که تصرفات او بحق است و فرستاده خدا است و در تبلیغ احکام
واسطه است میان حق و خلق و او صادق القول و راستگو است و نبوة وی محقق
گشته و هر چه در امور معاد و معاش فرماید حق تعالی بتقدیم رسانند
و حکم و مصالح که در ضمن ارسال است بظهور پیوندد چون ولایت ولی
که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و تصفیه
قلب و کسب و تبتل و انقطاع است فرموده که • ولایت در ولی پوشیده باید
ولی اندر نبی پیدا نماید • چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و ولایت

وکسب

وکسب و سعی و اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف و معاونت و ارشاد مرشد
کامل حاصل میکند فلهذا علما در تعریف ولی فرموده اند که الولی هو العارف
بالله و صفاته حسب ما یمکن و المواظب علی الطاعات و المجتنب من المعاصی المعرض
عن الانهماک فی اللذات و الشهوات پس که خوارق عادات و اظهار کرامات
از ایشان صادر شود و موجب توجه خلایق بجانب ایشان گردد گاه بحکم
فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب آن کبر و عجب و حب جاه و امثال
ذلک که انحراف از اعتدال اخلاقست در نفس ایشان ظاهر شود و موجب حجاب
ایشان گشته از مراتب عالیه ولایت که کمال قرب بحق است محروم مانند عیاذا
بالله من الحور بعد الکور • هر که داد او حسن خود را بر مزاد • صد بلای
بسوی او رو نهاد • تا توانی بنده شو سلطان مباش • زخم کش چون گوی شو
چوگان مباش • هر کجا این بستی افزونی است • کار حق و کار گاهش آن
سراست • و ازینجهت محققان و کاملان فرموده اند که میباید که اولیاء الله
اظهار کرامات ننمایند و اگر بی اختیار صادر شود مخفی دارند و اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری مصداق این معنی است زیرا که غیرة الهی مقتضی
آنست که دوستان خاص خود را از هر چه نه لایق ایشانست محفوظ دارد و از
اکابر نقلست که فرموده اند که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون اظهار
کرامت نموده اند تحمیل که بلوث اخلاق و اوصاف ردیه ملوث شوند و از
پاکی و طهارتی که داشتند باز مانند بخلاف انبیا علیهم السلام که در ولایت و قرب
و کمال ایشان موهبتی است نه کسبی و مفطور و مجبول بر کمال اعتدال اخلاق و

اوصاف و اعمال و اقوال اند و بسبب صفای تام فطری و قوت استعدادی که دارند
من عند الله مؤید بعصمه اند و حق تعالی ایشانرا بجهت دعوت خلق فرستاده
برای اظهار معجزات و توجه خلایق بجانب ایشان اصلاً موجب بعد از رب
رحیم و انحراف از صراط المستقیم نمیتوانند شد که لا تبدیل لخلق الله
که نزاران درام باشد بر قدم ◦ چون ترا با بی نشان نسبت غم ◦ چون عنایات
بوده با ما مقیم ◦ کی بود بی ما ازان فرزند لیم ◦ فلهذا فرمود که ولایت در وی
پوشیده باید یعنی ولی میباید که ولایت را که قرب و معرفت بحق است مخفی
دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عبدیه خود متمکن باشد و افعال را
بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حق است بحق واگذارد و خود را درمیان
نیارد تا مگر این کمالات معنوی که بسبب تزکیه و تصفیه با وی جلوه گری
نموده بودند و بظهور صفات نفس از و محجوب نگردد نماند و از مراتب قرب
و مشاهده تنزل ننماید و لیکن در نبی پیدا نماید یعنی چون نبی مرسل
من عند الله بجهت دعوت خلق است بجانب حق و شاهد عدل و دعوی
رسالت نبی معجزه است که از آثار ولایت است پس ولایت در نبی پیدا نماید
یعنی اظهار ولایت تصرف نبی را لابد است و پنهان نمی‌شاید داشت و الا خلق
ملزم به نبوت وی نباشند و قبول دعوت ایشان واجب نشود چون ولی را
وصول بمراتب ولایت و کمال آن بمتابعه نبی میسر میگردد فرمود که ◦
ولی از پیروی چون همدم آمد ◦ نبی را در ولایت محرم آمد ◦ یعنی ولی
چون متابعه و پیروی نبی فرمود و در سرا و ضرا و قبض و بسط قدم و سعی
تمرا و ضرا

واجتهاد

و اجتهاد در طریق انقیاد و متابعت مرا بنحو است و در ظاهر و باطن و اقوال و
افعال و اعمال از متابعت تجاوز ننموده و بامور بجمیع اوامر بوده از همه مناهی
باز ایستاده و در شریعت و طریقت همراز نبی شده مرا بنه چنانچه نبی بمقام
محبوبیت وصول یافته ولی نیز بسبب حسن متابعه از مقام محبی بمقام محبوبی
رسیده خاصیت محبوبیت از نبی در ولی بواسطه تبعیه سرایت می‌یابد و سر
ولی محرم ولایت نبی و قرب وی میگردد چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله فرمود که علی منی و انا منه خلقت انا و علی من نور واحد انت منی بمنزلت
هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی اگرچه نبوت تشریعی منقطع شده
اما حضرت لطیف بلطف شامل خویش بندگان را از فیض ولایت که باطن نبوت
محروم نگردانیده و در هر دور و زمانی اولیاء الله بوده‌اند و هستند و خواهند
بود و مدار عالم بوجود شریف ایشانست و اولیاء الله قسام اند قطب
و افراد و اوتاد و بدلا و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رضی الله عنهما
مرویست که انه قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان لله فی الارض
ثلثمائة قلوبهم علی قلب آدم علیه السلام و له اربعون قلوبهم علی قلب موسی
علیه السلام و له سبعة قلوبهم علی قلب ابراهیم علیه السلام و له اربعة قلوبهم
علی قلب جبرئیل علیه الصلوة و السلام و له ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل علیه
السلام و له واحد قلبه علی قلب اسرافیل علیه السلام و اذا مات الواحد ابدل الله
مکانه من الثلثة و اذا مات واحد من الاربعة الثلثة ابدل الله مکانه من الاربعة
و اذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مکانه من السبعة و اذا مات واحد من السبعة

در هر دور و زمانی

ابدل الله مکانه من الاربعین و اذا مات واحد من الاربعین ابدل الله مکانه من
الثلثمایه و اذا مات واحد من الثلثمایه و ابدل الله مکانه من العامه یدفع الله
البلاء عن الامه ببرکتهم و آن واحد که بر دل اسرافیل است قطب الاقطاب
و غوث اعظم است و اعلی از جمیع اولیاء الله مرتبه اوست و مظهر باطن
نبوت حضرت رسالت است صلی الله علیه و آله و افراد تنان اند که تجلی
فردیه بواسطه حسن متابعه ختم محمدی متحقق شده اند و از غایت کمال ایشان را است
خارج از دایره قطب الاقطاب اند و اوتاد چهار تن اند که چهار رکن بیان اقطاب و ابدال و نقبا
عالم بایشان قایم است و ابدال هفت تن اند که ایشان را امناء الله نیز
میگویند و نجبا چهل تن اند که ایشان را رجال الغیب می نامند و دیگر
مرتبه از مراتب اولیا مرتبه نقبا است و ایشان سیصد تن اند و ایشان را
ابرار می نامند و این طوایف مذکوره الی یوم القیامه خواهند بود و هرگز
عالم ازین کاملان خالی نیست و بلا و عنا از خلق عالم ببرکت ایشان مندفع
میگردد ٭ ترا گر دیده احول نبودی ٭ حدیث آخر و اول نبودی
ترا از صحبت خود کار خام است ٭ وگرنه باطن و ظاهر کدام است ٭ و در
آفرینش نظر الهی برین جماعت است و باقی خلایق بطفیل ایشان در حیز
بوجودند چون بی محبت کامل که واسطه است میان حق و خلق وصول مقام
کمال میسر نمیگردد فرمود که ٭ زان گفتم یحبون با بدا و راه ٭ تجلی اگانه بخلوتخانه
یحببکم الله اشاره بآیه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
حضرت عزت شانه پیغمبر را میفرماید که بگو ای محمد که اگر شما خدا را دوست میدارید

متابعه

متابعه من کنید محمدم و دوست دارد خدا شما را و از فرموده من تجاوز ننمایید تا
بسبب محبت من خاصیت محبوبی در شما سرایت نماید و چنانچه من محبوب الهیم
شما نیز بواسطه مناسبت محبوب حق گردید و خدا شما را دوست گیرد و بحکم
فاذا احببته کنت سمعه و بصره بمرتبه کمال وصول نایل گردید بمقام ولایت نبی مرسل
که توحید ذاتی است که لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل رسیده و مظهر
کمالات محمدی صلی الله علیه و آله گردید ٭ از محبت گرد او محبوب حق
گرچه طالب بود شد مطلوب حق ٭ شد محبت را ظهور از اعتدال ٭ یافت محبه
زینت عالم با کمال ٭ از محبت نارها نوری میشود ٭ وز محبت دیو حوری
میشود ٭ از محبت خارها گل میشود ٭ از محبت سرکها مل میشود ٭ اما
عشق چون با بنده شد ٭ بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد ٭ زان گفتم یحبون
یا بدا و راه ٭ یعنی محب حق و عاشق مطلق چون ازانست که طریق حصول مطلوب
که وصال محبوبست منحصر در متابعه حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم
است و در متابعه اقوال و اعمال و افعال حسب المقدور سعی و اجتهاد بتقدیم
رسانید و راه شریعت و طریقت بقدم آنحضرت میرود هر آینه که محبوبیت
حضرت نبی در وی سرایت نماید و بخلوتخانه یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است
راه یابد و محب و محبوب شئ واحد گردد و اثنینیت و غیریت مرتفع شود
چون محبت بکمال رسید و بسبب متابعه نبی تعین که مرتبه محبوبیت
حق میسر که فاتبعونی یحببکم الله فلهذا فرموده که ٭ در ان خلوت سرا محبوب
گردد ٭ بحق یکبارگی مجذوب گردد ٭ یعنی دلی که محب حق بود بواسطه متابعه

بی که محبوب حق است در خلوتسرای یحبهم الله بسبب سرایت صفت محبوبی بنی
محبوب حق گردد و بیکبارگی و کلی مجذوب بجانب حق گشته قرب بمرتبهٔ
که دوئی از میان مرتفع شود و اغیار عین یار گردد ، باز دم و درم شود
حیران بجا جعد کبود تا بدانند سرها ، ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من ، در خم آویزید تا باز ان شه بید ، گرچه جغدانید
شهباز ان شه بید و خلوتخانه و خلوتسرا که فرموده اشارتست بآنکه جناب حق
در خلوتسرا غیر محرم راه ندارد در مقام یحبهم الله که مقام ولایت و اتحاد
محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولی است غیر نمیگنجد و جمع اضداد
و تعانق اطرافست چون در مقام سکر و استغراق بحسب صورت تابع و متبوع
و عابد و معبود متحد ند فرموده که ، بود تابع ولی از روی معنی بود
عابد ولی در کوی معنی ، یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فنا فی الله است
رسید و تعین وی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در تجلی احدی محو و
مستهلک شد مادام که در آن سکر و استغراق باشد باتفاق همه تابعیت و عبودیت
بحسب صورت از و مرتفع است اما از روی حقیقت و معنی چون این مرتبه
کمال و اتصال او را بواسطه این متابعت و عبادت حاصل شده است در آن
وقت که حصول آن معنی میسر است عین تابع و عابد است از روی معنی
و در کوی معنی چه عین متابعت او مقتضی این معنی است نه از روی صورت
بحسب صورت اثنینیت و غیریت بالکل محو و متلاشی است و تابع و متبوع و
عابد و معبود در آن وقت از غیریت اعتبار چاره نیست ، شرع بهر زندگی و ال

اغنیاست

اغنیاست ، شرع بر اصحاب گورستان کجاست ، آن گروهی کز فقیری بی
سرند ، صد جهت زان پردگان فانی ترند ، مرده یک رویست فانی در گزند
صوفیان از شش جهت فانی شدند ، مرگ یک قتلست و آن شش صد هزار ، هر یکی را
خونبهای بیشمار ، گرچه کشت این قوم را حق بارها ، ریخته بهر خونبها ایثارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار ، کشته گشته زنده گشته شصت بار ، و بعد از
این از دو حال خالی نیست یکی آنکه بالکل مسلوب العقل شده و در آن سکر و بیخودی
بماند و این طایفه را مجذوب مطلق می نامند و ایشان معاف و مرخصان حق اند و قلم
تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلست و ایشان محبان حق اند و انکار
این جماعت نمیتوان نمود و اقتدا هم بر ایشان نمی شاید کرد که لا تقتدی
بهم و لا تنکر علیهم ، کشته اند این قوم ترخان خدا ، کی بود انکار ایشان خود
روا ، محتسب انکار ایشان گر کند ، غیرت حق در دمش پی سر کند ، رو
بصدق آن مجوز ایشان نظر ، منکر تابع مشو ای بیخبر ، و باصطلاح محققان
صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا و جمع اند و
مرتبه کمال بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است که مقام ختم محمدی
صلی الله علیه و آله و سلم و ساکن مقام جمع و استهلاک پرده در آن سیر عند
فلهذا السید الطایفه شیخ جنید بغدادی قدس سره میفرماید که الجمع بلا تفرقه
زندقه و جمع الجمع توحید مرتبه جمع نسبته بآشیاران زندقه است و آلا مستان
جام فنا را جبر از خود نیست چون مرتبه کمال بقا بعد الفنا نصیب بود که
ولی آنکه در کارش باتمام ، که با آغاز گردد باز انجام ، چو سالک بمتابعت شریعت

شریعه و عمل بر طبق او این طریقت سیر الی الله و سیر فی الله بانجام رسانید
و بمقام فنا فی الله و مرتبه ولایت وصول یافت و قطره در بحر اعظم توحید
حقیقی مستهلک گشت و قوسین نزول و عروج سر بهم آورده نقطه نهایت
ببدایت متصل گشت و دایره کمالات وجود بر وی تمام شد هنوز بمرتبه کمال
کمل نرسیده است زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را مع کمال الوجود
غیری دید و در معرفت و مقام تعطیل بود و در هنگام استغراق و وصول کثرت
حقیقی می بیند و نه اعتباری و در مرتبه جمع و عدم امتیاز تابع و متبوع
و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی آنست که در آینه کثرت وحدت
بیند و در مرآت وحدت کثرت مشاهده نماید و کثرت حجاب وحدت او نباشد
و وحدت پرده کثرت وی نگردد حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده
نماید بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند و از وجهی دیگر خلق بیند و ذات
واحد را در هر شی بصفت خاص ملاحظه فرماید و تکثر صفات را موجب تکثر
ذات نداند و خواص اعمال و اوصاف و اخلاق کما ینبغی اطلاع یافته از
جمع و فنا بمرتبه فرق الجمع و بقا بیاید و بر طبیعت دل از نهج متابعه و عبور در
تجاوز ننماید و در منوال برزخ الفرق والجمع مقام ساخته بود و انه قایل اللهم
ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه
مقتدای و رهنمای خلق تواند کرد و مرتبه خلافت یافته هادی الخلق الی
الحق و وجه الحق علی الخلق باشد منهدا فرمود که و آنکه در کارش
با تمام یعنی کار روی که بمقام ولایت نبی وصول حاصل کرده وقتی تمام شود

لایق

نسخه منزل

لایق خلافت نبی وصول حاصل کرده گردد که چنانچه از مرتبه تعین و تقید
که آغاز و مبدا سیر عروجی و رجوعی است بمتابعه و عبودیه در طریق
سیر الی الله و فی الله بانجام که مقام اطلاق و جمعیت رسیده بود جهه تکمیل
ناقصان از مرتبه انجام که اطلاقست سیر بالله عن الله الی الله تا بمرتبه
آغاز و تعین و تقید آید و همچو اول در مقام عبودیه و متابعه باشد ✤ با همه
قربی که دارد با خدا ۰ از ریاضت نیست یکدم او جدا ۰ زانکه هر کو مقتدای
راه شد ۰ از بد و نیک جهان آگاه شد ۰ گر نباشد در عمل ثابت قدم ۰ چون
رهاند خلق را از دست غم ۰ مقتدا چون در ریاضت قایم است ۰ تابعش را
میل طاعت دایم است ۰ زانکه باشد تابع اعمال پیر ۰ هر مریدی صادق
از صدق ضمیر ۰ دیگر آنکه شان حق بی غایتست ۰ هر زمانش نوع دیگر آیتست
چون که معروفست بیحد لاجرم ۰ معرفت بی غایت آمد نیز هم ۰ عمرها گر او ریاضت
میکشد ۰ روز و شب را صرف طاعت میکند ۰ دم بدم بیند جمال دیگر او
لاجرم دایم بود در جستجو ۰ حال پیغمبر نگر با این کمال ۰ مستقیم بودش خطاب
از ذوالجلال ۰ بینهای لایق این کار هست ۰ کز خودی فانی بجانان واصل است
چون آن جواب سوال اول که پرسیده بود که ۰ مسافر چون بود رهرو کدامست
فارغ شد فرمود جواب سوال ثانی این سوال ثانی اشاره است بانچه سایل
در مصرع دوم فرموده بود که ۰ اگر گویم که او مرد تمام است ۰ اکنون شروع در جواب
آن نموده میفرماید که ۰ کسی مرد تمام است کز تمامی ۰ کند با خواجگی کار غلامی
در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقت اند کمال آنست که سالک

بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه و شهود نه بطریق علم و برهان
عبور نماید و از سرحد محسوس و معقول درگذشته بانوار تجلیات اسمائی وصول
یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود و ببقای احدیه
باقی گشته متحقق بجمیع اسما و صفات الهی گردد و چون حق را در هر شیونی و
بروزی اقتضائی خاص است کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته بلواحق و
لوازم و صفات همه شیونات متصف گردد فلهذا میفرماید که کسی مرد تمام آنست
کز تمامی یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمال که دارد با وجود آنکه
از مرتبه تعین و تقید که مستلزم عبودیت و متابعه بود عبور نموده است و مرتبه
فنا از خودی و بقا بالله و اتصاف بصفات الله و وصول باحدیت و غنی مطلق و خواجه
جهان گشته و هر چه هست او است و غیر او هیچ نیست با همچنین خواجگی و استغنا که دارد
کار غلامی که عبارت از متابعه و عبادتست میکند و از جاده عبودیت اصلا
تجاوز ندارد چه ادا حقوق تعین و تقید قیام بعبادت و انقیاد است
رهبر راه طریقت آن بود * کو باحکام شریعت میرود * همچنین کامل کو گر
رهروی * تا ز وصل دوست بهره ور شوی * عارفان که جام حق نوشیده اند
رازها دانسته و پوشیده اند * چون کمال حقیقی فی نفس الامر آنست که از مرتبه
اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید تا ارشاد مسترشدان تواند نمود
که * پس از آنکه ای که ببرید او مسافت * نهد حق بر سرش تاج خلافت
یعنی بعد از آن سالک طریق وصول قطع مسافت نموده مسافت در لغت بعد است
یعنی بعد و دوری که میان بنده و حق بواسطه قیود کثرات و تعینات و جهت

بطریق

بطریق تصفیه و تجلیه و نفی خواطر و خلع لباس صفات بشریه و تبدیل و تسویه اخلاق
و اعمال جمیع آن منازل که ارباب تصفیه تعیین فرموده اند که در منازل السائرین
مفصل است طی نموده و آن راه دور و دراز بریده و وصول بمبدا حاصل نموده
باصل و حقیقه واصل گشت و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو و
فانی گشته ببقای احدیه باقی گشت و منزل او از خلافت آمد چه خلیفه بر صورت
مستخلف می باید که باشد و او بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسما و صفات
الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب و تمکین مخصوص گردانید
تاج خلافت که آنه بر سر وی برنهاده او را از مرتبه اطلاق بمقام تقیید
بجهة تکمیل دیگران روانه کرد * مطلع شمس آی گر اسکندری * بعد از آن
هر جا روی نیکو فری * بعد از آن هر جا روی مشرق بود * شرقها بر
مغربت عاشق بود * گاه خورشید و گهی دریا شوی * گاه کوه قاف و
گه عنقا شوی * تو نه این باشی نه آن در ذات خویش * ای فزون از وهمها
و ز بیش بیش * و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی و اتم باشد که بدین مقام متحقق
شود فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت
باین معنی است چه علت غای ایجاد که معرفتست موقوف بدین تسویه و نفخ
روحست و اگر کمل را این معنی میسر نبودی باب معرفت کما له مسدود بودی
خود بحکم تا نمیری کی شناسی یار را تو حصول مرتبه کمال موقوف بفنای خود و
و تحقق ببقای الهی است فرمود که * بقایی یابد او بعد از فنا باز * رود
ز انجام ره دیگر باغاز * فنا در اصل عبارتست از اضمحلال و تلاشی غیر حق است

شناسی

در حق و محو موجودات و کثرات تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی
و یافت حق بحق در هنگام فنا از وجود مجازی خود بالکلیه و تبع عبارة
از آنست که بعد از فنا از خودی خود را باقی بحق دیده از حق بحق بجهت
دعوت از اسما متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است باسم کلی که مقتضی
شهود الصدع و جمع الفرق است بجانب خلق باید رود در مرتبه احدیة الجمع
مسکن ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد فلهذا فرموده که
بقا یابد او بعد از فنا باز ۰ یعنی بعد از آنکه از تعین و تقید برگشت و
بهستی حق هست شد از این مرتبه استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آید
و از انجام راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکر است بار
دیگر با عالم که مرتبه تقید و صحو است بود و در مقام تمکین و تعین متمکن گشته
خلیفه قوم هادی مطلق و رهنمای گمراهان و حیرت زدگان وادی جهل و
ضلال گردد ۰ آن جماعت که از خودی وا رسته اند ۰ در مقام بیخودی
پیوسته اند ۰ فانی از خود گشته و باقی بدوست ۰ جملگی مغز آمده فارغ
ز پوست ۰ مقصد و مقصود ایجاد جهان ۰ محرمان بزم وصل ایشان
مقتدا و رهنمای انس و جان ۰ آمده لولاک اندر شان شان ۰ گر قبول
خاطر ایشان شوی ۰ شه مسلم بر تو ملک معنوی ۰ چون کامل بحسب خلافت الهی
قایم باداء حقوق و لوازم جمیع مراتب و شئونات فرمود که شریعت را
شعار خویش سازد ۰ طریقت را دثار خویش سازد ۰ شریعت در لغت
مشرعه الماء را میگویند یعنی مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارت

ازامور

از امور دینی که حضرت عزت عز شانه جهت بندگان بلسان پیغمبر تعیین فرموده
از اقوال و افعال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد
و موجب حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع امت در آن
شریک باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است و طریقت در
لغت مذهبست و در اصطلاح سیرتست مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل
بعد و ترقی بمقامات قرب و رفتن از حادث بقدیم یعنی سالک راه حقیقت بعد از آن
که از مقام فنا بمرتبه بقا بیاید با وجود آن جمع و کمال باید که شریعت را که دین
و طریقت حضرت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم است شعار خویش سازد و همچنان
که در ابتدا با امور شرعیه متحقق بوده در انتها نیز باشد و دقیقه از آن فرو گذاشت
ننماید تا لایق خلافت و ارشاد تواند بود شعار آن جامه را میگویند که تن آدمی بآن
پوشیده میشود دثار آنچه بر زبر یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد که طریقت را
که روش خاص ارباب قربتست از تبتل و انقطاع و اخلاص و توکل و تسلیم و رضا
و تجرید و تفرید و غیر آن دثار خود گرداند و دثار آن جامها را گویند که بالای
شعار پوشند مثل جبه و فرجی و غیر آنها یعنی بعد از آنکه ظاهر را قیام باداء
حقوق شرعی که بی آن آدمی از لباس کمال بالکل عور و برهنه است نموده باشد
باخلاق و ملکات فاضله مثل این صفات مذکوره که سبب قرب بمبدا او وصول
تام میگردد متخلق و متصف و متحقق گردد در برزخ ربوبیه و عبودیه و مربوبیه
و معبودیه گشته بلوازم جانبین قیام نماید و از تکالیف شرعیه مفروضه اصلا
عدول نجوید و تجاوز ننماید ۰ جان شرع و جان تقوی عارفست ۰ معرفت محصول ما

محصول زهد سالها نقست ◦ زهر اندر گلستان گوشه نیست ◦ معرفت آن
کشتها رویده نیست ◦ جان بسی کندی و اندر پرده ◦ زانکه مردن اصل بد
نامرده ◦ تا نمیری نیست جان کندن تمام ◦ بی کمال نردبان نایی ببام
نی چنان مرگی که در گوری روی ◦ مرگ تبدیلی که در نوری روی ◦ چون
نهایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقت فرمود که ◦ حقیقت خود مقام ذات
او دان شده جامع میان کفر و ایمان حقیقت ظهور ذات حق است بی حجب
تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات مروی است که کمیل زیاد
نخعی که مرید حضرت مرتضی علی علیه الصلوة والسلام بود از آنحضرت پرسید
که ما الحقیقة یعنی چیست حقیقه حضرت فرمود که ما لک والحقیقة یعنی ترا با حقیقت چکار
کمیل گفت که او لست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم حضرت فرمود
که بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح منی یعنی تو صاحب سر من هستی فاما آنچه از
من بعد از امتلا فرو میریزد بر تو ترشح میکند یعنی آنست که هرچه مارا باشد
ترا قابلیه دانش آن هست ولیکن هرگاه که ظرف آب پر میشود آنچه از ظرف
میریزد و زیاده می‌آید بشما میرسد و درین جوابها که حضرت بکمیل فرموده
اشارتیست بانکه هرکس بذوق و وجدان بمرتبه و حالی و مقامی نرسیده
باشد افشا و اظهار آن حال و مقام با وی نمی باید نمود زیرا که بطریق
تعلیم و تعلم ادراک مدرکات کما ینبغی نمیتوان کرد و ناگاه منزلهٔ اقدام و مصلهٔ
انهام میشود بعد از آن کمیل گفت که او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریم سائل
ناامید گرداند چون حضرت مظهر فتوت و مروت و لطف و مرحمت بود فرمود که کشف

سبحات

سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقه آنست که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و
منکشف گردد بی کیف یعنی نه آنکه تجلی متقید بود یا بکیفیتی موسوم باشد انگاه
کمیل گفت که زدنی فیه بیانا یعنی زیاده گردان درین سخن بیان را حضرت فرمود
که محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت آنست که کثرات که وجود موهوم دارند
در مقام صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی گردند و غیر حق
نماند حقیقت عبارت ازین مقام است که مرتبه ولایت و قربت فلهذا فرمود
که حقیقه خود مقام ذات او دان یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید
حقیقی عیانیست مقام ذات آن کامل است زیرا که وی بعد از فنا هستی مجازی
خود که موجب احتجاب از حق بود به بقای ذات احدیه متحقق گشته و جمیع ذرات موجودات را
مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته است چون بتجلی
بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابله و ظهورات متنوعه است
فرمود که شده جامع میان کفر و ایمان یعنی آن کامل میان کفر از مقتضیات
اسماء جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است جامع است
چه او در بقاء بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع اسما و صفاتست گشته و مجمع اسمای
متقابله واقع است ◦ هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم خسران منم ◦ هم طاعت و
عصیان منم در عین غفران آمده ◦ هم چشمهٔ حیوان منم هم خضر جاویدان منم ◦ هم
موسی عمران منم بر طور حیران آمده ◦ هم نور و هم پرتو منم هم سایه بی دو منم
هم راه و هم رهبر منم هم پرده دار آمده ◦ و میتوانه بود که مراد باین کفر کفر حقیقی
باشد که عبارت از فنا نیست زیرا که کفر در لغت پوشیده است و فنا که محو هستی مجازی است

پوشیده شدن و مختفی گشتن تعین ما کنت که موجب غیریت و دوی بود در ظهور وحده
و یکانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد چه ایمان حقیقی که تصدیق بوحدانیة حق است
بی شائبه تشکک و تقی میسر است که بعد از فنا خودی ببقای احدی متحقق گشته خود
عین وحدت گردد ؛ تو قیامت شو قیامت را ببین ؛ دانش هر چیز را شرط این است
تا نگردی آن ندانی اش تمام ؛ خواه کان نور باشد یا ظلام ؛ عقل گردی عقل را
دانی کمال ؛ عشق گردی عشق را بینی جمال ؛ آنچنین خم را تو دریا دان یقین
زنده از روی آسمان و هم زمین ؛ یعنی کامل آنست که جامع باشد میان فنا و بقا
که از خود نیست شده باشد و بحق هست گشته و وحده حق را الحق مشاهده نموده
مغایرة اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل واسطه هدایت خلق است
بجانب حق پس آینه بوجب ؛ هر شکسته بدان معروف شد ؛ جان گردان
بد اکمل صوف شد ؛ ناگزیر است که او متخلق و متصف باخلاق و اوصاف پسندیده
باشد تا هادی و معتقد گشته سبب وسیله هدایت طالبان و مسترشدان شود بلکه
ذات کامل بی تمحل و کلفت و تکلف مقتضای اعتدال در امور و علم و حکمه و ورع
می نماید فلهذا فرمود که ؛ باخلاق حمیده گشت موصوف ؛ بعلم و زهد و تقوی
بوده معروف ؛ یعنی کامل می باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق و موصوف
باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا و نصیحه و حلم و
حیا و رفق و شفقه و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک اعراض و
تفویض و رضا بقضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعه نفس و هوا و اجتناب
از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب و جور و صلف و متابعه اوامر و نواهی بی ملال و

عنا

147

عنا و با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صدق و صفا و تخلیه قلب از غیر خدا و توکل
و تسلیم و رضا و اشتغال بظاهر و باطن بحضرت مولا و افتخار بفقر و فنا و تواضع
و فتوت و مروت و تقوی و عبادت حق با خوف و رجا و صبر و خشنودی در
سرا و ضرا و صلاح و عفت در خلا و ملا و ثبات قدم بر جاده شرع و تعظیم اولی ال
و ایثار درباره فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم و توقیر عرفا و اولیا و نصیحت
و خیرخواهی اعدا بعلم و زهد و تقوی بوده معروف یعنی آن واسطه کامل بعلم ظاهر مانند
قسم عبادات و مانند آنچه لابد است می باید که دانا باشد اما لازم نیست که ولی البته
بفنون علوم رسمیه عالم بود و اگر باشد نور علی نور است و بعلم سلوک و مکاشفات
و علوم باطنه البته می باید که عارف باشد تا در مشاهدات غلط واقع نشود و الهامات
و خواطر رحمانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی فرق کند نمود و چون سلوک راه بی
مرشد کامل مکمل میسر نباشد و تربیت آن مرشد البته این معنی بسهولة براو
معلوم میگردد ؛ علم کان نبود زهو بی واسطه ؛ آن نپاید همچو رنگ ماشطه
زین همه انواع دانش مرد زیرک ؛ دانش فقر است ساز راه و برگ ؛ و غایت
کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات
و حقایق و معارف یقینیه عالم و عارف و ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم باشد و ان ولی باید که بزهد و تقوی معروف و مشهور باشد
و زهد عبارت از بیرون آمدن است از دنیا و از زر و مال که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک
و جاه و ناموس و عزت و تقوی رسیدن از حق است در عواقب امور یا ترس از نفس
خود که مبادا راه زنی کرده او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد که دنیا ابری نفسانی

النفس لامارة بالسوء ٭ جمله رستند از تو من رستم ز خود ٭ گر تو نیکی دیده‌ای روز از
خویشتن بد ٭ نفس من بگرفت سرتاپای من ٭ گر نگیری دست من وای من و
مرتبه کامل واصل اعلی و ارفع از آنست که هیچکس غیر از آفریدگار و کمالاتی
که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند کما ینبغی بر آن مطلع توانند بود فرمود
که ٭ هم با او و لیک از همه دور ٭ بزیر قبه‌های ستر مستور یعنی این همه
مذکورات از شریعت و طریقت و اخلاق مرضیه و اوصاف حمیده با آن
کاملست و با دای حقوق جمیع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد چه
ذات او تقاضای این صفات می‌نماید و لیکن آن کامل بحقیقه از همه مذکورات
دور است زیرا که او در مقام فنا مطلق است و از جمیع تعینات و کثرات
معرا و مبرا گشته و هیچ حکمی از احکام بر او جاری نیست و این افعال و اوصاف
لازم تعین و تقید است و او در مرتبه لاتعین در تحت قبه‌های ستر تجلیات
فنائیه که مستلزم فنا تعینات است بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی و مستور
شده و بعد بقیه اصل خویش رجوع نموده است ٭ صورتش در خاک و جان
در لامکان ٭ لامکانی فوق وهم سالکان ٭ لامکانی نی که در فهم
آیدت ٭ هر زمان روی خیالی زایدت ٭ بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو ٭ هر دمی او را یکی معراج خاص ٭ بر سر تاجش نهند
صد تاج خاص ٭ ذلت او به ز طاعت نزد حق ٭ پیش کفرش جمله ایمانها خلق
چون اشاره فرمود که کامل حقیقی آنست که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت
باشد تنبیه بتفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید که تمثیل این تمثیل اشاره

برآنست

برآنست که شریعت و طریقت البته می‌باید تا حقیقه حاصل شود چه شریعت و
طریقت بمنزله مقدمتین صغری و کبری اند و حقیقه نتیجه فلهذا اکابر طریقه
قدس ارواحهم فرموده اند که طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است
و حقیقه بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد چون حافظ باطن و لب از فساد
ظاهر و قشر است فرمود که ٭ تبه گردد سراسر مغز بادام گرش از پوست
بخراشی که خام ٭ یعنی مغز بادام را در وقتی که خام و نارسیده باشد اگر پوست
وی را از وی جدا کنند البته خراب شود و بکمالی که از وی مطلوبست نرسد و منتفع به
نباشند و از فایده آنچه مطلوب باشد چون بعد از آنکه آن مغز پخته و رسیده
شود حکم دیگر دارد فرمود که ٭ ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
اگر مغزش بر آری برکنی پوست ٭ یعنی هرگاه که مغز بادام پخته و رسیده شود
اگر پوست از وی جدا کنی و مغز از میان پوست بیرون آری هیچ باکی نیست و هیچ نقص
بآن مغز نمیرسد و بی آن پوست خوب و نیکوست چون تعیین مراتب شریعت نموده و
اوقات مختلفه کمال و نقص او معین فرموده ذکر مشبه کرده میفرماید که ٭
شریعت پوست مغز آمد حقیقت ٭ میان این و آن باشد طریقت ٭ بدانکه در
اصطلاح صوفیه هر علم ظاهر که محافظ و نگاهبان علم باطن باشد از فساد آن
ظاهر است آن باطن که بمثابه لب است قشر میخوانند فلهذا میفرماید که شریعت
پوست مغز آمد حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهر است نسبت با طریقت که لب
خاص ارباب حال و مکاشفات بمثابه پوست است و طریقت لب او و باز طریقت
نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست است و حقیقت مغز او

وچنانچه با پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی وسیله شریعت و طریقت حاصل نمیشود و حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت وسایل و آلات و اسباب حصول حقیقت اند و حقیقت مقصود بالذات از ایجاد موجودات معرفتست و شریعت و طریقت آلت و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقت است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون ای عرفاناً حقیقیاً بطریق المکاشفة والمشاهدة التی لا تحصل الا بالعبادة و حدیث قدسی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مشعر بهمین معنی است پس البته مغز حقیقت باشد و حقیقت عین معرفت است چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی وصول نیابند معرفت تام حاصل نمیگردد و طریقت چون برزخ است میان شریعت و حقیقت فرمود که میان وآن باشد طریقت یعنی طریقت بمثابه آن پوست تنک بادام است که در میان مغز و پوست کثیف حایل است و بحجب برزخیه شامل احکام تفرقه و جمع است چون سالک واصل از باده توحید حقیقی که از جام مشاهده جمال ذو الجلال نوش کرده مست و لایعقل گردد و قلم تکالیف شرعیه باجماع همه در حالت مستی بر او نیست و از اینجهت حکم بر عدم حصول مطلوب او نتوان کرد فلهذا انکار ایشان نشاید نمود

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کج رود عذرش بذیر
آنکه محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رهنمونش میدان تو شین
آنکه جان روی او خندد چو قند
از ترش رویی خلقش چه گزند
ای ملامت گر سلامت مر ترا
ای سلامت جو رها کن تو مرا
هرچه غیر از شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

وازینجهت

وازینجهت میفرماید که

خلل در راه سالک نقص مغز است
چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه و استیلاء عشق معشوق حقیقی دیوانه و از قیود عقل مصلحت جوی خلاص و آزاد گشت زنار عبودیت و خدمت از برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است و بغیر از وصال دوست مقصودی و غرضی ندارد و محافظت شریعت و طریقت او جهت حصول حقیقت است که وصال حقیقی مراد است و نسبت با وی خلل آنست که اگر چنانچه عبادات ظاهری تمام بجای نیارد و قصوری در وی واقع شود در مغز که حقیقت است نقص پیدا آید و سالک بسبب ترک وسایل بمطلوب وصول نمی یابد و هرگاه که مغز بوسیله پوست که واسطه بود بپخته رسیده شود و از خلل نقص ایمن گردد اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغز خلل نپذیرد و نغز و خوبست

این دلیل راه رهرو را بود
کو بهردم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و رهنمایان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بود بهر فهم اصحاب جدال
کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوی او
گفت ایزد نیست آن جانی که اوست
تا که او مغز است وان رنگ و پوست

چون غرض از عبادات و احکام حصول معرفت و وصول بمقام توحید عیانی و یقینی است فرمود که

چو عارف با یقین خویش پیوست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست

یعنی هرگاه که نزد محققان غرض از شرایع و اعمال و عبادات ظاهره و باطنه قرب و وصول بحق است و روندگان و سالکان راه اله چون بوسایل عبادات و متابعه اوامر و نواهی بنهایت کمال فاذا احببته کنت سمعه و بصره و در جمله دیده و لسانه و حلول

می‌یابند و بمرتبهٔ محبوبی میرسند بدو قسم میشوند قسم اول آنهااند که نور تجلی الهی
ساتر نور عقل ایشان گشت در بحر وحدت محو و مستغرق شدند و از آن استغراق
و بیخودی مطلق بار دیگر بساحل صحو و مرتبهٔ عقل باز نیامدند چون مسلوب العقل
گشتند باتفاق اولیا و علما تکالیف شرعیه و عبادات ازین طایفه ساقط گشت
چه تکالیف بر عقلست و ایشانرا والهان طریقت میگویند ۔ گفت نعمان
شرحی کای اله ۔ بی‌سرم و سرگشته و گم کرده راه ۔ بنده‌ام بس غم کشیده‌ام شادیم
بخش ۔ بس گنهم خط آزادیم بخش ۔ هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص
هر که او از بندگی خواهد خلاص ۔ محو گردد عقل و تکلیفش بهم ۔ ترک گیرد این
هر دو را در نه قدم ۔ گفت الهی من ترا خواهم مدام ۔ عقل و تکلیفم نباید والسلام
بس نکلیف و ز عقل اندرون ۔ پای کوبان دست میزد در جنون ۔ گفت اکنون
من ندانم کیستم ۔ بنده با وی نیستم پس چیستم ۔ بندگی شد محو و آزادی نماند
ذره در دل غم و شادی نماند ۔ من ندانم تو منم یا من توئی ۔ محو گشتم در
تو و گم شد دوئی ۔ و قسم دوم آن طایفه اند که بعد از آنکه مستغرق دریای وحدت
گشته اند و از هستی خود فانی شده و بقای حقانی گشته ایشانرا از آن استغراق
توحید دیگر بجهت ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده اند
و این گروه چنانکه در بدایت امر قیام باداء حقوق شرعیه از فرایض و نوافل نموده اند
در نهایت نیز همچنان می‌نمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات
دقیقه فرو گذاشت نمیفرمایند و دست از وسایل و وسایط باز نمیدارند چه
حکمتهای بی‌نهایت ظاهری و باطنی در ضمن آن مشاهده فرموده اند و بعین الیقین

دیده و آنچه دیگران را گمان است ایشانرا تعین است و این قسم اخیر نیز بدو قسم
میگردند یک قسم آنانند که از مرتبهٔ وحدت و جمع چون بمقام فرق و کثرت آمدند
بظهور آثار کثرت از آن وحدت و جمع محتجب نشوند و باز رعایت آداب و سنن و
عبادات و اذکار و اوقات که موافق شرع باید داشت باز آن حال
برایشان ظاهر گردد والصوفی ابن الوقت این جماعت اند زیرا که در حکم وقت
و مقام تلوین دارند ۔ هست صوفی صف جو ابن الوقت ۔ وقت را همچو پدر بگرفته
سخت ۔ و باتفاق همه البته ایشانرا رعایت تمام مراسم شرایع و عبادات از
دو وجه می‌باید نمود یکی آنکه تا خود از آن مرتبهٔ تلوین و احتجاب بمقام تمکین رسند
دوم آنکه هدایت و ارشاد مسترشدان توانند نمود و ازین دو جهت اوامر و نواهی
از ایشان ساقط نیست و اگر مقتدیان از یک جهت مکلف و مامورند ایشان از دو جهت
مکلف اند ۔ پس فزاید در جهاد و کوشش او ۔ تا که بیند هر زمانی وصل هو
هر کسی اندازهٔ روشن دلی ۔ غیب می‌بیند بقدر صیقلی ۔ هر که صیقل بیش زد
او بیش دید ۔ بیشتر آمد برو صورت پدید ۔ گر تو گویی آن صفا فضل خداست
نیز آن توفیق صیقل زان عطاست ۔ و قسم دیگر آنهااند که ایشانرا بعد از استغراق
توحید و وصول از مرتبهٔ جمع و اطلاق بمقام جمع الجمع و بقا بعد الفنا بجهت
تکمیل ناقصان و ارشاد مسترشدان فرستاده اند و از غایت کمال که دارند کثرت
ایشان حاجب وحدت نیست و وحدت ایشان حاجب کثرت هم نیست و پیوسته در مقام
انک فی حقیقة کل یوم هو فی شان متمکن اند و سلاطین ممالک تحقیق و تمکین اند
و با وجود این همه قرب و تعین بحکم لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک

من الدنيا وما فيها وفي رواية خير لك مما تطلع الشمس وتغرب من عند الله ما سورند
با داى عبادات ظاهره وباطنه واقامه مراسم حقوق اوامر ونواهى واحكام
شرعيه بجهة تكميل نقصان خود وهدايت ديگران با وجود محبوبيت حق
وكشف مطلق يك سر موى تجاوز از جادهٔ شريعت وطريقت نمى نمايند وبموجب
افلا اكون عبدا شكورا على الدوام در مقام انقياد واطاعت اند • جمع
صورت با چنين معنى ژرف • نيست ممكن جز ز سلطان شگرف • در چنين
مستى مراعات ادب • خود نباشد ور بود باشد عجب • چون بمطلوبت رسيدى
اى مليح • شد طلبكارى علم اكنون قبيح • جز براى يارى وتعليم غير
سرد باشد راه جستن بعد خير • ومن اتاها اياها الى حيث لا الى • عرضت
وعطرت الوجود برجعى • ومعنى اناها ابا لى بباطن حكمة • وظاهر احكام اقيمت
لدعوتى • وناظم كتاب گلشن در رساله حق اليقين آورده است كه آنچه كه نفس
ادراك كرده معرفت است مقتضى عبادات اضطرارى ورحمت عام است وادراك ما
كه علم است مستلزم عبادات اختيارى وسير وسلوك ورحمت خاص است وما
خلقت الجن والانس الا ليعبدون ومبدا اين نوع از كثرت عبادت بعد عوالى است
كه تعظيم امر نسبى است كه كثرت متحقق نگردد الا با بدين واين نسبت متعين كه بمقام
وحدت وكشف حقيقى ساقط ميگردد واعبد ربك حتى ياتيك اليقين اين
مقدار بقيه عبارت ايشان است واين فارض مناسب همين معنى ميفرمايد كه •
وها انا ابدى لان تغنى تحوقت سوائى ولا غيرى لخيرى ترجحت • ولا ذل
اجمال لذكرى توقعت • ولا عز اقبال لشكرى توخت • ولكن الله الصمد

لمعه

151

لمعة على • على اولياء المتجردين تجردى • رجعت لاعمال العبادة عادة
واعددت احوال الاراده عدتى • در كتب عقايد مسطور است كه ولا يصل العبد
ما دام عاقلا • بالغا الى حيث يسقط عنه الامر والنهى لعموم الخطابات الواردة
فى التكاليف واجماع المجتهدين على ذلك وذهب بعض الاباحيين الى ان العبد اذا
بلغ غاية المحبة وصفى قلبه واختار الايمان على الكفر من غير نفاق سقط عنه الامر
والنهى ولا يدخله الله النار بارتكاب الكبائر وبعضهم الى انه يسقط عنه العبادات
الظاهرة ويكون عبادته التفكر وهذا كفر وضلال فان اكمل الناس فى المحبة والايمان
هم الانبيا خصوصا حبيب الله مع ان التكاليف فى حقهم اتم واكمل واما قوله عليه
السلام اذا احب الله عبدا لم يضره ذنب فمعناه انه عصمه من الذنوب فلم يلحقه ضررها
آنچه ذكر كرده شد عبارت متن وشرح عقايد است ووجه تطبيق ميان كلام اوليا و
عرفا وعلما آنست كه ازين سه طايفه كه بمقام جمع وتوحيد حقيقى وصول يافته اند
يك قسم اول كه گفته شد كه از مرتبه استغراق وسكر بمقام صحو نيامدند ومسلوب العقل
گشتند باتفاق همه تكاليف شرعيه وعبادات ظاهره بر ايشان نيست و[illegible]
لا يقتدى بهم ولا ينكر عليهم در شان ايشانست وآن دو طايفه ديگر كه مامور بارشادند
واز مرتبه سكر واستغراق بساحل صحو آمده اند تكاليف شرعيه وعبادات از ايشان
ساقط نيست وسخن علما در نفس الامر بيان واقع است وسخن عرفا نيز راست است زيرا
كه طايفه دوم كه بعد از رجوع از سكر بمرتبه صحو كه گفته شد كه بظهور آثار كثرت از وحدت
محتجب ميگردند شرعا وطريقة بجهة تكميل نفس خود وديگران مامور ومكلف باداى احكام
اوامر ونواهى شرعيه اند بلكه مبالغه ايشان در جميع عبادات واحكام زياده از ديگران است

و قسم سوم که اکمل همه اند و لب و خلاصه ایشانند و در مقام تحقیق و تمکین و استقامت ایستاده اند
متمکن گشته مشاهده وحدت در صورت کثرت و مشاهده کثرت در عین وحدت میکنند
و مشاهده یکی از آن دیگر اصلا محتجب نمیگردند نزد عرفا که عبادت پیش ایشان
مقصود بالعرض است بجهة ارشاد و تکمیل غیر عبادت از ایشان البته هم ساقط
نیست و متابعت اوامر و نواهی نیز عند الله مکلف و مامورند پس و لا یصل العبد
ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر و النهی بسبیل عموم باشد و آنچه
در حق الیقین فرموده که این نسبت بتعین که مقام وحدت است و کشف حقیقی ساقط
میگردد نسبت با طایفه دوم که بواسطه احتجاب کشف حقیقی ندارند از ایشان البته
ساقط نمیگردد و با طایفه سوم که قسم اخیرند و اکمل طوایف اند نسبت با کمال نفس
ایشان آن دست چه آنچه غایت کشف و تحقیق است ایشان را حاصل شده و ورای
آن کمال دیگر متصور نیست فاما بجهة تکمیل و ارشاد ایشان را بعالم عبادت رجوع
فرموده اند و حال انبیا علیهم السلام ازین جمله میتواند بود و البته بحکم فاستقم
کما امرت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نمیگردد که لن یستنکف المسیح ان یکون (المسیح ع)
عبدا لله و از بجهة فرموده که چو عارف با تعین خویش سویست در اصطلاح
صوفیه عارف کسی را می نامند که بطریق حال و شهود مشاهده ذات و صفات
و اسماء الهی نموده باشد و معرفت حالی است که وی را از آن شهود حاصل میگردد
و عالم آنست که بعلم الیقین مطلع برین معنی شده باشد نه بطریق شهود یعنی
هرگاه که عارف صاحب شهود با تعین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است
بپیوندد بار دیگر از آن حال محتجب نشود دایم از آنکه مجذوب مطلق گشته در مقام سکر

و بخودی

و بیخودی باشند یا آنکه بمقام صحو و جمع الجمع مرتبه بجهة ارشاد و هدایت دیگران بیاورند
فاما اصلا از شهود تحقیق و مشاهده بحر واحد مطلق محجوب نگردد و الا کامل من
کل الوجوه نخواهد بود رسیده گشت مغز و پوست بشکست یعنی چون عارف
بدین مقام استغراق توحید و مرتبه جمع وصول یافت و بظهور احکام کثرت
و تعینات از مشاهده وحدت و اطلاق محجوب نمیگردد مغز که حقیقت و کشف
حقیقی است رسیده بجهة کثرت و وحدت و پوست که شریعت میخواهد که آلت و وسیله
وصول حقیقت و معرفت بود بشکست و مغز از پوست جدا گردد اگر مجذوب مطلق
صاحب سکر و قلت مطلق تکالیف شرعیه برو نمانده و اگر چه بجهة از کاملان
که در قسم سوم ذکر ایشان رفته هر چند از جهة ارشاد غیر مامور و مکلف باحکام
شرعیه اند و امر و نهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون نهایت و نهایت کمال
خود رسیده اند از جهة تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند
چون که عاشق در دم نقد است لاجرم از کفر و ایمان برتر است کفر و
ایمان دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست گر بگویم
آنچه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون بس کنم خود زیرکان را
این بس است بانگ دو کردم اگر در ده کس است شرح این در آینه اعمال جو
که نیابی فهم این از گفت و گو چون طایفه که از مرتبه اطلاق و جمع بمقام
تفرقه و تقیید نیایند نه بتکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه برایشان میسر میگردد
که تعین وجود شان اندرین عالم نیاید برون رفت و دیگر نیاید یعنی وجود
عارف واصل صاحب تحقیق درین عالم تفرقه و کثرت احکام ظاهره نمی یابد و قرار

نمیگردد و اگر چه بنجه که گاهی بحسب جامعیت و ظهورات که کمل راست در عالم تنوع و
بیایند بار موج بحر تجلی الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع و وحدت اطلاقی
می اندازد و از رعایت آداب و احکام تفرقه و توابع مراسم عبودیت خلاص گ
میبرد و از این عالم تفرقه بجذبات الهی بنوعی بیرون رفت که دیگر بار گرداز
درون سراپردهٔ جلال و سیمات در مشاهدهٔ جمال ذو الجلال بمقتضای امکان
و تفرقه بیرون نمی آید ، چون تجلی کرد اوصاف قدیم ، پس بسوزد وصف
حادث را کلیم ، اندر استغنا مراعات نماند ، جمع ضدین است چون گردد رها
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد ، گشت دلاله به پیش مرد سرد ، چون شدی
بر بامهای آسمان ، سرد باشد جست و جوی نردبان ، پیش سلطان خوش
نشسته در قبول ، زشت باشد جستن نامه و رسول ، چون غایت قوت
کمال انسان کامل آنست که در بدایه آنچه وسیلهٔ حصول کمالات وی بود در
نهایت نیز مرعی دارد تا افعال و اعمال وی بسبب هدایه و ارشاد مقتدا بان
و طالبان گشته ایشان نیز بواسطه متابعه ان کامل بمراتب کمالات و وصول
یابند فرمود متن دگر با پوست باید تابش خورد در بن نشاد گند یک دور دیگر
یعنی حقیقه که تشبیه بمغز بادام فرموده بود اگر بعد از وصول سالک بمرتبه
یقین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی و رسیدن مغز است تربیت سالک
واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیه طالبان و مریدان
تابش آفتاب ارشاد و هدایت و تکمیل یابد همان حقیقه که بمرتبه حبه است درین
نشاه مریدان پرورش آن کامل یک دور دیگر یعنی در نشاه آن کامل دوری نموده

بود

بود و نقطه آخر باول متصل گشته درین نشاه مرید یک دور دیگر نماید و نقطه
آخر دایره که مرتبه انسانی مراد است بنقطه اول که وحدت حقیقی است متصل شده
دایره وجود بنشاه این مرید نیز تمام گردد چون تشبیه حقیقه بحبه فرموده که در زمین
استعداد مرید قابل بنور خورشید تربیت و ارشاد کامل میرویید و بکمال میرسید
فرموده که ، درختی گردد او از آب از خاک ، که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
یعنی آن حبه حقیقه از آب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد و قابلیه مرید
قابل درختی گردد که شاخ ترقی و عروج و کمال آن درخت از غایت علو از هفتم
افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و تعینات گردد و این مثل است که فلان
چیز از غایه علو از هفتم فلک گذشته است یعنی بلندی قدر او از همه چیز برتبه و
می تواند بود که هفت افلاک عبارت از صفات سبعه ذاتیه باشد و هفتم افلاک عبارت
از فلک علم که اعلی همه صفاتست بود یعنی ترقی او از مرتبه صفات گذشته بمقام اطلاق
ذات وصول یابد ، وقت آن شد که سوی بحر رویم ، همچو دریا بیک نفس گوییم
غوطه در بحر بیکرانه زنیم ، عین دریا شویم و بحر نسیم ، چون حبه حقیقه از درخت
نشاه مرید کامل بسبب پرورش با پوست در زمین استعداد مرید دیگر بار میرویید و
کمال می یابد فرموده که متن همان دانه برون آید دگر بار ، یکی صد گشته از تقدیر
جبار ، یعنی همان دانه حقیقه از درخت نشاه آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن
کامل پرورش یافته و بمرتبه کمال وی رسیده بود دگر بار بیرون آید یعنی چنانچه
از کامل اول با و هدایت کرده بود بار از او بمریدی هدایت نماید و از تاب نور
هدایت آن مرید کامل در زمین استعداد تابع و مریدی باشد او از آن ظهر شود یکی صد

کشته از تقید بر جبابره یعنی همان حقیقت که در وی ظاهر شده بود باز با دست ظهور کمال
در تابع وی پیدا آمد زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد
متغایر میگردد چه هر چه کامل اول را معلوم میشود بتعلیم و تربیت او مرید را
معلوم میگردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل التعالیه با چیزی چند دیگر برو ظاهر
میشود فلهذا فرموده اند که العلوم تتزاید بتلاحق الافکار ؛ پس گوهرهای آگاهی این
کما ؛ آمدیم آخر زمان در انتها ؛ آخرین قرنها پیش از قرون ؛ در حدیث
آخرون السابقون ؛ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که معرفت فطری که لازم
وجود است بمثابه حبه بر اطوار نشاتین گذار فرمود و در هر طوری او را شهودی
خاص حاصل گردید و مرتبه از مراتب کمال بفعل آمد و هم از اسماء حسنی بحد شهود
عینی رسید و باز در آخر الامر در مظهر اول که ظاهر در مظهر باطن ظهور فرموده و
اکنون معلوم شود که خط مستقیم و هم در صورت شجره بحقیقه دوری بوده است
چه که اتصال نقطه آخر باول چون در حرکت دوری صورت بندد و باز در
حرکت و همی دایره محیط بحقیقه نقطه بسیط جز دست و نقطه عین وحدت
بدایه الیه یعود هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم چون
سیر حبه حقیقت بر خط شجر انسان کامل ظاهر شود از نقطه خط مستقیم و همی
متصور میگردد و باعتبار اتصال نقطه اخیر باول دایره و همی حاصل میشود فرمود
که متن چو سیر حبه بر خط شجر شد ؛ ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد بدان
که ظهور حقیقت و معرفت کنه که مقصود ایجاد است جز بطریق عبادت و اطاعت
و متابعه اوامر و نواهی غیر مجذوب مطلق امیر نیست ؛ ز اهل فقر هر که بجائی رسید

پیشتر

پیشتر از راه عنای رسید ؛ نزل عین عافیت انبیاست ؛ انچه ترا غایت
آمد بلاست ؛ و هر گاه که کاملی بوسیله شریعت و عبادت و اطاعت و انقیاد
بمقام تعین و حقیقه و وصول یافت اگر چنانچه بواسطه سکر و استغراق مغز حقیقه
از پوست شریعت که از نقص و فساد وی را حافظ بود جدا گردد فیض ارشاد
و هدایت آن کامل بدیگری باید نمیگردد فاما در اصل کمال وی نقصان واقع نمیشود
چه انچه مطلوب بود وی را حاصل شده و اگر پرورش حبه حقیقت به پوست شریعت
رسیده و از استغراق بحر توحید بساحل صحو آمده بعبادت و متابعه مامورات
و اجتناب از منهیات اشتغال می نماید آن مغز حقیقت که بمثابه حبه است در زمین
استعداد مریدان با خلاص و بنور ارشاد او پرورش یافته دوری دیگر می نماید
و بکمال میرسد و باز بوسیله پرورش با پوست مرید مرید ظهوری بدو بکمال
رسیده هلم جرا در دیگری سرایت می نماید و برکت وسیله رعایت آداب شریعت
و عبادات آن حبه حقیقت در هر زمان در شجره وجود کاملی سیر و ظهور نموده از وی
باز بمرتبه اول رجوع می نماید و باز همچنین در مظهر دیگر ظاهر میگردد فلهذا فرمود
که چو سیر حبه بر خط شجر شد یعنی چون سیر و ظهور حبه حقیقه بر خط شجر نشات
کامل بواسطه پرورش با شریعت واقع شد ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد یعنی
از آن حبه حقیقه که بجهت عدم تجزی و تکثر معبر بنقطه گشته بواسطه سیر او در مراتب
و شئونات نشات انسان کامل که آخر مراتب تنزل است خط و همی متصور گردید
و از آن خط بطریق رجوع از ظهور به بطون و از نهایت ببدایت دوری دیگر
واقع شد و نقطه اخیره خط باول متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست و مقصود

از خلقت کونین نشأه آن کامل است که بدین سیر در رجوع متحقق میگردد ٭ جمعان
سرور نهند بستند و زیم ٭ عاقلان سرها کشیده در گلیم ٭ سرکش اندر گلیم و رو
مپوش ٭ که جهان جسمیست سرگردان تو هوش ٭ تا بکشتیهای دین گر صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی ٭ خیز و بنگر کاروان ره زده ٭ هر طرف غولیست
کشتیبان شده ٭ هین روان کن ای امام المتقین ٭ این خیال اندیشگان را تا یقین
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز ٭ رستخیزی ساز پیش از رستخیز ٭ چون سالک
بواسطهٔ آداب شرایع و عبادت و متابعهٔ احکام شریعت از مرتبهٔ شک و
کثرت بمقام تعین وحده و وصول بتعین یابد فرمود که متن چو شد در دایره سالک
مکمل رسید هم نقطهٔ آخر باول ٭ یعنی در دایرهٔ وجود چون سالک اطوار مکمل شده
باین معنی که بعبادت و متابعهٔ شریعت و انقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی الله
بانجام رسانیده بمقام وحدت و وصول یافت و قوسین نزول و عروج دایرهٔ وجود
سالک واصل بهم آورده سالک بحسب جامعیة نشأتین مکمل و تمام گشت رسید
چون نقطهٔ آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشأهٔ انسانی بسیر رجوعی بمبدا
و آخر که نقطهٔ وحده است وصول یافته بود از آن نقطهٔ آخر که وحدت ذات است
باز باول که تعین انسانی است برین و برزخ کثرت و وحده و مظهر کل گردد
آدم اسطرلاب اوصاف علوست ٭ وصف آدم مظهر آیات اوست ٭ هرچه
در وی مینماید وصف اوست ٭ همچو عکس ماه کاندر آب جوست ٭ انبیا را داد
حق تنجیم این ٭ غیب را چشمی بباید غیب بین ٭ خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندرو تابان صفات ذو الجلال ٭ چون ظهور کمال حقیقت در رعایت احکام

شریعت

شریعت و اطوار طریقت و متابعهٔ اوامر و نواهی است فرمود که متن دگر باره شود
مانند پرگار ٭ بر آن کاری که اول بود پرگار ٭ یعنی سالک بعد از مراجعت
از مرتبهٔ وحدت و جمع بمقام کثرت و فرق همان عبادت و سلوک و اتعاب و
متابعه که در ابتدای حال مرعی میداشت و بوسیلهٔ آن بمرتبهٔ کمال حقیقی و وصول
یافت بهمان طریقه رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد بمبدا ابد
باز از مبدا بمعاد در رود و مقام وحده و تعین تلکرمی گردد و هر لحظه و هر زمان
مانند پرگار دایرهٔ وجود را تمام سازد و تعینات مراتب اصلاحی و نیز دی گردد
و هر بار که از وحدت بکثرت و تعین می آید مثل پرگار بر همان کار اول که سلوک
و عبادت است در کار باشد تا بار اتمام دایره به نزول و عروج نماید ٭ سیر عارف
هر زمان تا تخت شاه ٭ سیر زاهد هر مهی یکروزه راه ٭ چه مجال ماند با بردل کسی
چون کسی او در راه حق گشاد پر ٭ قدر هر روزی ز سیر مرد کار ٭ باشد از
جهان پنجه هزار ٭ چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت از وجه وحدت
فرمود که متن چو کرد او قطع یکباره مسافت ٭ نهد حق بر سرش تاج خلافت
یعنی سالک مادام که در مرتبهٔ تلوین است و بظهور آثار کثرت از جمال وحدت
محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت آیات نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد
و ماء الحیوة تحقیق از مشرب الیقین ننوشیده و هرگاه که آن سالک یکبارگی
و بالکل قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحده می بیند و اصلا بظهور
کثرت و فرق از وحدت و جمع محتجب نمیگردد در مقام استقامت و تمکین و طرفین
وارث انبیا و مدار کاینات و خلیفة الله فی العالم و قطب جهان و غوث جهانیان

شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی نهاده‌اند
مقصود امر کن فکان کرده‌اند ❊ منزد دریا اندر و یک قطره ❊ جمله هستی پیش
مهرش ذره ❊ یک دهن خواهم به پهنای فلک ❊ تا بگویم وصف این رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین ❊ تنگ آید در فغان آن امین ❊ وصف این
آدم که نامش می‌برم ❊ تا قیامت گر بگویم قاصرم ❊ چون از بیان که فرموده که
جهة حقیقت به اسطه پرورش با پوست شیر نیست از کامل ره مرید با خلاص ظهور و
بروزی یابد و این مرید در هر مرید مظهر چو اجای آنست که جماعتی که بسبب قلة
فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند از این سخن استشمام رایحه معنی تناسخ نماینده
دفع این توهم نموده فرموده که شعر تناسخ نیست این کز روی معنی ظهوریست در
عین تجلی تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد تعلق روح است ببدنی بعد از
خراب بدن اول و مستلزم تکرارست یعنی همان روح است که بعد از مفارقت
از بدنی متعلق ببدنی دیگر میگردد بزعم جماعتی که روح را قدیم میگویند و قائم
بنفس خود میدانند بلکه جهت تعالی محتاج ببدن میدارند و تجلی ظهور حقیقتیست
در مظهری بخصوصیتی و صفتی و نوعی نه بر سبیل تکرار فلهذا میفرماید که تناسخ نیست
این کز روی معنی یعنی ظهور حقیقت در نشأه کاملی و بعد از تمام دوره و وصول
بمبدأ بواسطه رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادت ظهور در مظهر دیگر
بارشاد آن کامل و بعد از تمام دوره در صورت آن مظهر ظهور در مظهر دیگر تناسخ
نیست بلکه این امر ذاتیست کمل میگویند که خرق حجب ظلمانی نموده از نهایت سیر آمده
و از بدایت به نهایت سیر الی دوران می‌نمایند و تناسخ تعلق روح بعد از خراب

بدن

بدن اول ببدن دیگرست و این تعلق موقوف بخراب بدن اول است و این که در ظهور
حقیقه در مظهری و از و در مظهری دیگر گفته آید از روی معنی و حقیقه ظهوریست و
بروزاتی است که عین تجلی و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا در مظهری
دیگر ظهور یابد و یا در هر دو مظهر یک نوع ظهور باشد بلکه تکرار در تجلی نیست که لا تجلی
فی صورة مرتین و در حالة واحدة واحد مطلق بصورت چندین مظاهر بر جا ظهوری نماید
هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد ❊ هر دم بلباس دگر آن یار برآمد ❊ القصه همان بود
که می‌آمد و می‌رفت ❊ تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد ❊ این نیست تناسخ سخن وحدت
صرفست ❊ کافر شود آنکس که بانکار برآمد ❊ چون غایت ظهور کمال کمل در مرتبه
سیر بالله و مقام صحو بعد السکر و فرق بعد الجمع است فرموده که بیت و قد سالوا و قالوا
ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة ❊ بدانکه چنانچه بکرات اشارت رفت مدارج
و معارج وجود دوری است و فیض از عالم اطلاق و احدیت صرفه تا زمانی که بنهایت
مراتب تنزلات که مرتبه انسانیست نمیرسد عروج صورت نمی‌بندد پس در قوس
نزولی دایره وجود مبدأ احدیت باشد و منتهای مرتبه انسانی و در قوس عروج که
دایره که عکس قوس نزولی واقع است مبدأ مرتبه انسانی و منتهی مقام احدیت است
راه اله ح و نهایت کمال عرفا و سایر انبیا آنست که بعد از آنکه سیر الی الله و فی الله بمقام
جمع و اطلاق و فنا و وصول یابند باز سیر بالله عن الله الی الله بمقام تعین و فرق
بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال معرفت شهودی که مقصود ایجاد است بحصول موصول گردد
زیرا که در اول که سالک سایر بمقام جمع و توحید عیانی نرسیده بود کاینشی نه حق
دیده است و نه خلق و در مرتبه جمع و استهلاک چون وحده صرفست و امتیاز اسماء و صفات

ومظاهر در آن مرتبه حال است اگر به سالک عارف تفصیل اسما و صفات و مظاهر و
احکام آن نتوانند بود پس غایت و نهایت عرفان هر آینه در مقام فرق بعد الجمع است
چه درین مرتبه سالک عارف یک حقیقت و یک ذات مشاهده می نماید که در جمیع مظاهر
و مرایا هر جا بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است و جمیع اشیا را از وجهی
عین آن حقیقت می بیند و از وجهی غیر و عارف بحق و خلق کما ینبغی درین مرتبه توان
شد و فایده ظهور و اظهار بحقیقت این مرتبه است و این مقام اطلاق است از اطلاق
و تقیید و علامه وصول عارف بدین مرتبه آنست که مقید بصفتی و حالی دون صفتی و حالی
نباشد، فلا تغترّ فیها بنعت مغرب، اراه بحکم الجمع فوق جزیره، فوصلی
قطعی واقترابی تباعدی، ودوی صدی وانتهایی ابتدایی، و آنچه فرموده که
وقد سالوا و قالوا ما النهایه یعنی بتحقیق سوال نمودند و گفتند که نهایت سیر و
کمال سالکان چیست فقیل هی الرجوع الی البدایه پس در جواب سوال
گفتند که نهایت آنست که رجوع و بازگشت به بدایه نمایند و این نهایت و بدایه
مراد است که نسبت بقوس عروجی و رجوعی است یعنی در سیر الی الله و فی الله
سیر است از کثرت بجانب وحدت از قطره بدریا بعد از آنکه از مرتبه فرق
و تعین بمقام جمع و اطلاق که نهایت سیر سایران الی الله بود وصول حاصل شد
بار دیگر از آن مرتبه اطلاق و جمع به بدایه که مرتبه تعین و فرقست رجعت نماید
و در مقام استقامت و تمکین قیام نموده اسیران محبوسان قیود کثرات را باطلاق
وحدت رسانند و ایشان ببرکت حسن ارشاد آن کامل بعد از وصول و حصول کمال
بجهه ارشاد دیگران از آن مقام استغراق باز بمقام کثرت رجوع نمایند و بادای حقوق

و آداب

و آداب عبادات مشتغل باشند و مشاهده جمال محبوب در جمیع ذرات عالم هر جا
بجلوه و کرشمه نمایند و از دست هیچ حجابی محجوب نگردند، چله و خلوت را لازم
نماند، هیچ غمی مرو را غایم نماند، عکسش و پرتوش بحر آن او، کفر او ایمان شود
ایمان او، آب شیرین چون نبیند مرغ کور، چون نگردد گرد چشمه آب شور،
نقل بر نقل است و می بر می ملا، بر مناره رو بزن بانگ صلا، چشم دولت سحر
مطلق میکند، روح شد منصور انا الحق میکند، چون اشارت نمود که بعد از وصول
بمقام جمع نزول بمرتبه فرق و کثرت بجهه هدایت و ارشاد واجبست میفرماید که
این قاعده ایست در بیان مبدا و مختتم نبوت و ظهور ولایت بعد از نبوت و ختم الولایة
او نیم تم الاولیا و بیان نسبت اولیا با ختم ولایت و نسبت خاتم ولایت با خاتم
نبوت چون مبدا او ولایت غیر نبی نبوتست تقدیم نبوت نموده فرموده که
نبوت را ظهور از آدم آمد، کمالش در وجود خاتم آمد، بدانکه نبوت که بمعنی انبا
و اخبار است مثال خط مستدیر است که از نقاط وجودات انبیا علیهم السلام
که و منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص بهم آمده و بهم دایره متوهم گشته است
و درین دایره نبوت چون نقطه اول وجود آدم است فرمود که نبوت را ظهور از
آدم آمد یعنی چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود در آینه مبدا او و مطلع
نور ظهور صفات کمال نبوت آنحضرت باشد و هر یکی از انبیا که درین دایره واقعند
مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوت اند و تکمیل اجزاء دایره نبوت
بنقطه اخیره است که وجود شریف حضرت ختمی محمدی باشد صلی الله علیه و آله
وسلم و بسبب آخریت مظهر جمیع صفات کمال این دایره آنحضرت است پس آن را نیز

کمال نبوت در وجود خاتم الانبیا بظهور پیوسته باشد و باعتبار علت غاییه
آنحضرت مقدم بعلم و مؤخر بعمل است که نحن الآخرون السابقون و بحسب این
جامعیت است که مقصود ایجاد اولین و آخرین وجود اشرف آنحضرت است
و ما نال شیئا منه غیری سوی فتی ، علی قدمی فی القبض و البسط ما فتی و دونک
بحرا خضته وقف الاولی بساحله صونا لموضع حرمة و لا تقربوا مال الیتیم
اشارة لکف ید صدت له اذ تصدت چون ولایت اولیا تابع نبوت
انبیا است فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر
کرد ولایت حقیقت عامه است که شامل نبی و ولی است و اظهار اسرار
و حقایق که از مقام ولایت در انبیا مخفی است یا بمعنی که انبیا مبعوث بجهة
تشریع شرایع و تبلیغ احکام اند چه شرع تکلیفی است باعمال مخصوصه یا نهی
از اعمال مخصوصه و اگر از انبیا علیهم السلام اظهار اسرار حقیقت واقع شود
آن از مقام ولایت نبی است نه از مقام نبوت او چه نبوت تشریع و بیان احکام
است نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایت زیرا که از ظاهر بباطن
نتوان رسید فلهذا فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد یعنی چون نبوت
مختتم گشت ولایت بی انضمام نبوت یعنی ولایت محض باقی ماند و از لباس نبوت
عاری شده بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره
در جهان دوری دگر کرد یعنی در صور انبیا با لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ
شرایع و احکام نموده در مظاهر اولیا دوری دیگر فرمود و بیان حقایق و اسرار
نمود که گه نبی بود و گهی دیگر ولی ، که محمد گشت و گاهی شد علی ، در نبی آمد

بیان

بیان راه کرد ، در ولی از سر حق آگاه کرد ، چون ظهور کمال بالقوه مبدا
در نشأه اخیر که منتهاست می‌باشد فرمود که ، ظهور کل او باشد بخاتم
بدو یابد تمامی هر دو عالم ، یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد
بود چه کمال حقیقت دایره در نقطه اخیره بظهور میرسد و خاتم الاولیا عبارت
از امام محمد مهدی است که موعود حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم است حیث
قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلا منی
او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملا الارض قسطا و عدلا
کما ملئت ظلما و جورا و قال النبی صلی الله علیه المهدی من عترتی من اولاد فاطمة
علیها السلام بدو یابد تمامی دو عالم یعنی بخاتم الاولیا که عبارت از مهدی است
دور عالم تمامی و کمال تمام یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام
ظاهر شود زیرا که چنانچه در دور نبوت کمال احکام شرعیه و اوضاع ملیه در
زمان خاتم انبیا بظهور پیوسته ختم نبوت شد در دور ولایت نیز اسرار الهی
و حقایق و معارف یقینی در دور خاتم اولیا بکمال رسیده باین حضرت مختتم میشود
فلهذا در صفت حضرت مهدی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که یرضی
عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها شیئا الا صبته مدرارا و لا
تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی تمنی الاحیاء الاموات یعنی زندگان
تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده و غرض حیات حاصل کردندی
و عارف حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف که قایل بحدوث عالم اند متفق اند که
فنای عالم اما در وقوع فنا بعضی متوقف شده اند چه هر چه جایز باشد لازم نیست که

واقع باشد و با وجود قول بحدوث قایل با بدیه عالم اند و ایتی که دال است
بر فنا عالم تاویل می نمایند و بقول ایشان تمام شدن دور عالم عبارت از انقلاب
دوره باشد به بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور قیامت صغری
تجلی و انما قیامت الکبری بتمم دوره و ذلک معادی فی قیامتی التی اقوم لدی
المعبود فیها تجلی و لیس ان احققت ذاتی نسخ فتخلف الاعیان فی کل عوده
چون خاتم الاولیا مظهر نقطه ولایت و من حیث الجامعیة الذاتیه جامع مراتب
جمیع اولیاست فرمود که وجود اولیا او را چو عضوند که او کل است
ایشان بجو جزوند یعنی در دایره ولایت مطلقه که خاتم الاولیا مظهر آنست
نقاط وجودات اولیا همه مثال اعضای خاتم الاولیا اند چه حقیقت ولایت در
هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر گشته است و بجمیع صفات
کمال در نقطه اخیره که محمد مهدی است ظهور یافته و کمال بالقوه دایره ولایت
درین نقطه آخرین بظهور رسیده و بفعل آمده است و چنانچه جمیع انبیا علیهم السلام
اقتباس نور نبوت تشریعی از مشکوة نبوت خاتم الانبیا می برند فلهذا او را
خاتم الاولیا مسمی بولایت شمسیه است و ولایت سایر اولیا مسمی بولایت قمریه چه ماخذ
نور ولایت جمیع اولیا ولایت مطلقه خاتم الاولیاست بچنانچه نور قمر مستفاد
از شمس است که او کل است و ایشان بجو جزوند یعنی خاتم الاولیا بجهة آنکه مظهر
حقیقه ولایتست و ولایت مطلقه بجمیع کمالات در صورت آنحضرت ظهور
یافته است کل است یعنی همه است و باقی اولیا چون هر یکی مظهر بعضی از صفات
کمال ولایتند نسبت با خاتم الاولیا جزوند چه هر چه با همه است تنها با او است

استیناف
از سر گرفتن

پس

پس هر آینه آنحضرت کل باشد و باقی اولیا اجزا او جمله گشته خوشه چین
خرمنش دست امید همه در دامنش چون خاتم اولیا باطن نبوت خاتم انبیاست
علیهم السلام میفرماید که جد او را جد آباء باید نسبت تام از وی با ظاهر آید
رحمت عام یعنی بدان که نسبت فرزندی به سه نوع متحقق میشود یکی نسبت صلبی که متعارف
و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسن ارشاد و متابعه دل تابع در صفا مثل دل متبوع
گردد سوم نسبت حقی حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعه بنهایت مرتبه کمال که جمع و
فرق الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی گردد چون خاتم اولیا البته از آنحضرت نسبت
صلبی یافته است و چون دل مبارکش بسبب حسن متابعه خاتم انبیا مرآت تجلیات
نامتناهی الهی شده است نسبت قلبی واقع است و چون بمقام لی مع الله وقت
گشته است نسبت حقی حقیقی که فوق جمع نسبتهاست تحقق یافته است پس هر آینه میان
خاتم الولایه و خاتم النبوه علیهما السلام نسبت تام که نسبت ثلثه است واقع باشد
و بحقیقه خاتم الاولیا همان حقیقه و باطن نبوت خاتم الانبیاست که در نشاء دوی
بطریق بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات ولایه و معنی فرموده است
فلهذا فرمود از وی با ظاهر آید رحمت عام یعنی چون بین الختمین این نسبت تام
متحقق یافته است چنانچه مظهریت اسم الرحمن خاتم الانبیا رحمه للعالمین گشت
و جامع همه لمعات دایره طریق نبوت شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سر ابیه مظهر
رحمت عام که رحمت رحمانی مراد است گشته همه لمعات دایره طرق ولایت را
جامع گردد و سعادت دو جهانی در متابعه آنحضرت منحصر شود و اصول به یک اساس
قرار گیرد و اختلافات کثیره بحکم ظهور احکام وحده از میان برخیزد و انچه شیخ سعد الدین

حمویه قدس سره فرمود که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شرائک فعلاً اسرار التوحید
بر منصه ظهور جلوه گری کند چون حقیقت انسان کامل مظهر اسم جامع الهی است و نسبت با
جمیع موجودات تقدم و ربوبیتی دارد فرمود که ۰ شود او مقتدای
هر دو عالم خلیفه گردد از اولاد آدم ۰ بدانکه عالم مجردات و مادیات
مطلقا صورت انسان کاملست زیرا که چنانچه اسم کلی الله که مستجمع جمیع اسما
و صفاتست مشتمل بر حقایق کل اسماست و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان
کامل که مظهر حقیقی اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است
و بموجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع حقایق الهیه و کونیه در صورت انسان کامل
بظهور آمده است و چون حقیقت انسانی مشتمل بر جهتین الهیه و عبودیت است
و تصرف انسان کامل در عالم بواسطه قدرت یا صفات الهیه میتواند بود پس
تصرف انسان تبعیت باشد نه باصالت و خلافت عبارت از تصرف انسان کاملست
در عالم بحق نه بخود و خلافت حقیقی وقتی میسر گردد که انسان از هستی مجازی خود
و انیت محو و فانی گشته ببقای الهی متحقق گردد و بصفات حق و تیره وی بحکم
کنت سمعه و بصره و یده و رجله و لسانه صفات کلی حق گردد ۰ زنگ آهن
محو زنگ آتش است ۰ ز آتشی میلافد و خامش وش است ۰ چون بسرخی گشت
همچو زر کان ۰ پس انا النارست لافش بی زبان ۰ شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم ۰ صبغة الله هست خم رنگ او ۰ پیسها یکرنگ
گردد اندرو ۰ و این مقام خلافت بحقیقت حقیقت حضرت ختم محمدی راست صلی الله
علیه و آله و سلم و تابعان حقیقی ایشان را فلهذا فرمود که ۰ شود او مقتدای هر دو عالم

یعنی

یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوت خاتم الانبیاست و حسنه از حسنات آنحضرت است
بعد از آنکه بمقتضای لی مع الله وقت از خودی خود فانی یافته ببقای حق باقی گردد
و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر کمالات بالقوه انسانی در وی بفعل آید و مطلع بر حقیقت و
کمال نشاه انسانی شود مقدم و مقتدا و واسطه فیض هر دو عالم که ملک و ملکوت است
گردد و باسماء الهیه تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت وی بظهور پیوندد و بدان
که جمیع اقطاب اگرچه خلافت حاصل گشته فاما چون خلافت تام باصالت حقیقی
محمدی راست صلی الله علیه و آله و بحقیقت باطن نبوت آنحضرت که در نشاه کمال
خاتم الاولیا ظهور یافته است پس کمال خلافت بحقیقت از میان اولاد آدم علیه السلام
مخصوص اوست دیگر آنکه نشات اقطاب در هر دور و زمان علی تفاوت استعداداتهم
مظاهر خلافت خاتم الاولیا اند و در جمیع نشات خلافت و قطبیه نعیر آنحضرت راست
زیرا که چنانچه ذکر رفت باطن نبوت ختم محمدی صلی الله علیه و آله خاتم ولایت که
جمیع کمل از جنبه ولایت اقتباس نور از مشکات آنحضرت مینمایند و خلافت
باصالت او راست و دیگران را بواسطه مظهریت و تابعیت است ۰ ای زبده مجمل و
مفصل ۰ وی نور مفصلات مجمل ۰ آیات جمال دلربایی ۰ در شان تو کس نشد است
منزل تو آینه جهان نمایی ۰ در تست همه جهان ممثل ۰ چون انبیا و اولیا مطالع
تمثیل
انوار کمال آفتاب نور اعظم و حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و آله فرمود که
این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاست نسبت با مرتبه جامعه محمدیه صلی الله
علیه و آله چون بحقیقت یک نور اعظم است که از مطالع نشات کمل طالع میگردد و
بحسب اختلاف دوایر آفاق طلوع مختلف مینماید فرمود که ۰ چو نور آفتاب از نیست صدا

کمل ع

زان صبح و طلوع و استوا شد ٭ چون روشنایی روز از نور آفتابست پس مادام
که آفتاب در تحت الارض باشد فوق الارض شب ظلمانی بود و چون آفتاب نزدیک افق
مشرق رسید نور آفتاب از شب جدا شدن گرفت و ظلمت شب که بسبب حیلوله ارض
واقع بود کمتر شده صبح پیدا شد و نور آفتاب بروی زمین پرتو انداختن گرفت
و هر لحظه آن روشنایی زیاده میگردد تا آفتاب بدایره افق رسید و دایره افق
دایره ایست که فاصل است یعنی جدا میکند میان آنچه از فلک مرئی میشود و میان
آنچه مرئی نمیشود و نسبت باین دایره طلوع و غروب معلوم میشود و هرگاه که آفتاب
از جانب مشرق بالای این دایره آمد طلوع است و در طرف مغرب هرگاه که آفتاب
ازین دایره درگذشت غروبست و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات ارتفاع
سیران نموده بسمت الراس که غایه درجات ارتفاعست رسید استواست زیرا که در آن
حالت آفتاب بر دایره نصف النهار است و میلان بجانب مشرق و مغرب ندارد
و در عین استوا و راستی است چون اوضاع مختلفه که آفتاب را عارض میشود بواسطه
حرکت فلک است فرمود که ٭ دگر باره ز دور چرخ دوار ٭ زوال و عصر و مغرب
شد پدیدار ٭ چون حرکت فلک دوری است همچنانچه از جانب مشرق بواسطه سیر
آفتاب در درجات ارتفاع نسبت بساکنان اوطان خاکی صبح و طلوع و استوا ظهور
می یابد بعد از درگذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط
از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا شود زیرا که چون بحرکت فلک افلاک
آفتاب از استوا درگذشت زوال که وقت نماز پیشین است میشود و بعد از آن
چون ظل هر شیئی برابر آن شیئی شود عصر است و چون آفتاب در افق غربی ناپدید شود

مغرب

مغربست ٭ آفتاب ار ترک این گلشن کنی ٭ تا که تحت الارض را روشن کنی چون
غرض از این تمثیل قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع در
مقصود نموده میفرماید ٭ بود نور نبی خورشید اعظم ٭ گه از موسی پدید و گه ز
آدم ٭ چون اول تعین که از لاتعین متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که
عبارت از نور محمدی است صلی الله علیه و آله که اول ما خلق الله نوری و خلیفه حق
و امام مطلق و مقصود کاینات آن نور است که لولاک لما خلقت الافلاک و حقیقه
محمدی صورت و مربوب اسم کلی جامع الله است و التدریب اوست و چنانچه از الله فیض و
امداد بجمیع اسماء کلیه و جزویه میرسد از حقیقه محمدی نیز فیض و امداد بجمیع موجودات
دیگر میرسد ٭ و من لم یرث من الکمال فناقص ٭ علی عقبه ناکص فی العقوبة
و من مطلع النور البسیط کلمعة ٭ و من شرع البحر المحیط کنقطة ٭ و لولاه لم یوجد
وجود و لم یکن ٭ شهود و لم یعهد عهود بذمة ٭ پس هر آینه نور وجود آنحضرت
مانند خورشید اعظم باشد چه انوار وجود عالم مستفاد از چشمه خورشید وجود اوست و
جمیع کاملان از انبیا و اولیا مظاهر انوار کمال آنحضرت باشند که بحسب اقتضای
اسم الدهر در هر حینی و اوانی بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهوری یابد و در
هر صورتی مسمی باسمی دیگر میگردد و بتجلی بنوعی دیگر می نماید ٭ ده چراغ ار حاضر
آید در مکان ٭ هر یکی باشد بصورت غیر آن ٭ فرق نتوان کرد نور هر یکی چون
بنورش روی آری بیشکی ٭ در معانی قسمت و اعداد نیست ٭ در معانی تجزیه
و افراد نیست ٭ هر چند بحسب تعین و صورت انبیا میان کل واقع است و آدم
و نوح و موسی و عیسی غیر محمد اند صلی الله علیه فاما باعتبار حقیقه همه مظاهر و مجالی

مراتب جزویه و کلیه ح

نور محمدی است که مرکز دایرهٔ وجود من الازل الی الابد غیر از خورشید اعظم حقیقت
محمدی نیست و قبل از انقطاع نبوت در نشأت کاملان انبیا علیهم السلام در هر
زمان علی تفاوت استعداداتهم ظهور می نمود و بعد از انقطاع نبوت در نشأت
کمل اولیا ظاهر میگردد و سیر ولایت و کمال محمدی است که در نشأت کمّل دایر است کمّل
فلهذا فرمود که: که از موسی پدید و که ز آدم ** تخصیص ذکر موسی و آدم از باقی
مظاهر بجهة خصوصیتی است که ایشان مخصوصند بآن و خصوصیه موسی نسبت کلی
اطلاع بر کمالات و جامعیت محمدی صلی الله علیه و آله اورا از باقی انبیا زیاده
فلهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که لقد تمنی اثنی عشر نبیا انهم کانوا
من امتی و منهم موسی بن عمران چه تخصیص اسم موسی تنبیه بر این معنی دارد و اما خصوصیه
آدم آنست که مبدأ انقطاع مطالع آفتاب نبوت آنحضرت بود و نسبت با تمامه
انبیا صورت صفت پدری دارد اگرچه از روی معنی نسبت با حقیقه محمدی صلی الله علیه
و آله صفت فرزندی دارد. گفت بصورت اگرچه ز اولاد آدم ** لیکن بمرتبه
ز همه حال برترم ** خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ** ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
اوصاف لایزال زمن گشت آشکار ** بنگر عیان که آینه ذات انورم ** فی الجمله
مظهر همه اسماست ذات من ** بل اسم اعظم بحقیقه چو بنگرم ** چون سیر دایرهٔ نبوة
بحسب آثار و اخبار و قصص درجه و مرتبه هریکی از انبیا علیهم السلام معلوم نمیتوان
نمود فرمود که: اگر تاریخ عالم را بخوانی ** مراتب را یکایک باز دانی
یعنی اگر تاریخ عالم از زمان آدم که مبدأ طلوع نور نبوت خاتم بود بترتیب بخوانی
و اطوار و سیر انبیا بتفصیل معلوم نمایی که چگونه و چه کیفیت بوده مراتب یکایک

از ایشان

162

از ایشان شناسی که در دایره درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هریکی نسبت با
حقیقه محمدی که غایت درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم و منهم من
لم نقصص علیک تنبیه بر بعضی از اسرار آن مراتب در قرآن کریم ظاهر است چون صورت
هر نبیی از انبیا در حقیقه و معنی محل ظهور و استوای حقیقی است از صفات کمال
حقیقه محمدی صلی الله علیه و آله فرمود که: ز خود هر دم ظهور سایه شد که آن
معراج دین را پایه شد ** بدان که از آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع
هر دم و هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود چه در وقت طلوع آفتاب سایه شخص دو برابر از ظل ع
بود و هرچند ارتفاع آفتاب زیاده میشود سایه کمتر میگردد تا زمانی که به اندازه بنصف
النهار که غایت ارتفاع آفتابست میرسد و در آن حین اشخاص را سایه نیست معین باید که
از آفتاب حقیقه محمدی صلی الله علیه و آله در هر حین و زمان سایه و نشأه کاملی از
انبیا ظهور می یابد و چنانچه درجات ارتفاع مثال پایه های معراج آفتابست تا بدایره
نصف النهار که غایت ارتفاع است میرسد و حکمت الهی اقتضای آن رتبت نموده
بهر نقطه که آفتاب میرسد سایه دیگر ظهور می یابد و آن سایه های مختلف مانند نردبان
پایه عروج آفتابند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد و بظهور آن سایه ها مختلفه پایه
انوار بنهایت اظهار میرسد و کمالی که به نور خورشید نبی خاتم نیز از ابتدای طلوع
که ظهور نشأه آدم است در هر دور و قرن در نشأه کاملی بحسب مراتب ظاهر میگردد
پس بسبب نور ظهور می یابد تا بنهایت ظهور و کمال میرسد و این نشأت کمّل معراج دین کمّل
محمدی را بمنزله پایهای نردبانند که یک یک بالای پایه رفته تا بمرتبه کمال محمدی
که انتها رسیده چه ترتیب بمقتضای حکمت بتدریج است 4 نیست سایه جز نمود نور خور

نامتناهی ع

نور تابان شد ز سایه درگذر · سایه در معنی نمود وهم است · نور پیدا بر کمال او
از وهم رست · سایه را خورشید تابان نور ساخت · ظلمت ذرات استور ساخت
چون بصورت سایه آن نور سره · شد عدد چون سایهای کنگره · کنگره ویران
کنید از منجنیق · تا رود فرق از میان این فریق · چون کمال ظهور نور نبوه
در نشئه ختم محمدی صلی الله علیه و آله بود فرمود که · زمان خواجه وقت
استوا بود که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود · یعنی چنانچه در هنگام وصول
آفتاب بغایت درجات ارتفاع که وقت استواست سایه پنهان میشود در زمان ظهور
ختم محمدی که غایت مرتبه ظهور کمال نور نبوتست و بمثابه رسیدن آفتاب بسمت
الراس از هر سایه و ظلمت تغیر اندک و بسیار مصطفی بود یعنی خلاصه و برگزیده
شده و صاف و پاکی معرا بود و تمامت اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد
کمال رسیده بود و همه صفات آنحضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال
واقع بود · هست راه او صراط مستقیم · گفته حق او را علی خلق عظیم · از جمال
اوست عالم را صفا · گشته از خواهش دو عالم بی‌نوا · چون در حین وصول جرم
آفتاب بنقطه سمت الراس که غایت درجه ارتفاع است اشخاص را سایه نخواهد بود
فرمود که · بخط استوا از قامت راست · ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
بدان که هرگاه معدل النهار را که منطقه حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض
کنند سطح بسیط که کره زمین را بدو نصف میسازد پس هر آینه در وجه الارض دایره
حادث میشود که آن دایره در سطح معدل النهار است آن دایره را خط استوا
مینامند بجهت آنکه در آنجا همیشه شب و روز برابر است یا بجهت آنکه حرکت فلک در آنجا

زیرا که دایره عظیمه است ح

استوا

باستوا او استقامت واقع است و چون مدار آفتاب که در سطح دایره البروج است
بدو نقطه متقابله با معدل النهار متقاطع است و در وقت که آفتاب باین دو نقطه تقاطع
میرسد البته بسمت الراس ساکنان خط استوا میگذرد و در آن وقت و محل اشخاص
مستقیم القامه را بالضروره سایه نخواهد بود زیرا که سایه که اشخاص را میباشد بواسطه
میل آفتابست از سمت الراس و در آن حین چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد بود
و قید پیش و پس و چپ و راست بهر آن فرمود که هرگاه که آفتاب بسمت الراس نباشد
اگر در قفاست سایه در پیش است و اگر پیش روست سایه در عقب است و اگر بسمت الراس
رسیده است و روی بجانب جنوب دارند سایه در طرف راست واقع است و اگر از سمت الراس
گذشته است سایه در جانب چپ است و در حینی که بسمت الراس باشد سایه پنهانست ز چون
روش حضرت ختم محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق
و اوصاف و اعمال بود فرمود که · چو کرد او بر صراط حق اقامت · بامر فاستقم
میداشت قامت · یعنی حضرت رسالت ختم محمدی صلعم چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال
اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که بمثابه خط استواست اقامت داشت و [illegible]
مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت است و شب و روز کثرت
و وحدت الهی برابر است چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت احتجاب گردد و وحدت
نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم امتیاز نیک و بد باشد و موجب اباحه شود که
الجمع بلا فرق زندقه بلکه کثرت و وحدت اعتدال بمثابه می‌نماید زیرا که در شهود
او یک چیز است که من حیث الذات احد است و من حیث الاسماء و الصفات متکثر است
مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرت ختم محمدی و تابعان حقیقی ایشانست · بامر فاستقم

میداشت و قامت اشارتست به آیهٔ کریمهٔ فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت
آنحضرت بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست
میداشت و چنانچه در باطن و غیب آنحضرت انحرافی و اعوجاج نبود در ظاهر نیز
نبود و این غایت درجات ارتفاع ارباب کمالست که ظاهر و باطن بر طریق استقامت
قایم دارند چه نتواند بود که شخصی بر صراط حق گذر داشته باشد و بامر فاستقم
ظاهرا قایم نباشد همچو بدلا و مجاذیب که مجذوبان حق اند و صاحب مرتبهٔ جمع اند
و در مقام فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم نتوانند بود فلهذا ایشان مقتدای کل
چنانچه گذشت نمی‌شایند که لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم، زانکه آن مجذوب مطلق
ابرست، صورت او ز بر و معنی شکرست، او ز هستی گشت از خود بیخبر دیگر ازا
چون شود او را ابر چون مقرر است که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام
استوا سایه نیست فلهذا پیغمبر باید که، نبودش سایه کو دارد سیاهی، زهی نور
خدا ظل الهی، یعنی چون خط استوا صراط المستقیم عدالت طریق حضرت ختم محمدی
صلی الله علیه و آله بود و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را وقتی که آفتاب بر
سمت الراس باشد سایه نمی باشد تعین که آنحضرت را سایهٔ ظلمانی که از مقتضای
انحراف و هستی است نخواهد بود زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذاتی
که مقتضای کمال ظهور است بر آنحضرت تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانی نیز توحیدا
نگذاشته است و تمام بنور ذات و صفات خود منور ساخته است، ها میمست
از میم احمد بدست، دیدن او دیدن حق شدست، نز چو ابالاکم نبود در عیوق
چون سوی این بیش ها به شروق، دو مگوی و دو مخوان و دو مدان، بنده را در

خواجه

خواجه خود مگو دان، و چون آنحضرت برزخ وجوب و امکان جامع شده است
و حق بحقیقه بصورت کامله جامعه وی ظاهر گشته است از غایت تعجب فرموده که زهی
نور خدا ظل الهی یعنی آنحضرت من حیث الحقیقه نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر
امتیاز از میان مرتفع است و من حیث التشخص و التعین ظل الهی است یعنی سایهٔ آیت است
چه الله بصورت آنحضرت ظهور یافته است، چون خدا اندر نیاید در عیان نایب
حق اند این پیغمبران، نه غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
چون راه حضرت ختم محمدی صراط المستقیم وسط است که عبارت از اعتدالست فرموده که
ورا قبله میان شرق و غربست، ازیرا در میان نور غرقست، یعنی قبله و وجهه آنحضرت
فرموده ما بین المشرق والمغرب قبلة یعنی در صورت و معنی وسط و اعتدالست و چنانچه
قبله و وجهه موسی علیه السلام بحکم غلبهٔ اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب
اشاره بآنست فلهذا دعوت امت خود بجنت افعال و تلذذ جسمیه میفرموده و قبله
و وجهه عیسی بحکم غلبهٔ اسم الباطن بجانب تنزیه بود و توجه بطرف مشرق که مبدا
و از نتیجه دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر دل و سیر بکمالات معنویه و اعتزال و
خلوت و انقطاع می نمود و قبله و وجه حضرت رسالت بحکم مظهر اسم جامع الله بحقیقت
جامعهٔ آلهیه است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات است و انوار تجلیات آلهی
در جمیع ذرات موجودات مشاهدهٔ آنحضرتست و در عین کثرت وحدت می بیند چون
رو با برخاست اینجا وحدتست، تا نه پنداری مقام کثرتست، چهره معنی نهان
در صورتست، صورت و معنی نقاب وحدتست، نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر
در بیان این بیان آمد بمهر، پس ترا آئینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جمالی

و جلال الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نمی بیند و در عین تنزیه تشبیه و در
عین تشبیه تنزیه مشاهده می نماید و منزه و مشبه یک حقیقت میداند و چون وصول
بمقام کمال توحید ذاتی یابد که نفس از انحراف و گردنکشی باز گشت نموده باعتدال
صفات قلبی متصف گردد دیو سرنگون شود فرمود که ، بر سر او چو شیطانش مسلمان
زیر پای او شده سایه نهان ، اشاره نموده آنحضرت که اسلم شیطانی علی
یدی بر آنکه هرچه متمرد و گردنکش و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت باشد
او را شیطان میخوانند چه اشتقاق شیطان از شطن عنه ای بعد عنه است و چون
نفس نفیس آنحضرت از انحراف بافراط و تفریط معرا و مبرا و باعتدال تام
اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف و مجبول بود و منقاد صفات قلبی گشته
بصراط المستقیم عدالت قیام داشت هر آینه که شیطان هستی سایه کش مسلمان و مطیع
و منقاد گشته باشد و بسبب این استقامت در طریق عدالت سایه که از مقتضیات
انحراف و میل است در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و اصلا او را سایه ظلمانی
نباشد بلکه مطلق سایه نباشد چه سایه اشخاص را می باشد و حال آنکه قدم بهمت
آنحضرت بمرتبه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله وقت تعین تشخص محمدی که
صلی الله علیه و آله در پرتو نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمت سیر عاشق
بنور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از میان برخاسته است پس هر آینه
آنحضرت را سایه نباشد و تمام نور شده باشد ، چون فنااش از فقر پیرایه شود ، او
محمدوار بی سایه شود ، فقر فخری را فنا پیرایه شد ، چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد ز بانه پای و سر ، سایه را نبود بگرد او گذر ، شمع چون در نار شد کلی فنا

نی اثر

نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا ، چون مرتبه عالی آنحضرت اعلا از مراتب همه وجود است فرمود
که ، مراتب جمله زیر پایه اوست ، وجود خاکیان سایه اوست ، یعنی
چون حضرت ختم محمدی صلی الله علیه و آله مخصوص تجلی ذاتی بود و بقیه انبیا
مظهر و مجلی تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات منبع و مصدر انوار
جمیع اسما و صفاتست لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا ادنی و انزل
از قدر و پایه او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلی بود و چون خاکیان که کاملان
مرادند همه ظلال و مظهر انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله
باشند و نور اوست که از روزن تعینات همه تابانست ، فان فضل رسول الله
لیس له حد فیعرب عنه ناطق بفم ، و کل ای اتی الرسل الکرام بها ، فانما
اتصلت من نوره بهم ، فانه شمس فضل هم کواکبها ، یظهرن انوارها للناس فی
الظلم ، و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه
همه ظلال و طفیل آنحضرت اند بتخصیص وجود خاکیان از آنجهت فرموده که اکمل
موجودات بحقیقت انسان کامل است که خود را فدای راه دوست گردانیده و
مذلت فنا و نیستی کشیده بعزت تشریف خلعت وصال و بقای سرمدی مشرف شده بیت
خاک شو خاک تا بروید گل ، که بجز خاک نیست مظهر کل ، چون بیان مراتب انبیا
نسبت با علو مرتبه آنحضرت فرمود شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده میفرماید
که ، ز نورش شد ولایت سایه گستر ، مشارق با مغارب شد برابر ، چون
خورشید حقیقت محمدی است که در فلک ظهور و اظهار سیر و دوری می نماید و طلوع
روز و ظهور در مظهر کمال ظاهر میگردد پس هر آینه بمقتضای آنکه در صدد تکمیل قصور

فرمود چنانچه آن خورشید از تحت الارض غیب وحدة وخفا در مراتب ظهور وکثرات
از جانب مشرق طلوع نموده در صور ظلال تعینات انبیا علیهم السلام بدرجات
ارتفاع برآمد و تبیین احکام و قوانین شرعیه که وسیله وصول کمال حقیقی است
که مستلزم معرفت یقینی است فرمود تا زمانی که بدرجه استوای نشاء انحضرت
که کمال نبوت و نهایت ارتفاع رسیده برزخ نبوت و ولایت و شرف بر جمیع
احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید در جانب مغرب بصور تشخص اولیا
جلوه گری نموده از کثرت بوحدت و از ظهور ببطون میرود لاجرم میفرماید
که ز نورش شد ولایت سایه گستر ، یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله
که در مشرق نبوت ظهور یافته بود بمرتبه استوا که زمان آنحضرت بود رسید در جانب
مغرب از همان نور رند که ولایت که باطن آنحضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات
اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب ابرو در محاذی یکدیگر گشتند پس هر آینه
در مقابل تشخصی از اشخاص انبیا تعینی از تعینات اولیا امت محمدیه واقع باشد که
علما امتی کانبیا بنی اسرائیل ، و چنانچه از افق شهادت ظهور یافته بود در افق
غیب مختفی گردد و مبدا و معاد یکی شود و دور دایره کمال تمام گردد چون در
مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود
فرمود که ، ز هر سایه که اول گشت حاصل ، در آخر شد یکی دیگر مقابل
یعنی چنانچه از سیر و دور خورشید حقیقت آنحضرت در نقاط درجات ارتفاع
از جانب مشرق نبوت از هر نقطه سایه و تعین کامل ظهور یافته بود تا بزمان
آنحضرت که وقت استوا بود رسید و سایه پنهان شد چون آن خورشید از استوا گذشت

در روی بجانب انحطاط کثرت که زمان ولایت است کرد هر آینه در دایره ارتفاع
و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا علیهم السلام تعینی و تشخصی از اولیا واقع
تواند بود چه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط
غربیه میباشد مثال آنکه نسبت بزمان حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و آله در جانب
نبوت که بمنابه مشرق تصویر نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی اقرب نیست که
انی اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی یعنی نبی که داعی خلق بحق
باشد که عبارت از نبی مرسل است و از جانب مغرب که طرف ولایت نموده شد معدا
ظهور سر ولایت مرتضی علی علیه الصلوة و السلام گشت و حضرت رسالت صلی الله
و آله فرمود که ، ان علیا منی و انا منه و هو ولی کل مومن ، لکل نبی وصی و وارث و ان
علیا وصیی و وارثی انا اقاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن
قال علیه السلام لابی بکر یا ابا بکر کفی و کف علی فی العدل سواء انا مدینة العلم و علی
بابها فمن اراد العلم فلیات الباب انا و علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار
شتی قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس جزوا واحدا اوصی من آمن
بی و صدقنی بولایة علی ابن ابی طالب فمن تولاه فقد تولانی و من تولانی فقد
تولی الله ، لما اسری بی لیلة المعراج فجمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله
تعالی الی سلهم یا محمد بماذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی
الاقرار بنبوتک و الولایة بعلی ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی مبدا اسر ولایت
آنست که سلسله جمیع کاملان اولیا الله بعلی میرسد و از و بحضرت رسالت صلی الله
علیه و آله اتصال یابد ، داری دلا هوای سلوک طریق حق ، با ید قدم نهی

تصویر ح

[illegible]

برده شاه لافتی ، نبی که از بلندی قدرش خبر دهد ، ایزد بهل اتی و تبارک گفت انما
بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلقست ، شاهان فقر جمله بدو کرده اقتدا و صف
کمال اوست مبلونکم و لو کشف ، کس را نبوده عرصه این بعد اثبات پس آیه
حضرت مرتضی علی علیه الصلوة والسلام در مقابل عیسی باشد و مصداق این
معنی آنست که چنانچه در میان انبیا بالوهیت هیچ نبی غیر عیسی قایل نشده اند
و در میان اولیا نیز بالوهیت هیچ ولی غیر علی قایل نشده اند دیگر چنانچه در قرآن
کریم مذکورست عیسی علیه السلام میفرماید که وانبئکم بما تاکلون و ما تدخرون
فی بیوتکم از ثقات مرویست که مرتضی علی علیه السلام فرموده است که اگر نترسیدمی
که شما بحضرت پیغمبر کافر شوید خبار شما مینمودم بهر چه شما خورده اید و بهر چه
در خانهای خود ذخیره کرده اید و از اینجا قیاس سایر اولیا با باقی انبیا می نما
و مناسبه بینهما تحقیق میکن چون مقررست که در دایره ارتفاع و انحطاط از
جانب مغرب نقطه در مقابل نقطه ایست از جانب مشرق میفرماید که
کنون هر عالمی باشد ز امت ، رسولی را مقابل در نبوه ، یعنی اکنون که دور نبوه
و رسالت مختتم گشته و دور ولایتست هر عالم از علما ربانی که عارف بالله بوده اند
از امت مرحومه نبویه علیه السلام رسولی از رسل سابق را مقابل باشد و در مشرب
آن نبی بوده و دل مبارک هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشند بدانکه دلیل بر
آنکه مراد بعالم درین محل ولی است آنست که در بیت سابق فرمود که ز نور رشد
ولایت بیایه گستر و حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل نیز مشعر برین معنی است
زیرا که انبیاء بنی اسرائیل را علوم وهبی و کشفی لدنی بوده نه علوم کسبی ، علما که تابع در بوده

واسطه

واسطه ، آن باید همچو زنگ باشد ، تا کشش بهر هوا این با علم ، تا نبینی در درون
انبار علم ، همچو آهن آهنی بی زنگ شو ، در ریاضت آینه بی زنگ شو ، تا بدانی
علمهای انبیا ، بی کتاب و بی معید و اوستا ، سر اسمنا لکم دیابی ازان ، راز
اصبحت عربیا بدان ، و امام محمد غزالی میفرماید که قد کان اسم العالم یطلق
علی العلماء بالله و بآیاته و افعاله فی خلقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن و التفتیش
عن صفات النفس و مکاید الشیطان عن عوایل الدنیا و تحصیل مقامات الدین من الورع والزهد
والتقوی و الخوف و الحزن والشکر و المجاهدة و التوکل و الاخلاص فلما حدث
مصنفات الکلام فی القرن الرابع و کثر الخوض فیه بانواع الجدل اخذ علم الیقین فی
الاندراس فصار اسم المجادل المتکلم عالما و اسم العاجز المزخرف کلامه بالاشعار و
القصص و الحظ و صار اکثر همهم فی التدریس و النقض و تولیة الاوقاف والوصایا
و اموال الایتام و مخالطة السلاطین و لبس الحبر کالمعانی ، از سر انصاف در علمای روزگار
نظر کن تا ببینی که اکثر اهتمام این طایفه بتدبیر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب دنیوی است
یا در اصلاح امور دینی و تحقیق مقامات اهل یقین ، ای برادر دست ارادت در
خود خدا پیدا کند علم لدن ، از هواها گر رهی بی جام هو ، ای ز هو قانع شده
با نام هو ، چون فرمود که هر یکی از اولیا در مقابل یکی از انبیا اند جهة دفع وهم
تساوی مقام هر مرتبه اولیا نسبت با مرتبه آنحضرت میفرماید که ، نبی چون در
نبوت بود اکمل ، بود از هر ولی ناچار افضل ، یعنی چون حضرت ختمی محمدی
اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آنحضرت مظهر نبوت مطلقه است و جمیع انبیا
دیگر استفضای فیض نور نبوت از مشکات نبوت آنحضرت می نمایند و مقرر است

استفاضه

که مطلق انبیا اکمل از اولیا اند چه نبی را ولایت با نبوت است و ولی را ولایت فقط
پس ناچار و بالضرورت آنحضرت اکمل و افضل از جمیع اولیا باشد و هیچ فردی از
افراد کمل انبیا و اولیا را دست رس تمام بمقام و مرتبه جامعیه کمال آنحضرت
نباشد و بر همه کاملان انبیا و اولیا نور نبوت و ولایت از خورشید اعظم حقیقه
آنحضرت تابان شد ٭ روشن از نور تو شمع انبیا ٭ اولیا را آستانت ملتجی
گفت حق لا تقربوا مال الیتیم ٭ کی رسد کس را مقام آن کریم ٭ داد حق او را خلافت
در جهان ٭ تم فافهم آمده در شرح آن ٭ چون ختم ولایت و کمال آن بنشاه
خاتم الاولیا که مظهر تام باطن خاتم الانبیاست میشود فرمود که ٭ ولایت
شد بخاتم جمله ظاهر ٭ بر اول نقطه هم ختم آمد آخر ٭ یعنی ولایت که قیام
عبد است بحق در حالت فنا از خودی خود جمله یعنی بنهایت کمال بخاتم الاولیا
که مهدی است ظاهر شود و ظهور ولایت در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعداد
و قابلیات مختلف افتاده است چنانچه در حد ضبط نمی آید و تحقق باسما و صفات الهی
بر وجه اجمال تواند بود چه شئونات الهیه غیر متناهی است و غیر متناهی نهایت ندارد
نیست این ولایت بسبیل تمیه و الکلیه در نشاه کامله خاتم الاولیا ظهور یافته
زیرا که مظهر ولایت مطلقه اوست و بقیه اولیا بتفاوت اسم اقتباس نور
ولایت از مشکاة خاتم الاولیا می نمایند و آنچه مطلق شامل تقیید است و این ولایت
مطلقه باطن نبوت حضرت رسالت است که در نشاه نبوت صفت مستوره بانم اظهار
کمال آن بود چون باطن آنحضرت در صورت خاتم الاولیا بروز و ظهور یابد
اظهار آن کمال بر وجهی که اتم و اکمل باشد می یابد لهذا فرمود که بر اول نقطه هم ختم

آمد آخر

ولایت م

آمد آخر ٭ یعنی در دایره کمال ظهور و اظهار بر اول نقطه که حقیقه محمدی مراد است که
اول ما خلق الله نوری اشاره بآنست ختم شود چنانچه در آن نشاه ختم نبوت نمود در این نشاه
ختم ولایت کند و خاتم الاولیا همان خاتم الانبیا و باطن نبوت آنحضرت و چنین
از جملات اوست از نتیجه آنحضرت فرمود که ٭ بود اسم و کنیت یکی ٭ بوده‌ام
یکی روی نموده‌ام ٭ تا بود شان نمود در بود ٭ گویند که عشق با هوشیاران خورشید
بگل نشاید اندود ٭ بدانکه روح اعظم را که عبارت از حقیقه محمدی است در عالم
مظاهر بسیار است از انبیا و اولیا و مقام هدایت و قطبیه کبری در جمیع ازمنه آن
حقیقه راست چنانچه در صدر تمثیل فرمود که ٭ بود نور نبی خورشید اعظم ٭ گه از موسی
پدید و گه ز آدم ٭ و این را ابر قرات تکمیل منحوانند و حمل این معنی بر تناسخ نتوان کرد
زیرا که تناسخ مخصوص به بعضی دون بعضی نیست و این بروز مخصوص کمل است و
ظهور حقیقه محمدی در صور مختلفه کمل مثال ظهور هویت حق است در مظاهر اسما و صفات
و ادراک این معنی جز بکشف صاحب تیسیر نیست ٭ آن یار عیان هست ز روی تجلی
این خانه پر از دوست ولیکن نه ز حلول ٭ دانش همه بر هست ز هست معرفت
در دین ما جز این نه فرع است و نه اصول ٭ و کمل قوت ظهور در عالم شهادت بعد
از انتقال بعالم غیب هست چه ایشان مطلق گشته اند و در برازخ مقید نشده اند و در
منتهای که در عالم شهادت بوده اند با وجود حجب ظلمانی جسمانی از عالم غیب و اطلاق
ممنوع نبوده اند و مطلق العنان گشته در جمیع عوالم سیران می داشتند هر گاه که در عالم
غیب نیز باشند از ظهور در عالم شهادت تعین است که ممنوع نخواهند بود زیرا که غرض
از اینجا در عالم معرفت است و موقت تام بهدایت و ارشاد کامل میسر نیست و هدایت

وارشاد حقیقی که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار و ازمنه حقیقه آنحضرت است
وآنچه در احادیث وارد شده که آنحضرت در دوزخ در آیند و بعضی امتان خود را
بیرون آرند دلیل عدم تقید است بمرتبه دون مرتبه و این بروز و ظهور بحسب اوقات
و ازمان و استعدادات اهل هر زمان مختلف می باشند زیرا که بعثت کامل در خور
استعداد زمانه و اهل زمانه می باید بود و در بعضی نشات آنحضرت می دانند که پیش از آن
در کدام مظاهر ظهور نموده است چنانچه کاملی میفرماید که · هر مسیح و یوسف و علی بودم
عیسی و موسی و یحیی زیبا · و در بعضی نشاء معلوم دارد که در چند مظهر ظهور نموده است
چنانچه کاملی دیگر فرموده که · در کمال سیر اطوار وجود · نهصد و هفتاد قالب
دیده ام · و حکایت خضر از این جمله می تواند بود که در هر مظهری که ظهور نماید آن
که همان حقیقه خضری است و این خصوصیه مخصوص اوست و در بعضی دیگر آنست که
علی الاجمال می دانند که او را ظهور در مظاهر بوده است لا علی التعیین و در بعضی دیگر
آنست که میدانند که بعد از این در کدام نشاء ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگر آن
باشد که نشات ماضیه و آتیه دانند و بکل درجات و چون حقیقه همه همان یک حقیقه
باشد و در هر نشاء که گوید که آن نشاء دیگر ماضی کی را و مستقبلی هم را است
گفته باشد اگرچه در آن توقف بواسطه غایت مناسبت و اتحاد که میان المظهرین باشد
نرانند که در نشاء دیگر که آن ظهور خواهد بود چه او بحقیقه خارج از حکم زمانست
و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه اطلاق او راه نیست و آنچه شیخ سنایی
فرموده که · بخدا اگر بر چرخ کبود · چون منی هست و بود خواهد بود
بدین معنی فرموده است چه همان یک حقیقه است که در هر زمان بصورت کاملی آن

زمان

زمان بروز نموده و بحقیقه همه یکی است و الا با وجود حضرت ختم محمدی و حضرت
خاتم الولایه چون تواند فرمود که مثل من نبوده و نخواهد بود و آنچه بعضی بمعنی
این بیت بآن حمل می نماید که هر کس از رمه او بخصوص بفیض خاص است که هیچ کس
دیگر در آن فیض با وی شریک نیست از غایت قصور فهم است چه آن معنی مخصوص
کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات باین خصوصیت قایلند و تکرار در تجلی الهی
نیست و آن خصوصیت شامل کامل و ناقص است و موجب امتیاز کامل نمیگردد و بنا بر این
مقدمات کشفیه تحقیقیه میتوان دانستن که آنچه از بسیاری کاملان سلف و لاحق نقل
کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الولایتیم همه صادق بوده اند و از کامل
بنا بر همه را نظر بر آن حقیقه صرفه بی تعین شخصی افتاده است و از ایشان این
دعوی اگر قطع نظر از تعصب نمایند دلیل آنست که همه در زمان خود اکمل آن
زمانه بوده اند و مرتبه قطب کبری که مخصوص حقیقه محمدی است داشته اند ·
مردمی باید که باشد شه شناس · تا بیند شاه را در هر لباس · و تمامت
اولیا و عرفا نفی تناسخ و اثبات مسئله بروز فرموده اند و نزد کسی که ذوق
سلیم دارد فرق بینهما ظاهر است و محتاج تطویل نیست · گر بروز است و گر
تناسخ صرف · آنچه حق بود گفته شد بشمار · چون زمان ظهور خاتم الاولیا
زمان کمال انکشاف حقیقه و معنی خواهد بود فرموده که · از وی عالم شود پر
امن و امان · جماد و جانور یابد از او جان · یعنی چون خاتم الولایه
که مظهر اسم العدل است و ماحی ظلم و جور است پس هر آینه عالم از او پر امن باشد
و چون در زمان مبارکش غایت انکشاف حقیقه و معنی خواهد بود جمیع اشیا است

از عمر کامل

که برین فقیر ظاهر گشته

تصدیق توحید حقیقی کردد و عالم پر ایمان شود و از غایت اعتدال زمان کمال
که در جماد و جانور و زمین و آسمان بالقوه مخفی بود بفعل آید و همه بکمال خود برسند
و خاصیت ظهور پر نور آنحضرت سبب رفع حجب گشته تمامت صفات کمال در
جماد و جانور نیز منظهر یعنی مظهر آید و این معنی غایت مبالغه است در ظهور
حقیقة و معنی چنانچه سابقا گذشت که افتخار المحققین شیخ سعد الدین حمویه
قدس سره فرموده است که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شجر اکنعل اسرار التوحید
و چون سایر را گوش هوش پیدا شود جمیع ذرات کاینات بحکم انطقنا الله
الذی انطق کل شیء ادای شهادت به توحید آلهی نمایند و گویا تابع ا ینت
که ایشان را جان باشد چون خاتم الاولایه از غایت علو مرتبه و کمال مظهر ذات
و صفات آلهی شده است هر آینه چنانچه حق را در همه اشیا سریانست او را نیز سریان
خواهد بود فلهذا فرمود که جماد و جانور از وجان یابند ٭ ز خود فانی
در عین بقاییم ٭ وجود جمله موجودات ماییم ٭ جهان مرده هر دم زنده سازیم
چو ابر رحمت بی منتهاییم ٭ چون در زمان آنحضرت خفایای اسرار بر منصه ظهور
می آید فرمود که **متن** نماند در جهان یک نفس کافر ٭ شود عدل حقیقی جمله ظاهر
یعنی چون ذات آنحضرت مستلزم انکشاف اسرار توحید و کمال است و کفر و ستر که
از لوازم جهل است در آن زمان بالکل مرتفع است هر آینه یک نفس کافر در جهان
یافت نشود و همه عارف موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقه است
که مشتمل بر علم شریعه و طریقت و حقیقه است بتمام و کمال ظاهر شود و هر کس
بکمالی که لایق استعداد اوست برسد که مقتضی اسم العدل آنست که حق هر ذی

حق بحسب استحقاق وی بدهد ٭ بگرد شمع رخش پروانه اکنون ٭ ز انکه شیرین
خسروان را زر نشانند ٭ نقل بر نقل است می بر می هلا ٭ بر مناره رو بزن بانگ
صلا ٭ هر گدا سالک سرین میشود ٭ سنگ مرمر جام زرین میشود ٭ آفتاب
اندر فلک دستک زنان ٭ ذرها چون عاشقان بازی کنان ٭ چشم دولت
سحر مطلق میکند ٭ روح شد منصور انا الحق میکند ٭ در شکر غلطیده ای حلوائیان
همچو طوطی کوری صفرائیان ٭ گوش را بربند و افسون ها مخور ٭ جز فسون آن
ولی داد گر ٭ بدان که تسویه که مظهر عدالت است بعد از ظهور تخالف و تضاد میباشد
چنانچه بعد از عناصر موالید بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر شود
موجب کمال تسویه میگردد و کثرت مخالفات ادیان و ملل جمیع انبیا علیهم السلام بوجود
شریف خاتم الانبیا تسویه یافت و سعادت در متابعت او منحصر شد و وصول بر یک
اساس قرار گرفت و مخالفت در اجتهادات احکام افتاد باز مخالفت پیدا شد
اجتهادات که بعد از تسویه مخالفات ادیان واقع است بظهور خاتم الاولیا بکمال
تسویه انجامد و مجموع مخالفات از میان مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد و کثرت
بنهایت صورت وحدانیت پیدا الکند چون تحقق خاتم الاولیا بعدالت حقیقی بسبب
آنست که بمقام احدیت الجمع و اطلاق ذاتی متحقق گشته است فرمود که **متن**
بود از سر وحدت واقف حق ٭ در و پیدا نماید وجه مطلق ٭ یعنی چون خاتم
الولایه صاحب توحید ذاتی است و حق بذات و صفات و اسما بر ان تجلی نموده
و او از هستی خود نیست گشته ذات و صفات و افعال خود را محو ذات و صفات و افعال
حق یافته عین وحدت شده است پس هر آینه واقف و عارف حق الولایه وحدت شده باشد

زیرا که کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آن چیز گردند، تو قیامت شو قیامت را ببین، دانش هر چیز را شرط است این، تا نگردی آن ندانی آن تمام، خواه کان نور ار باشد یا ظلام، لا یعرف الله الا الله اشاره بر همین معنی است و چون آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در او ظهور می‌یابد و کمال حقیقت انسانی که موجه در نشاء او پیدا میگردد و کمال ولایت به آنحضرت مختتم میگردد چون از جواب سؤال سابق فارغ شد مناسب مقطع آن جواب فرمود که **سؤال** این سؤالیست از کیفیت وقوف بر سر توحید فلهذا فرموده:

که شد بر سر وحدت واقف آخر
شناسای چه آمد عارف آخر

چون سؤال نمود که واقف سر وحدت کیست و عارف که در اصطلاح میگویند شناسای چیست میفرماید که **جواب** چون سؤال از دو چیز فرموده بود اشارت بجواب سؤال اول کرده میفرماید **متن**

کسی بر سر وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد دو جهانی تجرید نمی‌شوند از مواقف در نمیتوان گذشت بدانکه ذات احدیه در مراتب و منازل ظهور و اظهار متلبس بملابس اسما و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته است و در پرده هر تعینی محتجب شده و تا زمانی که طالب سر وحدت از جمیع مراتب تعینات و کثرات بطریق سلوک و ارشاد کامل در نمیگذرد وصول بمقام وحدت اطلاقی حاصل نمیگردد و از حجاب خلاص ندارد و مراتب از روی جزئیه غیر محصور است و هر مرتبه یک موقفی است که هر که در آن توقف واقف شد یعنی باز ایستاد از مطلوب حقیقی باز ماند اما موقف

جمیع

جمیع موقف است و موقف محل ایستادن است مثال آنکه هر که هوای نفسانی و لذات جسمانی میباید نمود تا بمراتب قلبی و مشاهده ملکوتیات برسد و از ملکوتیات عبور میباید نمود تا بمنازل جبروتی و تجلیات اسمائی و صفاتی برسد و از مراتب اسما و صفات برتر میباید نمود تا بتجلی ذاتی برسد و بسر وحدت برسد که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و تفصیل منازل و کیفیت روش طولی دارد و بالجمله در اینجا آنچه که میباید ایما کرده خواهد شد چون جواب سؤال اول بطریق اجمال فرموده شد اشاره بجواب سؤال ثانی نموده میفرماید که **متن**

دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است

دل عارف از آنجهت فرمود که تا بدانند که این دانش دل است و مخبر صاحب دل که ارباب تصفیه اند این معنی بتحقیق و تعین حاصل نشود بمجرد تصدیق و قول عرفا بتقلید نماید یعنی عارف آنست که شناسد که وجود واحد مطلق است و بغیر از یک وجود هیچ شیء دیگر نیست و وجودات مخصوصه نمایش و عکوس اویند که از مرایای تعینات نموده شده اند و همیشه وجود مطلق مشهود او باشد و بتلحظ؟ از شهود او غافل نشود و الا هنوز مشرک باشد بدانکه وجود مطلق وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لابشرط شیء که متقید بهیچ قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلی است و نه جزوی و نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت زاید بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود حتی که از قید اطلاق نیز معری است و مطلق درین محل نه باین اعتبار فرموده که اطلاق قید اوست بلکه از جهت آن فرموده که تا آلت ملاحظه باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب و مقامات لازم آن حقیقت است

یعنی همه میشود بی آنکه هیچ تغیری در ذات و حقیقت وحدت او لازم آید فسبحان
من تحیر عن ادراک کنه ذاته العقول • عقل اگر از تو وجودی پی برد • لیک
هرگز ره بکنهت کی برد • عجز از آن همشیره شد با معرفت • کو نه در وصف آید و نه
در صفت • زو نشان جز بی نشانی کس نیافت • چاره جز جان فشانی کس نیافت
چون حصول معرفت یقینی بدو طریق میسر میشود باید که **متن** بحریست حقیقی هست
نشناخت ویا هستی که هستی پاک در باخت • پیش از شروع در معنی متن مقدمه
ذکر کرده میشود که فواید بسیار در ضمن آن مرعی است بدانکه نزد محققان صوفیه
که ارباب کشف و شهودند حق عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر متقید بهیچ قید
و بحقیقه دلیل این جماعت کشف ایشانست و امر ذوقی وجدانی نسبت با ذوق
محتاج دلیل نیست • هر که بیند جمال دوست عیان • حاجتش نبود دگر بهیچ بیان
وازینجهة گفته اند که کشف دلیل بر غیر نمیشود اما بر خود کشف اقوی ادله است
و محققان علما نیز دلایل قطعیه برین معنی فرموده اند جهة رد انکار و طعن غافلان
جاحد که ذوق سلیم فطری ندارند و از جمله آن دلایل دلیلی که درین باب حضرت
سیادت پناه معتقد و تقوی اهل الله افتی العلما المتاخرین افضل الحکما المتالهین
امیر سید علی الشریف الشیرازی موطنا و مدفنا رحمة الله علیه رحمة واسعة در حاشیه
شرح تجرید که خلاصه مصنفات آن بزرگست فرموده اند مترجم فقیر یاد کرده میشود
و منبه اینست باید **در بیان اثبات ذات احدیه بر آن از کلام سید المحققین قدس سره**
اقول و بالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد مثل انسان مثلا مادام که وجود

بآن مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم فی نفس الامر قطعا واصلا موجود نیست
مادام که عقل ملاحظه انضمام وجود با آن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجودیه آن
مفهوم تواند کرد پس هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجود بودن فی نفس الامر محتاج
بغیر باشد که آن وجودست و هر چه در موجودیه محتاج بغیر باشد ممکن است زیرا که معنی ممکن
آنست که در موجودیه خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجودست ممکن است
و هیچ شی از ممکن واجب نیست پس هیچ شی از مفهومات مغایره وجود واجب نباشد
و برهان ثابت شده است که واجب موجودست پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود که
آن وجود بذات خود موجود است نه بامری که منضم بر ذاتست چون واجبست که واجب الوجود
جزئی حقیقی باشد قایم بذات خود و تعین واجب بذات خود باشد نه بامر زاید بر ذات تا
ترکیب لازم نیاید واجبست که وجود نیز چنین باشد چه وجود عین واجبست پس وجود مفهوم
کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در او امکان تعدد
وانقسام نباشد و قایم بذات خود باشد و منزه باشد از عروض غیر پس واجب الوجود
وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقیید و انضمام بغیر و بنابرین تقدیر متصور نیست عروض
وجود مر ماهیات ممکنه را پس معنی موجودیه ماهیات ممکنه نیست الا آنکه هر یک از ماهیات
ممکنه را نسبتی مخصوصه است با حضرت وجود قایم بذات خود و آن نسبت بر وجوه مختلفه
و اطوار شتی واقع است که اطلاع بر حقیقه آن نسبت متعذرست پس موجود کلی باشد
اگرچه وجود جزئی حقیقی است میفرماید که اینست ملخص آنچه بعضی از محققان مشایخ
یاد کرده فرموده اند و گفته اند که این را نمیدانند مگر کسانی که در علم راسخ باشند در اثنای
این سخن میفرماید که در مقدمه که گفته شد که هر چه در موجودیه محتاج بغیر باشد ممکن است

منع لطیفی آمده و آن منع آنست که محتاج در موجودیت بغیری که آن موجد اوست البته
ممکن است نه آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که آن غیر وجود اوست در جواب منع باید
که این منع بنظر دقیق مندفع میشود و آن نظر دقیق آنست که آن شیء در موجودیت خود
چون محتاج بغیر است پس استفاده موجودیت از غیر کرده است در موجودیت معلول
آن غیر است در موجودیت موقوف است بر آن غیر و هرچه چنین باشد ممکن است خواه
آن غیر موقوف علیه را وجود نام کن یا موجد در اصطلاح میفرماید که آنچه مؤید و مقوی
آنست که وجود عین واجب است آنست که وجود نه صدد ذاته منافی عدم است و وجود
منهو نیست از قبول عدم زیرا که ماعدا وجود ممتنع از قبول عدم لذاته نیستند — ممتنع اند م
بلکه بواسطه وجود اند و شک نیست که واجب الوجود آنست که منافی عدم لذاته باشد
نه آنکه منافی عدم بواسطه غیر باشد این مقدار ترجمه سخن آن اثر کتب است اگر صاحب
اصطلاحات کاشی میفرماید که عارف آنست که شاهد ذات و اسما و صفات الهی بطریق — در اصطلاح این طایفه م
بحال باشد نه بعلم و حال اما صاحب گلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق عارف بر کسی میکنند
که داند که بغیر از حق موجود حقیقی نیست اعم از آنکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود
چنانچه در اثنا خواهد فرمود که • ز هستی تا بود باقی بر او شین • نیابد علم عارف — این بیت م
صورت عین • فلهذا فرمود که بجز هست حقیقی هست نشناخت • هستی بود و وجود
الفاظ مترادفه اند یعنی عارف کسی است که شناسای وجود است و وجود مطلق که عین ذات حق است
مشهود اوست حصول این معرفت عارف را بدو طریق میتواند بود یکی آنکه
نور هدایت الهی به مدد محقق کامل استعدادی گردد بدلیل قطعی یعنی محجوب پیش شریف
که ذکر کرده شد بداند که بجز هست حقیقی که وجود حق است هستی دیگر یعنی وجود دیگر

نیست

نیست و موجودات اشباح خیال و عکوس وجود حقند که در مرایای تعینات منعکس
گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که اصلا اضطراب شک و شبهه پیرامون وی
نتواند گشت و الا یقین نباشد • من بیقینم که جز او هیچ نیست • تا تو نگویی که
دیده ام • باز چه گویم که چنین و چنان • گفت نه چنین و نه چنان دیده ام • دوم آنکه
بطریق مکاشفه و حال نه دلیل بمعنی برسد که بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له
اثر در تابش تجلی احدی سالک سایه وجود مجازی خود را بالکل در بازد و محو و متلاشی
و فانی مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده ببیند که غیر حق موجود
نبوده فلهذا فرموده که • و یا هستی که هستی پاک در باخت • یعنی عارف یا بدلیل چنانچه گفته شد
بداند که غیر وجود حق وجودی نیست و یا بطریق حال هستی که هستی معنی پندار هستی و وجود
که نسبت با خود داشت پاک در باخت و از هستی مجازی خود نیست شد و بدید حق بدید
که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخه چنین واقع است که و یا هستی که دارد
پاک در باخت و این اظهر است و حاصل هر دو یک معنی است و این معرفت بطریق قسم اخیر
جز بارشاد کامل و ریاضت و سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و توجه دائمی میسر نمیشود
مگر مجذوب باشد • گر تو خواهی حری و دل زندگی • بندگی کن بندگی کن بندگی • از
خودی بگذر اگر خواهی خدا • فانی از خود شو که یابی بقا • گر ترا باید وصال آن نگین
محو شو و الله اعلم بالیقین • چون شناسد وجود بخود کردن موجب بعد است از حق فرمود
که • وجود تو همه خار است و خاشاک • برون انداز از خود جمله را پاک • یعنی چون
راه سالک صادق بوصل محبوب حقیقی نیستی و فنا از هستی مجازی خود است و دائم که ذره از
هستی سالک مانده باشد راه او پاک نیست و پر از خار و خاشاک غیریت است و نتوانند

بمنزل وصال رسیدن فلهذا الطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود دور انداز
و محو گردان و بیخود از خود شو تا بسر وحدت حق راه یابی نقلست که سلطان بایزید بسطامی
قدس سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم و پرسیدم که خداوندا راه بتو چونست
فرمود که ترک خود کن که بمن رسیدی هر که او از خود خلاصی یافتست پرتو نورش
بعالم تافتست بایزید وقت که بود در جهان اگه از دست خودی یابد امان
گر ز پندار خودی آیی برون یار پیش بینی سعادت اندرون چون مشاهده جمال
ذو الجلال جز بصفای قلب سلیم میسر نمیشود فرمود که برو تو خانه دل را ز خس و روب
مهیا کن مقام و جای محبوب یعنی اگر خواهی که مشاهده جمال حق یابی و بسر وحدة
الهی راه یابی برو اول خانه دل خود را که محل نگاه کبریاست رفت و روب کرده
از خس و خاشاک اغیار پاک کن و مقام و جای محبوب کن دل پاک از غبار غیرت معبود
مهیا ساز و خاشاک خودی از دل خود برون انداز و خانه دل را بحق گذار چون هستی
از خود عین هستی بحق است فرمود که چو تو بیرون شوی او اندر آید بتو بی تو
جمال خود نماید یعنی چون حق در پرده هر تعینی از تعینات محتجب است هر گاه که
تعین سالک برخیزد حق ظاهر شود و بمحو بیخودی سالک بدیده حق جمال حق را ببیند
و از بحر وحدت آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق دیار دیاری نبوده است و در حقیقت
عینست در این حال بظهور پیوندد و مرتبه حق الیقین حاصل گردد گر بر افتد
پرده ما از میان روی او بنماید از کون و مکان شد حجاب روی جانان
ما و من جان من یکدم حجاب از رخ فکن در اوایل سلوک که درد فقر دامن گیر
این بیچاره شد و بملازمت حضرت امام سید محمد نوربخش قدس الله سره العزیز

واقعه

رسیدم

رسیدم در اربعین دوم در واقعه دیدم که آنحضرت حاضر شدند و میفرمایند که هیچ نوعی
که تو بر خیزی تا کسی دیگر بجای تو بنشیند از آن حال چون واقف شدم بخاطرم آمد که چون
تا غایت ترقی در احوال این فقیر پیدا نشد اشارت بر آنست که بیرون روم و در خدمت
مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید و بجای من نشیند چون شب در آمد این
واقعه را بعرض رسانیدم فرمود که تعبیر این واقعه آنست که تو از سر خودی خود
بر خیزی و خانه خود را بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند از این سخن دردی در این فقیر
پیدا شد و ابتدا ترقی احوال از آن بود من در این ره چون گم گشتم ز خود عشق
یافتم بستری عجب از صحو عشق آن عجایبها که در راه فنا دیده ام گر شرح آن بشنید
شمه زان در بیان کی آورم پرده های عقل را بر درم یعنی دستوری گر از شاه بیابا
محرم خاص کی شد با گدا چون وصول بمراتب کمالات معنوی و مکاشفات حضرت
بمواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل نمیشود فرمود که کسی که از نوافل گشت محبوب
بلای نفی گرد او خانه جاروب اشارت بمعنی حدیث قدسی است که سابقا اشاره
رفته بود که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه دیده در جمله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی گی باید
دانست که با مواظبت بر طاعات و عبادات نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم
و قلت طعام و منام و اوراد و اوقات و عزلت و تبتل از خلق بمرتبه محبوبی حق تعالی
رسید مگر مجاذیب را که بی تقدم محبوبی میرسند و وصول بحق میسر نیست و چون یکی از شرط
از شرایط سلوک ذکر نفی و ذکر ممتاز نزد ارباب قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع
منازل این راه بخطوات نفی و اثبات میسر میشود که پیوسته بمنجل نفی قطع علایق

و عوایق انجا را غیریت از بستان دل میکند و نبوت اثبات نهال توحید ثابت میدارد
و این معانی جز در کلمهٔ لا اله الا الله یافت نمیشود و هیچ نوع از انواع اذکار و عبادات
در ترقی درجات و مقامات معنوی اثر سرعت این کلمهٔ طیبه ندارد و از این جهت بود که حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که کل حسنة یعملها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة
ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان و وضعت
السموات السبع والارضون السبع وما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک یعنی چون
این کلمه با خاصیت و نتایج آن بشمار میفرماید که هر که بعبادات نافله بر مقتضای
حدیث مذکور محبوب حق گشت و بلای نفی که در کلمهٔ لا اله الا الله است خانهٔ دل
خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را بالمطلق حتی که هستی خود نیز از خود دور انداخت
و خانه را بجهت خدای خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورده
فلهذا فرمود که · درون جای محمود آن مکان یافت · ز بی یسمع و بی یبصر نشان
یافت · یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب حق گشت و بکلمهٔ طیبهٔ لا اله
الا الله خانهٔ دل را جاروب کرد و از غبار کدورات و خاشاک غیریت پاک گردانید
بمقتضای ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا درون
جای محمود که مقام محمدی است صلی الله علیه و آله که عبارت از مرتبهٔ جمع الجمع و تعین
بعد التنزلات مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام بی یسمع و بی یبصر
نشان یابد و عین وحدت گشته و انفس وحدت گردد · کشف این معنی اگر خواهی
بیا · تیغ لا زن بر سر غیر خدا · بعد نفی خلق کن اثبات حق · تا که گردی
غرق بحر ذات حق · از میان برخیزد این ما و منی · پس گدا گردد بحق شاه غنی

عالم

عالم توحید رو بنمایدت · هر چه گفتم جمله باور آیدت · قول عارف نیست از تقلید و ظن
محض تحقیق و تعین است این سخن · چون وصول بمقام توحید عیانی که فنای
تام که فنا فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود که · ز هستی تا بود باقی بر او شین
نیابد علم عارف صورت عین · یعنی تا زمانی که از بقیهٔ هستی بر عارف شین و عار
باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را شین و عار از آنجهت گفته
که مانع عارف است از وصول بمعروف · از پی بود عوارض وجود اتفاق دائم
در همه عالم ورا بودی نبودی که نشکی · نیابد علم عارف صورت عین · یعنی تا علم عارف
که غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق است صورت عین نمی یابد و علم الیقین وی
عین الیقین نمیشود و توحید علمی او عیانی نمیگردد و نشئات و تعلقات جسمانی و نفسانی
حایل اوست از مشاهده عین توحید و این مقام فنا فی الله مقام کمل اولیا و انبیا است
که در حیوة صوری بحسب حال قیامت ایشان قایم شده و کل شیء هالک الا وجهه
درین نشاء بر ایشان ظاهر گشته است شیخ داود قیصری در مقدمهٔ شرح
فصوص میفرماید که تنبیه لا تتوهمن ان ذلک الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین
لیس لهم ارباب الشهود الحالی مع تعاینهم عینا وصفة فان بینهم و بین من یتصور المحبة
و بین من هی حاله فرقا عظیما والحق ان الاعراب عنه بغیر ذائقة تستر والاظهار
بغیر واحده اخفاء · فاب حر من اشارات الکنی · متمد عنایت التعادی
راه توحید این حجب میروند · کز وجود خویش فانی میشوند · پرده تو هستی موهوم
تست · وصل خواهی شو فنا از خود نخست · چون بی دفع موانع راه بمنزل حقیقت
نمیتوان رسید فرمود که · موانع تا نگردانی ز خود دور · درون خانهٔ دل نایدت نور

جسمی ج

یعنی موجب آن است یحب التوابین و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک توبه و طهارت
از عصیان و خباثت اقوال و اعمال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه است
که هر یکی از اینها سد راه سالک کند و نمیگذارند که بمنزل قرب رسد و تا زمانی که
ظاهرا و باطنا این موانع را از خود دور نمیگرداند دل او محیط فیض الهی نمیگردد
و نور تجلی حق در آن دل ظاهر نمیشود و از حق محجوبست چون موانع اقسام است
تیسیر آن نموده فرموده که ، موانع چون درین عالم چهار است ، طهارت کردن
از وی هم چهار است ، یعنی موانع راه آنچه نسبت با افراد و اشخاص نموده
اگرچه از روی جزویه و تفصیل غیر محصور است فاما از وجه کلی و اجمال منحصر در
چهار نوع است چون ظاهر است که موانع اند چهار نوع باشد طهارت از وی نیز چهار نوع
خواهد بود درین عالم از جهت آن قید فرمود که آنچه اطلاع انسانی بر آن تعلق
گرفته این چهار است چون فرمود که موانع چهار است اشاره بتفصیل آن نموده میفرماید
که نخستین پاکی از احداث و انجاس ، دوم از معصیت و از شر وسواس ، یعنی
اول طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی بدن و جامه را از حدث و خبث
و نجاست که شرعا بی طهارت از آنها نماز درست نیست پاک گرداند و این اشارت
بطهارت ظاهری است و دوم طهارت و پاکی از معصیت و شر و وسواس شیطانی
است یعنی از نافرمانی حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در جمیع اوامر و نواهی
مطیع و فرمانبردار باشد و اصلا خواطر شیطانی بخود راه ندهد و خود را از آن
پاک سازد و راه سنت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بنوعی رود که دقیقه فرو
گذاشت نشده چون بیان دوم فرموده میفرماید که ، سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است

که با وی

176

که با وی آدمی همچون بهیمه است ، اخلاق جمع خلق است و خلق ملکه را میگویند
که افعال از و صادر میشود بسهولت مثال آنکه کرم وقتی که خلق شود که بر صاحب کرم
چیزی بمردم بخشیدن آسان باشد نه بکراهت یعنی طهارت سوم آنست که نفس انسانی
از ذمایم اخلاق الملکات ردیه که منشاء و مصدر شرور و معاصی اند مثل شهوت
و غضب و بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال آن پاک گردد زیرا
شود چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره انسان مثل بهایم و سبع است بکمال انسانی
دست نمی یابد و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق بشریعت بود پاکی سوم مخصوص
ارباب طریقت و فعل انبیاست علیهم السلام ، خلق نیکو وصف انسانی بود
آدمی با خلق بد حیوان شود ، خلق نیک آمد صراط المستقیم ، شد خیال خلق
بد نار جحیم ، خلق نیکو شد بمعنی راه راست ، هر که دارد خلق بد دور از خداست
چون اشاره بطهارت سوم نمود فرمود که ، چهارم پاکی سر است از غیر
که اینجا منتهی میگردد سیر ، سر و قلب درین محل بیک معنی است یعنی پاکی چهارم
آنست که غیر حق از دل بیرون کند و غیر حق را در دل وی جای نماند و خودی
خود نیز که غیر است از لوح سر خود محو گرداند و بمزاحمت غیریت بحق وصول
و سیر سالک درین طهارت بنهایت میرسد چه هرگاه که غیر نماند همه عین گردد
غیر حق موجود نبیند و راه و سیر و سلوک محو شود بدانکه چنانچه در شریعت
هر که بدن و جامه وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست نیست در
طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و نماز وی نتیجه
ندارد و در حقیقت هر که دل وی از غیر حق پاک نیست نجس حقیقه است و نماز و

موجب وصول نمیشود و پاکی حقیقی ندارد و چون نماز بطهارت میگزارد (میتوان) فرمود
هر آنکو کرد حاصل این طهارت ، شود بیشک سزاوار مناجات ه
یعنی هر که این طهارات که طهارت از احداث و انجاس و طهارت از معصیت و
شر و وسواس و طهارت از اخلاق ذمیمه و طهارت سر از غیر است حاصل کرد و
ظاهر او باطن پاک شد سزاوار و لایق مناجات که صلوة است هر آینه که المصلی
یناجی ربه میشود و نهایت صلوة که کمال قرب و وصلت حقیقی است بحصول
موصول میگردد و حقیقة الصلوة معراج المؤمن ظهور می یابد چون مادام که
سالک از خودی خود بکلی فانی نمیشود وصول حقیقی دست نمیدهد فرمود که
تو تا خود را بکلی در نبازی ، نمازت کی شود هرگز نمازی ، یعنی مادام که
تو خود را در قمارخانه فنا فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق نشوی نماز تو
هرگز نمازی نخواهد شد و بحقیقه و نهایت صلوة که کمال قرب و وصل حقیقی است
نمیتوانی رسید و بی فناء از خودی بقا بحق ممکن نیست ه گر بقای
جاودانی خواهی دلا ، از خودی خود بکلی شو فنا ، در تجلی جمال ذو الجلال
محو مطلق شو اگر خواهی وصال ، از جهان پا بر مزن یکدم برآ ، و آنگهی در بزم
وصل او درآ ، چون صلاة حقیقی که کمال وصل است موقوف بنفی تمام ست
فرمود که ه چو ذاتت پاک گردد از همه شین ، نمازت گردد آنگه قرة العین
اشارتست بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة
یعنی چون ذات حقیقه تو از همه شین و عار تعینات و هستی که موجب حجابست
پاک گردد و تو بتو بکلی در حق محو و مستهلک شود نماز تو آنزمان قرة العین

گردد

گردد و وصلت حقیقی میسر شود و گاهی عارف بسر وحدت گردد و نور الهی روشنائی
چشم تو شود و بدان نور ببینی که تا تو پرده جمال او بوده است بغیر از وجود
نبوده است ، پرده خود از میان بردار زود ، در پس پرده بسی دیدار
زود ، هر که از خود خویش خالی کرده است ، گوی دولت از میان او
برده است ، چون نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود که ، نماند در
میانه هیچ تمیز ، شود معروف و عارف جمله یک چیز یعنی بحقیقه چون هیچ
موجودی غیر حق نیست و بصورت همه اوست که ظاهر شده است و امتیاز عابد
و معبود و عارف و معروف باعتبار اطلاق و تقیید است هرگاه که تقید و تشخص
که موجب امتیاز و غیریت بشد در تجلی احدی محو و فانی گردد هر آینه از میان
عارف و معروف تمیز که لازم اثنینیت بود برخیزد و جمله یک چیز گردد ه
پرده من چون منی من نبود ، از منی من چو برآید دمار ، طالب و مطلوب
مطلب شد یکی ، پرده او این عدد شد مستعار ، در پس این پرده چون و یا فهم
پرده برانداختم از روی کار ، چون بتقطیع جواب سؤال باین فرمود که عارف
و معروف یک چیز شود میفرماید که سؤال این سؤالیست از تحقیق آنکه
چون عارف و معروف یک ذاتست پس سعی و اجتهاد انسان در کسب معرفت چه
چیست چنانچه فرموده که ، اگر معروف و عارف ذات پاکست ، چه سودا در
سر این مشت خاکست یعنی اگر نفس الامر عارف و معروف ذات پاک حق است
و غیر او موجودی نیست چه سودا و طلب و عشق در سر این مشت خاکست که انسان
مرادست زیرا که معرفت جز از انسان نمی آید ناظم میفرماید جواب چون

اشیا قطع نظر از وجود واجب نموده عدم‌اند و حق است که بصورت عین ثابت
استعداد آن عین ظهور نموده است فرموده که «مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو
حق را بنور حق شناسی» یعنی بر نعمت حق که عبارتست از افاضه وجود است با
لوازم آن از صفات کمال ناسپاسی و ناشکری مکن و تیقن بدان که تو بوجود حق
موجود گشته و علم و شناسایی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد
شناسایی و علم که تابع وجودست هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسای حق
بحق گشته باشی و بحقیقت عارف و معروف او باشد «گر تو بینی نور را نور یقین
عارف و معروف خود حق را ببین» «زین چه در دست کس نامد گلی» «چیست از بهر سود
نغیر بلبلی» چون غیر حق موجود نیست فرموده که «خود او معروف و عارفست
در باب» «ولیکن خاک می باید ز خور تاب» بدانکه اعیان جمیع اشیا موجوده
فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق بوده‌اند و آنرا اعیان ثابته می‌خوانند
و هر عینی از آن اعیان را اقتضای ذاتی بوده که معبر باستعداد و قابلیت است
و تجلی وجودی حق بصورت آن اعیان بوجود خارجی بهمان صورت استعداد
ذاتی ایشانست بی کم و زیاد ان خیرا فخیر و ان شرا فشر اشارت الکه عین
ثابته مؤمن مقتضی ایمان بود و عین ثابته کافر و عاصی تقاضای کفر و عصیان
می‌نمودند در وجود عینی هر یک بهمان صفت که تقاضای آن می‌نمودند با برکت فتحیو
ظاهر شدند و پیش محققان است که اعیان مجعول الجعل جاعل نیستند چه جعل در
موجودات خارجیه مستعمل میشود نه در صور علمیه پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را
حجت قوی است بر خلق که هر چه بشما دادیم همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر و

صور علمیه اشیا را حق

وعصیان

وعصیان و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفت و جهل طلب استعداد هر یک
آنچه میطلبیدند یافتند و ما کان الله لیظلمهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون و ما انا بظلام
للعبید و حق بصورت جمیع اعیان تجلی بحسب استعدادات ایشان نموده پس هر صفت
که در موجودات خارجیه ظاهر میشود از جهة آنکه صفت تابع ذاتست منسوب بحق است
زیرا که حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از انرو که ظهور حق بصورت
هر شیئی از خود باقتضای ذاتی آن شیئی است که استعداد است بواسطه آن اقتضا اسناد صفت بان
شیئی نیز می‌نمایند با وجود آنکه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف بحقیقه
حق است فاما عین ثابته انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت می‌نمود پس
هر آینه مشهود او و طلب و بهر او بوده باشد فلهذا فرمود که خود او معروف و عارفست
در باب یعنی عارف و معروف غیر حق نیست زیرا که غیر او موجود نیست و بذوق این
معنی را می‌باید دریافت و دانست مناسب آنچه در سؤال فرموده بود که چه بود
سر این مشت خاکست که مسجود آمده که «ولیکن خاک می باید ز خور تاب» یعنی تشبیه
که چنانچه خاک بواسطه قابلیت انعکاس تاب آفتاب که عبارت از گرمی است گرمی ازو
ظاهر میشود از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابته انسان بحسب قابلیت او تابان
میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب ازو بظهور می‌آید «هیچ کس نگو خویشتن ره برد
بسوی او» «بلکه پای او برد هر که رود بکوی او» «قدر نبات یافت چون بی‌اثر صحبت
گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او» «مست خراب او شدم جام شراب او شدم نیست
بغیر من کسی میکده و سبوی او» چون اعیان بلسان استعداد طالب تجلی شهودی الهی‌اند
تا هر چه در قوه انسان مکنونست بفعل آید فرموده که «عجب نبود که ذره دارد امید

ولا شبهة فیه

هوای تاب مهر و نور خورشید ، معنی این بیت با ابیات دیگر که می آید اشاره
بمعنی آیه کریمه است که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم
علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده
که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور
تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمیتوانند یافت
خورشید رخت چو گشت پیدا ، ذرات دو کون شد هویدا ، هر ذره ز مهر نور
رویت ، خورشید صفت شد آشکارا ، میفرماید که عجب نباشد و جای
تعجب نیست که ذره ناچیز امید هوا و طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت
فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن محبت اصلی ظهور نور خورشید ذات و
صفات الهی بر او تابنده شود و او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد تا
هر چه در استعداد او مکمون باشد بواسطه آن نور بر منصه ظهور جلوه گری کند
و از قوت بفعل آید چون در ابتدای فطرت اعیان را قابلیه فطری معرفت بوده است
فرموده که ، بیاد آور مقام حال فطرت که آنجا بازدانی اصل فکرت
بدانکه در مرتبه واحدیه که منشأ کثرات نسبی و اسمائیست اعیان ثابته که صور
اسماء الهیه اند بسبب اقتضای اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اعیان علمیه در آن
مقام فطرت هر یکی از آن اعیان را معرفت آن اسم از اسماء الهیه خود مظهر آنست
ذاتی بوده و اقرار بربوبیت آن اسم نموده اند پس معرفت ذوات فطری باشد
که و منه و ان من شیء الا یسبح بحمده اشاره بدانست و هدایت عام لازم
این معرفت است که الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و چون حقیقه انسانی

و صورت است که اسم ذات با معنی حاصل است

صورت

صورت اسم جامع الله بود و قابلیه آن داشت که ذات حق بجمیع اسماء و صفات
در او ظاهر شود و بسبب این خصوصیت جامعیه که داشت مظهر علم و معرفت
آن حقیقه واحده گشت و شد که و علم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعهده
عهد الست گشت فلهذا میفرماید که ، بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام
حال فطرت اصلی را که هنوز از لباس وجود عور و در غیب با دلم یکن شیئا مذکورا
مستور بودی بیاد آور و تأمل نمای که در آن مقام تا از حال تقاضای ذاتی آن آگاه گشتی
که چون از نیستی بهستی آیی معرفت و دانش مبدا از تو بظهور آید و حاصل این فکرت
آنست که بسیر و سلوک و ریاضت و مجاهده نفس است با انواع عبادتها که در این نشأه
حسی از تو ظاهر میشود مقتضای آن تقاضای ذاتی تست که ترا بدین معنی میدارد تا
رفع حجب جسمانی و روحانی نموده وصول بمبداء حقیقی حاصل کنی و عارف بالله
شوی چون قابلیه و جامعیه انسانی تقاضای کمال معرفت که مقصود ایجاد و خلق است
می نموده فرموده که ، الست بربکم ایزد کرا گفت که بود آخر که آن ساعت
بلی گفت ، هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب باین خطاب اند
و مقر بربوبیه الحضرتند و قبول وجود که می نمایند بحقیقه تصدیق آن عهد الست است
بقول بلی ، هر زمان از حق ندا آید الست ، جوهر و اعراض میکردند هست
گر بلی زیشان نمی آید ولی ، آمدنشان از عدم باشد بلی ، فاما چون حقیقه انسان
قابلیت معرفت تام بود و در مظهر انسانی رتبت بنهایت رسید و اسماء و صفات
بکلیه در او ظاهر شد در نشاء دوی اعتراف بنطق فاصح بصدق اضافی صادر گشت
که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم

از حضرت موجد

قوا بلی چه حاصل معرفت حقیقی اوست فلهذا امیفرماید که «الست بربکم» ازرد
کرا گفت یعنی در مقام فطرت حق تعالی الست بربکم کرا گفت و در آن وقت
که بود که جواب آن خطاب بلی گفت آخر حقیقة انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب
باین خطاب بودند و مقر بجواب بلی گشتند اگر معرفت ایشان بر ذات حق نبودی
چون اقرار بربوبیت می نمودند پس این سودای عشق و طلب معرفت از ما
در ضمن بود بوده است «ما در ازل بعشق تو افسانه بوده ایم» هم رند بود
عاشق و فرزانه بوده ایم «نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ما» از عشق عقل
سوز تو دیوانه بوده ایم «پیش از ظهور عالم و آدم بزم انس» با تو حریف
ساغر و پیمانه بوده ایم «چه قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل
شده فرمود که «در آن روزی که گلها می سرشتند» بدل در قصه ایمان نوشتند
اشارتست بحدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً یعنی
در آن روز فطرت که طینت و حقیقت انسانی بقابلیت جامعه مظهریه علم و معرفت طینت هم
تام بتجلی اقدس بیدی جمال و جلال تخمیر گشته بازیور (و زینت) معرفت و اقرار و تصدیق
ذاتی آراسته «اولئک کتب فی قلوبهم الایمان» در علم حق ظهور یافته بوجود علمی متصف
شد مستعد کمال عرفان بود فلهذا فرمود که «اگر آن نامه را یکره بخوانی» هر تحریر
که میخواهی بدانی» یعنی اگر آن ارقام و خطوط استعدادات که در نامهٔ عین ثابته
هر یکی مرقوم است بخوانی و بدانی که آن نسخه هر چیزی که از هر کس بظهور می آید
اگر معرفتست اگر جهل اگر کمالست اگر نقص آن همه بحقیقه مقتضی ذاتی او
بوده است و ظهور حق بر هر کس فراخور استعداد آنکس است و هر چه در اصل فطرت بصورة

قابلیه

180

قابلیه آن نداشته اند با بیان نمیرسد و نه چنانست که حق تعالی حکم بجبری
نماید که مقتضی اعیان ثابته نباشد چه تکلیف ما لا یطاق نه شان عدل حکیم است
چون عهد الست بربکم را بقول بلی انسان قبول نموده است فرمود که
«تو بستی عقد عهد بند که دوش» ولی کردی بنادانی فراموش» تعبیر از تجلی
اقدس که تعیین اعیان و استعدادات است که عبارت از تجلی حق ذاتی است بروز
فرمود چنانچه سابق گفت که «در آن روزی که گلها می سرشتند» چه آن تجلی ذات
بدون اسما است و هنوز ملبس بلباس اسما و صفات نگشته پس اقدس از شوائب
کثرت اسمائیه باشد و از مرتبه واحدیه که بمقام علم و امتیاز اسما و اعیان ثابته
تعبیر کرده فرمود که «تو بستی عقد عهد بند که دوش» از جهت آنکه از مرتبه
واحدیه حق از کمال ظهور ذاتی (الالهی) که منشأ به رو زبود تنزل نموده محتجب بحجاب اسما
و صفات گشته است یعنی تو که انسانی عقد عهد بند که دوش یعنی در مقام واحدیه
و علم بر میان جان بستهٔ با آن معنی که عهده عهد الست را بقول بلی قبول کرده و
بربوبیت حق قایل شده که این معنی مستلزم معرفت ذات است و لیکن آن عهد که در مرتبه
وجود علمی بستهٔ در وجود عینی بواسطه غلبه احکام و اسما جلالیه که موجب احتجاب
انغماس
تا فرو رفتن
تحت ظلمات طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات و شهوات نفسانیست
فراموش کرده و از فطرت غافل شده و نمیدانی که میدانی چون نفس که بجهت ادراک
ادراکاتست نفس ادراک فرمود که «کلام حق بدان گشت منزل» که تا
یادت دهد آن عهد اول» یعنی بحکم قوابلی ترا شناخت و معرفت حق در فطرت
حاصل بود و بواسطه غلبهٔ احکام اسما متقابله و بعد عهد آن عهد و دانش ترا فراموش

کشت کلام حق را انبیا علیهم السلام بجهة آن منزل گشته است که تا آن عهد اول
که در فطرت نموده بیاد تو دهند و بر حال نسیئت نگذارند و تنبیه بر دانش اول
نمایند چون علم و معرفت نفوس انسانی را فطری است فرمود که با یادت دهند
اگه امروز کتب کنی فهذا اکثر آیات که درین باب واقع شده است بصیغه تنبیه و تذکیر
آمده مانند اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید افی الله شک فاطر السموات والارض
وفی انفسکم افلا تبصرون فذکر ان نفعت الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة
و بجهة آنکه انکار منکر عارض است باندک اشارتی آن انکار زایل میگردد و
معرفت فطری باز می آید و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله
چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده اند
فرمود که ، اگر تو دیده حق را بآغاز ، در انجام توانی دیدنش باز ،
بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسما و صفات الهی است و بحسب اختلاف
استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقه دارند تفاوت بی غایت در مراتب
انسانیت بحسب مظهریت واقع است که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع
چنانچه یکی در مراتب کمال بمقامی میرسد که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل گوید
و مخاطب بخطاب ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی است و دیگری بصفت اولئک
کالانعام بل هم اضل گرفتار است در فطرت هر فردی از افراد حقیقه انسانی
مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت کمال استعداد مشاهده
حق بجمیع اسما و صفات گشته اند و در علم و عین مرکز محو آن حضرت نشستند و بعضی
دیگر ببعضی اسما و صفات علی اختلاف طبقاتهم و بعضی دیگر مثل حیوانات از وجه
محجوب شده اند

وجوه

وجوه اسما را جزویه مشاهده نموده اند و چنانچه میباید علی الدوام در پی خواب و خور
و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانی محروم اند و تفصیل این مراتب افراد
این حقیقه در حد حصر نمی آید و هر یکی در فطرت قبول عهد همان نموده اند که امروز
بدانند از انبیا و اولیا و مومنان و عاصیان و کافران و در ضمن هر یکی خلاف حکمتی
هست که در ظهور آن عین کمال است ، کفر هم نسبت بحق حکمتست چون بما نسبت
کنی کفر آفتست ، و چون بحقیقه نظر نمایند این همه از کمال انبساط وحدت حقیقی ذات
مطلق است که در هر فردی بحسب قابلیه او باسمی ظهور نماید و چنانچه میباید احکام اسمای
کلیه و جزویه از کمون بظهور میپیوندد و بنا بر این تفاوت استعدادات افراد انسانی
فرمود که اگر تو دیده حق را بآغاز ، یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال مطلق
داشته و حق را دیده از پی آن یعنی درین نشاء کونی هم میتوانی که خدا را باز بینی چه نشاء
اخیره بر طبق نشاء اولی است که هرچه آنجا داشته اینجا هم نخواهد بود در مبداء
فطرت اقرار بربوبیه حق همه داشته اند اما دیدن حق مخصوص انبیا و اولیا و
عرفا بوده و باز در مراتب رویه تفاوت بسیار هست فلهذا فرموده که ، صفاتش را ببین
امروز اینجا ، که تا ذاتش توانی دید فردا ، یعنی صفات حق را در آیات آفاق
و انفس از این نشاء دنیا که امروز مستی مشاهده نما و ببین که اسما و صفات الهی
چگونه در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند و اشیا را از عدم بوجود آورده اند که
تا ذاتش توانی دید فردا یعنی تا بعد از تجرد از علایق و عوایق بینی ذات حق را فردا
در عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشاء دنیا اگر بینا بصفات الهی نباشی
در آخرت نیز بینا بذات نخواهی بود که ، من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و

اضل سبیلا، هرچه آن اینجا نیاوردی به بهشت، تا نپنداری دلا آنجا بهشت
هان و هان این دم که هست فرصتی، جهد میکن تا بیابی دولتی، گشتگاه آخرت
دنیاست هان، هرچه کاری بدروی آخر همان، بدانکه آنچه فرموده که صفات را
اینجا ببین تا ذات را آنجا ببینی نسبت با عموم اتقیا و اهل ایمانست و الا کمل اولیا
هم درین دنیا آخرت مشاهده نموده اند و قیامت ایشان درین عالم قایم شده است
و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را درین عالم دنیا مشاهده نموده اند و می نمایند
و آنچه دیگران از انسیه است ایشان نقد است و منتظر فردا نیستند، هم بطور
دل چو موسی، بهوش شده از تجلی، بنمود بمن جمال اینجا، آن وعده که کرده شد
بعقبی، در صورت هر چه روی بنمود، می بین رخش ار نه تو اعمی، و هر چند ایشان
بحسب تصفیه و تجرد از قیود کثرات بیشتر پیدا میکنند مشاهده جمال مطلق اتم و اکمل
میتوانند نمود بلکه نهایت کمال اقطاب و افراد آنست که از شهود ذات مطلق محجوب
نگردند که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا، فوادی عند مشهودی مقیم
یشاهدکم و عندکم لسانی، عارف صمدانی شیخ عبد الله بلیانی میفرماید که
تا حق بدو چشم سر نبینم هردم، از پای طلب نمی نشینم هردم، گویند خدا بچشم
سر نتوان دید، آن ایشانند من چنینم هردم، یعنی بی قابلیه فطری مشاهده
جمال حق میسر نیست فرموده که، دگر نه رنج خود ضایع مگردان، برو بنشین که
لا تهدی نخوانی، اشاره بآیه کریمه است که انک لا تهدی من احببت و لکن الله
یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمالات قابلیه فطری باید
که هدایت عبارت ازانست و بی هدایت الهی سعی و کوشش فایده ندارد و بسبب نزول

این

این آیه کریمه آن بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله جمعی از خویشان میخواست که
قبول این نمایند و براه هدایت آیند چون قابلیت فطری نداشتند و اراده الله
بآن متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد و تنبیه آنحضرت فرمودند که اصل
این کار هدایه فطری است نه سعی و کوشش تنها چون جماعتی که قابلیه رویت لقا المحبوب
تمثیل
حقیقی ندارند بنابر عدم استعداد البته منکر این معنی خواهند بود فرموده که
این مثلی است در بیان آنکه مقتضای و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم
هرکس که بحسب فطرت قابلیه حالی و چیزی نداشته باشد بحقیقه منکر احوالست و از نتیجه
فرموده که، ندارد باورت اکمه ز الوان، و گر صد سال گویی نقل و برهان
یعنی هرچند پیش بیان الوان و رنگها با اکمه که کور مادرزاد میگویند که هرگز هیچ رنگ ندیده
باشد و گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد و سفید و سیاه هست آن اکمه ازو باور
نخواهد کرد و اگر پیش صد سال و صد هزار سال بر وجود این الوان نقل از پیشینیان
دیگر آرد و دلیل گوید آن اکمه تصدیق نماید بلکه بحکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود
و گوید اگر این الوان بودی بایستی که من هم میدیدم، خلق چو باغ گشته بود
پیش آن شهی که برم میشود، چشم بندی به تعجب در دیدها، بند نشان میکرد یهدی
من یشاء، آنچه یکدم پند شنیدش ادراک و هوش، سالها نتوان شنیدن آن بگوش چون
اکمه نور بصر ندارد که میان الوان فرق تواند کرد فرموده که، سفید و سرخ و زرد و
سبز و کاهی، نزد وی نباشد جز سیاهی، یعنی چون اکمه هرگز نور بصر نداشته
که الوان مشاهده نماید و مادام اسیر ظلمت بوده است پس هر آینه جمیع الوان از سرخ
و سفید و زرد و سبز و کاهی نزد اکمه غیر از سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی نیز نمی شناسد

زیرا که بحکم و بضدها تتبین الاشیا سیاه را سفید و باقی الوان میتوان دانست یعنی نزد وی
چو ظلمت و عدم ادراک و جهل نباشد ، هر کسی را سوی گنج ار ره بدی ، هر گدا اینسان اندرین
ره شه بدی ، چشم کو تا گنج بیند در جهان ، گوش کو تا بشنود اوصاف آن
چون عدم قابلیت فطری ردیست که معالجه او نمی پذیرد فرمود که ، اکمه یا کور مادر
زاد بد حال ، کی بینا شود از کحل کحال ، یعنی نظاره کن که کور مادرزاد که هرگز نور
بینایی نیافته و تا بوده کور و بد حال بوده هرگز بکحل کحال و معالجه وی بینا می شود
نمیتواند بود که آنکه معالجه پذیر باشد و ازاله مرض وی توانند کرد ولی هرگاه که شخصی
در آن فطرت بینا باشد و بعد از بینایی علت عمی بر دیده وی طاری شده باشد اکثر
آن باشد که معالجه وی در قوت استاد کحال باشد همچنین وقتی که موفقی در اصل فطرت
دیده وی حق بین بوده باشد و در وجود عینی کونی بواسطه شهوات نفسانی و علایق
و عوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند علت عمی بر دیده فطری وی طاری شده باشد کحال
که طبیبان معنوی اند دفع آن علت بحسن ارشاد توانند فرمود تا عود بر بینایی فطری نماید
و درین نشاء نیز مشاهده حق کند فاما چون که در فطرت اصلی اعمی بوده باشد نمودن به
منه تمامت انبیا و اولیا بحکم انک لا تهدی من احببت دفع آن نتوانند نمود ، دفع
این کوری بدست خلق نیست ، لیک اکرام طبیبان از هدیست ، ختم کردم بهر خور دیده‌ها
که نبینند ماه را بینند سها ، چون مشاهده احوال اخروی از رویت جمال الهی و غیره از مکشوفات
انبیاست علیهم السلام و خارج از ادراک و فهم و عقل است فرمود که ، خود ادیده
احوال عقبا ، برد چون کور مادرزاد دنیا ، یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال
عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهده جمال مطلق است مانند کور مادرزاد دنیاست بنسبت

با ادراک

با ادراک الوان که هر چند بسعی و اجتهاد خواهند که بعقل ادراک مکشوفات نمایند میسر
نشود چنانچه اکمه را ادراک الوان محصل نیست چه عقل نسبت با مکشوفات و مدرکات
کشفیه بمنزله حس است نسبت با مدرکات حسی دیگر مانند بصر نسبت با مسموعات و سمع نسبت
با مبصرات ، گر بعقل ادراک این ممکن بدی ، قهر نفس از بهر چه واجب شدی ، با چنان
رحمت که دارد شاه هش ، بی ضرورت چون بگوید نفس کش ، که فتوبوا الی بارئکم
و اقتلوا انفسکم ، و جماعتی از ارباب عقل و فطنت که پی بمکاشفه درین احوال عقبی تصدیق
انبیا نموده اند آنست که بعقل صدق اقوال انبیا در یافته اند و تصدیق این چون احوال
منتی بر آن داشته چون کشف این معنا جز بعشق و محبت و سیر و سلوک و تصفیه
ارشاد کامل میسر نیست فرمود که ، ورای عقل طوری دارد انسان ، که بشناسد
بدان اسرار پنهان ، یعنی در آن عقل نظری که جهة استعلام مجهول ترتیب مقدمات
و استکمال می نماید انسان را طوری و طریقی دیگر هست که بآن طور انسان اسراری را
که از عقل پنهان و محجوبست شناسد و بعین بصیرت بیند و آن طور بحکم فمن کان
یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و سلوک
و ریاضت و مجاهده و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است که راه جمیع انبیا
و اولیاست علیهم السلام و این طریق عشق و محبه است که جز در طینت انسانی این معنی یافت
نیست و از جهت فرمود که ، بسان آتش اندر سنگ و آهن ، نهاده است ایزد اندر جان
و تن ، یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن که آتش زنه است مرکوز کرده
و هرگاه که هر دو را بر هم میزنند آتش بیرون می آید و از هر یکی جدا جدا ظاهر نمی شود
آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است که منجر بلقاء محبوب حقیقی میگردد در جان

تن انسان نهاده است و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور می‌نماید
و جمیع مغیبات و خفایای اسرار بر او روشن میشود و از هر یکی از جان و تن تنها
این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن
آنست که در نفی خواطر و سلوک و ریاضت و خلاف آمد عادت و کسر نفس مشغول
باشند تا از میانه آتش عشق اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش
غیریت را محو گرداند ؛ آتشی از عشق جانان برفروز ؛ بود و نابودت را در آن آتش بسوز
هر که سلطان عشقش جا کند ؛ صد جهان یک نفس بر هم زند ؛ چون شرط ظهور آتش
عشق اجتماع مجموع جان و تن است فرمود که ؛ از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز ؛ یعنی این راز پنهان که بعقل بدرک نمیشود از مجموع
جان و تن انسان بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد چون این معنی شنیدی
دست از عقل و دلایل و حجج باز دار و با خود بپرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل
مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان و خود را از خودی خود دور گردان
چون ظهور آتش موقوف بر هم زدن سنگ و آهن است فرمود که ؛ چو بر هم اوفتاد آن
سنگ و آهن ؛ ز نورش هر دو عالم گشت روشن ؛ یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم
افتادند و تصفیه و تجلیه که مثال بر هم زدن سنگ و آهن است یافتند ز نورش یعنی
از نور آن بر هم افتادن جان و تن انسانی که مشابه بسنگ و آهن است هر دو عالم
روشن شد تا معنی که بیخود گشته خود را مظهر و عین نور وحدت حقیقی دید و هر دو عالم را
بنور خود منور یافت ؛ او چو فانی گرد خود را از خودی ؛ یافت خود را عین نور ایزدی
چون ببیش تو بست گشتی جان فشان ؛ پر ز خود بینی همه کون و مکان ؛ چون بحکم اصلی انسان

تو ای آدم صورته که مظهر و مجلای صورت جامعه ذات و مجموع اسما و صفات الهی است
فرمود که ؛ تو آن تو نسخه نقش الهی ؛ بجو از خویش هر چیزی که خواهی ؛ یعنی چون
حق بجمیع اسما و صفات در مجلای حقیقت انسانی تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این
جامعیت غیر از انسان را نیست و نسخه جامعه صورت الهی انسانست و حق بکمال ظهور در
حجاب تعین وی مختفی و مستتر گشته است و بلباس او متلبس شده فلهذا میفرماید که بجو از
خویش هر چیزی که خواهی یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان ببینی بحکم من عرف نفسه فقد
عرف ربه باید که خود را بشناسی تا بمشاهده جمال الهی رسی و حصول این دولت عظمی بعقل
و فطانت و دلیل و برهان میسر نیست مگر آنکه تعین و هستی مجازی خود را در حق محو سازی
و پرده تو ای تو بر اندازی تا حق از پس حجاب تو ای ترا روی بنماید و قید از خود ببری
نما و این معنی جز بطریق طاعت و عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ریاضت و کامل و تصفیه
و دوام ذکر که مثابه مصقله آینه دل را از غبار و زنگ اغیار مصفا میگرداند تا نور الهی
در آن دل تابان میگردد حاصل نمیشود و چون خورشید ذات تابنده شد بحکم ؛
چون تجلی کرد اوصاف قدیم ؛ پس بسوزد وصف حادث را کلیم ؛ سالک بنور تجلی احدی
که مقتضی فنا مظاهر است محو و فانی گردد و سالک در عین بیخودی خود را عین آن حقیقت
بیند و بحقیقت شناسایی حق بحق الیقین گردد و یقین میداند که حق را چگونه و بچه طریق
میتوان دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب عقول را درین معنی فرموده اند بالکل
از پیش نظر وی برخیزد ؛ پا بپا چون شد عدم شد همه جا بجز قدم ؛ منصور وقتیم دم بدم
گوییم انا الحق بر ملا ؛ شیخ فرید الدین عطار قدس سره در تذکره آورده که امام غزالی
فرموده است که علم عالم بعلم من رسید و علم من بعلم صوفیان نرسید و هم در تذکره نقل

میفرماید که امام احمد حنبل بسیار پیش بشر حافی میرفت و ارادت تمام بوی داشت
شاگردان امام احمد گفتند که تو امام عالمی و بسیار علم در احادیث و فقه و اجتهاد
داری و در انواع علوم نظیر نداری چه لایق بحال تست که هر ساعت در پی آشفته‌ای بدیده
میروی امام احمد جواب داد که اگر این همه علوم که شمردید من به از وی میدانم اما
او خدا را به از من می‌شناسد و میداند و چون پیش بشر حافی رفتی گفتی که ◦
دیگر حدیثی بیار مرا از خدای من سخن گوی ◦ ای زیبا الصفات خود بخبر ◦ بگذار آن
الصفت را پنهان کن ◦ گر ز تو الصفت آید در وجود ◦ به که عمری در رکوع و
در سجود ◦ و این دو حکایت که ازین پیر دو شیخ عطار نقل فرموده دو گواه عادلند
بر آنکه بطریق تصفیه و سلوک معلومات چند حاصل میشود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک
آن نتوان کرد پس اگر عالمی بر قصور فهم انکار آن مکاشفات نماید از غایت
الانصاف نباشد چون قطع جواب سوال سابق باین فرمود که هر چه خواهی از خود سوال
بطلب میفرماید که **سوال** این سوالیست در تحقیق آنچه ارباب کمال بیان
حال اظهار آن نموده اند مثل انا الحق و انا نفعل فی هذا العالم و لیس فی جبتی سوی الله
و سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی الدارین غیری و امثال ذلک فلهذا سبیل استفسار فرمود
که همین نقطه را نطق است انا الحق ◦ چگویی هرزه بود آن زرق ◦ یعنی چه نقطه و چه
کس است که ناطق بنطق انا الحق شده این سخن حال واقعی است که کاملان را حاصل
میشود و بانتهام میرسند یا آنکه هرزه و بی معنی بود آن زرق یعنی زرق کردن شید
در صحاح اللغه آورده است که والزرق فارسی معرب و منه درهم زرق و العامه یقول
زرقی آن زرق یعنی حسین منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم زرقی بود

باین

باین معنی که چنانچه درهم زرق روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد او نیز زرق
نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق و بعضی زرق خوانده است یعنی
تو لهم و زرنقته تزویر نقا ای کدر زه یعنی چه میگویی هرزه و بی معنی بود آن تیره کرده
شده و اول اولی و اصح است فرموده نظم آن اولست در طبق سوال سابق میفرماید
که **جواب** حاصل جواب آنست که نقطه وحدت حقیقت است که ناطق باین نطق میشود
در هر مظهری از مظاهر که هست و از نجته میفرماید که ◦ انا الحق کشف اسرار است مطلق
بجز حق کیست تا گوید انا الحق ◦ یعنی انا الحق کشف و اظهار اسرار است مطلق یعنی بی شائبه
شک و شبهه و حاشا که هرزه و بی معنی باشد و بغیر حق کیست و موجودی دیگر کجاست که تا
انا الحق گوید ◦ آن انا الحق نیست از غیر خدا ◦ غیر حق خود کیست تا گوید انا ◦ چون
ترا از خود بکل فانی کند ◦ تو شوی پیدا سخن عالی کند ◦ چون مرایای ذرات کاینات
آفتاب وجود حق است که منعکس شده و بصورت همه ظاهر گشته است و غیر از حق هیچ
نیست فرمود که ◦ همه ذرات عالم همچو منصور ◦ تو خواهی مست گیر و خواه مخمور ◦
اشارت بانست که افشای این سخن در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در مرتبه مخموری که تمام
بیخودی است است و از مقام فنا و سکر تنزل نموده فاما از غایت خمار آن مستی خود درا
نگاه نتوانند داشت جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوع است یعنی میفرماید که
چه جای آنکه صاحب کمال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور مست و بیخود و مخمور
باین معنی ناطق اند فلهذا فرموده که ◦ درین تسبیح و تهلیل اند دایم ◦ بدین معنی همه باشند
قایم ◦ یعنی جمیع ذرات عالم درین تسبیح و تهلیل اند یعنی قول انا الحق و تسبیح تنزیه
حق است اشارت که غیر و از ذوات و صفات و تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر

واثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل تحقیق آنست که مسبح و مهلل ناطق بانّه انا الحق
شود زیرا که در سبحانک که جهت غیبت و خطابست شایبهٔ غیریت و اثنینیت ملاحظ
پس تنزیه از مشارکت و نفی غیر تمام نکرده باشد چه بقیهٔ هستی مسبح و مهلل هنوز
برجاست که سبحانک میگوید ٭ تا حق لفظ احق است بهم ٭ چون ز ما بگذری
چه ماند حق ٭ بدین معنی همه باشند قایم بغیر ذرات موجودات قایم بانا الحق اند
و حق قیوم همه است و اگر نه ظهور حق بصورت ذرات عالم باشد همه عالم عدم باشند
چه غیر وجود عدم است و وجود عین حقست پس هر آینه غیر حق عدم باشد و بنظر اهل
شهود و عیان نیز باین معنی که حق بصورت جمیع ذرات متجلی است و همه بنطق انا الحق
مسبح و مهلل هستند چون بطریق تصفیه و تزکیه و سلوک میسر میگردد ٭ خواهی که شود کشف
بر تو سر انا الحق ٭ فانی ز خودی باش و تجلیات مطلق ٭ و مناسب واقعه محل از
واقعات خود که اوایل سلوک در ریاضت روی نموده بود ذکر کرده میشود تا مبین گردد
که ارباب تزکیه و تصفیه چگونه بدین مقام متحقق گشته اند ٭ واقعه شبی بعد از

واقعه

نماز تهجد و وظیفه ذکر و اوقات مراقب شدم در واقعه دیدم که خانقاهی است
بغایت عالی و گشاده و این فقیر در آن خانقاهم یکبار دیدم که از آن خانقاه بیرون
آمدم می بینم که تمامت عالم بهمان ترکیب که هست از نور است همه یکرنگ گشته و جمیع ذرات
موجودات بکیفیتی و خصوصیتی انا الحق میگویند که کما ینبغی تعبیر از آن کیفیت نمیتوانم
نمود چون این حال مشاهده نمودم مستی و بیخودی و ذوق و شوق عجب در این فقیر پیدا شد
میخواستم که در هوا پرواز نمایم دیدم که چیزی مانند کنده در پای این فقیر بسته و مانع
من از پرواز میشود باضطراب هرچه تمامتر پای خود را بر زمین میزدم تا آنکه آن

کند

کنده از پای من جدا شد و بمجرد تیری که از کمان سخت جهد بلکه بصد مرتبه زیاده از آن
این فقیر عروج نمودم و رفتم چون آسمان رسیدم دیدم که ماه عشق شده و من از میان ماه
گذشتم و از آن حال و غیبت حضور کردم ٭ عاقبت اندر میان کشمکش ٭ جذبهٔ عشقش
مرا بر بود خوش ٭ در دلم تابنده شد انوار حق ٭ گشت جانم واقف اسرار حق
باز دیدم از کمال عشق و ذوق ٭ جمله ذرات جهان را محو شوق ٭ از کمال
بیخودی منصوروار ٭ هر یکی گویان انا الحق آشکار ٭ کرد پرواز از قفس شهباز جان
بال برهم زد گذشت از آسمان ٭ چون تصدیق اینچنین مکاشفات باآنکه بدلیل نقلی
مدلل باشد مشکلست فرمود که ٭ اگر خواهی که گردد بر تو آسان ٭ و ان من شیء را
یکره فرو خوان ٭ یعنی اگر چنانچه میخواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق
از مشارکت می نمایند آیه کریمه و ان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی
که همه در تسبیح اند و تنزیه تام چنانچه مذکور گشت آنست که ناطق بانیه اظهار کردند و حمد
صفات کمال الهی است پس حمد عبارت از اظهار آن صفات باشد که خود مظهر آن صفات است و جامع
حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود زیرا که عارف حق بجمیع صفات اوست
چون بیشه فرمود که همه اشیا در تسبیح اند و برین معنی تا نمیشد اکنون در کیفیت اطلاع برین معنی
میفرماید ٭ چو کردی خویشتن را پنبه کاری ٭ تو هم حلاج وار این دم بر آری
بدانکه توحید علمی نوعی دیگر است و توحید عیانی شهودی نوعی دیگر توحید علمی آنست که بدلایل
که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیا مظاهر حق اند و بصورت همه اوست که ظاهر گشته است
و اشیا بزبان حال ناطق بکلمهٔ انا الحق اند باین معنی که قایم بوجود حق اند و بی او عدم اند
فاما توحید عیانی کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانچه مکرر ذکر رفت موقوف

بر آنست که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که تعین هستی مجازی وی که پرده جمال الهی
گشته مانع مشاهده بود محو و فانی گشته بجز خود را حق دیده بلسان حق ناطق بنطق
انا الحق گردد فلهذا فرمود • چو کردی خویشتن را پنبه کاری • یعنی چون وجود خیالی
خود را برهم زدی از هم فرو ریختی و از قید تعین و کثافت خلاص یافتی بر آینه که تو
نیز مانند منصور این دم انا الحق برآری و بعمل حلاج ناطق بنطق وی گردی
از شراب جام منصوری بنوش • مست شو خود گو انا الحق بر ملا • جان بجانان نیز
جا و برگشت • تا ز قید خود بکلی شد فنا • گفت ایسری گر تو میخواهی وصال • پا
تو نه در بزم وصل ما درآ • چون پندار هستی و غیریت است که مانع مشاهده جمال حقیقی است
فرمود که • برآور پنبه پندارت از گوش • ندای واحد القهار بنیوش • یعنی چون
یعنی چون غفلت و پندارست که مانع اطلاع بر حقیقت حال میگردد میفرماید که پنبه
پندار و غفلت از گوش هوش خود بردار تا هم امروز این ندا استماع نمایی و بشنوی و
بنیوشی که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجودی نیست
و ملک وجود اوراست و بیقین شان وحدت حقیقی تقاضای انتفای غیری می نماید
اگر یکبار چنین خواهد بود در سر گر چشم و گوش معنوی حاصل شد هر چه در قیامت ظاهر
خواهد گشت امروز بنقد ببیند و بشنود فلهذا فرمود که • ندا می آید از حق بر دوام
چرا گشتی تو موقوف قیامت • یعنی چون ذات هستی بیشه اقتضای یکتایی مطلق می
نماید که غیر هستی چیز هستی نیست آن تقاضای ذاتی است که معبر به ندای لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام این ندا از حق عالم می آید
تو چرا با وجود دوام این ندا موقوف قیامت گشته و با حضور حال انتظار استقبال

می نمایی این نیست مگر از آنکه گوش هوش تو پر از پنبه غفلت و پندارست و بحکم لهم آذان لا
یسمعون بها نمیتوانی شنید چون کمال اطلاع بر یگانگی هستی مطلق و نیستی ما هو غیره
جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست فرمود که • درآ در وادی ایمن که ناگاه •
درختی گویدت انی انا الله • بطریق ارشاد میفرماید • که بر طبق سلوک موسی علیه السلام
در وادی ایمن که چنانچه سابقا گذشت طریق تصفیه مرادست درآی تا از درخت که
نشاء انسانی است و ظهور صفات کمالی که در نشاء انسانی است در ورنیست ناگاه انی انا الله
بشنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی میتواند بود انسان که اشرف موجودات است
بطریق اولیٰ خواهد بود و قید ناگاه بر طبق آنست که تجلی ناگاه آید و لی بر دل آگاه آید
اشارت به آیه کریمه من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین است که موسی چون بوادی
ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمیانم یعنی بتصفیه باطن مشغول شو
تا زنگ وهم از آینه دل زدوده شود و ببینی و بدانی که بواسطه موانع کدورت بشری آن حکمت
که از مشاهده جمال وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق بصور جمیع مظاهر کونیه ناطق بانا الله
و انا الحق است و همیشه میفرماید که لمن الملک و خود جواب خود میدهد که لله الواحد القهار اصلا
غیر حق موجود نیست • زنگ وهم از آینه دل زدوده ایم • تا حسن جانفزای تو با تو
نموده ایم • همچون کلیم تا که بطور دل آمدیم • انی انا الله از همه عالم شنیده ایم
چون نشاء انسانی اشرف جمیع مراتب موجودات است و در مظهریت اتم و اکمل است فرمود که
روا باشد انا الله از درختی • چرا نبود روا از نیک بختی • اشارتست به جماعتی که بقتل
شیخ حسین منصور حلاج گواهی دادند که بقول انا الحق کافر شده است • چون قلم در
دست غداری بود • لاجرم منصور برداری بود • چون کلیم حکم اندر کف رندان بود

لاجرم ذو النون در زندان بود * یوسفان از مکر اخوان در چه اند * کز حسد یوسف
بگرگان میدهند * یعنی لنی انا الله از درختی جایز میدارند و منکر نمیشوند چرا انا الحق
از نیکبختی که مظهریت دوانی دارند و با وجود آنکه نشاه انسانی باین معنی سزاوار
ترست زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال اکمل جمیع موجودات خصوص از نشاه
باشد و ندای شجره بانی انا الله بنص قرآنی است چون درخت با وجود عدم صفات کمال
مظهر تجلی حق میتواند بود انسان بطریق اولی که باشد چون کسی که از شکوک و شبهات
وهم و خیال عبور نمود و بمرتبه یقین علمی یا عیانی رسیده میداند که هستی مطلق حق است
و غیر حق عدم است فرمود که * هر آنکس را که اندر دل شکی نیست * یقین داند که هستی
جز یکی نیست * یعنی جماعتی که از مرتبه وهم و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی
گذشته اند و در دل ایشان آثار شک و شبهه نمانده است که صاحب علم الیقین و عین
الیقین اند که خلاصه افراد انسانی اند یقین و جزم میدانند که هستی که وجود است
جز یکی نیست یعنی جز واجب نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی وجود واجب بصورت
ایشان چون جز از وجود واجب موجودی نیست فرمود که * انانیت بود حق را سزاوار
که هو غیبست و غایب وهم و پندار * یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی
مطلق مینماید انانیت که ناطق با انا الله و انا الحق شده است حق را سزاوار است زیرا
که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ غیری نیست و هو بغیب اطلاق کرده
میشود زیرا که در اصطلاح هو اعتبار ذات است بحسب غیبت و نا یافته غایب وهم
و خیال و پندار است و حق حاضر است و عین همه است پس هر چه موهوم غیریت و انانیت
باشد لایق آن حقیقه نیست و چون انانیت این موهومات لاحظ نیست بر آنیه سزاوار

آنحضرت

آنحضرت باشد چون مایل قبول اوست مقتضی کثرت و غیریه است فرمود که
جناب حضرت حق را دوئی نیست * در آن حضرت من و ما و توئی نیست * یعنی جناب
حضرت الوهیت واحد بوحدة حقیقی است و دوئی را بآن حضرت راه نیست و از و تعبیر بهو
نمایند بلکه در آنحضرت من و ما که افراد و جمع است و توئی که مستلزم خطابست نیز نیست چه
ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه و مبرا است و این اعتبارات
نسبتها است چون در مرتبه وحدت کثرات و تعددات و تغایر و تمایز مطلقا منتفی است — منتفی است ح
فرمود که * من و ما و تو و او هست یکچیز * که در وحدت نباشد هیچ تمییز * یعنی من و ما و تو و او
یا ما و تو و او همه یکچیز و یکذات و یک حقیقت است زیرا که در مرتبه وحدت این اعتبارات
که نسبتها است همه برخاسته و تمییز از میان مرتفع گشته است غیریت را اصلا در او گنجایش
نیست * من و تو ما و تو ما و شماست * همه یک ذات و کثرت از اسماست * تو
نمود اوست اوست * ان و انت عین نحن و هوست * عالم امر و خلق بر دو یکیست
وحدة هستی من و تو یکیست * چون از نوع تعین است که موجب ظهور اتحاد حقیقی معنوی است
فرمود که * بر آنکو خالی از خود چون خلا شد * انا الحق اندر و صوت و صدا شد
جماعتی که قایل بخلا شده اند که مکانی که در و جسم متمکن میشود خلاست و فرقه اند یکی فرقه
آنانند که تعبیر خلا بلاشی محض نموده اند و فرقه دوم ایشانند که تعبیر از خلا بمقداری
مجرد از ماده کرده اند میفرماید که هر کس که از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشی
محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شود و خود را از هستی و خودی پرداز دو محو
گرداند با او در و صوت و صدای انا الحق پیدا شود و صدا عبارت از انعکاس صوت است
از جسم صلب که در برابر مصوت باشد یعنی آنکس که آواز میدهد یعنی آن انا الحق که در شان

منصوری مسموع بود صوت و نطق حق بود و بطریق انعکاس بصورت صدای از منصور
شنیده می‌شد و پنداشته شد که او گفته است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد
و آن آواز بسبب انعکاس از کوه می‌شنودند و نادان پندارد که آن آواز از کوه است
ازرباهم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار ، پس چه منصورم چرا بردار عشق آویختی
تا که باشد از غبار غیر بر رویت نقاب ، گرد غیریت بصحرای وجود انگیختی چون
تعین که مستلزم بعد و دوری بود محو گردد و تعین که حق ظاهر شود و امتیاز عابد و معبود
و سیر و سلوک و سالک نماند و همه یکی گردد فلهذا فرمود که ، شود با وجه باقی
غیر هالک ، یکی گردد سلوک و سیر و سالک ، بدانکه هر موجودی از موجودات
متعینه را دو جهتست یکی من حیث التعین و از آن جهة او را غیر می‌نامند چه مطلق از جهة
غیر مقیدست و دوم من حیث الحقیقة و این جهة وجه باقیست که عبارت از وجود
واحدست که بصورت همه متجلی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق اشاره باین
دو جهة مذکوره است میفرماید که هرگاه که تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست
شود با وجه باقی غیر هالک که در تعین با وجه باقی که جهة ربانی مراد است غیر که جهة عبد است
هالک و نیست گردد و کل شیء هالک الا وجهه جلوه‌گری نموده در نظر حق بین سالک
عارف غیر از جهة باقی که وجود حق است نماند و تعین که مستلزم غیریت و اثنینیت بود
بالکل مرتفع گردد در آینه سالک و سیر و سلوک یک حقیقة و یک چیز گردد و تضاد و
تمایز نیست و نابود شود ، این تعین شد حجاب روی دوست ، چونکه برخیزد تعین
جمله اوست ، آنچه زو جویای آنی روز و شب ، در تو باشد او نهان بالعجب
چون اتصال شود از غیر و رب ، پرده‌ها تو برخیز از میان ، نیست که در صورت

بالاو

بالا و پست ، حق عیان بینی بنقش هر چه هست ، تا تعین بر نخیزد از میان
حق نهانست و نخواهد شد عیان ، چون معنی این ابیات که فرمود موهم حلول و اتحاد
بود در رفع آن توهم نموده میفرماید که ، حلول و اتحاد اینجا محالست ، که در وحدت
دوئی عین ضلالست ، یعنی حلول که فرود آمدن حق است در غیر خود و اتحاد که چیزی
بعینه چیزی دیگر شدن است اینجا محالست یعنی در ظهور حق بصور اشیا بطریقی که معتقد
طایفه صوفیه است زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و غیریت میباید و معتقد صوفیه آنست
که در دار وجود غیر حق دیار نیست و در وحدة حقیقی دوئی محض ضلال و گمراهی و محالست
اینجا حلول کفر بود اتحاد هم ، کین وحدتیست لیک بتکرار آمده ، اینجا چه جای صفت
حلولست و اتحاد ، کین یک حقیقتست باطوار آمده ، چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت است
فرمود که ، حلول و اتحاد از غیر خیزد ، ولی وحدت همه از سیر خیزد ، یعنی
حلول و اتحاد با آن معنی که گذشت از غیر میخیزد یعنی حاصل میشود زیرا که تا دام که دو چیز
نباشد که یکی در دیگری حال شده حلول نیست و تا دام که دو چیز نباشد که یکی با آن دیگر
متحد گردد اتحاد نیست فاما وحدة همه از سیر میخیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات
و ظهورات بر جا بصورتی و نقشی و بسبب تقید بقیود اعتباریه نموده است و آن
نقوش که بحقیقه عدم اند موهوم تعدد و تکثر آن حقیقه واحده گشته اند هرگاه که سالک
بطریق تصفیه سیر رجوعی از کثرت نماید و بتجلی وحدة ذاتیه تعینات و نقوش که موهم
تعدد و تکثر بودند محو و فانی شوند وحدت بر صرافة اطلاق ظهور نماید و معلوم گردد
که کثرت و اثنینیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یک حقیقة موجود نیست
برفشان بر هر دو عالم آستین ، در مقام وحدت آ ایمن نشین ، چون روی راه خدا

بخود برو ، دوست خواهی از خودی بیگانه شو ، چون که گردد نور وحدت آشکار
ظلمت کثرت نماند برقرار ، چون فنا و وصول عبارت از رفع تعین است
فرمود که ، تعین بود کز هستی جدا شد ، نه حق بنده نه بنده با خدا شد
یعنی آنچه گفته شد و می‌شود که خود را از خود خالی کن و از خود بگذر و فانی و محو
و نیست شو و هستی خود را برانداز همه فرع آنست که این کس را هستی نبوده باشد مراد
نه این معنی است که متبادر فهم است که ترا وجود بود و هستی نما که آن عدم گردد بلکه مراد
آنست که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات مانند حباب و امواج است که بر روی
دریا پیدا می‌شود و بحر بشیش آن حباب و امواج مختفی می‌نماید و امواج و حبابات غیر بحر
می‌نمایند و فی الحقیقه غیر دریا آنجا هیچ نیست فاما وهم می‌نماید که هست و تا زمانی
که امواج و حبابات از روی بحر مرتفع نمیشوند بحر بر صرافت وحدت ظهور نمی‌یابد و معلوم
نمیگردد که این نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند و حقیقتی نداشته اند
جمله عالم نقش این دریاست بس ، هرچه گویم غیر از این سود است و بس ، بحر کلی
چون بجنبش کرد رای ، نقشها بر بحر کی ماند بجای ، فلهذا فرمود که تعین بود
کز هستی جدا شد ، یعنی نیستی از خود و هالک شدن غیر و خالی شدن از خود همه عبارت
از برخاستن تعینات است از وجود مطلق که حق است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف
آنست ، تا تو پیدایی خدا باشد نهان ، تو نهان شو تا که حق گردد عیان
چون برافتد از جمال او نقاب ، از پس هر ذره تابد آفتاب ، و چون تعین که
موهم غیریت بود مرتفع گشت پیدا آمد که غیر از حق هیچ موجود نبوده است زیرا که حق
بنده نشد و نه آنکه بنده خدا شد که حلول و اتحاد پدید گردد . تعالی عن ذلک

متی

متی حلت عن قولی انا هی او اقل ، وحاشا لمثلی انها فی حلت ، فتحکم عالی
ان برد کشفه فرد ، سبیل الشرع فی اتباع شرعتی ، تمنع ضدا عن شراب النعیمة
لدی قد غنی من شراب بقیته ، چون تعینات اشیا فی نفس الامر امور موهومه اند
آنکه حقیقتی داشته باشند فرمود که ، وجود خلق و کثرت در نمود است نه
هرچه آن می‌نماید عین بود است ، یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقه نمودی
بودند از تجلی حق بصور ایشان و تقید آن حقیقه بقیود اعتباریه نموده شده اند
و هرگاه که آن قیود اعتباریه محو گردد غیر از یک حقیقه چیزی دیگر نیست فلهذا می‌فرماید
که نه هرچه آن می‌نماید عین بود است که بسیاری از چیزها آنست که نمودی دارند و
فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات از آن جمله است ناظم در رساله حق الیقین
می‌فرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل بذوق خویش از ادراک وجود و عدم بهم در
ذهن ترکیب کنند و چون نهایت ظهور خویش را که مبدا او کشف است حکم کنند بر آنکه اعتباریات را
در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم ، این نقشها که هست از سر
نمایش است ، اندر نظر چو صورت بسیار آمده ، این موجهای بحر محیط حقیقت
وین چو نقشها از قلزم زخار آمده ، چون اشارت کرد که هرچه نماید لازم نیست که عین
بود و هستی باشد جهت استقرار این معنی درآمد و می‌فرماید که تمثیل در نمودهای بی بود
چون در طریق تعلیم و ارشاد غایة اهتمام آنست که تمثیل معانی معقوله بصور محسوسه
نمایند تا بفهم متعلم قریب گردد چنانچه ابن فارض می‌فرماید که ، دخه بی لک الامثال
نبی بتنه ، علیک بها مره بعد مره ، شیخ ناظم قدس سره درین محل نمودی بی بود را
جهت تفهیم چند وجه تمثیل می‌نماید و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون چون

صور تعینات بمثابه مرایااند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته است از غایت شده
مناسبت میان تمثیل اول بعکس مرآت نموده فرموده که ، نه آیینه اندر برابر
درو بنگر ببین آن شخص دیگر ، چون شرایط انعکاس صور در مرآت سابقا ذکر رفته
تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم میفرماید که آیینه در برابر خود بدار و درو نظر کن
و آن شخص دیگر که در آیینه می‌نماید ببین تا ترا نمودار بی بود بر آنکه نمود بی بود می‌باشد
چون حقیقة آن صورت که در آیینه می‌نماید نه این شخص است که در آیینه می‌بیند و نه
نیز آیینه است فرمود که ، یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ، نه این است و نه آن پس کیست
آن عکس ، یعنی بعد از آنکه آن صورت که در آیینه می‌نماید دیدی یکبار دیگر ببین و تامل
نمای که آن عکس که در آیینه است چیست چه درین محل بغیر از آیینه و آن شخص محاذی
چیزی دیگر نیست و آن صورت عکس بحقیقة نه آن شخص محاذی آیینه است و نه نیز آیینه است
و نه در آیینه است زیرا که اگر در آیینه بودی بی محاذاة شخص بایستی که نمودی و
می‌نمایدی پس در آیینه نباشد و میان شخص و آیینه نیز صورتی واقع نیست که تصور
آن توان نمود پس آن عکس که باشد و چه باشد بر آنکه آن عکس که می‌نماید صورت خیالیست
که حضرت حق جهت بندگان اظهار آن فرموده تا ضرب امثال باشد بر آنکه نمود بی بود
می‌باشند تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بسبب آن نمودار بعدمیت اشیا و بوجود
نمودی که دارند راه یابند و مطلع گردند ، و شاهد اذا استجلیت نفسک ماتری
بغیر مرائی الصقیلة اغیرک فیها لاح ام انت ناظر الیک بها عند انعکاس
الاشعة ، چون از نمودهای بی بود یکی دیگر نمایش ظل است فرمود که
چو من هستم بذات خود معین ، ندانم تا چه باشد سایهٔ من ، یعنی چو من بذات خود

معینم

191

معینم و مرا وجودی هست نمیدانم که سایهٔ من که بسبب انعکاس اضوا از ورای جسم
من که خط فاصل میان نور و سایه واقع شده ام می‌نماید چه چیز است بحقیقة آن جسم
که خط فاصلم و نه نور است و از این دو نموده شده است پس مرآیینه که نمود بی بود
بود و حقیقتی نداشته باشد و این تمثیلات تنبیهاتست بجهت آنکه تا بدانی که وجود ممکنات
مانند این نمودهای بی بود اند و حقیقتی ندارد و چون اجتماع ضدین محالست فرمود که
عدم با هستی آخر چون شود ضم ، نباشد نور و ظلمت هر دو باهم ، یعنی نیستی با هستی نمی‌تواند
که ضم شود زیرا که ضدین اند و اجتماع ضدین محالست و نور و ظلمت باهم نمی‌باشد چه
بینهما تقابل عدم و ملکه است و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان عبارتست و در
خارج اعتبار وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود غیریت و بر حقیقة اعتباری عدمی
خود باقی است و الا انقلاب حقایق لازم آید و وجوبیت بسبب ظهور وجود او همانا یک اعتباری
دیگر است و بمجرد واجب را بر وجوب فی انفسه خود باقی است و از ظهور واجب بصورت
ممکن تغیری در ذات واجب لازم آید و نه در ممکن چه چنانچه واجب بر وجوب ذاتی خود
باقی است وجود ممکن نیز بر اعتبار عدمیت خود باقیست پس وجود ممکنات نمود بی بود است و
حقیقتی ندارد ، نقش عالم در میان آورده است ، روی خود در پرده پنهان
کرده است ، هر که او بگذشت از وهم و خیال ، پیش او نقش دولی باشد محال
چون از جملهٔ نمودهای بی بود نمایش امتدادی زمانست نسبت با نقطهٔ حال فرمود که
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال ، چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال ، بدانکه
زمان مقدار حرکت فلک اعظم را میگویند و چون حرکت وی دایمی است هر تعینی که
بر آن حرکت مفروض میگردد البته نسبت با بعضی تعینات دیگر مسبوق خواهد بود و نسبت

بعضی سابق و اجتماع دو نقیض در بقا محال است و امتداد زمانی که از این حرکت باید
دید میگردد موهوم که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوق است
و آن اجزا سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعض اجزا
دیگر که هنوز بوجود نیامده اند سابق است و آن اجزا مسبوقه که نیامده اند
مسمی بزمان مستقبل اند و این جزو موهوم مسمی بحال و آن است و حال نهایة ماضی
و بدایة مستقبل و فاصل میان ماضی و مستقبل است چه ماضی از مستقبل بآن حال
منفصل میگردد و واصل نیز همانست زیرا که حد مشترکست میان ماضی و مستقبل و نسبت
حال با امتداد زمانی بعینه نسبت نقطه است با خط موهوم غیر متناهی از جانبین
میفرماید که چو ماضی نیست مستقبل بود و سال یعنی در امتداد زمانی ماضی رفته است و
نیست شده و عدم است و مستقبل هنوز نیامده است و عدم است و ماه و سال
که منوط بزمانست همچنین اگر گذشته است عدم است و اگر نیامده است هم عدم است
چه باشد غیر آن یک نقطه حال یعنی درین امتداد غیر از یک نقطه حال دیدی که هیچ چیز
دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حالست که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی
نموده شده است چون امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطه حال پدید گشته است
فرموده که • یکی نقطه است وهمی گشته ساری • تو آن را نام کرده نهر جاری
چون نسبت حال و آن با امتداد زمانی بعینه نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی
از جانبین یا نسبت نقطه با نهر جاری باعتبار سریان و چنانچه آن نقطه در آن
خط وهمی اعتباری مفروض است نقطه حال و آن نیز مفروض وهمی است و الا جزو لایتجزا
لازم آید و نزد حکیم جزو لایتجزی موجود نیست فلهذا میفرماید یکی نقطه است وهمی گشته ساری

یعنی آن نقطه حال نقطه وهمی است که بسبب سرعت تجددی که از آن بسبب دوام حرکت فلک
اعظم حاصل میشود صورت سریانی از او در خیال آمده مثال قطره باران که از فوق
نزول ریسمانی نماید و نقطه گرد آتش که دایره نماید تو او را نام کرده نهر جاری یعنی بواسطه
آن سرعت تجدد که متوهم بصورت سریانی شده تو آن نقطه وهم را نهر جاری یعنی جوی
آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدا و منتها ندارد و حال آنکه یک نقطه وهمی
درین صورت بیش نیست وقتی که از نقطه وهمی نهر جاری میتوان نمود که هیچ بود ندارد
بقیاس میتوان یافت که نمودهای بی بود بسیار است پس وجود ممکنات ازین قبیل
بود چون از جمله نمودهای بی بود یکی دیگر صداست فرموده که • بجز از من اندرین صحرا
دگر کیست • بگو با من که این صوت و صدا چیست • پیش ازین گفته شده بود
که صدا انعکاس صوتست از جسم صلبی که در محاذی مصوت باشد مانند آنکه شخصی در
عمارت عالی یا در صحرایی که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده باشد و آواز محکم کند
همان آواز بدیوار یا بکوه که در محاذی آن شخص باشد برسد و بسبیل انعکاس همان آواز
باز گردد و با وجود آنکه آنجا یک شخص مصوت و یک صوت بیش نبوده است آن عمارت
و صحرا پر صدا گردد و تصور رود هم آن نماید که مگر خلق بسیار و آواز بسیار است
کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بود است • والصدى رجع الصوت عند انعطافه
الیک بانعکاس التصور المشتدد • امثال کان من جاک ثم سواک ام • سمعت خطابا
غیر صداک المصوت میفرماید که • بجز من اندرین صحرا دگر کیست یعنی بغیر از حق
سبحانه و تعالی درین صحرای وجود دگر کیست چون غیر حق موجودی نیست بگو با من
که این صوت و صدا چیست یعنی چون همه حق است و غیر از و هیچ نیست این صوت و صدا

که درین صحرای وجود می‌نماید که عبارت از وجود ممکنات است چیست پس آن آینه چنانچه
آن صدا و صوت بتحقیق در وجود ندارند و از نمودهای بی بود اند و خود حق گفته
مانند آن صداست که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهت ظهور و اظهار کمال خود
ظاهر گشته است از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده می‌نماید و بحقیقه عالم
آن صدا و عکس است، مطرب عشق می‌نوازد ساز، عاشقی کو که بشنود آواز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست، که شنید این چنین صدای دراز، راز او از جهان برون
افتاد، خود صدا کی نگاه دارد راز، چون از نمایشهای بی بود دیگر ترکیب جواهر است
از اعراض فرمود که، عرض شد هست و جوهر زو مرکب، بگو کی بود یا خود کو مرکب
نزد متکلمین که قایل باثبات امر مجرده از ماده مثل عقول و نفوس نیستند جوهر پیش ایشان
منحصر در جوهر فرد است و یا ترکیب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان بر آنند
که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر بر آنند که اعراض در اصل در حقیقه جوهر
جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات خود باشد و عرض آنکه نباشد میفرماید که عرض
فنا است جوهر نیز مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فنا است و بی لحظه نیست
میشود و باز متجدد میگردد و جوهر از عرض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض
مجتمعه گفته اند یا در اصل در حقیقه جوهر داشته اند و درین محل قول ایشان بالخصوص ذکر
گردانیدن از جهت آنست که نزدیک بود درین صورت اصح است و محققان این طایفه
نیز بر این اند بگو کی بود یا خود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که قایم بذات خود مرکب
از عرض که فنا و عدم است باشد بگو که چیزی که ترکیب از وی نابود یا فنا است کی بوده است
و مرکب کجاست و مرکب آن باشد که بتحقیق جدا این ترکیب قایل باشد چون فرموده اند که جسم

آنست

آنست که ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمقست داشته باشد میفرماید که، ز طول و
عرض و ز عمق است اجسام، وجودی چون پدید آمد ز اعدام، بدانکه در رساله حق الیقین
شیخ ناظم قدس سره میفرماید که چون وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت انقضا و
تجدد تعینات متبائنه نماید خط صورت بست و باز از تجدد تعین خط جسم پیدا گشت
یعنی در جسم مبدا نقطه است و از تجدد تعین نقطه طول و از تجدد تعین خط در یک جانب واحد
عرض و در جانبین عمق نموده میشود و از ترکیب طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا آمد
و از ملاکه این ابعاد ثلثه بازدید نمیگردد جسم متحقق نیست فلهذا میفرماید که ز طول و
عرض و ز عمق است اجسام یعنی اجسام که در وجود متحقق می‌نمایند از طول و عرض و عمق
پیدا شده اند و این هر سه عرض و امور اعتباری و همی عدمی اند وجودی چون پدید آمد
ز اعدام اعدام جمع عدم است یعنی وجودی که جسم است از اعدام که طول و عرض و
عمقست چون ظاهر و پدید شده و هرگز عدم وجود نمی‌شود چه قلب حقایق محالست و از عدم
وجود حاصل نمیتواند بود چون کثرات ممکنات نمود وحده حقیقی اند و بود و هستی حقیقی ندارند
فرمود که، ازین جنس است اصل جمله عالم، چو دانستی بیار ایمان فالزم یعنی
اصل وجود جمیع عالم بحقیقت از جنس و قبیل این نمودهای بی بود است که مذکور گشت از
صورت عکس مرآتی و عکس ظهوری و نهر جاری از توهم سریان نقطه وهمی و حال و صدا و ترکیب
جوهر از عرض فنا و ظهور اجسام از اعدام سه گانه چو دانستی بیار ایمان فالزم یعنی ازین
تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت نمود بی بود اند و بغیر از حق موجودی
نیست ایمان بتوحید حقیقی و عدم موجود غیر حق بیاور و تصدیق نما که هر چه هست
حق است و غیر حق عدم است لازم این ایمان و تصدیق شود می باید که بتسویلات

وهم و خیال تو لزما درین ایمان حقیقی پیدا نیاری و بحکم اصبت فالزم ملازم همین معنی
باش ٭ گو دران کوچه بار یابی تو ٭ که ازان کوچه باز گردی کی ٭ نقش خود
بر تراش و اورا باش ٭ تا شود جمله جهان یک شی ٭ چون ازین مقدمات معلوم شد
که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود که ٭ چو از حق نیست دیگر هستی الحق هوالحق
گوی و گر خواهی انا الحق ٭ یعنی بغیر از حق هستی و وجود دیگر نیست و هستی مطلق او است
و وجود کثرات و ممکنات همین نمود بی بود است و الحق که چنین است و غیر ازین نیست
چون متحقق بدین حال گشتی اگر هو الحق گویی راست است زیرا که باعتبار تقید و اطلاق
غیریة اعتباری ملاحظه است و اگر انا الحق گویی هم راست است چه دوی حقیقی منتفی است منتفی است
الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از آن حقیقة نماید چون جهت میداند راست است چون
کثرات و تعینات نمود وهمی هستی حق اند فرمود که ٭ نمود وهمی از هستی جدا کن
نه بیگانه خود را آشنا کن ٭ یعنی چون توهم غیریة و بعد و بیگانگی بواسطه تعین
و نمود وهمی است که عارض هستی مطلق شده است و ترا محجوب از حق میدارد این تعین
که نمود وهمی است و حقیقی ندارد از هستی که حق است جدا کن و دور ساز تا بر تو ظاهر
گردد که بیگانگی تو از حق بسبب این نمود بوده است پس پرده خودی از میان بردار
و خود را آشنا کن که غیریة حقیقی نداری و فی نفس الامر تو خود آشنایی و نه بیگانه
و بیگانگی عارضی است و آشنایی و وصول بحق عبارت از رفع همین نمود است که مانع
اطلاع و ادراک وصول نفس الامری است چون جواب سوال منقطع رسید فرمود که
سوال این سوال و تحقیق آنست که در میان ارباب طریقت متعارف است که کسی
که بطریق سلوک قطع منازل و مراحل نموده بمنزل توحید و وصول رسید میگویند که

واصل

واصل حق شد فرمود که ٭ چرا مخلوق را گویند واصل ٭ سلوک و سیر او چون
گشت حاصل ٭ یعنی آن سالک را که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک و سیر آن
سالک بچه نوع و چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت چون حقیقه سوال
معلوم شد فرمود که جواب این جوابیست در بیان آنکه وصال عبارت از چیست
و کیفیت وصول چون است فرموده ٭ وصال حق ز خلقیت جدا است ز خود
بیگانه گشتن آشنایست ٭ یعنی وصال حقیقة عبارت از آنست که سالک را از تعین
و هستی مجازی و پندار دویی که موسوم بخلق و خلقیة است جدایی حاصل شود و تعین وهمی
سالک که سبب امتیاز خلق از حق شده بود مرتفع گردد و نیست شود و ازینجهت فرمود که ز خود
بیگانه گشتن آشنایست یعنی وصال و آشنایی حق آنست که از خودی خود بالکل بیگانه
شوند و هستی و تعین سالک در تجلی احدی محو و فانی گردد ٭ یار ما با ما بهم است از کی جدا است
ما ما با پرده او بار ما است ٭ هر که از ما و منی بیگانه شد ٭ بی حجاب جان کی با آن آشنا است
می باید بتحقیق و یقین دانستن که آنچه شیخ درین ابیات و ابیات گذشته و آینده میفرماید
که از خود بیگانه می باید شد و از خلقیة جدا می باید گشت و نمود وهمی دور می باید کرد آن
میخواهد که بطریق سلوک و روش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول می باید شد تا بمرتبه
فنا فی الله و بقا بالله رسی و وصال حقیقی میسر گردد نه آنکه شخصی خیال بندد که من
معضله نیستم و ما و هستی من کجاست که این معنی حوصله اقدام و معضله افهام است و تا زمانی
که عسل نمی چشند لذت عسل در نمی یابند و بگفتن عسل دهان شیرین نمیشود و اگر غیر این
بودی ریاضات و مجاهدات و مخالفت هوا و نفس که انبیا و اولیا نموده اند همه ضایع و بی
فایده بودی ٭ فانی شو اگر ثبات باید ٭ بگذر ز خود ار صفات باید ٭ مردان

گروه خدا سپردند ، در عالم زنده که بمردند ، گر مردن تو ز خود تمام است
حشر تو هم اندرین مقام است ، حقا که بهر دو کون بمیری ، گر پیشتر از اجل
بمیری ، فانی نشوی از خودی بمردی ، تا زنده لایموت گردی ، گر برد
رسی محال بگذار ، تحقیق طلب خیال بگذار ، چون وصول حقیقی عبارتست از رفع
تعین امکانی است فرمود که ، چو ممکن گرد امکان برفشاند بجز واجب دگر
چیزی نماند ، یعنی ممکن در وقتی واجب الوجود است باقید تعین عدمی که مانند
گرد غبار امکانست که بر صفحه وجود مطلق نشسته است هرگاه که ممکن تعین خود را
که گرد امکانست برفشاند و محو سازد دیگر آینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان
همین نمود بی بود بود چون نمود رفت بود آنچه بود نمود ، قصه ما و او نکو
با او ، تا تو باشی درین میان با او ، ز سنمای نی و نوا از قران ، از قل الله
ثم ذرهم خوان ، چون وجود عالم چنانچه ذکر رفت نمایش وهمی است فرمود که 4
وجود هر دو عالم چون خیال است ، که در وقت بقا عین زوال است ، یعنی چون هستی
واجبست که بصورت عالم متجلی و ظاهر گشته و غیر حق را دایما عدم است پس آینه وجود
عالم که میگویند نمود بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی ندارد شیخ محی الدین اعرابی
قدس سره در فص یوسف علیه السلام پیغمبر آمده که واذا کان الامر علی ما قررناه فاعلم انک خیال
وکل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فی الموجود ای الوجود الکونی
کله خیال فی خیال والوجود الحق انما هو الله خاصة ، در عالم یار و غیر او خیالست
مشو جانا گرفتار خیالات ، که در وقت بقا عین زوالست ، یعنی عالم در وقت
بقا چون تجلی وجود و بقاء او بوجود حق است که بصور عالم نموده است آینه باعتبار

انور د

195

انور ادا از وجود واجبی وجود عالم دایما زوال و عدم باشد و اگر تجلی واجب بصورت
ممکن نه در واجب تغیری حاصل نشود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص می یابد زیرا
که دایما هستی هستست و نیستی نیستست و قلب حقایق نمی تواند بود ، نیستی نیستست با هستیست
نیست است او اگرچه با هستست ، هو نه شانی همیشه حق را دان ، خلق را کل من
علیها فان ، چون اطلاق مخلوقیت بر اشیا باعتبار تعین و تشخص عدمی است فرمود که
نه مخلوقست آنکو گشت واصل ، نگوید این سخن را مرد کامل ، یعنی چون مخلوق و خلق
عبارت از تعین و تشخص است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجبست مادام که تعین
تشخص بر رفع نمیگردد وصول حاصل نشود چه وصال چنانچه فرمود عبارة از رفع تعین است
پس تا آینه واصل مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده است واصل نخواهد بود
و این سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق بحقیقت
غیر حق نیست ، بوصل او کجا ره میتوان برد ، بجا تا ذره مانده ما هست ، و تا که
که تا ای ما نماند خود و اصل خود نیست ، چون غیر حق بحقیقت عدم است فرمود که ، عدم
راه یابد اندرین باب ، چه نسبت خاک را با رب ارباب ، چون ممکنات قطع نظر از تجلی
تجلی واجب از ایشان نموده است عدم اند و سلوک و وصول و وجدان از لوازم وجودست
میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود عدم است درین باب وصول و سلوک و راه نمی یابد
و چگونه عدم متحد با وجود گردد و تا مناسبت میان مدرک و مدرک نباشد ادراک میسر نمیگردد
و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف و نور مطلق است چه نسبت است
تا عارف و واصل وی گردد تشبیه عدم با خاک از جهة ظلمت کرده است نه آنکه خاک معدوم است
و این مثلی است که میان دو شیء که بهیچ وجه مناسبت نمی یابند این مثل میگویند چو خاک را

بار الارباب نیستی نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهذا فرمود که «عدم چه بود
که با حق واصل آید» «وز و سیر و سلوک حاصل آید» یعنی عدم که نیستی محض است
با حق چون واصل شود و از عدم سیر و سلوک که تابع وجود و حیات و علم است چگونه
حاصل آید و چگونه کسی را درین معنی شبهه و ترددی باشد که محتاج سوال شود مگر
که از حقیقة حال آگاه نباشد چنانچه فرمود که «اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگویی در زمان استغفر الله» یعنی اگر جان تو ازین معنی که غیر حق عدم است و نبوده
بودستی و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیات و علم و مناسبت است آگاه شود
و بداند که ازین اعتقاد که مخلوق واصل میشود در ساعه و زمان بی تردد و تعلل
استغفر الله بگوید و طلب مغفرت چون که این معنی سوء الظن بالله است و حق که
تابع وجود است فرمود که «تو معدوم و عدم پیوسته ساکن» «به واجب کی رسد
معدوم ممکن» یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود کرده معدومی و عدم پیوسته
ساکن است زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک
که رفتن معنوی است بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم
ممکن حاصل میشود که و که نشانی ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجبی که بصورت
وی نموده و وجود داده و تو و جمیع ممکنات در وقتی که هست نیست و واجب ممکن
و ممکن واجب کی شود و چون میخواهد که معدومیت موجودات ممکنه بمرتبه تحقیق
و تعیین رساند فرمود که «ندارد هیچ جوهر بی عرض عین» «عرض چه بود
چو لا یبقی زمانین» یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جوهر ما یقوم بذاته است
و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که متاصل در وجود است بی عرض تحقیق در عین خارج

ندارد

ندارد زیرا که اگر جواهر بسیط اند تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نمیگردند ظهور
در عین نمی یابند و اگر جواهر مرکبه جسمانی اند مرکب و متحقق از اعراض اند و عرض که
محقق جوهر با وست بحکم لا یبقی زمانین معدوم است و بر لحظه و ساعه فانی و متجدد است
پس عرض که جوهر با و متحقق میگردد چون در دو زمان باقی نمی ماند و هر زمان فانی
و متجدد است پس باشد غیر از عدم محض و تحقق وجود چگونه بعدم تواند بود چون تحقق معدوم و هست
وجود ممکنات می نماید و تحقق اجسام در وجود بسبب آنکه محسوس که این اند زیاده است
تنبیه بر معدومیتش نموده میفرماید که «حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف» «بطول و
عرض و عمقش کرد تعریف» بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست
که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایا قایمه
باشند فلهذا فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعی مینماید تصنیف
کرده است تعریف جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند
و ترکب و تحقق وجود از اعدام چنانچه گذشت مجرد وهم است و تحقق و حقیقتی ندارد
این همه نمودار و دلایل عدمیه وجود ممکنات است چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولا و صورت است
فرمود که «هیولا چیست جز معدوم مطلق» «که میگردد بدو صورت محقق»
بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان معرف بممکن موجود لا فی موضوع است چنین فرموده اند
که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل است هیولا است و اگر حال است صورت است
و اگر مرکب از هر دو است جسم است میفرماید که هیولا چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولا
بی صورت وجود ندارد که شان او تقدم ذاتی است غیر معدوم مطلق نیست زیرا که از
صورت چنانچه پیش بیان شده است منفک نمیتواند بود و صورت بهیولا تحقق میگردد و لازم

منفک

اوست زیرا که تحقق حال تبه محل است و چیزی که معدوم محقق گردد حال او چه باشد در اینجا
قیاس نما که این جواهر که اصل اجسام اند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام
که ترکیب از ایشان یافته باشند چگونه خواهد بود چون صورت منفک از هیولی نتوانند
بود فرمود که متن چو صورت بی هیولا در عدم نیست هیولی نیز بی او جز در عدم
نیست یعنی براهین که حکما برهان عقلی اثبات کرده اند که صورت از هیولی اصلا
منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا میفرماید که صورت بی هیولی
در عدم نیست پس آنچه هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ در عدم نیست
اشارت بمعتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون هیولی بی صورت
عدم است و صورت بی هیولی نیز عدم است فرمود که شده اجسام عالم زین
دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم یعنی اجسام عالم نزد حکما
مرکب از هیولی و صورت است و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدوم اند پس مجموع اجسام
عالم ازین دو معدوم موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدومیت هیچ
چیز معلوم نیست که چه چیز بود و حال آنکه از معدوم موجود شدن چیزی محال است مراد آن
که جسم مرکب از هیولی و صورت است و تحقق جسمیه بابعاد ثلثه است که طول و عرض و
عمق است و چنانچه فرمود از هیولی و صورت جز معدومیت معلوم نیست و طول و
عرض و عمق که در تعریف جسم ماخوذ است چه عرض و امور اعتباری است پس وجود
اجسام بهر کیفیت که فرض نمایی خواه مرکب از هیولی و صورت خواه از طول و عرض
و عمق خواه از مجموع از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محال است
و بنابرین تحقیق است که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که جسم و جسمانیات

چون تلازم از جانبین است ؟

از جواهر

از جواهر و اعراض همگی از امور اعتباری اند که بحقیقت وجود خارجی ندارند
کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا صورت وحدت از
جهان مثال نقطه بت نقشبند خیال نقطه مانند شعله نقش انگیخت و همش
از دور صورتها بر ساخت باز چون دایره مجسم گشت کره شکل چرخ اعظم
گشت عکسها چون زوهم در هم شد نقش هژده هزار عالم شد نقطه دور و
دایره است و دگر وحدتست را چو عکس و صور نیست هیچ اندرین میان
جز حق یاد خود هست که همه حق چون مقرر داشت که وجود ممکنات نمود
بی بود است و تحقق ندارد اشارت بماهیات ممکنات نموده میفرماید که
بین ماهیات ای الکم و بیش نه موجود و نه معدوم است در خویش یعنی نظر
بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاده این ماهیت نه در حد ذاتها نه موجود است
و نه معدوم چرا که اگر در نفس الامر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم
بودی موجود گشتی مانند ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم می آید پس معلوم
شد که ممکن امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و
بحقیقت وجودی ندارد و وجود دایما واجب و عدم دایما ممتنع است و اجتماع
ضدین محالست چون ممکن بی انضمام وجود معدوم است فرمود که نظر
کن در حقیقت سوی امکان که او پیش از هستی آمد عین نقصان یعنی بدیده
اعتبار یکبار دیگر و نظر بحقیقت نه بطریق مجاز و سرسری امکان ممکن نما که
امکان بی هستی و انضمام وجود با وی عین نقصانست زیرا که معدوم است و نقصان
زیاده از نیستی نیست و کمال ممکن و امکان بواسطه تجلی و ظهور وجود واجبی است

بصورت ایشان و اضافه وجود بممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی
حق است جل عظمته ، بار است عیان بصورت کون ، این نقش جهان نمود
بی بود ، شد نقش دوئی خیال احول ، چون غیر یکی نبود موجود ، چون
حقیقة کثرات و تعینات نمود هستی حق اند و حقیقتی علی حده ندارند فرمود
که ، وجود اندر کمال خویش ساریست ، تعینها امور اعتباریست
یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطه حب ذاتی و اظهار در کمال خویش
که وحدة و انبساط است که تقاضای ذاتی اندر ساری و متجلی است بر جمیع موجودات
ممکنة من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور بسبب تقید بقیود اعتباری
عارض آن حقیقة میگردند همه امور اعتباری و نمود و نمایند و صورت خیالی
بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حق است و لیس هو الواحد الفرد
الکثیر بنفسه ولیس سواه ان نظرت بدقة ، بدا ظاهرا بالکل للکل بیننا تشاهده
العینان فی کل ذرة ، چون موجودات امور اعتباریه وابسته اعتبار معتبر است
و تحقق ندارد فرمود که ، امور اعتباری نیست موجود ، عدد بسیار و یک
چیز است معدود ، یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود
شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق است که امور اعتباری فی نفس الامر
موجود نیستند و موجودیت ایشان همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که
چون دو بار بشماری دو شود و سه بشماری سه و چهار بار بشماری چهار همچنین بتکرار
تعداد واحد که محض اعتبار است اعداد بسیار و بیشمار پیدا میشود و معدود دیگر است
که واحد است ، عدد بی نهایت و بیحد ، از یکی و یکی برون ز عدد ، بفصول و

خواص

بفصول و خواص نامعدود ، گشته هر یک ز جنس خود محدود ، مبدا و منتهای
جمله شمار ، وحدت آمد ز اندک و بسیار ، چون هستی وجود عالم بکلی اعتباری
و نمود و همی است میفرمود که ، جهان را نیست هستی جز مجازی ، سراسر کار او لهو است و
بازی اشارتست به آیه انما الحیوة الدنیا لعب و لهو ، یعنی جهان را هستی و وجود حقیقی
نیست و هستی عالم مجازی و اعتباری است و هیچ تحقق ندارد و سراسر کار عالم از حیات
و ممات و لذت و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی و خوش حالی مانند لهو و بازی کودکان است
که صورتی چندی میسازند و هر یکی را نامی مینهند و از سفال و گل شکل تنگه‌ای میسازند و بسبب
آن با یکدیگر جنگ میکنند و آخر همه هیچ است کار و بار دنیا بعینه چنین است ، این
عمر بی بقا که نکرد او بکس وفا ، وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ ، این تخت و تاج و تاج
سلطنت و جاه و کوکبه ، وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ ، این میری و
وزیری و خرگاه و طمطراق ، وین اسب و استران و قطار و مهار هیچ ، این ملک و
مال و آب و زمین و سرا و باغ ، وین نقد و جنس و در و سر شمار هیچ ، این حسب و جود و
منصب و اسباب و حرص و جاه ، وین کار و بار دنی و این سیم و کار هیچ ، چون حق نمود
که هستی جهان مجازیست و حقیقتی ندارد و کار او بجز بازی نیست میفرماید که

تمثیل در ظهور وجود این تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق است در مراتب کثرات و تجلیات
اسمائی و افعالی و بی اعتباری هستی وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی
که انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل
الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون
علیها اتاها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل الآیات

تمثیل در اظهار وجود

لقوم یتفکرون چون تمثیل میخواهد که مطابق کلام الهی نماید تا تصدیق آسانتر باشد
فرمود که بخاری مرتفع گردد ز دریا باز حق فرو بارد بصحرا بدانکه
عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد میگویند از آنجهت که کل واحد از این عناصر اربعه
قابلیت آن دارند که صورت خود گذاشته صورت دیگر قبول نمایند و فساد عبارت
از گذاشتن صورت اولست و کون عبارت از قبول صورت دوم مثال آنکه آتش هوا میشود
مانند آتشها که می بینیم که شعله بر می آرد و هوا میشود و باز هوا آتش میشود مانند آنکه
در کوره آهنگران می بینیم و سنگ آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر میکنند و آب سنگ میشود
چنانچه در بسیاری مواضع واقع است و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند که قطرات که بر ظاهر
کوزه مجتمع میگردد نه بواسطه ترشح است بلکه هواست که آب شده است و دلیل بر این اقامه
کرده اند ولی دلیل چون مقصود ما حاصل است محتاج بذکر آن دلیل نیست و باز آب هوا
میشود گاهی که تأثیر حرارت در آب پیدا میگردد مانند آنکه گرمی آفتاب در آب دریا
و رودخانها و جایهای نمناک اثر کرده و از آن آب گرم شده بخارها متصاعد میشود
فلهذا فرمود که بخاری مرتفع گردد ز دریا یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب که در آب
دریا تأثیری نماید بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار البته که با هوا شده است
و مجتمع بخار مرکب از اجزای هوائی و اجزای صغار مائیه است که از غایت خردی اجزا در حس
تمیز نتوانند و حس او را جزو دیگر غیر آب و هوا نبینند و هرگاه که این بخار بطبقه زمهریر
رسید اگر سرما در غایت قوه است آن بخار متکاثف میشود و بصورت تگرگ و برف
بزیر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میگردد و متقاطر میشود و آن بخار
مجتمع ابرست و متقاطر او باران فلهذا فرمود که باز حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار

در طبقه

طبقه زمهریر برف و باران شده باز حق تعالی در صحرا فرو بارد و قید از حق تعالی از آن
فرموده تا بدانند هرچه در عالم واقع میشود همه باراده و امر حق تعالی است که
سبحان من لا مجری لملکه الا باشیاء و چون تأثیر حرارت آفتاب که در زمین و آب نمناک
نسبت بکون نباتات میکند فرمود که شعاع آفتاب از چرخ چارم بر او افتد شود
ترکیب باهم یعنی چون آن بخار باران گشته بصحرا فرو آمده از چرخ و فلک چهارم که خانه
آفتابست شعاع آفتاب بر آن باران بخار که آمیخته افتاد حرارت شعاع با آن آب و خاک ترکیب
شده و بهم آمیخته شد باز چون بحکم کل شیء یرجع الی اصله البته حرارت طالب مرکز خود خواهان
فرمود که کند گرمی دگر ره عزم بالا در آویزد بدو آن آب دریا یعنی بعد از آن
که حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک بهم آمیخته ترکیب شد آن حرارت و گرمی شعاع آفتاب
دگر ره یعنی دگر باره عزم بالا که کره ناری است نماید و دگرباره توجه آن فرمود که حرارت از
بالا بزیر آمده بود بار دیگر عزم بالا که مرکز اوست نمود و چون صورت ترکیبی عنصری هم
نموده بودند و از ازدواج بینهما حاصل شده بود مرآینه در آویزد بدو آن آب دریا یعنی آب
دریا که بصورت بخاری مرتفع شده بود و بصورت باران بزیر آمده بدان گرمی و حرارت
در آویزد و دست دریی زند و گوید که هرجا که میروی با ما مرو و چون آغشته غلیش و عشرت
دارند و هر یک با هم جنس مختلطند فرمود که چو با ایشان شود خاک و هوا ضم برون
آید نبات سبز و خرم یعنی چون با گرمی و آب هوا هم نسبت گرمی و خاک هم نسبت
سردی ضم شوند و بسبب تصغر و تماس و کسر و انکسار از کل واحد صورت ترکیبی قبول
نمایند برون آید نبات سبز خرم یعنی چون این مجموع بواسطه ترکیب تضاد و تخالف
صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی ظهور نمایند و نبات سبز و خرم از زمین

بیرون آید و از جهت آنکه حرارت و هوا بطرف بالا میکشند و آب و خاک بجانب سفلی که
میدارند نبات در میان ایستاده است چون کیفیت ظهور افراد موالید ثلثه بتفصیل سابق
ذکر رفته است بتکرار محتاج نیست چون کمال نباتی آنست که حیوانی شود فرمود که
غذای جانور گردد ز تبدیل ، خورد انسان و یابد باز تحلیل ، چون غرض از ایجاد
عالم باز معرفت است و معرفت تام جز از نشاء انسانی حاصل نیست پس هر آینه هر چه هست
در صدد آن خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی نموده بنشاء انسانی رسد و کمال
غرض ایجاد حاصل کند و چون ترقی بر مقتضای حکمت بالغه الهی تدریجی است فرمود که
غذای جانور گردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی بحیوانی نماید
غذای جانور که حیوانات اند شود باز حیوان را انسان بخورد و آن جمیع اجزای انسان
تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی ترقی نماید چون غذا آنست که در انسان نطفه میشود
فرمود که ، شود یک نطفه و گردد در اطوار ، وز آن انسان شود پیدا دگربار ،
یعنی چون حیوان را انسان تحلیل یافته و جزو بدن انسان گشت باز دواج مرد و زن
صورت نطفگی پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقگی و مضغگی بگردد
و از آن نطفه که در اطوار گشت صورت انسانی دگربار پیدا شود یعنی بحسب تحلیل و
بدل انسان شده بود بار دیگر بطریق نطفه و سیر در اطوار انسان دیگر شود چون تمام
صورت انسانی پیدا کرد هر آینه قابلیت قبول نفس ناطقه که روح اضافی است
در وظاهر میشود لهذا فرمود که ، چو نور نفس گویا در تن آمد ، یکی جسم لطیف
روشن آمد ، یعنی بعد از کمال اعتدال روح حیوانی در صورت انسانی بواسطه مناسبت
چو نور نفس گویا که نفس ناطقه مراد است در تن انسانی تابان گردد هر آینه یکی جسم لطیف

روشن

روشن آمد یعنی آن صورت انسانی که از نطفه حاصل گشت بعد از تنور بنور خورشید نفس
ناطقه که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است یکی جسم لطیف روشن بانوار علوم
و معارف پیدا آید چون انسان را از زمان تولد تا آخر عمر دنیوی حالات واقع است تنبیه
بر آن نموده فرمود که ، شود طفل و جوان و کهل و کم پیر ، بداند عقل و رای و
علم و تدبیر ، یعنی آن صورت انسانی چون از مادر متولد شد چندگاه طفل است و تمیز
نیک و بد اعمال و اقوال ندارد و بعد از طفولیت جوان و با تمیز گردد و چون سن وقوف
برسد کهل شود و از ستین که تجاوز نماید و بارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان
تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد و بداند و انواع صفات کمال از او
بظهور رسد چون عاقبت کار همه اجل است فرمود که ، رسد آنگه اجل از حضرت پاک
رود پاکی بپاکی خاک با خاک ، یعنی بعد از آنکه این مراتب عمر و صفات کمال یافت از
حضرت پاک مقدس الوهیه بموجب لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین اجل در رسد اجل هر
شی را هرگونه یعنی مدت عمر صوری آخر شد پس بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی
خاک با خاک یعنی پاکی که روح قدسی اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل
خود که پاک و مقدس از کدورات تعلق است نماید و عنصر هر یک از خاک و غیر خاک باصل
و مرکز خود روند چون غرض از این تمثیل بیان ظهور وحدت بود بصورت کثرات جمیع
اجزاء عالم در تطبیق آن میفرماید که ، همه اجزای عالم چون نباتند ، که یک قطره
ز دریای حیاتند ، یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل شده بود جمیع اجزاء
عالم مانند آن نباتند که در اصل یک قطره ز دریای حیاتند یعنی مجموع اجزای عالم یک قطره
از دریای حیات وحدت حقیقی اند یک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی ظهور کرده

که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند و الا از وجه دیگر
هر یک از اجزای موجودات عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی مظهر اسمی
از اسمای الهیه اند و آن یک تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسما
نوعی نموده است چون مبدا و منتهای کثرت وحدتست فرمود که • زمان
چون بگذرد روی شود باز • همه انجام ایشان همچو آغاز • یعنی چون اجزای
عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد شود باز یعنی بار دیگر همه انجام ایشان
همچو آغاز یعنی چون از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی بنیستی روند بحکم تجلی
المعید و الممیت آخر و معاد اجزاء عالم مانند آغاز و مبدا او گردند یعنی همه باز
گشت بوحدت حقیقی که مبدا بود نمایند که منه بدا و الیه یعود کثرت نقشی
برای آمد • تا وحدت از آن شود پدیدار • که در نظر تو کثرت آید • وحدة
بود آن وی باطوار • چون معاد و بازگشت همه مبدا اصلی ایشان خواهد بود
فرمود که • رود هر یک از ایشان سوی مرکز • که نگذارد طبیعت خوی مرکز
مرکز مبدا است که محل اصلی همه است یعنی هر یکی از اجزای عالم بعد از انقضای
مدت ظهور بسوی مرکز و مبدا اصلی روند زیرا که طبیعت البته خوی مرکز نمیگذارد
و مرکز تعینات عالم چون عدم است البته بحکم کل شیء هالک رجوع بعدم اصلی
خواهند نمود هر چند که سنگ و کلوخ را بزور بر هوا اندازی چون طبیعت خوی
مرکز نمیگذارد البته باز بزمین خواهد آمد چون وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر
وحدتست فرمود که • چو دریاییست وحدة لیک پرخون • کزو خیزد هزاران
موج مجنون • یعنی وحدة مانند دریایی است بایان لیک پرخون است باعتبار تغیر

نمای

نمای موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم هر نفسی باعتبار انقضا و تجدد
تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال ایشان بهر ساعت کزو خیزد
هزاران موج مجنون یعنی از آن دریای پر خون وحدة هزاران موج مجنون می آید
و قرار نمی گیرند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است که کثرة نسبت با وحدة
مانند موج داشته است نسبت با بحر چه چنانچه امواج وجود اعتباری بیش ندارد کثرة
ممکنات نیز چنین است دیگر چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدد اند کثرات موجودات نیز
بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که تعینات و کثرات مجنون اند از آنجهت فرموده که
مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند و حرکات و سکنات ایشان نه باختیار است و عقل
نیز ندارند که عدمیه و نیستی خود را بدانند چون بموج دایم سریان وحدة در مراتب کثرت
امکانی بمثابه قطره آبست که تمثیل کرده است فرمود که • نگر تا قطره باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما • یعنی نظر کن و ببین که قطره باران که از دریا حاصل شده
چگونه و بچه نوع چندین شکل و اسما یعنی نامها در مراتب سیر یافت و چندین صورت
مختلف بر آمد و هر جا ظهوری حاصل نمود و باسامی کثرت مسمی گشت چنانچه تفصیل آن
میفرماید که • بخار و ابر و باران و نم و گل • نبات و جانور انسان کامل • یعنی
اول که از دریا ظاهر شد بخاری میگفتند چون بطبقه زمهریری رسید و تجمع [illegible] ابر نام
چون متقاطر گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد
گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد مسمی بنبات گشت چون غذای
جانور آمد تسمیه بحیوان کردند چون ماکول انسان شد نطفه گشت و باز علقه شد
و دیگر مضغه گشت و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد گشت و انسان کامل

یعنی کامل الخلقه چون یکجز است که بهمه شکل و اسما بر آمده است فرمود که ؛
همه یکقطره بود آخر در اول کز وشد این همه اشیا ممثل ؛ یعنی این همه که پدید
شد از بحار ما انسان کامل آخر نظاره کن که در اول حال یکقطره بود دست که
باستحاله از صورتی و قبول صورت دیگر که معبر بکون و فساد اند از ان یکقطره این همه
اشیاء مذکوره ممثل و مصور و متشکل گشته است آن یکجز بلباس مجموع ظهور نموده مذکورات
و هر جا خود را بعقل و تعین علیحده جلوه گری داده است چون سیر وجود مطلق
در مراتب ظهورات ممثل بسیران قطره است در منازل تطورات سیر رجوع در بطون منها
نموده فرمود که ؛ جهان از عقل و نفس و روح و اجرام ؛ چو از یکقطره دان از آغاز و
انجام ؛ یعنی جهان که عالم است از ابتدای مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل
و روح افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات اجرام جمع جرم است و جرم جسد را
میگویند در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا و انتها یعنی چنانچه
در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شده و باشکال و اسمای مختلفه متشکل و مسمی گشت
تا آخر بصورت انسانی بر آمد و بنیجه اجل او را از هم فرو ریخته و در انجام هر شی از
لطائف و کثایف بمرکز و اصل خود پیوستند در مراتب ظهور وحده بنقش کثره
در ابتدا از دریای وحده حقیقی عقل که بمثابه قطره است ظهور یافته و در مراتب
تعینات و کثرات امکانیه عالم سیر نمود و باشکال مختلفه غیر متناهیه بسایط و
مرکبات متشکل گشته و باسامی بی نهایت مسمی شد و در انتها چون نوبت ظهور بسر آمد
غیرت الهی تجلی ماحی و ممیت و معید همه را محو و متلاشی و نیست گردانید و چنانچه بنا
بر حکمت بالغه همه را از بطون بظهور آورده بود باز همه را از ظهور ببطون برد و مجموع

رجوع

رجوع بمرکز و مبدا اصلی نمایند فلهذا فرمود که ؛ اجل چون در رسد در روح و اجسام
شود هستی همه در نیستی گم ؛ بدانکه ظهور کمال اسمای ذاتی باظهار و اخفای مظاهر ظاهر
میگردد اما اظهار بجهه آنکه ما دام که حق بصور مظاهر امکانیه ظهور ننماید کمال اسمائی
ظاهر نمیشود چه ما مخلوق و مرزوق و مرحوم و مغفور و مقهور نباشد خالق و رازق و رحیم
و غفار و قهار در ظهور نیست و بقیه اسماء را نیز بر این قیاس کن اما اخفا بسبب آنکه تا زمانی
که مظاهر بالکل محو و فانی نمیگردد و نیست نمیشود ذات حق در حجب اسمائی و صفاتی محتجب است
و وحده اطلاقی حقیقی ظاهر نمیگردد و آن اظهار معبر بایجاد خلق است و اخفا باعدام و
که عبارت از ارتفاع تعین است و چنانچه اظهار تعینات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه
مانند مبدی و خالق و باری و مصور و موجد اخفا و زوال تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه است
همچو احد و فرد و قهار و معید و ممیت و ماحی و غنی و ما وقتی که این هر دو معنی متخالف
بظهور نمی پیوندد معرفت تام که غرض ایجاد عالم است بحصول موصول نمیگردد چه اگر
اظهار مظاهر نباشد کمال اسما چنانچه اشارت رفت مخفی ماند و اگر اخفا و اعدام
مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی که یگانگی مطلق است دانسته نشود و بحکم فاحببت
ان اعرف پوشیده ماندن کمال اسماء و بموجب لمن الملک الیوم مخفی ماندن
کمال ذاتی خلاف اقتضای ذاتی است پس هر آینه این هر دو معنی را علی الدوام باید
که ظهور باشد تا معرفت حقیقی حاصل باشد و اطلاع بر این هر دو معنی که ایما بر آن رفت
غیر انسان کامل را میسر نمیگردد فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست پس البته
آنچه در قیامت کبری موعود است که جمیع موجودات محو و فانی گردند مایه که دایما
جمعی را از اشخاص انسانی مثل اقطاب و افراد که در هر دور و زمان می باشند چنان

باشد که هم در این شهود حسی مشاهده آن معنی نمایند و قیامت ایشان هم اینجا قائم
گشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول معرفت که سبب قوام عالم است دایر باشد
و باید دانست که تا زمانی که مرگ اختیاری که سبب ارتفاع حجب ظلمانی و نورانیست
حاصل نشود مشاهده این حال که کمال توحید عیانی است میسر نیست فلهذا نسبت
با شهود کامل که حجب تعینات در مقامات عبور نموده بمرتبه کشف اسرار و یقین رسیده است
و اسرار فنا و بقا بر او روشن گشته میفرماید که اجل چون در رسد در چرخ و انجم
انجم جمع نجم است و نجم ستاره است یعنی بحکم کل شیء هالک چون اجل در چرخ و
انجم در رسد و موت نمود هستی ایشان نسبت با شهود کامل متحقق گردد شود هستی
همه در نیستی گم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود بودند در نیستی
گم گردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون موج بحر و این تعینات
و کثرات بحقیقت تجلیات ذاتی است فرمود که چو موجی بر زند گردد جهان طمس
یقین گردد کأن لم تغن بالامس طمس در لغت محو شدن است و در اصطلاح صوفیه
نیست گشتن رسوم و آثار و صفات سالک است در نور الانوار یعنی چون دریای
وحدت حقیقی بتجلی اسم القهار و الماحی متجلی و متموج شد جهان طمس و نابود و محو گردد
و تعین و تحقیق شود که آنچه حضرت حق در زمینش حیوة دنیا فرموده است که کأن
لم تغن بالامس یعنی پنداری که دیروز نبوده است بیان واقع بوده است و هیچ
شایبه و شبهه در آن نیست چون فنا و موت عبارت از رفع تعین است فرمود که
خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار یعنی تجلی ذاتی حق
که مقتضی فنا و مظاهر هستی و وجود ممکنات مطلقا فی الحقیقه خیال و نمودی بی بود بود

مرتفع

مرتفع و محو گردد و بیکباره برخیزد و نابود شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی
وجه ربک ذو الجلال و الاکرام غیر حق دیار در سرای وجود دیار نماند یعنی هیچ
نماند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور نماید و تمایز کثرات و تعینات برطرف
شود چون پندار هستی مجازی سالک بالکلیه نیست شد فرمود که ترا قربی
شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو با دوست واصل یعنی چون تعین
وهمی خیالی که موهوم غیریت بود بالکل برخاست ترا قرب خاص حقیقی آنزمان
لحظه حاصل شود و معلوم گردد که بعد و دوری که می نمود بسبب آن تعین وهمی بوده است
و تو بی تو با دوست واصل شوی چه تویی که موهوم دویی بود چون نماند تو
من حیث الحقیقه اویی و اطلاق بر این معنی معبر بوصلت و الا فراق حقیقی هرگز
نبوده است ظن برده بدم بخود که من من بودم من جمله تو بودم و نمیدانستم
نقاب مایی ما گر برفتد شود پیدا که مایی با شماییم و از حسن اتفاقات
یکی آنست که در ایام خلوت که نیت اربعین داشتم و کتابت شرح گلشن بهمین محل
رسیده بود بعد از اوراد صبح و وظیفه اوقات مراقب بودم در مراقبه مرا غلبتی
دست داد در واقعه دیدم که شخصی بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز
کردم دیدم که شخصی مهیب نورانی در آمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پروان
کرد و مرا بالای برد و عالم تمام روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غایب شد و بیکبار
دیدم که تعین و هستی این فقیر و از ان جمیع عالم محو و نیست گشت و مجموع عالم
نور واحد شد دیدم که آن نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات و قیود دم و غیر از من
هیچ دیگر نیست و بعد از آن از آن حال باز آمدم چون فیض مجدد بود که در محل همین بیت

واقعه

از عالم غیب روی نموده بود تنبیها باستشهاد ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس
سره در مقدمه شرح فصوص در فصل حادی عشر آورده است که و ان کان من لم یذق
هذا المشهد من العارفین علما دون الواصلین حالا او المغرورین بعقولهم الصبغة الکونیة
هذه الحالة منهم او امثالهم دفن ضعف ایمانهم بالانبیاء علیهم السلام اعاذنا الله منه
ومن الکحل عینه بنور الایمان و تنور و تیسر بطلوع شمس العیان یجد اعیان العالم دائما
متبدلة و تعینات ها متزایلة کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت
از ارتفاع تعینات وهمی است فرمود که • وصال اینجایگه رفع خیالست •
خیال از پیش برخیزد وصالست • یعنی پیش اهل توحید که قایل نباشند که غیر حق
موجودی هست وصال حق عبارت از آنست که تعین که موهم غیریت بود و فی نفس الامر
خیال و نمود بی بود است و حقیقی ندارد مرتفع گردد و محو و فانی شود چه فنا عبارت
از همین ارتفاع تعین است خیال از پیش برخیزد وصالست یعنی چون تعین که خیال
و وهم است از پیش نظر برخاست و محو گشت وصالست و وصال همین برخاستن
تعین است نه آنکه ممکن واصل واجب گشته است ممکن خود کجاست تا حکم بفراق و وصال
او کنند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود واجبی اسکه معدوم است فرمود که
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت • نه او واجب شد و نه واجب او گشت • اشارت بدفع
وهمی است که چون ممکن بتجلی وجود واجبی موجود است چگونه معدوم باشد میفرماید که
ممکن ز حد خویش بگذشت • یعنی از این معنی که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت
او وجودیت بالغیر دارد مگو که ممکن از حد خویش که عدمیه است گذشته است زیرا
که چنانچه وجوب وجود واجب را ذاتی است و تغیر و تبدیل را بهیچ وجه بحضرت مقدس

اوراه

او راه نیست که و هو الآن علی ما علیه کان امکان نیز که اعتباری عدمی است ممکن را دائم لازم
ذاتی است و هرگز ممکن واجب نشود و چنانچه بوده دایما بر عدمیه خود هست و نیز
واجب هرگز ممکن نمیگردد و همچنانکه هست دایما بر وجوب و وحدة حقیقی باقی است
بی تغیر و تبدیل چون هست شدن نیستی و نیست شدن هستی از محالات عقلیه است فرمود که
هر آنکو در معانی گشت فایق • نگوید کین بود قلب حقایق • یعنی هر کس که از تقلید و وهم
و خیال گذشت و در معانی و حقایق امور فایق و سابق ارباب عقول ضعیفه که ادراک
اشیا کما هی نتوانسته کرد آمد این سخن که ممکن واجب میگردد هرگز نمیشاید که بگوید زیرا
که قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق محالست • ممکن نیست ز ممکنی منفک
نشود بی خلاف و شبهه و شک • هرگز او واجب الوجود نشد • منبع فیض و
فیض وجود نشد • واجب آنکه نشود ممکن • گردش ذات کی بود ممکن زانکه
قلب حقایق است محال • حاش لله ایزد متعال • خود گرفتی که می نگشت صفت
منقلب کی شود حقیقه ذات • صفت ذات هم نگردد • هیچ هستی عدم نمیگردد
چون نشئات و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی انسان بسیار است فرمود که •
هزاران نشئه داری خواجه در پیش • برو آمد شد خود را بیندیش • چون شان جامعیة
انسانی تقاضای اتصاف بجمیع شئون دارد و از آنجهة انسان نهایت ظهورات است
کلیات و اختلافات ذاتی در او واقع شده است و بسبب این جامعیة است که اطلاق
بر عدمیة ممکنات و تعینات و وحدة ذاتی اطلاقی مخصوص اوست و نشئات
و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی او بی غایتست فلهذا فرمود که هزاران نشئه
داری خواجه در پیش هزاران کثرة مرادست یعنی نشئات بسیار و ظهورات بیشمار

ترا که انسانی و متصف به نشانی در پیش است چه نشأت صوری و چه معنوی و از
کل واحد چه نشأت مبدأ چنانچه بعضی از آن چند محل مذکور شد و می‌شود
و چه نشأت معاش که مخصوص دنیاست و چه نشأت معادی که متعلق بعقبی است
و اطلاع بر جمیع نشآت خود هم کاملی را که از خودی فانی و بوجود حقانی باقی
گشته باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و تعبیر از انسان بنقطه
خواجه نکته آن فرموده که نشآت بسیار دارد و کسی که چیزی بسیار داشته باشد
مراقبه خواجه است بر و آمد شد خود را بیند پیش یعنی تفکر و تدبر کن نشآت مبدأ
خود که آمد اشاره بآنست و نشآت معادی که شد تنبیه بر آنست تا بجا و غافل
از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش است و تو تنها نه این نشآت معاشی هاست
که هلاکی نهای چه چنانچه معموری بنا بر انسانست معموری آخرت نیز با و خواهد
بود و هر چه در آفاق موجود است در انسان هست بلکه بدانه همه انسانست چون ظهورات
و نشآت انسان تمام بیان نفرموده موقوف است فرمود که ❊ ز بحث جزو و کل
نشآت انسان ❊ بگویم یک بیک پیدا و پنهان ❊ یعنی در بحث سوال جواب
جزو و کل که بعد از دو سوال دیگر آید نشآت انسانرا یک بیک بگویم و بیان کنم
پیدا و پنهان پیدا اشاره بنشآت صوری است و پنهان اشاره بنشآت معنوی که چه مبدائی و چه معاشی که دنیوی باشد
چه مبدائی و چه اخروی چنانچه در بحث جزو و کل بتفصیل خواهد فرمود و در بعضی نسخها
چنان دیدم که بگویم یک بیک پیدا نه پنهان و آن زمان معنی چنین باشد که در
بحث جزو و کل نشآت انسانرا ظاهر بگویم نه آنکه پنهان و در لباس و رموز باشد
سابقا این فقیر را بخاطر چنان می‌آمد که مبنی بحث جزو و کل نشآت انسان آن

باشد

باشد که بحث جزوی و کلی نشآت انسانرا زبر که بود نیز همین استماع می‌افتاد
و شارحان دیگر تصحیح چنین نموده‌اند که همه جزو و کل از نشآت انسان و معنی این نیز
بعینه همان معنی است اگرچه در لفظ اختلافست و بهر دو نوع تردد خاطر و شبهه بود
که چون جواب سوال منقطع رسید و بیان نشآت نفرموده مقصود شرح باشد و گاهی
خواهد فرمود و دل قرار بر هیچ کدام نمی‌گرفت تا بشرح گلشن باین بیت رسید
توجه نمودم که بالهام و اعلام ربانی شاید که معنی مراد ناظم باشد بخاطر فرود آید
از باطن خود آواز هاتف غیبی شنیدم که این اشارتست بآن سوال است که ❊
چه جزو است آنکه او از کل فزونست ❊ چون نگاه کرده شد تحقیق گشت که جواب
چه اینجا این بحث در سطور مسطور باید که لله الحمد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره
از خاطر صافی خلف نماند بعد از آنکه محبان و برادران طریقت چنانچه در مقدمه
ذکر کرده شده است ازین فقیر التماس می‌نمودند که شرحی بر کتاب گلشن می‌باید نوشت
چون خود قابلیت این معنی نمی‌دیدم درین باب متردد بودم و اقدام بر این امر خطیر واقعه درویشی که در باب تصنیف شرح مسطور روی داده
نمی‌نمودم چون الحاح ایشان زیاده شد درویش سالکی را یکشبی گفتم که من نیتی دارم
بران نیت مرا استخاره می‌باید کرد و در باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن
شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و با آن درویش نگفتم که چه نیت دارم تا مبادا
که شائبه خاطر نفسانی دران مدخل سازد که و ما ارسلنا من قبلک من رسول و لا
نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف که اولیا را آن درویش استخاره کرده
روز دیگر آمد و گفت که توجه کردم و در واقعه می‌بینم که استاد بنای عمارت
عالی کرده است و بر آورده و بلند ساخته و خود بر زمین استاده است و بر بهر دیوار

نیمرود از زمین آجرها را بالا می انداز دو چنانچه می باید آن آجرها بکار می نشینند
و استاد همچنان بر زمین ایستاده است از غایت استادی و قدرتی که دارد احتیاج
بالا رفتن ندارد و عمارت را باین نوع تمام ساخت چون این صورت فرمود گفتم که اشارت
آلهی بر نوشتن شرح گلشن است می باید مشغول شد چون اشتغال باین امر بهوای
نفس نبوده است امید که آنچه گفته میشود خواه باختیار و خواه بی اختیار البته موافق
مراد ناظم قدس سره باشد ۞ بر کسی فخری نمی آرم بدین ۞ خویش را مشغول میدارم
بدین ۞ گر نیم مرغان سیمرغ را چگس ۞ ذکر ایشان میکنیم اینم نه بس ۞ آخر زبان
رهروان گردی رسد ۞ قسم مرزان همکان گردی رسد ۞ چون جواب این سوال بمقطع
رسید فرمود که **سوال** این سوالی است طبق مقطع جواب سوال پیشین که ممکن را
وصال واجب ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا فرمود که ۞ وصال
ممکن و واجب بهم چیست ۞ حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست ۞ یعنی بگو که وصال
ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع و چه کیفیت است و حدیث قرب که میگویند که فلان سالک
بخدا قرب و نزدیکی حاصل کرده و دیگری از خدا دور است و فیض و حالات و قرب آن
یکی بیشتر از آن یکی کم است چیست و بچه معنی میگویند و این تفاوت از کجا
پیدا شده است چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که **جواب** چون بیان
نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع تعین است و در ان باب تفصیل تمام فرموده
بود از آنجهة عدم احتیاج متعرض جواب سوال مصرع اول که وصال ممکن و واجب
بهم چیست مرادست نشد و اشارت بجواب سوال مصرع دوم کرده فرمود که ۞
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ۞ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش ۞ چون حق

بصورت

206

بصورت جمیع ذرات موجودات متجلی و ظاهر است و نمود همه بهستی بود و جود اوست و بی ذات
او همه معدوم محض اند و از فیض عام رحمانی که افاضت وجود است هیچ شیء از موجودات
بی بهره نیستند و هر یکی در خور استعداد خود برحمت امتنانی وجودی فایض گشته اند
فرمود که ز من بشنو حدیث بی کم و بیش یعنی از من حدیث و حکایتی استماع کن چنانچه
هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده
زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراکست غایت قرب نیز سبب عدم ادراک
میشود و نمیدانی که حق بنفس تو ظهور نموده است و هستی تو حق است و ایم بنو نزد
و نحن اقرب الیه من حبل الورید ۞ میان آب حیاتی و آب میجویی ۞ ز فرط نزدیکی
از فاقه در تک و پویی ۞ تو کوی دوست همی جویی و نمیدانی ۞ که ز لطف حقیقه
کنی تو آن که یی ۞ چون تجلی حق بصورت هر شیء بمقدار قابلیت آن شیء تواند
بود فرمود که ۞ چو هستی را ظهوری در عدم شد ۞ از آنجا قرب و بعد و بیش و
کم شد ۞ یعنی که چنانچه بکرات اشارت نموده شد تجلی شهودی الهی بصور اعیان
ممکنه که عدم اضافی اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفه آنهاست چه هر تعینی
از اعیان البته استعداد خاص است که هیچ شیء در ان با وی شریک نیست و از آنجا اشیا را
معنی لا یتجلی فی صورة مرتین و لا فی صورة لاثنین ظاهر میشود و از آنجهة است
که یک تجلی بحسب اختلافات قوابل مختلف می نماید و هر عینی از اعیان که قابلیت
ظهور کمالات وجود حق در ایشان زیاده شد با مبدأ اقرب است و هر کدام که استعداد
ظهور آن کمتر داشته باشد علی تفاوت المراتب بعید بالنسبه است و ظهور حق
بصور استعدادات مختلفه اعیان ثابته مانند ظهور نور آفتابست از پس آبگینهای کم

تجلی تابع استعدادات
و تکرار در تجلی نیست ۹

مختلف باشند در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در این جامات آن نور را
مختلف می بیند و در هر یکی برنگی و صورتی و صفتی مشاهده می نماید و حال آنکه
بتحقیق در اینجا یک نور بیش نیست • آفتابی در هزاران آبگینه تافته • پس
برنگ هر یکی تاب عیان انداخته • جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی
در میان این و آن انداخته • و اگر آبگینه از غایت صفا واقع شود هر آینه آن نور
بر صفای خود بنماید فلهذا فرمود که چو هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون
هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم شد یعنی چون هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم
شد که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لاجرم از آنجا
قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی از آن تفاوت استعدادات عدم که اعیان ثابته اند
قرب و بعد و بیش و کم باز دید گشت زیرا که صفای فطری هر کدام که بیشتر بوده
باشد ظهور حق در صورت ایشان اتم و اکمل است پس قریب باشند و بیشتر باشند
و هر کدام که قابلیت و صفای فطری کمتر داشته اند ظهور کمال الهی در ایشان کمتر
می نماید پس بعید بالنسبه باشند و از مظهر دیگر که اصفی از خود اند از و بینند کمتر و پس تر باشند
ه العین واحدة والحکم مختلف • وذاک سر لاهل العلم ینکشف • هر چه
هست از قامت ناساز بی اندام ماست • ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
چون هر چه پرتو نور وجود بر او تافته است بحقیقه قریب است فرمود که
قریب آنست کو را رش نوری است • بعید آن هستی که از هست دوری است • اشارت
بحدیث • ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک
النور اهتدی ومن اخطأه ضل ظلمة عبارت از اعیان ثابته اند که عدم اضافی اند

و بفیض

207

بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق در این محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر
سابق بر ایجاد است و رش نور کنایت از ظهور نور وجود است بصورت ایشان
که تجلی شهودی موسوم است فمن اصابه من ذلک النور اهتدی اشارت به آن اعیانست
که وجود خارجی یافته از علم بعین آمده اند و می آیند ومن اخطأه ضل اشارت
به آن اعیانست که بنا بر حکمه الهی از علم بعین نیامده اند و نمی آیند بدانکه قرب و بعد
دو نوع است یکی قرب ایجادی است که مقتضای رحمت عام رحمانی است که حق بتجلی
شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و خود را بنقش همه نموده
و آنچه حضرت مرتضی علیه السلام فرموده که مع کل شیء لا بمقارنة اشاره
به آنست زیرا که چگونه مقارن او باشد چیزی که بذات خود معدوم است و موجودیت
او عبارت از ظهور حق است بصورت او و باین معنی هر چه پرتو وجود باو رسیده
و موجود گشته است قریب است • ثم رش علیهم من نوره اشاره باین قرب بنسبت
فلهذا فرمود که قریب آنست کو را رش نوری است یعنی هر چه رش نور وجود
یافته و موجود گشته اند همه قریب اند و قوام جمیع اشیا بحقیقت باین قرب
و اگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه در عدم آباد فی ظلمة متواری بودندی
ه هر کس بیار دست در آغوش می بنجر • جوید خبر ز یار که آن یار ما کجاست
با تو است آن یار دائم از تو یکدم دور نیست • گر چه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
پس بعیدی که در مقابل این قریب باشد آنست که پرتو نور وجود بایشان
نرسیده است و در ظلمه عدمیه مانده اند و از علم بعین نیامده اند و از این جهة

و تعالی خلقا بطون ج

ان الله تعالی

فرموده که بعید آن هستی کز هست دور نیست یعنی بعید حقیقی آنست که از مرتبه
وجود دست دور باشد و افاضه نور وجود از حضرت وجود بر او نشده باشد و قریب
دوم را قرب شهودی میگویند که اشاره بآن نموده میفرماید اگر نوری
ز خود در تو رسانند ترا از هستی خود وا رهانند بدانکه مراد ادراک بسیط
که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل
بوده است مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام رحمانی است که مستلزم
قرب ایجادی است که مذکور گشت و این ادراک غیر ادراک ادراک است که در مرتبه
وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام و اوامر و نواهی است زیراکه
آن ادراک بسیط فطری و ذاتیست و هرگز از ذوات منفک نمیشود و در آن احتیاج
تفکر نیست چه تحصیل حاصل محال است و سبب و حکمت تکوین و ایجاد و بعثت انبیا
علیهم السلام و امر بتفکر و طاعات و عبادات ظاهری و باطنی آنست که مراتب
ادراک ادراک بر منصه ظهور آید و محل غلط و ضلال همین ادراک ادراکست و حجت
نفس ادراک مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام بود که موجب قرب ایجادیست
ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص رحیمی است
که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و نهایت مرتبه این ادراک ادراک آنست
که مدرک در مدرک مستغرق و فانی گردد و ادراک نماند و این مرتبه قرب شهودی است
چنانچه قبل ازین فرموده که خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار
دیار ترا قرب شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو با دوست واصل
این قربست که موجب معرفت تحقیقی تعینی است که غرض ایجاد است و قرب نوافل

و مقام

و مقام محمود عبارت ازین مرتبه است ای سالک پس از ازال کثرت و امر بتفکر و ذکر
همه بجهة حصول این قربست و بواسطه اختصاص باین قربست که آدم مسجود ملایکه را
سزاوار آمد آدمی چون نور گیرد از خدا گشت مسجود ملایک ز اجتبا
نیست مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از عصیان و شک و چون حصول
این قرب مخصوص بحکم افمن کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس
کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها جز بنور هدایت خاص الهی که مقتضی تجلی رحمت
رحیمی است که بالمومنین رؤف رحیم قب و کتبها للذین یتقون ان رحمت الله
قریب من المحسنین میسر نمیگردد فلهذا فرموده که اگر نوری ز خود در تو رسانند
یعنی حضرت عزت شانه بنابر حسن سابقه و قابلیت فطری از نور خاص که مخصوص
انبیا و اولیاست علیهم السلام در تو رسانند ترا نیز از تاب آن نور تجلی احدی که
موجب فنا و نیستی است از هستی مجازی خود وا رهانند و محو و فانی سازند و از آنجا که
قرین بقرب حقیقی گردی که نسبت با قرب خاص موهومه قربها بعد و دوری باشند و آنچه
بعضی گفته اند که اگر نوری ز خود در تو رسانند اشارت به ثم رش علیهم من نوره
است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان از روی نموده است زیرا
که میفرماید که اگر از خود نوری در تو رسانند و تا زمانی که آن رش نور بنا نشده باشد
و ترا ظهور نمی یابد و تو بوده نمیشود دیگر آنکه آن رش نور بسبب ظهور هستی تو است
نه آنکه ترا از هستی خود وا رهانند دیگر آنکه آن قرب ایجادی تنزل مطلق است از عالم
اطلاق به تقیید و این قرب شهودی ترقی مقید است از تقیید باطلاق ببین که
تفاوت از کجا تا بکجاست چون قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالک منوط است تو از میان برخیزد

چه حاصل مر ترا ازین بود و نابود ، گر دو کامیت خوف و که رجا بود ، یعنی
چرا دست در امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدم است گرفته
می زنی بوجود ما ایشان را راه حق نمی سازی تا بدان نور خاص الهی باز گشته از
خودی خود وا رهی و بیاسایی و ترا ازین بود و نابود چه حاصل است که مادام
که این وجود امکانی تو خواهد بود خواه در نشاء جسمی و خواه در نشاء برزخ
مثالی گاه در خوف باید بود و گاه در رجا و امید بود باید بود ، در عشق مجنوی
ما و من را ، صد بار بگفتیم این سخن را ، ای ابجد عشق او نخوانده ، در وصل و
فراق خویش مانده ، در عشق نه شک و نه یقین است ، نه خوف و رجا و
کفر و دین است ، آن سرور دین چو زد قدم این راه ، بنگر که چه گفت لی مع الله
چون عارف آنست که از وهم فقدان وجود که مستلزم خوف است وارسته باشد
فرمود که ، نترسد ز کسی که خود شناسد ، که طفل از سایه خودی هراسد
یعنی کسی که عارف و شناسای حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که عارف آنست
که از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف و ترس با تجه فقدان
حیوات صوری است یا بجهت فوت ملایمات ضروریات یا بجهت وقوع ملایمات
و مکروهات و چون از اهل فنا فی الله است بحکم الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون هرچه موجب ترس و خوف است بنوعی او محزون میگردد
همه در نظر شهود او فانی و محو است پس هر آینه او را ترس نباشد که طفل از
سایه خودی هراسد یعنی عارف را چون از چیزی خوف باشد که او بسبب فنا از
خودی بوجود حق متحقق است اثنینیت از میان برخاسته است وجود مقید

مجازی

مجازی خود و جمیع صور ملایم و ناملایم از حسی و مثالی همه را ظل و سایه شئونات وجود
حقیقی خود می بیند و آن اطفالند که از سایه خودی ترسند و او بالغ مبلغ کمال
انسانی و عاقل و ممیز است هر آینه که او را ترس نباشد ، خلق اطفالند
جز مست خدا ، نیست بالغ جز رهیده از هوا ، چون عاشق صادق بهوای
وصل معشوق از خود و هر دو عالم فارغست فرمود که ، نماند خوف اگر گردد
روانه ، نخواهد اسپ تازی تازیانه ، یعنی سالکی که درد عشق دارد و در ره آن
سیر تا ابد است چه جای آن عارف که خوف درین سالک نیز غیبت و چون طالب
وصال محبوبست هرچه مانع وصول بمقصد است دست از همه شسته و از دل
خود بیرون کرده است و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه تا زیانها بیت
که نفوس انسانی را که طلب خورد و خواب و لذت و شهوت بر ایشان غالب باشد و در طاعت
و سلوک و مجاهدت تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف از سیر باز ایستند و تیز رو شوند
در رود تر بمنزل کمال رسند عاشق صادق که در طلب دوست نه قرار دارد و نه سکون
همچو اسپ تازی دونده است که احتیاج تازیانه ندارد ، عاشق آن باشد
که چون آتش بود ، گرم رو و سوزنده و سرکش بود ، لحظه نه کافری داند نه
دین ، ذره نه شک شناسد نه یقین ، عشق جانان هر کجا منزل گرفت
جان آنکس را ز هستی دل گرفت ، و بجرد آنکه عشق از غایت شوق و محبت که دارند
لاابالی و بی باک روانه راه فنا باشند و خواهان نیستی خود باشند ، جان عاشق خود و حبیبش
در فنای خویش دید ، بر سر کوی فنا زانش دو خندان می رود ، احوال طالبان
و عاشقان نوعی دیگر است و هر کس راه با آن معنی نمی باید در اوایل سلوک که این فقیر

واقعه

بملازمت حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیدم چند وقت در
خدمت ایشان بودم و هنوز احوالی که مطلوب بود برین فقیر بحسب حال منکشف
نشده بود دیگر شب در واقعه می بینم که آنحضرت در جائی نشسته اند و این فقیر آمدم
و بعرض ایشان رسانیدم که چون مرتبهٔ ولایت و کمال حضرت که هر کسی را قابلیت وصول
بآن مرتبه نیست این فقیر را شاید که قابلیت آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند
اجازه دهند تا بروم و بکنج درویشی بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن
گفتم هم در این واقعه می بینم که آنحضرت غضبناک شده اند و میفرمایند که چرا میشود
از همه کس تهبر میشود دیدم که تبکی بزرگ آهنین در دست آنحضرت و بر سر من
فرود می آورد از آن معنی هولی در من پیدا شد و میگویم که توبه توبه ناگاه هم
دران حال بخاطر آمد که بگذار تا بزند و بمیری که خوبست خوف از من رفت و تسلیم
شدم چون آن تبک بر سر این فقیر زدند من محو و بیخود و بی شعور گشتم و از آن
حال باز آمدم اگر نه این عشق و نه آن ضربت باشد بدانکه است که توان رسید و
هر که بمجاهده سلوک نکشیده است نصیبی از حالات و مجاهدات درویشان
همین گفته گوست ، لعمری وان اتعبت عمری بحبها ، رجعت وان ابت حشاه کی
ای ضیعت ابت ، ذلک بهانه الحی حی وحدی ، واذ لی بال عندهم فوق همتی
چون خوف از آتش و عذاب دوزخ وابسته بهستی و تعین است فرموده که
ترا از آتش دوزخ جدا گشت ، که از هستی تن و جان کم پاک گشت ، یعنی ترا که از
هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش دوزخ جدا گشت چون جان و تن تو از آلایش

وخباثت

210

وخباثت که لازم هستی مجازی است پاک گشت و از اعمال قبیحه و اخلاق سیئه نفس و بزرگی هست
و از شهوات و لذات نفسانی که هر یکی ازینها در عالم برزخ مثالی بصورت مار و
کژدم و مالک متجسد و متمثل میگردد از همه عبور نموده و تبدیل هر یکی بضد آن کرده
لاجرم اعمال و اخلاق و اقوال و افعال تو بهمه متجسد و متمثل بحور و غلمان و قصور و انهار
و اشجار و اثمار و انوار گشته و دوزخ دیگر آن اعین بهشت است و آنچه مرویست که در
جواز و گذشتن مومن از صراط دوزخ گوید که جز یا مومن فان نورک اطفا
ناری و بعد از آن مومن در بهشت در آید از و سوال کنند که در گذشتن آتش
دوزخ حال تو چگونه بود گوید که ما احسست بها یعنی من آتش ندیدم اشارت بدین
معنی است از منبع الحقایق امام جعفر صادق علیه السلام سوال نمودند که آیا تردونها
انتم و ایضا فرمود که جزناها وهی خامدة یعنی ما از و گذشتیم و دوزخ فسرده بود
و آتش ندیدیم و مولانا جلال الدین محمد رومی درین معنی میفرماید که ، مومنان
گویند در حشر ای ملک ، نی که دوزخ بود راه مشترک ، زیرا که نص قرآن است
وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ، از جهت آنکه همه کس را البته بمقتضیات
طبیعت باید گذشت تا بمرتبهٔ صفات قلبی توانند رسید تتمه سخن مولانا ، مومن و
کافر بر و باید گذار ، ما ندیدیم اندرین ره دود و نار ، نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی ، پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر ، که فلان جا دیده
اید در گذر ، دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت ، بر شما شد باغ و بستان و
درخت ، چون شما این نفس دوزخ خوی را ، آتشی این گبر فتنه جوی را

متجسد

جهد ها کردید و او شد پر صفا ، رزکشته از بهر خدا ، آتش شهوت که شعله میزدی
سبزه تقوی شد و نور هدی ، آتش خشم از شما هم حلم شد ، ظلمت جهل از شما
هم علم شد ، آتش حرص از شما ایثار شد ، وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش ، بهر حق کشتید تا شد نوش و نیش ، نفس
ناری را چو باغی ساختید ، اندرو تخم وفا انداختید ، بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرف جو ، داعی حق را اجابت کرده اید ، در جحیم نفس آب
آورده اید ، دوزخ ما نیز در حق شما ، سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا ، چیست
احسان را مکافات ای پسر ، لطف و احسان و ثواب معتبر ، چون نسبت با پاکان
آتش موجب زیادت صفاست فرموده که ، ز آتش زر خالص بر فروزد ، چو
غش نبود اندروی چه سوزد ، یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی
و نفسانی درگذشته معرا و پاک شد زر و طلای خالص است که از آتش
افروختگی و جوهر او زیاده می نماید و چون اندر غش نباشد آتش چه چیز سوزد
آتش سوزنده غش و پاک کننده زر است چون زر پاک شد از آتش چه باک
یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نسبت با نفس نفیس انسانی بمثابه
غش زر است چون آن غشها پاک شد لیکن تا آنکه آن آتشهای ملکات ردیه
مبدل آتش عشق و شوق و محبت و ذکر و فکر گشت و نفس انسانی البته از آنها
از غش نیز برافروخته در صفا میگردد و موجب زیادت کمال وی می شود
فلهذا مولانای روم میفرماید که ، گوید آتش تو باشد سزای کافر محرک

ز آتش

ز آتش بوجز بولهب ندیدیم و این فقیر را در واقعات بسیار دست میدهد که گوئیا
آتش صافی می بینم و میل آن آتش میکنم که خود را در آن آتش اندازم و بسوزم و هر چند
بسوی آتش میدوم آتش از من میگریزد و با و همین رسم شیخ فریدالدین محمد
عطار در حکایت شیخ صنعان که مریدان نصیحت وی می نمودند که ترک عشقبازی
کن میفرماید ، دیگری گفتش که دوزخ در رهست ، مرد دوزخ نیست هر کو
آگهست ، گفت گر دوزخ شود همراه من ، هفت دوزخ سوزد از یک آه من
دوزخ خانه اهل نفس است طالبان و عاشقان و عارفان را از بهشت نیز فراغت
چه جای دوزخ ، قرب جانان جنت جانست و بعد او دوزخ است ، روضه
دل روی یار و تابش طوبی بود ، چون نشان نقصانات و آلام و حرمان هستی
مجازی و وجود وهمی است فرموده که ، تراغیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش ، چون منشا نقص و آلام جمیع مکروهات و ناملایمات
و آلام حرمان و کمالات و فراق و دوری از مبداء و عذاب اخروی همه وابسته
هستی مجازی و تعین وهمی و خودی است میفرماید که تراغیر از تو چیزی نیست در پیش
یعنی غیر از خودی و هستی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم
و عذاب و بیحضوری تو باشد و هر که از خودی خود وارست اصلا دیگر ناملایمی نبیند
ولیکن از وجود خود بیندیش یعنی تو ولیکه در گذشتن از خودی کار آسانست و آدمی را
از وجود هستی مجازی خود می باید گردد که ارتفاع این تعین و رجوع به هستی اصلی خود
موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و مخالفت طبع و هوا
و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه ، رنج بردم روز و شب عمری دراز

تا بصد زاری دری کردند باز ❊ تو بدین زودی بدان کی رسی ❊ ور نخستین پایه
بر سر کی رسی ❊ سالها بردند مردان انتظار ❊ تا یکی را بار شد از صد هزار
چون سالک را هیچ حجاب غلیظ‌تر از هستی خود نیست فرمود که ❊ اگر از خویشتن
گردی گرفتار ❊ حجاب تو شود عالم بیکبار ❊ یعنی چون حقیقت انسانی نسخهٔ
منتخب از جمیع عوالم و هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد گرفتار حجاب همه عالم است
و هرگاه از پردهٔ پندار خودی خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را نیست و منشأ و اصل
همه گناهان خودبینی است که توهم غیریت وجود خود موجب توهم غیریت وجود عالم
نقلت و با ادیت قالت مجیبة ❊ وجودک ذنب لا یقاس به ذنب ❊ گفتم
چه دورم از تو چو مارا گناه نیست ❊ گفتا که هستی تو بدترین گناه ❊ چون تحقیق
جامعیت انسانی که سبب خودبینی هستی او شده است فرمود ❊ تویی در دور
هستی جزو اسفل ❊ تویی با نقطهٔ وحدت مقابل ❊ بدانکه مرتبهٔ انسانی
در دایرهٔ مدارج و معارج وجودی چون نقطهٔ آخر قوس نزول و بدایت قوس
عروجی است هر آینه جزو اسفل و مقابل نقطهٔ وحدت است و از نشأهٔ او ابتدای
ترقی میشود فلهذا میفرماید که تویی در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایرهٔ هستی
و وجود نقطهٔ آخر که جزو اسفل است تویی و بعد از انسان چنانچه در حدیث
بیان ایجاد عالم میفرماید که هیچ آفریده نشده تویی با نقطهٔ وحدت مقابل یعنی
چون انسان نقطهٔ آخرین مراتب وجود است هر آینه با نقطهٔ وحدت که مبدأ است مقابل
تویی که انسانی چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع اتم است
فرمود که ❊ تعینهای عالم بر تو طاریست ❊ از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

بدانکه

بدانکه حق بهر تعینی از تعینات مراتب موجودات باسم خاص متعین گشته و ظهور نموده است
و خصوصیت هر اسمی موجب اثبات خودبینی آن تعین که مظهر اوست گشته است
چه غیری را در آن خصوصیت با خود شریک نمی‌بیند و بجهة آن خصوصیت اصلی از خود هیچ
شی دیگر را نمی‌بیند و انسان چون مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده است بنا بر خصوصیت
جامعیت استعدادی هر آینه حق بجمیع اسما و صفات متقابله جمالی و جلالی بصورت
او ظهور نموده است و تعینات و خصوصیات جمیع عالم در او ظهور یافته است از آنجهة
جمیع عالم با خصوصیت جامعیت در انسان پیدا آمده است فلهذا میفرماید که ❊
تعینهای عالم بر تو طاریست ❊ یعنی تمامت خصوصیت اسما که سبب تعینات عالم
شده اند بر تو طاریست و بر تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم تعینات و تشخصات
حقیقت انسانند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسما
کلیه و جزویه است و اسما با جمیعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان که مربوب و
مظهر اوست البته مشتمل بر مربوبات و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر که تفصیل آن
حقیقت انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری بر حقیقت انسان گردیده باشد از آن
گویی چو شیطان همچو من کیست ❊ یعنی از آن سبب که در مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده
و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو
مانند اجزا اند و تو کل و مجموع عالمی و همه خود را می‌بینی و انانیت تمامت عالم در تو
مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو میگویی که همچو من
کیست و من از همه بهترم و هیچ شی برابر من نیست و این انانیت است که منشأ شرک
در افعال شده است فلهذا فرمود ❊ از آن گویی مرا خود اختیار است

تن ما مرکب و جان ما سوار است · یعنی سبب نسبت اختیار بخود از انعکاس اسماء الهی است
در نشأهٔ انسانی بواسطهٔ تقابل با نقطهٔ وحدت و اجتماع تعینات عالم صورت
انسانی چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده
می‌نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه انتساب وجود بوی مجازی و اعتباری
بود و خود را در آن مستقل میدانست انتساب این صفات و افعال نیز که تابع ذاتند
نسبت بوی همان نسبت مجاز و وهم است و پندار استقلال عین خیالست و تحقیق
او را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جان من سوار است یعنی
از جهت جامعیت مراتب اعلی و اسفل که در خود مشاهده می‌نماید صدور افعال ارادی
منوط بتصور عقل و تدبیر نفس خود میداند با تحریک جوارح و اعضا بواسطه
تمدید اعصاب و عضلات میرسد و بظهور می‌آید و ازین جهت نسبت اختیار و
قدرت و مصدریت افعال بنفس خود میکند و میگوید که تن من مرکب و جان من
بر وی سوار و اختیار دارد بهر طرف که میخواهد میرود و خود را در صدور افعال
ازین سبب مستقل میداند چون محجوب مناط تکلیف را استناد اختیار بجان
که نفس ناطقه است میداند فرمود که · زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند · یعنی محجوب که اختیار بخود مستند میدارد
اعتقاد آن نموده که زمام اختیار را بدست عقل و جان من است که هرگاه که
میخواهد که فعلی از و صادر شود عقل تصور آن فعل میکند و نفس در تدبیر
حصول آن سعی می‌نماید و تحریک قوا و اعضا میدهد تا آن فعل بظهور می‌آید
پس چون خود را در فعل مستقل دانسته است آینه میگوید که همه تکلیف بر من زان

نهادند

و نمیداند

نهادند · یعنی مناط تکلیف اختیار نیست و اگر ما را اختیار نبودی و من مستقل در
فعل خود نبودمی تکلیف عبید بر اوامر و نواهی باطل بودی چه کاری که عبد در
آن فعل خود مستقل نباشد عقلاً صحیح نباشد که گویند چنین بکن و چنان
مکن چون منشأ توهم اختیار در افعال بیان نمود اشارت بابطال و فساد
آن توهم کرده میفرماید که · ندانی کین ره آتش پرستی است · همه این آفت از
شومی هستی است · یعنی این نسبت افعال بخود بسبیل استقلال نمیدانی که طریق
آتش پرستی است چه آتش پرستان چنانچه بعد ازین اشاره خواهد نمود اثبات
دو مبدا می‌نمایند یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و این غایت بعد از طریق
معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این عقیدهٔ فاسد غیر واقع از
پیدا شده یعنی از نسبت هستی و وجود بخود این همه آفات روی نموده تا در افعال
خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر میدانستی که نسبت هستی بوی
مجازی و وهمی است هرگز اسناد این اختیار بخود راه نمی‌نمودی و گرفتار خودی
نمی‌شدی چون صفت و فعل تابع ذاتند فرمود که · کدامین اختیار ای مرد
جاهل · کسی را کو بود بالذات باطل · یعنی دلیل بر عدم اختیار میفرماید
که کدامین اختیار و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که آنکس بالذات باطل
و نیست است · ذات ممکن که نزد اهل شهود · نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجودی یابد چون · هستی از نیست بود چون یابد · این مثل یاد
کن که صاحب هش · ثبت العرش گفت ثم انقش · چون در نفس الامر وجود و هستی
ممکنات تجلی و ظهور حق است بصورت ایشان و ممکن بالذات معدوم است و هستی او

فعلش

وهم و خیال ایشان نیست پس چنانچه نسبت وجود بممکنات عین مجاز است نسبت صفات
و افعال و آثار که تابع ذاتند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد و هیچ تحقق نداشته
باشد نسبت اختیار بخود جهل است و خود را مستقل در افعال دانستن جهل بر جهل چون
ممکن آنست که وجود و عدمش مساوی باشد فرمود که ﴿ چو بود تست یکسر همچو
نابود ، نگویی کاختیارت از کجا بود ، یعنی چون که وجود تو نظر با ذات تو
کرده یکسر یعنی مطلقا همچو نابود و عدم است چه ممکن آنست که نظر با ذاتش کرده
وجود و عدم او مساوی باشند نگویی کاختیارت از کجا بود یعنی هیچ فکر و اندیشه
نمیکنی که چون بود و نابود تو یکسانست وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود و
چون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا اختیار و فعل باشد در بعضی نسخه چنین است
که چو بود تست یکسر محو نابود و عدم است نگویی که ترا اختیار از کجاست و چیزی
که معدوم باشد نسبت اختیار با وی غیر از جهل چه تواند بود چون البته از عدمیت
ذات عدمیت صفات و افعال لازم می آید فرمود که ﴿ کسی کو را وجود از خود
نباشد ، بذات خویش نیک و بد نباشد ، یعنی چون افعال تابع صفات و صفات
تابع ذاتست کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود نسبت وجود
با وی مجازی باشد و حقیقت نداشته باشد هر آینه که آنکس را که بذات خود نه نیک
خواهد بود و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمیتواند شد و نسبت وجود و فعل با کس
مجرد اعتباریست ﴿ تو آلت فعلی جز آن هیچ نه ، وز فاعل و فعل خویشتن
هیچ نه ، تو عالمی و مراد از عالم تو ، چون در نگری از این میان هیچ نه ، چون
دلایل عدم اختیار بسیار است بنوعی دیگر تنبیه نموده میفرماید که ، کرا دیدی تو

اندر

اندر جمله عالم ، که یکدم شادمانی یافت بی غم ، یعنی اگر کسی را اختیار در صدور
افعال بودی البته همه امور او بر نهج مرام باستی که واقع بودی از سر انصاف باز
گشت بوجدان خود کن و تأمل نمای که در جمله عالم تو کرا دیده که یکدم و یکلحظه شادمانی
بی غم یافته باشد و یکروز بمراد خاطر وی گذرد و اکثر آنست که هر چه این کس نخواهد
خلاف آن واقع میشود و این همه دلیل بی اختیاریست و آنچه حضرت مرتضی علی علیه
السلام فرموده عرفت الله بفسخ العزایم مقوی عدم اختیار است چه اگر او را اختیار
بودی فسخ عزایم بظهور نه پیوستی چون یکی دیگر از علامات بی اختیاری شخص عدم
حصول مراد است فرمود که ﴿ کرا شد حاصل آخر جمله امید ، که ماند اندر کمالی
جاوید ، یعنی بفرماید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که او داشت حاصل شده
باشد این عدم حصول مقاصد او دلیل بی اختیاری است چه اگر اختیارش بودی
تمامت مطالب بایستی که بر نهج مراد وی حاصل شدی و دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ
کس در مرتبه که ایشانرا حاصل میشود جاوید و دایم نمی مانند مثل انبیا علیهم السلام در
کمال نبوت و اولیا قدس سرهم در کمال ولایت و حکما در کمال دانش و سلاطین در کمال
سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال با وجود قدرت
معنوی و صوری که داشته اند دلیل تمام است بر عدم اختیار ، در نگر ای سالک
صاحب نظر ، تا محمد کو و آدم در نگر ، آدم آخر کو و ذریات کو ، نام کلیات و
جزویات کو ، اگرچه تحصیل مراتب و کمال بجد و سعی مردم اختیاریست فاما چون
انتقال از و دلیل بی اختیاریست فرمود که ﴿ مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق والله غالب ، یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک بسیار کسب کمال

معنوی یا تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی و جد تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری امارت و
دیگری وزارت علی هذا القیاس اگرچه حصول این مراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم می‌نماید
آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال از این مراتب دلیل صریح است بر بی‌اختیاری
فلهذا فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب بغیر مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقی
است و اهل کل این مراتب در تحت تصرف امر حق اند که اثبات از تغیر و تبدل میگردانند و
انتقال و زوال اهل این مراتب راه می‌یابد که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی
بر امر خود غالبست و هرچه میخواهد چنان میکند بنگر که ولایت و کمال تابع است و اهل
مرتبه ولایت همه در تحت امر حق اند و انتقال و زوال بر ایشان راه می‌یابد و یکی
میرود و دیگری می‌آید و اهل مراتب متجدد و متغیر میشوند و مرتبه بحال خود باقی است و اهل
و علم و سلطنت همچنین و جمیع مراتب که می‌بینی همین حال دارند که خود باقی اند و اهل و صاحبان
آن متغیر و متبدل اند و این دلیل کمال بی‌اختیاری است اگر اختیار داشتندی هیچ کس
از کمال تجاوز ننمودندی و جاوید بر همان کمال خود بودندی چون لا ابالی بعدم اختیار
بنده فرمود اکنون بطریق ارشاد در یافتن آن معنی میفرماید ۹ موثر حق
شناس اندر همه جای ؞ ز حد خویشتن بیرون منه پای ؞ یعنی بحکم لا موثر
فی الوجود الا الله در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل موثر حق را
می‌باید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است که بصورت
ایشان ظهور یافته است و نموده شد ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی پای
از حد خود که امکانیت ذاتی و عدمیت است بیرون منه که چیزی را که هیچ وجود از
خود نباشد و نظر بذات خود معدوم باشد چگونه اختیار و قدرت تواند بود که

صفت

صفات و افعال بدون وجود وجود ندارند و عدم را تأثیر در وجود بودی محالست ؞
او بصنعت آزرست و من صنم ؞ آلتی کو سازدم من آن شوم ؞ گر مرا چشمه کند آبی
دهم ؞ ور مرا آتش کند تابی دهم ؞ گر مرا شکر کند شیرین شوم ؞ ور مرا حنظل کند
تلخ من شوم ؞ من چو کلکم در میان اصبعین ؞ نیستم در صف طاعت بین بین ؞ چون
در صدور افعال نسبت استقلال بخود دیدن جهل و نادانی است فرمود که ؞ ز حال این
پرس از بنده کفتیست ؞ وز انجا باز دان کاهل قدر کیست ؞ بدانکه اشاعره معتزله را
قدریه میخوانند بجهت آنکه اسناد افعال عباد بقدرت ایشان می‌نمایند و قایل آنند قدریه
که بنده خالق افعال خود است و انکار آن می‌نمایند که افعال عباد بتقدیر حق است
و معتزله میگویند که شما اشاعره اید که اثبات قدر می‌نمایید و قایل بر آنید که
هرچه از خیر و شر واقع است همه بتقدیر حق است پس باسم قدریه شما اولی‌ترید
از ما که نفی قدر می‌نماییم چه معنی قدری آنست که فرضا که جبری کسی را گویند که اثبات
جبر و نفی اختیار کند نه آنکه نفی جبر نماید اشاعره جواب گفته اند که چنانچه نسبت
جماعتی که اثبات قدر می‌نمایند بقدریه صحیح است نسبت آن جماعت نیز که نفی قدر
نمایند هم صحیح است کسانی که مبالغه در آن نمایند زیرا که متلبس اند بقدر یعنی بسیار
مبالغه در آن می‌نمایند و حمل نسبت قدریه بر آن جماعت که اثبات قدر می‌نمایند هم
بسبب همین تلبس بقدر و مبالغه در آنست پس هر دو طایفه اطلاق اسم قدریه
صحیح باشد و آنچه بخاطر این فقیر می‌آید در وجه تسمیه معتزله بقدریه آنست که چنانچه
قدر الجبر را که حضرت حق تقدیر میفرماید از قضا میگویند الجبر را نیز که انسان
تقدیر می‌نماید میگویند مانند آنکه عرب میگویند و قدرت الشی اقدره قدرا بمعنی

التقدیر و چون معتزله خود را مُقدّر و خالق افعال خود می دانند پس آن طایفه ملقب
بقدریه شدند و هرگاه که اطلاق قدریه بر نافی قدر جایز باشد بنا بر آن معنی
که در وجه تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز توان نمود
چه ایشان نافی آنند که عباد مقدور و خالق افعال خود باشند و درین معنی مبالغه تمام
دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طایفه نافیه قدر اشاعره رد اطلاق
اسم قدریه از خود باین دو حدیث می نمایند یکی آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده
که القدریة مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی مشارکت طایفه قدریه است هم
مجوس را در آنچه از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و
یکی خالق شر که آن را یزدان میخوانند یعنی رحمان و این را اهرمن می نامند یعنی
شیطان و مشارکت مجوس درین صفت و داد درین امر معتزله که عبد را خالق افعال انفسهم
میدانند و نسبت قبایح و شرور را افعال بعبد می نمایند نه ما که قایل بر آنیم که حق تعالی
افعال عباد را خلق فرموده است و انکار آن شرور را می نمایند [illegible]
و حدیث دیگر آنکه فرموده که القدریة خصماء الله فی القدر و خصومه در قدر کسی را
باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق خیری می نماید که حق تعالی اراده آن
نفرموده است بلکه آن کسانی که اعتقاد دارند نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق تعالی وابسته و بتفویض
هم با و نموده است فلهذا فرموده که ز حال خویشتن پرس که قدر چیست یعنی با
بوجدان خود نما و از احوال خود پرس که القدر یعنی نسبت افعال بخود کردن
چیست چه وجدان این شخص شاهد حالست که بنده را در احوال خود اختیاری نیست
که اگر اختیار بودی بایستی که امور وی بر نهج مرام جاری بودی و حال آنکه بر خلاف آن

واقع است

216

واقع است و از اینجا باز دان که اهل قدر کیست یعنی چون در وجدان و حال خود می بینی
که از در بیشتر افعال که روی می نماید هیچ اختیاری نداری و بر خلاف طبع و خواهش تو
واقع میشود از آن حال خود بدان که اهل قدر یعنی آنکس که میگوید که من در افعال خود اختیار
دارم و مستقلم کیست بحقیقت نادان بی بهره قسمت که خود را شریک در افعال مبدا وجود میداند و چون
نسبت قدره و اختیار بخود نمودن عین جهل و محض ضلال است فرموده که هر آنکس را
که مذهب غیر جبر است نبی فرموده که همچو گبر است جبر در مقابل اختیار است
و جبریه طایفه اند که اسناد افعال عبد بحق می نمایند و میگویند که بنده را اصلا قدره
نیست نه قدرت موثره چنانچه معتزله گفته اند که عبد در افعال خود مستقل است و نه قدرت
کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که افعال عباد بتقدیر حق است فاما بنده را قدرت
کسبیه ثابت و جبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال از و که هیچ اختیار
بهیچ نوع ندارد و سنگی را که حرکت داده اند بی اختیار حرکت میکند و بالا می اندازند بالا میرود
و بر سر هم می نهند دیوار میشود و در چاه می اندازند خود بخود بشیب میرود و در هیچ کدام
نه قدرت دارد و نه اختیار آدمی در افعال خود مانند آنست که میفرماید که هر آنکس را
که مذهب غیر جبر است یعنی هر کس که مذهب و طریقه و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و
نسبت قدره بهر نوع که باشد بخود نماید خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال نبی
فرموده که مانند گبر است یعنی آنکس را که سلب قدرت و اختیار مطلقا از عبد نماید و
اسناد قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که مانند گبر است اشاره
است بحدیث القدریة مجوس هذه الامة گبر که مجوس هم اوست [illegible] ابراهیم پیغمبر [illegible] علیه
به آنکه معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه اسناد قدره و اختیار

و نیز حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده و ان تومن بالقدر خیره و شره
و حضرت امیر المومنین علیه السلام [illegible] فرموده [illegible] بالقدر
و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام [illegible]
خیره و شره [illegible]
فاتحه [illegible] مستقل [illegible]
[illegible] بود در افعال خود
منکر [illegible] علی العامل [illegible]

اصلا در افعال به بنده نمیکنند و بنده را بمنزله جمادی دارند در صدور افعال
و معتزله قدرت و اختیار در افعال بطریق کسب نسبت بعبد می‌نمایند پس شیخ هر دو
طایفه را قدریه خوانده چه فرموده که هر آنکس را که مذهب غیر جبرست مذهب این هر دو
طایفه که مذهب غیر جبرست این سخن اشارت بآنست که نسبت قدرت و اختیار و باقی
صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد محققانست غایت ما فی الباب
آنست که دوری از صراط المستقیم معرفت متفاوتست بعضی در غایت بعداند و بعضی دیگر
بعید بالنسبه چون شیخ جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد بگبر فرمود در وجه مشابهت
منهما میفرماید
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت   همین نادان احمق او و من گفت
یعنی چنانچه آن گبر مجوس که مجوس نام دارد مبدا افعال او دو چیز میداند یکی فاعل
خیر و آنرا یزدان می‌نامد یکی رحمن و یکی فاعل شر و آنرا اهرمن میگویند یعنی شیطان
همین نادان احمق او و من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید
چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از ماست و اشاعره میگویند که همه بتقدیر است
ولیکن ما نیز دخل داریم پس هر دو او و من میگویند غایت ما فی الباب آنکه ازین میان تا
آن بین فرق بسیار است چه انجا شبهه تام واقع است و اینجا شبهت ناقص و شیخ
ناظم در سعادت نامه منظوم خود اشاره بتمامی سخن هم فرموده است ؛ نسبت فعل را
بمظهرها ؛ کسب خوانند بر طریق مجاز ؛ غصب منصب مکن بتغلب گبت ؛ فعل حق
بر تو نیست الا غصب ؛ خالق فعل نیک و بد همه اوست ؛ کی بود خلق و فعل خود همه
اوست ؛ قدری خود همه ز خود گیرد ؛ خویش را اصل نیک و بد گیرد ؛ گفته گبر
از دو سه و ز جزا ؛ ظلم کردن و چون نیست روا ؛ بد از دو در وجود چون آید ؛ بد نشود
نیک

نیک و این نمی شاید ؛ امر را لایطاق میداد نیست ؛ عقل ازین شک و شبهه آزاد است
شبهه آنکه گبر پاد نیست ؛ گر بدانی بعینه آنست ؛ عقده شک و شبهه بهم حل
کرده ایزد بقول لا یسئل ؛ آنکه بد میکند بقول تو هم ؛ هست مخلوق حق ز عین
عدم ؛ بد ز خود گیر یا خود از شیطان ؛ چون ز حق اندکست شبهه بمان ؛ چون
که حق کرد آنچه اصل شر است ؛ بد خود نیست بل ز به بهتر است ؛ نیک و بد جمله
چون از و بینی ؛ هر چه بینی همه نکو بینی ؛ چیست تعبیر ظلم بر اطلاق ؛ جز تصرف
بغیر استحقاق ؛ مالک ملک در حقیقت اوست ؛ هر بدی کو کند همه نیکوست
چون نسبت صدور افعال بمظاهر اعتباریست و حقیقی ندارد فرمود که
بما افعال را نسبت مجازیست   نسب خود در حقیقت لهو و بازیست   یعنی
نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجازیست زیرا که چیزی که فی نفس الامر مجازی
حقیقی نباشد افعال که تابع است البته نخواهد بود و نسب خود در حقیقت لهو و بازی
نسب جمع نسبت است یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارند و مجرد اعتباری
پیش نیست و بلهو و بازی کودکان می‌مانند فی الحقیقه غیر حق را نه ذات و نه
صفات و نه افعال و هر چه نسبت بمظاهر می‌نمایند همه بطریق مجازیست و حقیقی
ندارد چون هر چه از مظاهر ظاهر میشود همه در ازل معلوم و مخلوق حق اند فرمود
نبودی تو که فعلت آفریدند   ترا از بهر کاری برگزیدند   یعنی
آنچه اعتقاد نموده که فاعل فعل خود منم و مرا قدرتی در فعل خود هست مگو چنین
واقع باشد که تو نبودی در عالم عین ظهور پیداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر
افعال و اعمال تو در علم حق معین و مخلوق بود چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است

چگونه بقدرت تو مخلوق باشند ترا از بهر کاری برگزیده‌اند یعنی ترا از بهر آن
تشریف روح اضافی بخشیده‌اند که باختیار خود فاعل فعل باشی و هرچه خواهی
چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امری عظیم است برگزیده‌اند و خلعت
و لقد کرمنا پوشانیده و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات و اسما
بمثابه آینه صیقل باشی که حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمائی بشهود عینی
در تو مشاهده نماید و آینه‌ها در نمودن صورت چه اختیار و کی قدرتست ع
جمال روی تو آخر چنانچه هست بگو ۵ که جز در آینه‌ها کی کنی ادراک ، چون قدرت
حق شامل جمیع مقدوراتست و افعالش بر طبق علم فرمود که ع بقدرت
بی سبب دارای برحق بعلم خویش حکمی کرده مطلق بدانکه جمیع اشیاء
معلومهٔ ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینی ایشان متعلق شده است ظهوری
می‌یابند و قدرت او شامل جمیع مقدوراتست و افعال او معلل بغرض و علل
غائیه که موجب نقص ذاتی و استکمال بتحصیل آن غرض باشد نیست چه توهم آن غرض
در جلالی تواند بود که غیریت باشد و تغایر نمود وهمی است بلی افعال الله عبث
نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح بی غایتست ، افحسبتم انما خلقناکم عبثا
و هرچه در عالم بظهور می‌آید و در مراتب موجودات جلوه‌گری میکند همه صورت آن
احکام علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت و ارادت خود بر قابلیت هر عینی از
اعیان معین فرموده و قضا بر آن رفته است و خلاف آن اصلا نمیتواند بود
که لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم فلهذا فرمود که بقدرت بی سبب دارای
برحق یعنی خداوند برحق که مطلقا باطل و عبث در فعل او نیست بعلم خویش حکمی کرده

مطلق

مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم جزم فرموده که هر یک چه نوع باشند و چه فعل
و چه عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معین ظهور یابد پس آینه هر عمل و فعل
که از هر یکی پیدا می‌آید بحقیقت او را در آن هیچ اختیاری نیست و مجبور و مقهور
حکم الهی است چون فرمود که هرچه بهر کس میرسد بر طبق حکم علمیست میفرماید که ع
مقدر گشته پیش از جان و از تن برای هر یکی کاری معین یعنی از برای هر
شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او در مرتبه ارواح و تن او در مرتبه اجساد ظهور
یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند و افعال با آن پیوند جان و تن منسوب دارند
کاری معین و عملی مشخص مقدر گشته است و بمقتضی علم حکم قضا بر آن جاری شده و ثبت
که غیر آن نمیتواند بود که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت
و لا ینفع ذا الجد منک الجد ، ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ، ما چو کوهیم و صدا
در ما ز تست ، نقش باشد پیش نقاش و قلم ، عاجز و بسته چو کودک در شکم ، ما که
باشیم ای تو ما را جان جان ، تا که ما باشیم با تو در میان ، لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را ، چون بیان نمود که اعیان ثابته مجاری احکام
علمند و افعال حق بی سبب و غرض است میفرماید که ع یکی معصیت را سالها طاعت
بجا آورد و گردنش طوق لعنت ، مشهورست که ابلیس معصیت را سالها در میان
ملائکه بطاعت و عبادت مشغول بود و چون آدم که حقیقت جامعه است مخلوق شد
و ملائکه بتحیه و تشریف آدم مامور بسجده وی گشتند که و اذ قلنا للملائکة اسجدوا
لآدم فسجدوا و همه بتبعیت امر الهی سجده نمودند الا ابلیس ابی و استکبر ابلیس
که در میان ملائکه از سجده آدم ابا کرده و استکبار نمود و متابعت امر الهی ننمود و سجده

آدم بجای نیاورد و بجهت عدم متابعه این یک امر بطوق لعنت و ان علیک لعنتی الی
یوم الدین مطوق شد در اشتهاد انکه افعال الله با غرض است و هر چه واقع میشود
بر طبق احکام علمی است که برای حقیقه است و کسی را اختیاری نیست میفرماید که یکی
مقتضیٔ نیز ارسال طاعت یعنی یکی که ابلیس است مقتضیٔ نیز ارسال طاعت و عبادت
بجای آورد و با وجود این همه طاعات طوق لعنت به گردن او نهادند و ملعون و مطرود
ساختند و مقصد نیز اشاره بدانست که منعزی تنبیه افراط و تفریط اخلاق ذمیمه اند که اصول
در ابلیس که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته است و نیز ارکمال
مرتبه عددی است چون تنبیه بر رد و طرد ابلیس با وجود همه طاعات که داشت
نمود در جانب مخالف اشارت بحکایت آدم کرده میفرماید که ٭ دیگر از معصیت
نور و صفا دید چو توبه کرد نام اصطفا دید حکایت آدم مشهور است که حضرت
عزت جلت و علا چون او را و حوا را آفرید در بهشت جای ایشان بود و از اکل
شجره ایشان را منع نمودند که ولا تقربا هذه الشجرة و شیطان وسوسه ایشان
کرد و از ان شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن نهی حضرت حق میفرماید که
وعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان معاتب کرد و انیده بر زمین فرستاد
و آدم از این عصیان نادم و پشیمان گشته چون توبه کرد بتشریف ثم اجتباه ربه
فتاب علیه و هدی مشرف شد میفرماید که دیگر از معصیت نور و صفا دید یعنی یکی دیگر
که آدم است از معصیت که اکل شجره است نور و صفای قابلیت و قرب و معرفت دید
و چون از معصیت توبه و بازگشت نمود نام اصطفا و اجتبا دید که ثم اجتباه ربه
اصطفا و اجتبا در لغت برگزیده است یعنی آدم را بر همه حضرتی برگزیده اند و اجتبا

نموده اند

نموده اند که و لقد کرمنا بنی آدم و اگر کسی را دیده اعتبار باشد درین دو امر نظر
کند و ببیند که افعال الله چگونه با سبب و غرض اند و هر چه در علم الهی مقرر شده
امکان تغییر ندارد که شیطان را با آن همه طاعات و عبادات مطرود و مردود کردند
و آدم را با عصیان فعصی ربه قبول و برگزیده میکردانند در حکایت آدم و حوا و اخراج
ایشان از بهشت و شیطان طاعت مقتضی نیز ارسال و عدم سجده آدم با وجود امر الهی
آنچه ارباب تاویل فرموده اند درین محل احتیاج ایراد نیست و مقصود شیخ ناظم
ظاهر حکایت ایشانست چنانچه بر متامل روشن است اگرچه بحسب ظاهر رد و طرد
ابلیس با وجود طاعت و قبول و اصطفاء آدم با وجود عصیان غرایب و عجایب افعال
الهی اند و دو شاهد عدل اند بر آنکه افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فاما چون
نظر تحقیق در حقیقت حال آدم و ابلیس نمایند خلاف آنچه ظاهر از ایشان بافهام
رسیده است دو چیز دیگر واقع است که از آن هر دو غریب تر و عجیب تر است فلهذا فرموده
که عجبتر آنکه این از ترک مامور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی اگرچه
رد و طرد ابلیس با طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی
دارد فاما هم درین صورت عجیب تر و غریب تر از آن آنست که این آدم از ترک ماموری
که ابلیس کرد که مامور بسجده نشد و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی
بسبب آن گناه که ابلیس کرد که ترک آن مامور که سجده بود گرد الطاف الهی شامل حال
آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری سبب زیادتی مرتبه دیگری
شد مانند آنکه پادشاهی ملازمان را امر نماید بتعظیم شخصی و بعضی تعظیم نمایند و برخی
تفوق جویند البته غیرت سلطانی درین صورت مقتضی آنست که این عدم تعظیم سبب

زیادتی تعظیم آن شخص گردد و بمزید لطف و رحمت فائز گردد و هرکه هیچ بار تعظیم
نشود بازرها گشت فرماید چون اشاره نمود که ترک مأمور ابلیس سبب مغفرت و رحمت
آدم بود اکنون تنبیه بثمره و خاصیت عدم انتهاء آدم از نهی قرب شجره کرده میفرماید
که: بر آن دیگر ز نهی گشت ملعون زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی چنانچه
آدم از ترک مأمور که ابلیس نمود در رحمت و مغفرت یافت بر آن دیگر ابلیس بر آدم است و از
ارتکاب منهی که از آدم صادر شد که از نهی قرب شجره منتهی نشد ملعون گشت و گناه آدم
موجب طرد و لعن ابلیس شد فرمود که تو وسوسه آدم نموده و او را برین کار داشته
و این را عجب تر از جهت آن فرمود که در صورت اول ظهور استغناء الهی لازم بود که یکی را
با وجود طاعت ملعون گردانید و دیگری را با وجود عصیان مرحوم و در صورت ثانی
غرابت زیاده است زیرا که ترک مأمور گناه ابلیس بود و سبب غفران آدم شده است و
عصیان آدم که عدم انتهاء از نهی قرب شجره است موجب لعن ابلیس گشته است زهی
فعل تو بی چند و چه و چون یعنی زهی افعال الهی که معلل بهیچ غرض و علت نیست و بی چند
و چه و چون است در حضرت تعالی و گنجایی نیست و فعال لما یرید است و هرچه خواسته است
کرد و هرچه خواهد کند: فعل باری پی غرض نبود : زانکه در ذات او غرض نبود
لاابالیست ذات پاک منش : باز چون ذات پاک بی سبب فعلش : عاصی را اگر بخشد
از کرم این عمل همی شاید : مومنی را اگر عذاب کند : از غضب با کینه صواب کند ثواب
زان سبب گفت تو لایسئل : که ترا نیست هیچگونه محل : خلاصه سخنان ابلیس و آدم
آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است اگر فرضا
ابلیس سجده انقیاد آدم کرده بودی هرآینه اغوای آدم بقرب شجره طیبه ننمودی

وآدم

و آدم برحمت جامعیت و ظهور کمال مغفرت که موجب تکریم او و نیست فائز نشدی
و کمال جامعیت که مقتضی ذات آدم است بظهور نه پیوستی و مقصود ایجاد
بحصول موصول نگشتی و اگر عدم انتهای آدم از نهی قرب شجره طیبه ظاهر نشدی
و سبب اخراج او از بهشت مجرد بعالم دنیا که عالم طبیعت است نبودی کمال وسوسه
و اغوا ابلیس که عبارت از قوه واهمه است در آدم و ذریات او الی یوم القیام
بظهور نیامدی و مقتضای ذات ابلیس از کمون قوت بر منصه فعل جلوه گری
ننمودی و کمال جلاله که مقتضی احتجاب ماهیته و بعد از همه است موجب تعمیر عالم
گردد نه انگشتی و مقتضیات اسماء جلالی مخفی ماندی و حکم محکم و لکن حق منی
القول لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل لخلق الله
مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات ذات الهی بسبب هیچ سبب و معلل بهیچ علت نیست
فرمود که: جناب کبریائی لاابالیست : منزه از قیاسات خیالیست :
اشاریست بحدیث قدسی هؤلاء فی الجنة ولا ابالی بمعاصیهم وهؤلاء فی النار ولا ابالی
بطاعتهم یعنی جناب کبریائی از غایت عظمت و استغنا لاابالی چنانکه است افعال
آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبه کبریائی و استغنا و عظمت حق در آن صفات نیست
که در حدیث قدسی ظاهر باید که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی اتقی
قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی شیئا منزه از قیاسات خیالیست یعنی کمال ذات و
افعال الهی منزه و معرا از انست که در ادراک عظمت او قیاسات خیالی که قیاس
غالبست کاصر و دلایل و براهین وهمی و عقلی تو اکتفا و اگر میسر بودی اختلافات
عقاید و مذاهب نیستی و واقع نبودی ۹ نه تو در علم ایلی و نه در عیان : نه زبان آن

طبیعت

از سود و زیان ∴ نه ز موسی بر گذشت سودی رسد ∴ نه ز فرعون زیان بودی
رسد ∴ زو نشان جز بی نشانی کس نیافت ∴ چاره جز خاموشی کس نیافت
چون یکی دیگر که کبریای حق لا ابالیها گشت چو که بما کردند آید پیغمبر باید
چه بود اندر ازل ای مرد ناهل که این شد با محمد آن بوجهل یعنی ای مرد
ناهل ناشناخت آنچه تو تصور نموده که افعال الله معلل و مسبب است اگر این
واقع بودی در ازل و مبدا فطرت سبب چه علت بود که این یکی محمد مصطفی و
برگزیده حق گشت و آن دیگر ابوجهل مطرود شد و در تحقیق حقیقت این امر نه فعل را علت است
نه علم را بلکه بطریق کشف این معنی معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه
و اسما صور شیونات ذاتیه اند و اعیان و استعدادات مجعول بجعل جاعل نیستند و تعلق
علم بهر عینی از اعیان مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم
عین بصورت آن اعیان بقدر قابلیت و استعدادات آن اعیان است چون لایق و سزاوار
خداوندی لا یسئل عما یفعل است پیغمبر باید کسی گو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک خصم کش را ناسزا گفت ∴ یعنی چون کمال ذات الهی و تقاضای عظمت
کبریایی بیرون احاطه عقل و دانش است لاجرم هر کسی که با خدا در افعال او از صدور
یافته بتدریج تسلیم نمی آید چون و چرا گوید یعنی چون او که فلان کس را حر
و بی قدر و دیگری را توانگر و یکی را صحیح و دیگری را بیمار و یکی را عارف و دیگری را جاهل
آفریده و چرا چنین میکند که یکی در کودکی در صبای میمیرد و دیگری پیر و مسن میشود و علی
هذا چو مشرک خصم کش را ناسزا گفت یعنی آن گوینده چون و چرا با حق بنده مشرک حضرت
خداوندی را ناسزا ای و چیزی که لایق آن حضرت نیست گفته است زیرا که این لم و کیف در

افعال

در افعال او و آنجا در آن حضرت مودی نیست که آن کس را اشتراک در علم باشد تا پرسد که
چرا چنین کردی و نوع دیگر نکردی و طلب سبب فعل از حق داعیه شرکت در خدائیست پس
گوینده چون و چرا بنده مشرک گشت که چیزی لایق و درخور آن حضرت نیست میگوید چه
پرسش چون و چرا لایق خداوندیست فلهذا فرمود ورا نبود که پرسد از چه و چون
نباشد اعتراض از بنده موزون ∴ یعنی چون عظمت و کبریا با شان حضرت
خداوندیست او را زیبنده و سزاوار نیست که پرسش بنده که از چه و چون باید زیرا که جهت
آنکه چیزی نسبت با آن حضرت مجهول بود معلوم شود بلکه از آن سبب که تا قصور و عجز و نقصان
عباد بر عباد ظاهر شود و عارف نادانی و قصور خویش گردند نباشد اعتراض بنده
موزون یعنی چه و چون اعتراض است و اعتراض از بنده موزون و پسندیده نیست خواجه
بر غلام اعتراض نماید حاکم است و او را میرسد اما غلام را اعتراض بر خواجه نمودن عیب
جهلست چون اقتضای استغنا و کبریایی بی چون و چرایی است فرمود که خداوندی همه در
کبریاییست نه علت لایق فعل خدائیست ∴ یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریایی
و عظمت و استغناست و هر چه از آن حضرت صادر میشود عین کمالست و علت غائیه و غرض لایق
فعل خدائی نیست و افعالش بی سبب است زیرا که اگر فعل معلل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع
مفسده باشد لازم آید که حق تعالی ناقص بود و استکمال بتحصیل آن غرض باشد چه هر غرض
که وجود و عدمش نسبت با فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل نمیشود پس هر چه
غرض فعل باشد میباید که نسبت با فاعل وجود آن غرض اصلح و الیق باشد تا موجب و سبب
اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس فاعل مستکمل بوجود آن غرض بود و بدون آن ناقص باشد
تعالی عن ذلک علوا کبیرا چون آن اطلاق ذاتی مقتضی آنست که صفات متقابله جمالی

وجلالی در حیطهٔ او باشند فرمود : سزاوار خدائی لطف و قهرست ولیکن
بنده گی در فقر و جبرست یعنی لایق و سزاوار خدائی و عظمت و کبریائی بحسب اقتضای
ذاتی لطف و قهرست تا شأن اطلاق در اسماء متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال
وجود که مقتضی ظهور بود از قوه بفعل آید و اختلاف اسما موجب اختلاف مظاهر گشته
کمال سلطنت و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گردد و لیکن بنده گی در فقر و جبرست
یعنی چنانچه لایق خدائی لطف و قهرست لایق بنده گی فقر و احتیاج در ذات و جبر و اضطرار
در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضهٔ وجود و کمالات بایشان نماید و بسبب ظهور
لطف و رحمت مبتکر گردند و بقهر جبر ایشان سلب اختیار در صدور افعال میفرماید
که تا بر اضطرار و هستی خود مطلع گردند و از حد خود تجاوز نکردند چون فرمود که
بنده در افعال مجبورست کرامات و تصرف اولیا موهم اختیارست اشاره بدفع
آن توهم نموده میفرماید : کرامات آدمی را اضطرارست نه آن کز ره ضعفی را اختیار
شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که فعل اختیاری را احتیاج بوجوب
او بوجود زیاده از اضطراری است الا که اختیاری مسبوقست بتحقق قدرت و ارادت
و اختیار و دواعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه و اراده و باز هر یکی را ازین جمله
محتاج اند بایجاد اسباب و علل بی حصر که آن منتهی میشود باضطرار بخلاف اضطراری
که مجرد ایجاد است و چون مختار در اختیار خود مضطرست اختیار عین اضطرار باشد
الا کان لکم واظهر میفرماید که کرامات آدمی را اضطرارست یعنی بسبب آنکه آدمی
مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف خوارق عادت که موسوم
بکرامات است از انسان ظهور می یابد نه آنست که آدمی را در آن تصرف اختیاری حاصل

تصرف

[illegible]

تصرف در اشیاء آدمی حق است و آدمی در اظهار آن کرامت مضطرست
و اسناد اختیار درین صورت بایشان بواسطهٔ مظهریت نه آنکه فی نفس الامر
او را اختیاری هست و این نسبت مجازی است نه حقیقی بحکم والله خلقکم وما تعملون
چنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار نداشته است در اعمال خود نیز اختیار ندارد
و علة احتیاج بنده و فعل ممکنه است و آنچه دهد او از حق است که یفعل الله ما یشاء
و یحکم ما یرید **شعر** فعلها جمله فعل حق میدان : کافری گر نباوری ایمان : فعلها
از تقیید و مطلق : نیست الا بعلم و قدرت حق : اختیار تو اختیار ویست : بلکه
کار تو عین کار ویست : چون بحقیقه غیر حق را نه وجود هست و نه فعل فرمود که :
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد یعنی انسان را
هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نبوده است و همه چیز او از حق است
زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و وجود ممکن عبارت از تجلی حق است بصورت او
پس آنگه پرسدش از نیک و از بد : یعنی با وجود آنکه انسان را از خود نه وجود هست
و نه فعل از وی سوال از نیکی و بدی مینماید و ترتب ثواب و عقاب بر آن میدارد
این همه دلیل بی غرضی فعل حق و اظهار کمال خداوندی و استغناست چون انسان را
در نفس الامر اختیاری نیست و مجبورست امر بتکالیف شرعیه با وجود لا اختیاری او
از آنست که حکمت او بر عقل مخفی است فرمود که : ندارد اختیار و گشته مامور
زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی انسان در افعال خود اختیار ندارد و
هر فعل که از وی صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در آن
فعل مجبورست و با وجود این حال مامور و مکلف است با وامر و نواهی و تکلیفها

تعملون

استقلال در فعل منخواهد و او را نیست ، زهی مسکین که شد مختار مجبور ، یعنی زهی
مسکین که شد مختار مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان حیران که انسانست که هم
مختارست یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده اند و هم مجبورست
زیرا که افعال او بتقدیر و اراده حق و تقدیر ازلی واقع است و او را
فی نفس الامر دران اختیاری نیست ، شعر این چه استغناست یا رب این کبریا
با که بتوان گفتن آخر حسب این ، من ندارم اختیار خویشتن ، گشته ام مجبور
امر ذو المنن ، سر زمان آرد دگر راهم به پیش ، وه که بس حیرانم اندر کار
خویش ، که مکانم میکند در لامکان ، که کند جانم اسیر خاکدان
که درآرد در دلم صد دیو و دد ، گاه خالی میکند از غیر خود ، که
غرق بحر انوارم کند ، که اسیر قید پندارم کند ، که جهان سازد که رشک
آرد ملک ، که ز نامم ننگ میدارد ملک ، که ز طبع نفس پر ظلمتم
گاه از نور تجلی روشنم ، او بهر ساعت بهانه نو کند ، آتش اندر خرمن جانم
زند ، گاه گوید نیک اندر بد ز توست ، گاه گوید جمله در تو زنگ و بوست
گاه گوید هست جمله از قضا ، که ندارم کفر من بد یا رضا ، گوید آن یک
کافر و آن مومنست ، آن یکی در رشک و این یک مومنست ، گوید این یک
عاصی و آن عابدست ، وان یکی میخواره دیگر زاهدست ، این عجب نبود
که محض حکمتست ، عین علم و عدل و لطف و رحمتست ، اختلاف امثال
انبیا ، چونکه عین رحمتست ای فتا ، اختلاف خلق فاتی چون بود
رحمت این بیکران فرد و صمد ، ره ببین رحمت بزدی جاهلی ، اعتراضی

میکنی

و اقتباس این معنی از کلام امام معصوم جعفر الصادق علیه السلام
کرده لا جبر و لا تفویض بل الامر بین الامرین منه

میکنی بیجا جاهلی ، گنج پنهانست زیر هر طلسم ، پیش عارف شد مسمی عین اسم
او بهر جا می باید وصف خاص ، یک حقیقه دان چه عام و چه خواص ، توسن
عرفان نمی دانند و حیرون ، تا عنانش را کشی ای ذو فنون ، تا توانی رهرو
هشیار باش ، راز جانت را مگو با خلق فاش ، بدانکه حکمه از ایجاد موجودات
حصول معرفت و ظهور معرفت حقیقی نمی بندد چه در قوس نزولی احکام اسماء و
صفات الهی ظاهر میگردد و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی موید ثبوت در مرتبه
الانسانی چون آخر و نهایت تنزل وجودست و مقابل نقطه وحدت واقع شده است
مرآت آئینه انعکاس کمالات مبدا که وحدتست از و بظهور آمده و شرف رتبه او و جهت مظهریت
علم و قدرت و اراده و احدیت جمع و آخریت اول اقتضای تکلیف کرده از آنکه فیض چون
از مبدا از نزول ها بدنا رساند که بجانب وسط که نهایت تنزل است رسد عروج صورت
نمی بندد که ظهور رتبت اند هر یک از مراتب لازم است تا آنچه مکنون بود ظاهر گردد و چون
بکلیه از قوه بفعل آید بعثت انبیا و تکمیل نفوس و دعوه ببعاد صورت بندد یا ایها
الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و از ینجهت میفرماید که ، نه ظلم است این که
عین علم و عدلست ، نه جورست این که محض لطف و فضلست ، یعنی که انسان
با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشی
فی غیر موضعه و تصرف بغیر استحقاقست بلکه عین علم و عدلست علم از جهت آنکه پیش
از ظهور انسان بوجود عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامعیت رتبت انسانی
است و عدل از جهت آنکه وضع الشی فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در تکلیف
باستحقاقست چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر نه جورست این که محض لطفست و

یعنی آنکه دایره قوسین مدارج و معارج وجود
تحقق میپیوندد و صورت ح

فصل یعنی تکلیف انسان با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم تکلیف
آنست که شخصی را قابلیت امری نبوده باشد و او را بران مکلف گردانند و چون در
انسان قابلیت این معنی بود در آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است
که حضرت لطیف سبحانی بارها انسان فرموده که او را بواسطه این تکلیف تشریف کمال
قرب و معرفت و مسجود ملایکه مشرف ساخته است شعر بحث عقلست این چه عقل
آن حیله گر ❊ ضعیفی ره برد انجا مگر ❊ زانکه بینائی که نورش بازجست ❊
از عصا و از عصاکش فارغست ❊ گر گشاید دل سر انبان راز ❊ جان بسوی
عرش سازد ترکتاز ❊ گر زبان گوید ز اسرار نهان ❊ آتش افروزد بسوزد این
جهان ❊ لفظ جرم عشق را بی صبر کرد ❊ وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
چون تکلیف انسان بسبب کمال ظهور الهی است بصورت وی فرموده که ❊
بشرعت زانسبب تکلیف کردند ❊ که از ذات خودت تعریف کردند ❊ یعنی انسانرا
حضرت الوهیت بتشریع تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی از انسبب و جهة مکلف
گردانیده است که بحکم ولقد کرمنا بنی آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است
بآن معنی که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق بذات و جمیع اسما و صفات
بصورت او تجلی و ظهور نموده است و او را بمظهریت علم و قدرت و احدیت الجمع مخصوص
گردانیده و قابلیت قبول این معنی داده است شعر نسبت اقتدار فعل بما
هم ازان روی بود که باشد ❊ جام گیتی نمای او مائیم ❊ که بما هرچه هست پیدا شد
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که قاعده تعلق فعل که امر
نهی است بظاهر عین تعلق است که بمظهر دارد و هردو جهة که تعلق بظاهر و مظهر هست

اگرچه

اگرچه اول حقیقی است و دوم مجازی هردو در حد اعتبار زیدو با هردو نسبت با هیئت
اجتماعی دارند و احدیت جمعی حقیقی اعتباری دیگر است و در کلام مجید یک فعل را بهر
جهة نسبت فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با خلق
که مظهر است قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم الایه و اعتبار هردو نسبت قاتلوهم
یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعذیب عین فعل است و همچنان اعتبار حق ظاهر در مثل و علمک
ما لم تکن تعلم و در مثل ولو شئنا لآتینا کل نفس هدیها و قل کل من عند الله و در مثل
لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و در مثل ولکن کانوا انفسهم
یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل و ما اصابک من سیئة فمن نفسک و در مثل
لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار هردو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و این مقام اعتبار
جمعیه هردو نسبت خاصه مظهر محمدیست که مسمی بمقام محمود و در بیان آنکه ظهور یافته
عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و ازین بیان معلوم میشود که هرچه در صورت انسانی
از افعال و آثار ظاهر میشود حقیقة از حق است و مجازا بانسان که مظهر است منسوب میدارند
و حکمة تکلیف اظهار هستی است بظهور عجز و عبودیت و اضطرار بعبادة و تعظیم ذات معبود حقیقی
و نهایت آنست که حد عبدیه [illegible] است از حد الهیت که وجود هست تمنا گردد
و اینست معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره
و حکمة از ابتلای انبیا و اولیا علیهم السلام تحقیق اضطرار مذکور است و ظهور فنا در جهة
مجازی که تعین است علی ما هو علیه که [illegible] میفرماید که ❊ جواز تکلیف حق
عاجز شوی تو ❊ یکبار ز میان برون روی تو ❊ یعنی هرگاه که تو بحقیقت عبدیت خود

واقف گردی از تکلف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف نیز بواسطه آن بوده است که
بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت نموده اند و ترا از ذات
خود تعریف کرده و الا ترا نه وجود بوده است و نه افعال بیکبار از میان رفتن روی
تو یعنی حصه عدمیه ممکن که عبدیت است از حصه آیتیه که وجود است ممتاز گردد و تو
بالکل از میان بیرون روی و بدانی که تو لی تو نمودی بود و عدمی وهمی بوده است
و عابد و معبود و عارف و معروف و مکلف و مکلف یک حقیقه است که باعتبار اطلاق
و تقیید ممتاز می نماید و از زمان تحقیق شناسی که نسبت اختیار با تو نمودن و ترا
مامور گردانیدن با وجود مجبوریه و اضطرار بنابر حکمه بوده است چون فنای جهت
امکانیه و عبدیه مستلزم ظهور بقا با جهة وجوبیه و ربوبیه است فرمود که
بگذر ز هالهای خویش غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی چون غایت حکمت
تکلیف که ظهور عدمیه ممکن است مع تغیر بعنف جهة عبدانی است پیدا آید و تو بکلیه
و یکبارگی از خویشتن نمود و تعین عدمی خود رهائی و خلاصی یافتی و نسبت غیریه که بواسطه
تقیید و تعین ملحوظ بود و عبادت و تعظیم که بسبب آن لازم بود تمام برطرف شد و
فقر و احتیاج که مستلزم امکانیه بود نماند غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی از آن
بوجود حق متحقق گشته و ببقاء بعد الفنا متصف شده غنی و توانگر بحق گردی و آنکه
هیچ نداشتی اکنون همه داشته باشی مآل یعنی که وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در
خود بشاهره نمائی و همه تو باشی و توئی تو در میان نباشد ❁ ناظر نیری که هست این
رشته دو تو ❁ یکتوست چو در اصل رشته بنگر تو نکو ❁ این او است همه ولیک پیدا است بتو
شک نیست که این جمله منم لیک بتو خطاب بدرویش فرمود از جهة آنکه فقر حقیقی

وقتی

225

وقتی حاصل میگردد که این کس بفنا و عدمیه اصلی خود رجوع نمود و بتعین از کثرت ذات
و صفات و افعال که بخود منسوب می نمود همه از آن حق بوده است و او را هیچ نبوده است
و چنانچه چند کرت اشارت رفته فقر حقیقی عبارت از فنا فی الله است اما آنکه مقام
جمع الجمع که مقام محمود محمدی است که اسناد افعال بهیأت اجتماعی باعتبار هر دو نسبه ظاهر
و مظهر چنانچه ذکر کرده شد نموده میشود و فعل بهر دو منسوب میگردد مثل ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله وقتی بتحقیق میپیوندد که عارف از خود محو و فانی گشته
ببقاء الهی متحقق گردد و عبارت از این مرتبه است آنچه فرمود که غنی گردی بحق ای مرد درویش
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین اشاره بدین مرتبه نموده میفرماید که تحقیق این
مقام مسبوق است ببقاء بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع میگردد و هر کدام آیتیه که مشتمل است
بر جبر محض و عدم تاثیر باستقلال اشارت بود بفناء محض چنانکه و ما انت بهادی العمی
آیه ۶ عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من احببت و هر کدام که مشتمل است
بر امر بارسال و تکمیل نفوس چنانکه و انذر عشیرتک و قل رب زدنی علما و بلغ ما انزل
الیک اشاره ببقای محض است و هر کدام که مشتمل است بر هر دو که بعد از سکون و کشف بعد از
ستر و علم بعد از جهل و فناء بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشاره بود باحدیة
جمع که مقام محمدی است چنانچه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا
قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی دیگر
میفرماید که آنجا که توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی
صفات سلبی که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اعلی مراتب انبیا یعنی مقام محمدی
علیه میان نفی و اثبات است یعنی بقاء بعد الفنا که فاستقم کما امرت و بین المشرق و المغرب

وتبلیغ وایمان میان نفی و اثبات که اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو واعرض
عن المشرکین واعتقاد میان جبر و اختیار که ما اصابک من حسنة فمن الله وما اصابک
من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و افعال و اخلاق و اعمال میان افراط
و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم است آنکه حامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال
و حقیقی است ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا
تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله از جهت کثرت فواید و مناسبت محل نقل این سخنان
نموده شد شرط مطالعه کنندگان تأمل است چون تحصیل هستی و اخلاص خلاصی از خود
و بقا و غنا از حق هم نه باختیار بنده است فرمود که برو جان پدر تن در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده یعنی چون اصلا اختیاری بخود نیست و در افعال مجبوری
برو تن در قضا ده و تعیین بدان که آنچه درباره تو حضرت عزت مقدر و تعیین فرموده
و حکم علمی بر آن جاری گشته است اصلا دیگرگون نخواهد بود و سعی و اجتهاد درباره تحصیل
چیزی که خواست الهی بحصول آن تعلق نگرفته باشد بیفایده است و هرچه خواسته است
البته حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیرات الهی ده و خود را صبر کرده از حسرت
بر چیزی که فوت میشود و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش تو هم اختیار خود را مرتفع
گردان و بر مجبوری خود متحقق شو و خود را در تحت اراده الله مضطر شناس شعر
بار دیگر با تو قصه آمده‌ایم ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

بدانکه

بدانکه نزد حکما قضا عبارت از علم حق است بآنچه می باید که وجود و اعیان باشد تا
بر احسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و این را عنایت می نامند که مبدأ فیضان
موجودات بر سبیل اجمال بر بهترین وجوه و تمام ترین انواع و قدر عبارت از خروج
موجودات است بوجود عینی بأسباب چنانچه در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که اشاعره اند
قضا عبارت از اراده ازلیه حق است که متعلق به اشیا شده است بر آن نهج که اشیا
علی الدوام بر آن باشند و قدر عبارت از ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در
ذات و احوال ایشان بر طبق اراده ازلیه فرموده است و تحقیق قضا عبارت از
حکم حق است بر اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن اعیانست و علم حق بآن
متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضاست و عبارت از توقیت حالی است از آن
احوال اعیانی بوقتی و زمان معین و سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است
و چون الحکم لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه تغییر و تبدیل قضا و قدر غیر مقدورست
ترا بنه بجز رضا چاره نیست چون جواب سوال سابق باتمام رسید فرمود که **سوال**
چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد یعنی بسوال میفرماید
که چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن دریا چه گوهر
حاصل می آید چون حقیقه سوالش معلوم شد فرمود که **جواب** این جوابست بطریق
تشبیه معقول بالمحسوس چنانچه میفرماید یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف
و جواهر دانش دل یعنی هستی وجود بمثابه یک دریاست که نطق ساحل و کناره است
و حروف و الفاظ بمثابه صدف اند که در آن دریای هستی حاصل میشوند و جواهر آن
اصداف دانش دلست که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است و تشبیه هستی با دریا

بوسطت بی‌نهایتی انبساط و تجلیات و ظهورات اوست که مشابه امواج و حباب‌ست
و چون انسان بنهایت مراتب بسط وجودست و فضل و تمیزی که انسان را از باقی
موجودات ممتاز میگرداند نطق است و انتها هر چیز بمعنی تمیز او تواند بود و نطق
بدو معنی آمده است یکی ادراک دوم تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصوت و حروف باز
دید میگردد و مرتبهٔ غایهٔ ظهور نطق بمعنی ادراکست پس هر آینه که شامل و کرانه
مراتب وجود نطق باشد و حروف مشابه اصداف اند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف
می‌باشند جواهر علوم و معانی و درر حقایق و معارف ایقانی در صور حروف
و الفاظ بحسب نطق بیرون می‌آیند چون نفس انسانی را تشبیهی بموج دریای هستی
میفرماید که : بهر موجی هزاران درّ شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می‌یابد درّ شهوار
معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار ریخته از آن جهت مبالغه است بساحل نطق
بیرون می‌ریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا و عرفا و محققان علما و از نص
قرآنی و از اخبار و احادیث نبوی علیه السلام درّ شهوار دری است که اعلا در رولالی
است چنانچه مرویست که در خزانهٔ سلطان مسعود غزنوی پنجاه دانه درّ شهوار بود که
استادان هر در آن زمان هر یکی را یکصد و بیست هزار دینار طلا قیمت کرده بودند
چون تموج بحر هستی بصور انفاس انسانی بسیار و بلکه بی‌نهایت است فرمود که
هزاران موج خیزد هردم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی یعنی کثرت
تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعیست که هر دم و هر لحظه و هر ساعه هزاران موج یعنی
موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره از آن دریا کم نمیگردد و نقصان

نمی باید

نمی باید چه بنا بر عدم تناهی شئونات ذاتیه تجلیات و ظهورات غیر متناهی است و لو ان
ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله چون
علم و ادراک تابع وجود هستی است فرمود که : وجود علم از ان دریای ژرفست
غلاف درّ او از صوت و حرفست یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف نقول
هستی وجودست چه منبع و مصدر صفات ذاتست غلاف درّ علم از صوت و حرفست
زیرا که درر علم و معانی از اصداف صوت و حروف و الفاظ استدلال و ظهور میکردند
و افاده و استفاده علوم بدون الفاظ و حروف میسر نیست چون وجود علم و نطق
و صوت و حروف را تشبیه ببحر و اصداف و درر و لآلی فرمود جهت تاکید آن معانی
میفرماید که : معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد او را از تمثل یعنی معانی
که وجود و علم و نطق و صوت و حروف را دست داد درین جواب و سوال چون بصورت
بحر و ساحل و اصداف و درر و جواهر تنزل نموده بتعبیر در آمد ضرورت داعی شد که
آن معانی را تمثل بتمثیل کرده شود تا بر افهام بهتر قرار یابد فلهذا فرمود که
تمثیل شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان
نیسان نام ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف
نام حیوان آبی است که جسم او در صدفه متصل و محیط است و او را گوشتی است
در غایت سختی و با گوشت او خلط لزج رقیق مخلوط است و در میان گوشت دو شاخ
و سری بر یکطرف صدفه دارد و در سر دهانی دارد بغایت تنگ و شکم او باید
و حوصله مربع است و از دهان تا حوصله بجا یکی و از حوصله تا مخرج فضله معایی مستقیم
دارد و صدف قیش بند کوزتین او بر منوال بال مرغانست اگر خواهد که بگشاید میتواند

و اگر خواهد که در سیم کشند در سیم میکشند و بعضی با دندان بعضی با خرطومی است چنان
صلب که با ان صدف دیگر از امواج می سازد و اصداف را که از دریا بیرون می آید
بعضی متحرک می باشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیده ام که در ماه نیسان
روی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب می آید
چنانچه میفرماید که م ز نشیب قعر بحر آید بر افراز   بروی بحر بنشیند دهن باز
یعنی آن صدف از نشیب یعنی قعر دریای عمان بر افراز یعنی بر بالا می آید و بر روی
دریا می نشیند و دهن تنگ که دارد باز میکند یعنی میکشاید و منتظر آنست که باران
نیسان باریدن گیرد م بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی
یعنی از تاثیر حرارت آفتاب از آب دریا بخاری از دریا مرتفع گردد و صورت شعاع
ابری پیدا کرده متقاطر شود و بامر و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بارد و چون
صدف بر روی دریا دهن کشاده نشسته است فرموده م چکد اندر دهانش قطره چند
شود بسته دهان او بصد بند   یعنی اندر دهان آن باران در دهان صدف قطره چند
چکیده شود پس چنانکه رحم قبول نطفه می نماید حوصله صدف آن قطرها را قبول
کند و دهنش محکم بسته شود چنانچه گویا بصد بند بسته اند بعد از ان م
رود با قعر دریا با دل پر   شود آن قطره باران یکی در   یعنی آن صدف
با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسانی باز با قعر دریا رود و مشهور آنست که
چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از ان اول صباح بروی دریا می آید و تا
آخر روز استنشاق هوا می نماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب می باشد و چون
چند روز برین شیوه بسر شد نمود آن قطرها منعقد و منجمد میگردند چون انعقاد و انجماد

یافت

یافت در قعر دریا قرار گیرد بقدرت رب العالمین   شود آن قطره باران یکی در
یعنی آن قطره باران که در حوصله صدف قرار گرفته بود در ثمین گردد و بعد از ان
که آن جوهر در حوصله صدف نضج تمام یافته بحد کمال و بهار رسید و هنگام استخراجش
باشد م بقعر اندر رود غواص دریا   از آن آرد برون لؤلؤ لالا   یعنی جماعتی
که غواص دریا اند یعنی بدریا فرو میروند بقعر دریا در میروند و آن اصداف را از
دریا اخراج نمایند و از آن اصداف لؤلؤ لالا بیرون آرند لؤلؤ جمع لؤلؤه است لؤلؤه
دُر را گویند و لالا یعنی درخشنده یعنی از آن اصداف دُرهای درخشنده و شفاف
بیرون آورند چون ذکر تفصیل ممثل به نمود شروع در ممثل کرده فرموده که م
تن تو ساحل و هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم اسماست   یعنی هستی که
وجود است مانند دریا است و بدن انسانی مثال ساحل و کناره آن دریا است باعتبار تعلق   مانند و ج
بساحل تشبیه فرموده و درانجا بدن انسانی را ساحل فرموده تا خوش معلوم شود که مراد
با آن تعلق صوریست که از لوازم نیست و بحقیقه ساحل تعین جامعه انسانی است که
شامل همه است بهر عبارت که ادا می نماید مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض
عام رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته
و باران علم اسماء الهیه است که از سحاب فیض بر اراضی استعدادات و قابلیات
حقیقه انسانی بحکم و علم آدم الاسماء کلها باریده شده است چون البته غواص بحر
که اخراج لآلی از دریا نماید فرموده که م خرد غواص آن بحر عظیم است   که او را
صد جواهر در گلیمست   یعنی خرد که قوه عاقله است غواص این دریای عظیم هست
که هستی باشد که علی الدوام در غوص تفکر است و از بسیاری غوص کم می نماید صد جواهر و صد انبار

و شمار جواهر نفیسه علوم و معارف یقینیه در گلیم دارد گلیم اشارت بدل است که چیزها
در آنجا می‌بندند این مثل است که فلانکس چیزها را در گلیم دارد یعنی خود جواهر بسیار
در گلیم استعداد خود دارد و استعداد خود را از درر و لآلی علوم و معارف است که غوص
تفکر و تدبر از دریای هستی بساحل نطق می‌آرد چون دل که صورت مرتبه الوهیت است
بجهت جامعیت احاطه تام بر همه علوم دارد فرمود که : دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف بر علم دل صوتست یا حرف یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الهیه است
و بجهت جامعیه و احاطه که دارد علم اسما را که بمثابه قطرهای باران‌اند که اصل درر و لآلی
معارف و علوم حقیقیه و حقایق‌اند مانند یک ظرف است که محیط بر همه است و بر طبق
مبدا اشتمال با کل زمان بالکون است و هیچ علم حقیقی از احاطه او بیرون نیست و از
جهت مرکزیت مانند قعر بحر است و صدف علم دل اصوات یا حروفست چه اصوات و حروف غلاف
معانی‌اند و معانی در ایشان پرورده و منتج میشود و از ایشان بظهور می‌آید چون
اخراج لولو معانی با اصداف صوت و حرف بواسطه انبساط نفس است فرمود که
نفس گردد روان چون برق لامع : رسد زو حرفها با گوش سامع یعنی چنانچه
در نیسان که فصل بهارست ریاح عاصفه اصداف را از میان محیط بحر از اطراف می‌برد
تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر سطح محدب آب آید تا قطرهای باران در آن باشد
بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده تا از قعر بحر
باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه عبور در مخارج اخراج نماید و
از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد چون اصداف اصوات و حروف
بساحل سامعه منتهی شد فرمود که : صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار

نطق ح

یعنی

یعنی چنانچه غرض از صدف در و لآلی است تا صدف نمی‌شکنی جواهر بیرون نمی‌آید
مقصود از اصوات و حروف و الفاظ نیز که بمثابه اصداف‌اند آن درر و لآلی
معانی است که مادام که از الفاظ و حروف ظاهر علوم که بمثابه پوست‌اند نمی‌گذری
بمغز نغز که آن معانی و حقایق علوم مکاشفه و مشاهده است نمی‌توانی رسید چون امر
بترک قشریات فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که : لغت با اشتقاق و نحو با صرف
همی گردد همه پیرامن حرف یعنی علم لغت و اشتقاق و نحو و صرف همه گرد حروف و لفظ
میگردند چه لغت دانستن معنی لفظ عربی است و اشتقاق آنست که بدانند که این لفظ از
کدام لفظ مشتق است و نحو آنست که مراعات محافظه از خطا در لفظ نماید و صرف گردانیدن
لفظ است بالفاظ دیگر تا معانی مقصود حاصل شود پس هر آینه همه گرد حروف میگردند زیرا
که مجموع در بحث الفاظند و لفظ مرکب از حروفست چون غرض از الفاظ و حروف معانیست
فرمود که : هر آنکو جمله عمر خود در این کرد بهرزه صرف عمر نازنین کرد یعنی هر کس
که تمام عمر خود بدانستن لغت و اشتقاق و نحو و صرف و معانی و بیان و آنچه تعلق بالفاظ دارد
گذرانند عمر نازنین خود را بهرزه و بیفایده صرف نمود و مقصود خلقت که معرفتست
حاصل نکرد فرمود که : ز جوزش قشر خشک افتاد در دست نیابد مغز هر کو پوست
نشکست یعنی طایفه که عمر خود بدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی‌اند که
آن گردکان می‌بست خشک نه آن پوستهایی که متصل مغزست بدست وی افتاده باشد که
انتفاع از آن میسر نیست تا آن پوست نمی‌شکنند البته مغز نخواهد یافت شکستن پوست
عبارت از آنست که بان مقید نباشند و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین
عمل نمایند والا از این علوم ایشان را هیچ بهره نباشد و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

چه معلوم است که غرض از الفاظ و حروف غیر معنی نیست ح

از آن استعاذه نموده که اعوذ بک من علم لا ینفع چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث
نبویه بجهت عربیه موقوف بر این علوم مذکوره است میفرماید که: بلی این پوست
نابجه است بر مغز: ز علم ظاهر آید علم دین نغز: یعنی چنانچه مغز را اگرچه کمالی
به پوست است و اگر در میان پوست نباشد مغز پخته نمیگردد و نفع بران مترتب
نمیشود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق
و نحو و صرف است چه اگر این علوم اگر کسی نداند اخراج معانی قرآن و حدیث میسر نگردد
پس ترا باید اکتساب این علوم ظاهریه بمقدار ضرورة میباید نمود تا وسیله علوم دینیه
گردند نه آنکه عمر خود در این ضایع نماید چون علوم دینیه است که وسیله قرب و معرفت
الهی میگردد میفرماید که: زمن جانی ادریس پند بنیوش. بجای دل برو در علم دین
کوش. چون حکمت ایجاد عالم و انسان معرفت حقیقی سبب عبادت که و ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون که ذکر سبب است و اراده مسبب و طاعه و عبادة
موقوف بعلوم دینیست چه تا زمانی که نداند که عمل طاعه و عبادة چگونه میباید کرد
و اوامر و نواهی شناسد عبادة وی البته جز ضلالت نتیجه ندهد شعر: خنده ای پوست
پیه آتش عمل: سخره شیطان بود در دو محل: علم بنیاد است و طاعت خانه
پل اساسی کی بود کاشانه: زمن جانی ادریس پند بنیوش: یعنی ای جان
برادر و عزیزتر از من که اخوت دینی باهم داریم این پند بنیوش و قبول کن و بجان و
دل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین کوش و سعی و اجتهاد نما که علم دین وسیله حصول
سعادت دنیوی و اخروی است چنانچه میفرماید که: که عالم در دو عالم سروری یافت.
اگر کهتر بد از وی مهتری یافت. یعنی کوشش در علم دین نما که عالم بعلوم دین در

دنیا

دنیا و آخرت سروری و مقتدی و پیشوائی یافته و می یابد در دنیا از جهة آنکه مردم را
در عبادة و معاملات و مناکحات و مشارکات احتیاج تمام بر اوست و در آخرت چون
عمل بر آن علم نموده باشد موجب قرب و درجات وی خواهد بود و عالم بعلوم دین اگر
در اصل و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد بر که و نتیجه علم دین مهتر و بهتر همه میگردد
و از علم بزرگی می یابد زیرا که محتاج الیه خلق است چون غرض از علم عمل است و نتیجه
عمل احوال فرموده که: عمل کان از سر احوال باشد بسی بهتر ز قیل و قال باشد
یعنی آن عمل و طاعت و عبادة که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان
بنده و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض از علم قال آشنی کیفیات
اعمالست و غرض از عمل حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و مشاهده انوار تجلیات
الهیست و هرگاه که این احوال بر اعمال مترتب باشد البته آن اعمال بر طبق علم خواهد بود.
اگرچه آن صاحب عمل بحال ظاهر اعالم نبوده باشد و اگر چنانچه عالم باشد و عمل بر آن
علم ننماید یا اگر نماید بواسطه اخلاق و اوصاف مذمومه که موجب فساد نتایج اعمال اند
آن اعمال منتج احوال نباشد نابودن آن عمل بهتر از بودنست چه بودنش با وجود آنکه
فایده بران مترتب نیست موجب عجب و غرور و پندار نیز میشود و هرگاه باشد آنقدر قلیل
نخواهد بود و تحمل که بسبب عجز و نکبت نیز باشد: چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر زشوم: برتر از این حکمت و علم و هنر: نیست حاصل جز
خیال و درد سر: گر تو خواهی کین شقاوه کم شود: جهد کن تا از تو حکمت کم شود
چون فرموده که عمل با حال بهتر از علم قالست اکنون میفرماید که: ولی کاری که از
آب و گل آید. نه چون علم است کان از دل آید. یعنی اگرچه عمل با حال بسیار بهتر

از علم قالست و برای عمل و کاری که از آب و گل حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد و منضم بحال
نباشد آن عمل همچو علم نیست زیرا که علم اگرچه قالی باشد چون کار دلست کار دل را
با کار آب و گل برابر نتوان نمود که کار آب و گل گفت اعمال قلبیه مثل تفکر و توجه و
توکل و رضا و تسلیم خارج شود چه این اعمال بسبب استلزام احوال البته بهتر از علم
قالست چون اشارت بمراتب ثلثه که اعمال و احوال و علم قال و اعمال بدنی یعنی احوال
فرموده بنابر آن که تا مرتبه هر یکی نسبت بدیگری ظاهر شود پیغمبر باید که : میان جسم و جان
بنگر چه فرقست که این را نگری و آن جوهر فرقست یعنی اگر خواهی که فرق
میان مراتب ثلثه مذکوره بر تو ظاهر شود نگاه کن و ببین که میان جسم و جان که بدن
و روح است چه فرق است یعنی فرق و تفاوت بسیاریست که این را جسم است معتبر
میشمارد چه صفات کمال در جسم پنهان نیست و آنکه جانست باشد مشرق است زیرا که هم — از علم و غیره
صفات کمال از علم و حیات و قدرت و ارادت از مشرق جان طلوع می‌باید چون
اشارت بتفاوت جسم و جان نمود پیغمبر باید که : ازینجا باز دان احوال اعمال
بنسبت با علوم قال با حال یعنی ازینجا که فرق میان جسم و جان گفته شد احوال
اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه علوم قال نسبت بجانست
نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دلست که مرتبه شرقیه دارد و این اعمال کار آب و
گلست که بدن را دست و مرتبه غربیه دارد و با نسبت علوم قال با حال یعنی همان نسبت
که اعمال بدنی را با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قالست چه حال عبارت از کشف
و مشاهده است و هیچ شک نیست که مکاشفه نسبت با علوم ظاهر شرقیه دارد چه چنانچه — که عین الیقین است
که علم الیقین تواند بود مرتبه — اعمال بدنیه علوم ظاهر است با علوم ظاهر مکاشفه است پیغمبر باید که ۹

نه علم است آنکه دارد میل دنیی که صورت دارد اما نیست معنی یعنی حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله و سلم چون فرموده که حب الدنیا رأس کل خطیئة آن علم که میل دنیا
دارد در آینه بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله اشتغال بحق گردد نه آنکه موجب بعد
از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته باشد و سبب و وسیله حصول جاه و منصب باشد
صورت علمی دارد اما معنی علم ندارد و صورت بی‌جانست و مانند حرفتها و صناعاتست
که وسیله تحصیل معاش و اسباب دنیوی میشود و زیان آن عالم نسبت با عموم خلایق زیاده از همه
کس است و از اینجهة حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که لا تجلسوا عند کل عالم
الا عالم یدعوکم من خمس الی خمس من الشک الی الیقین و من الریا الی الاخلاص و من
الرغبة الی الزهد و من الکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و قال علیه السلام
اوحی الله تعالی الی داود یا داود لا تسأل عنی عالما قد اسکرته محبة الدنیا فیصدک
عن طریق محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی ۹ بد گهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن ؛ تیغ دادن در کف زنگی مست ؛ به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال جهان ؛ فتنه آمد در کف بدگوهران ؛ چون دانش حقیقی را
بحکم انما یخشی الله من عباده العلماء حب الدنیا و حرص و آز و آرزوی دنیوی منافات
فرموده که : کی گردد علم سر کز جمع با آز ؛ ملک خواهی سگ از خود دور انداز ؛ یعنی علوم
دینی که بسبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه است و اوصاف ردیه و شرایط حصول قرب
الهی است سر کز مجتمع با آز و آرزوی حب دنیا نمیگردد چه بینهما منافاتست اگر فرشته
خواهی سگ را از خود دور باید کرد اشارتست بحدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم که لا یدخل الملائکة
بیتا فیه کلب و لا تصاویر یعنی ملائکه در خانه که سگ باشد یا صورت باشد در نمیروند از

وحرص دنیا را الموجب الدنیا جیفة وطالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است پس چون آز
وحرص باشد هر آینه علم دینی نباشد چون حب دنیا و آز و حرص و جور و ظلم از صفات
سبعی و بهیمی ظاهر میگردد و موجب بعد از قدس و طهارت و پاکی اند فرمود که
علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشته است — یعنی علم
دینی که موجب طهارت و قدس و پاکی نفس انسانی است از اخلاق ملکی نوشته است فلهذا
واسطه وحی ملایکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است منافات
و بعد هرچه تمامتر است و آن علوم در دلی که صفات سگی رو سرشته باشد هرگز در نمی
آید و اگر صورت علم نماید معنی علم و خاصیت آن اصلا در آن دل اثر نمیکند چون این معنی
که از حرص صفات سبعی است منافات و بعد تمام با علوم دین دارد و میفرماید که
حدیث مصطفی آخر همین است — بگو بشنو که البته چنین است — یعنی چنانچه ذکر کرده
شد حدیث مصطفی علیه السلام همین است که در خانه که سگ و صورت باشد فرشته
در آن خانه نمیرود و این معنی را که از حرص با علوم دینی مطلقا جمع نمیشوند بگو بشنو
و قبول نما که البته چنین است و غیر از این نتواند بود و حدیث مذکور نص است بر این معنی
که ذکر رفت چه این معنی حدیث مذکور آن بود که جائی که سگ و صورت باشد فرشته در نمیرود
اشارت بعدم اجتماع با سگ فرمود اکنون تنبیه بصورت کرده میفرماید که
درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت — یعنی بموجب
حدیث مذکور درون خانه که در آن خانه صورت و نقش بوده باشد فرشته البته و
بالضروره در آن خانه در نمی آید و اگر خواهند که فرشته در خانه نزول نماید باید که
آن خانه را از صور و نقوش ساده و صافی سازند فلهذا فرمود که — برو بزدای

قصد سوم حیا الله معه و آله

اول

اول تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل — یعنی روی تخته دل را که در انفس
بمثابه لوح محفوظ است از صورتهای کثیره و صفات ذمیمه مثل حب دنیا و آز و حرص
و حسد و حب جاه و شهوت و غضب و از نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده
و وسواس شیطانی و هواجس نفسانی بزدای و پاک کن و باید که از فکر و توجه و تصفیه تکمیل
بشوی و صاف سازی تا مستعد عالم الهی بواسطه قدس و طهارت پیدا آید و ارواح
مقدسه مطهره که صور علمیه حقیقیه اند و ملایکه موسوم اند در خانه دل مصفای تو نزول
نزول سازند و بحکم علمه شدید القوی بمعلمی مشغول گشته ترا دلالت به تعلیم علوم
یقینیه نمایند چون ملک جهت تعلیم آمده است فرمود که — از و تحصیل کن علم وراثت
ز بهر آخرت میکن حراثت — یعنی از ملکی که در دل صافی تو که ساده از صور و نقوش است
منزل ساخته است علم وراثت که علم معنوی کشف لدنی است که بواسطه صفای باطن
بارث از حضرت پیغمبر علیه السلام با ولیا میرسد تحصیل کن که آن علم است که باعث
بقای نفس است نه این علوم کسبی درسی چه بمیراث چیزی میتوان گرد که موروث غیر را
بوده باشد و علوم حضرت پیغمبر کشفیه لدنیه بود نه کسبیه و آنچه امام جعفر صادق
علیه السلام میفرماید که لا یکمل العالم المستغنی من الله بصفاء سره اشارت [بآن]
علم است و آنچه حضرت رسالت علیه السلام فرموده که من زهد فی الدنیا وقصر امله فیها [فیوتی الله]
اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلم همان علم ارثی است و نتایج و ثمرات آن علم است که وسیله
آخرت می شوند فلهذا فرمود که ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی الحکم الدنیا مزرعة
الآخرة بهر نشانه اخروی خود حراثت و کشت و زراعت نما که هرچه اینجا کشته اینجا
نخواهی درود — شعر — این دست آن فن تخم اندختن — کارهای فرحابت ساختن

مرده کشتی جسم را احیا می‌نمود • نیک و بد را که عیان خواهد نمود • چون کمی فرصت
نشان بید رنگ • آن نهال میوه‌های رنگ رنگ • چون بسبب تصفیه و تجلیهٔ قلب مستحق
تحصیل علم ارشاد شد فرمود که • کتاب حق بخوان از نفس و آفاق • مزین شو
بهر جملهٔ اخلاق • اشارتست به آیهٔ کریمهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم یعنی
به تعلیم ملک که صورت علم الهی است کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که
کتاب جامع جمیع کتب الهی است که تمامت آیات اسمائی و صفاتی در و مکتوبست و از
آفاق که کتابیست علیحده که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار تعین خارجیت آنرا بخوان
و دانا و حکیم شو و بحلیهٔ عدالت و زیور زینت حکمت که اصل جملهٔ اخلاق حسنه است
مزین و محلی شو چون فرموده بود که مزین اصل اخلاق می‌باید شد مصنف می‌باید که قاعدهٔ این
در بیان اصول اخلاق و نسبت آن ملحق افزود که • اصول خلق نیک آمد عدالت
پس از وی حکمت و عفت شجاعت • بدانکه نفس انسانی که نفس ناطقه نیز میگویند جوهر
بسیط که از شأن او بود ادراک معقولات بذات خویش و تصرف در بدن محسوس
که بیشتر مردم آنرا انسان میگویند بتوسط قوی و آلات پس نفس انسانی را دو قوت
بود یکی ادراک که نطق میخوانند و بدین قوت از سایر حیوانات متمیز و مخصوص
گشته است دوم قوت تحریک و بدین قوت با سایر حیوانات مشارکست و هر یکی
ازین دو قوت منشعب بدو قسم میشوند اما قوت ادراک بقوت نظری و قوت عملی
زیرا که اگر توجه قوت ادراک بمعرفت حقایق موجودات و احاطه باصناف معقولات
بود آن قوت را باین اعتبار قوت نظری و عقل نظری میخوانند و اگر توجه او بتصرف
در مصنوعات و تمییز میان مصالح و مفاسد افعال و اعمال باشد آن قوت را ازین روی

قوت

قوت عملی و عقل عملی می‌نامند و از جهت انقسام این قوت ادراک بدین دو شعبه است که حکمت بدو
قسم منقسم میگردد چنانچه ذکر کرده خواهد شد و اما قوت تحریک را دو قوت شهوی و
غضبی زیرا که اگر تحریک منبعث بسوی جذب نفعی بود آنرا قوت شهویه میگویند و اگر منبعث
بسوی دفع ضرری باشد آنرا قوت غضبی می‌نامند پس باین اعتبار که ذکر کرده شد قوت
چهار باشد قوت نظری و قوت عملی و قوت شهوی و قوت غضبی و هرگاه که تصرف این در
موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانکه باید و چندانکه باید بی افراط و تفریط
هر آینه یکی را بسبب اعتدال فضیلتی حاصل شود پس فضایل که اصول اخلاق اند نیز چهار
باشند یکی از تهذیب قوت نظری و آنرا حکمت میگویند دوم از تهذیب قوت عملی و آنرا
عدالت می‌نامند سوم از تهذیب قوت شهوی و آنرا عفت گفته اند و چهارم از تهذیب
قوت غضبی و آنرا شجاعت میخوانند چون کمال قوت عملی از آنست که تصرفات او در آنچه تعلق
بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل این فضایل مذکور تعلق بعمل میدارد و ایجاب
عدالت موقوفست بر حصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت چون شمول
و سریان که عدالت است در آن سه فضیلت دیگر سبب شرافت او شده است ازینجهت عدالت را
مقدم داشته فرمود که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی اصل جمیع اخلاق حسنه عدالتست
که عبارت از حالت متوسط قوت عملی است و بعد از عدالت حکمت که حالت متوسط
قوت نظری است و بعد از حکمت عفت که حالت متوسط قوت شهوی است و بعد از عفت
شجاعت است که حالت متوسط قوت غضبی است و باتفاق جمیع حکماست که اجناس فضایل
این چهار است و خواجه نصیر الدین محمد طوسی میفرماید که هیچکس مستحق مدح و مستعد مباهات
و مفاخرت نشود الا بیکی ازین چهار یا بهر چهار و کسانی نیز که بشرف نسب و بزرگی

دودمان فخر کنند مرجح نبود که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف
بوده اند و اگر کسی بتفوق بکثرت مال مباهات کند اهل عقل را بر او انکار رسد
حصر اجناس فضایل اخلاق در این اصول چهارگانه بعبارتی دیگر نیز فرموده اند
و آن چنانست که نفس انسانی را سه قوت متباین است که باعتبار آن قوی مصدر
افعال و آثار مختلف میشود بمشارکت اراده و چون یکی از این قوی بر دیگران
غالب گردد دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت ناطقه است که آنرا نفس ملکی خوانند
و آن مبدا فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق امور بود دوم قوت غضبی که آنرا نفس
سبعی میگویند و آن مبدا غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع
و مزید جاه بود سوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی نامند و آن مبدا شهوت
و طلب غذا و شوق التذاذ بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد
این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود و در ذات خویش
و شوق او باکتساب معارف یقینی نفس الامری بود نه آنچه گمان برند که یقینی است
و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت علم حادث شود و بتبعیه فضیلت حکمت
لازم آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را
و قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد و تهیج بی وقت و تجاوز حد خود
ننماید در احوال خویش نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حادث شود و فضیلت شجاعت
بتبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت نماید
نفس عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در
اتباع هوای خویش مخالفت او نکند از آن حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون

این

234

این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر ممتزج و متسالم شوند از ترکیب آن
سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام فضایل بدو بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند
بنابرین تقریر آنچه فرموده است که اصول خلق نیک آمد عدالت معنی چنان باشد که
یعنی اولا و بالذات اصل اخلاق نیک عدالت است که از ترکیب آن سه حادث شده است
و کمال همه بصورت عدالت ظهور یافته پس از وی بمعنی ثانی باعتبار دیگر که موقوف علیه
حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت است که حالت متوسط نفس ملکی است و شجاعت
و عفت که حالت متوسط نفس بهیمی است
که حالت متوسط نفس سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار دوم اولا اصل
اخلاق نیک عدالت فقط بود ثانیا بسبب آنکه حصول عدالت موقوف باین سه دیگر است
ایشان نیز اصول اخلاق باشند و بمعنی اینکه گفتیم آن اعتبار اول که حصول اجناس
چهارگانه فضایل در اصولیت اخلاق در یک مرتبه اند اولی مینماید و این حقیر اول آن
اعتبار را مذکور شد چون فرموده که از اصول فضایل اخلاق یکی حکمت است اشارت بتعریف
حکمت میفرماید که حکیمی راست کردار است و گفتار یعنی کسی که متصف گردد بدین چهار زیرا که
حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانچه باید بقدر استطاعت
نفس انسانی بکمالی که متوجه آن باشد برسد خواه کمالات صوری و خواه معنوی پس آن
چنانچه اشارت کرده شده بود حکمت بدو قسم میشود یکی نظری و دوم عملی و حضرت میفرماید
که حکیمی راست کردار است و گفتار یعنی حکیم بودن آنست که بتفتیش حکمت متصف گردد و در آن راست
کرداری اشارت بحکمت عملی است که در کارها قیام آنچنانچه میباید نماید و تمامت اعمال
او بر طبق علم باشد و اصلا انحراف در کارهای وی نباشد و راست گفتاری اشارت بحکمت
نظری است چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و شناسد البته راست گفتار خواهد بود

چه قول صورت علم است چون عملش بدان واقع باشد وقولش نیز راست واقع چه اگر
بود و بعلم تنها کسی حکیم نشود بلکه علم و عمل مطابق هم واقع می باید تا حکیم بود و متصف
بحقیقت حکمت شده باشد کسی که متصف گردد بدین چار یعنی هر کسی که بدین چهار
اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود و این اجناس
فضایل چهارگانه صفت وی گردد **متن** بحکمت باشد شادمان و دل آگه نه گربز باشد
نه نیز ابله **ش** یعنی کسی که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد و بجان و دل او
از حکمت آگه است و واقف حکمت حقیقی که علم باشیاست چنانچه اشیا است و عمل بر مقتضی
آن علم بعد از اتصاف باین فضایل چهارگانه نمی تواند بود به آنکه هر یکی ازین
اصول مکارم اخلاق که حالت متوسط است در حد ذات خود محمود است و دو طرف
مذموم دارد که یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسط را فضیلت می نامند
آن دو طرف مخالف را رذیله میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت افراط او را
جربزت و تفریط او را ابله میخوانند هر دو مذموم است اما گربزی آنست که استعمال
قوت فکریه نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابله آنست که
تعطیل قوت فکریه نماید بارادت نه از روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت
حکمت باشد و علامت اتصاف بحکمت آنست که قوت ادراک را در اموری که ضروری
باشد تا بآن مقدار که مستحسن است و جز بر نفع است کار فرماید نه آنکه زیاده از آنچه
می باید بکار آرد تا منجر به حیله و شعبده و مکر گردد و سبب خلل در نظام امور معاش
و معاد شود که آن گربزی است یا آنکه در امور مطلقا قوت فکریه را باختیار عمل نفرماید
و موجب خسران دنیا و دین باشد که آن ابله است و از ینجهه فرموده که نه گربز باشد و نه نیز

ابله

ابله یعنی چون آگاه بفضیلت حکمت شد و حکیم گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله
بلکه مرتبه وسط دارد و از افراط و تفریط دور است و خواجه نصیرالدین محمد
طوسی میفرماید که در اخلاق تهذیب قوت نظری را حکمت خوانند اشکال وارد او
و آن اشکال آنست که حکمت را قسمت کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی را به سه صنف
که یکی از آن سه صنف علم اخلاق است مشتمل است بر فضایل چهارگانه مکارم
اخلاق که یکی از آن حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمت
مدخول بود و حل این اشکال آنست که همچنانکه علمی را تعلقی است بنظر و بدین سبب
در اقسام علوم قسمی که مقصور بود بر علم بامور که وجود آن تعلق بتصرف عالم
دارد موسوم شده است بقسم علمی نظری نیز تعلقی است بعملی چه نظر از اموری
است که وجود آن تعلق بتصرف ما دارد پس از ینجهت تحصیل اصلی حکمت قسمی از اقسام
حکمت عملی آمد چنانکه عدالت از حکمت است که عدالت بود با آنکه مراد از حکمت
درین مقام استعمال عقلی عملی باشد چنانکه باید و آنرا حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف
اعتبار اختلال از قسمت زایل شود و شک برخیزد و چون تنبیه نموده که هر یکی
ازین اصول اخلاق را طرفین مذموم هست و طرفین حکمت بیان نمود اکنون اشاره
بطرفین عفت نموده میفرماید که **متن** بعفت شهوت خود کرده مستور
نه شره همچون خمود از وی شده دور **ش** یعنی بعفت که حالت متوسطه قوت
شهوی است که بسبب اعتدال مطاوعت قوت عاقله و عدم مخالفت در اتباع هوای
خویش حادث شده است شهوت و آرزوی لذات خود را باختیار مستور
و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود کرده و طرفین افراط و تفریط عفت که

شره و خمود ستانی آن حکیم دور شده است زیرا که او بر اعتدال و وسط است
و انحرافات از او بعید است و شره جانب افراط است و عبارتست از ولوع بر
لذات و شهوات زیاده از مقدار واجب و خمود طرف تفریط است و عبارت
است از سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل اقدام بر آن رخصت فرموده اند
از روی ایثار نه از جهت نقصان خلقت چون بیان طرفین مذموم است فرمود
اشارت با فراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نموده میفرماید
شجاع و صافی از ذل تکبر : مبرا دامنش از جبن و تهور یعنی آن حکیم باید
که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را
و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در اقدام بر
اموری که واجب بود دلیر بود و از ذلیلی و تکبر صافی و مبرا بود و دامن
حکیم از دو رذیلهٔ طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهورست مبرا و دور
باشد و در اعتدال وسط شجاعت مستقیم بود و تهور که طرف افراط است
اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد مانند آن کس که یکسوار خواهد
که به بیست سوار بزند و جبن که جانب تفریط است حذر باشد از چیزی که حذر
از آن محمود نباشد مثال آنکه یک سوار در مقابل یکسوار نتواند ایستاد و روی
بهزیمت نهد و ذلیل از لوازم جبن است و مذموم است و تکبر نیز که نه از شجاعت
بود از لوازم تهورست و مذموم است هر چند حکما در تعداد انواع اجناس
فضایل تکبر را از شجاعت عد نموده اند فاما چون در اینجا فرمود که از ذل
و تکبر صافی باشد معلوم میشود که ذل از لوازم جبن و تکبر از لوازم تهور است

چون

چون اشارت برذایل افراط و تفریط حکمت و عفت و شجاعت فرمود اکنون تنبیه
بضد عدالت نموده میفرماید که : عدالت چون شعار ذات او شد مبرا و
ظلم ازو خلقش نکو شد   عدالت عبارت از مساوات و راستی است یعنی برتبهٔ وسط
یعنی چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت شد که عبارت از تهذیب قوت عملی است
باعتبار اول و حالت متشابه است که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث
میشود باعتبار دوم چنانچه اشارت بهر دو رفته است مبرا از ظلم که ضد عدالت است
نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او همه نیکو و مستحسن باشد زیرا که همه باعتدال
واقع است و علامت اتصاف بصفت عدالت آنست که هر چه از او واقع شود آنچنان
باشد که باید و ظلم بر خلاف آنست یعنی هر چه از ظالم واقع شود البته نه آنچنان
باشد که باید و عدالت وضع الشی فی موضعه است و ظلم وضع الشی فی غیر موضعه
و عدالت تصرف باستحقاق است و ظلم تصرف بغیر استحقاق چون اجناس و اصول اخلاق
حسنه و طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان نمود میفرماید که متن
همه اخلاق نیکو در میانه است   که از افراط و تفریطش کرانه است یعنی
جمیع اخلاق حسنه وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط کرانه و دوری است
و این اصول اربعه مذکوره که اعتدال و وسط قوت مدرکه و محرکه اند اجناس انواع
اخلاق حسنه اند و هر یکی مشتمل بر انواع و اصناف و افراد بسیارست چنانچه
بعضی از آنها در کتاب الاخلاق تعداد یافته است و همه در نفس امر فضیلت اند
و بازهر یک را ضدی و نقیضی است که موسوم برذیلت است چون رای که مقصود
مطلوب میرسانند وسط و اعتدالست فرمود که متن میانه چون صراط المستقیم است

تحص م

ز هر دو جانبش قعر جحیم است یعنی میانه که حد وسط است مانند صراط المستقیم است
صراط در لغت راه است و مستقیم راست یعنی حد وسط راه راست که البته این
کس را بکمال نفسی نفس الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و کمال
و حقایق امور نمیتوان نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریطات
قعر جحیم مراد است هر که از اعتدال میل بجانبین نمود گرفتار دوزخ
شد و از درجات کمال بدرکات نقص افتاد و تا زمانی که بصراط اعتدال عبور
نمی نماید بهشت نمیتوان رسید و چون نسبت حد وسط و اعتدال بصراط که بر
روی دوزخ کشیده شده است فرمود اشارت بمناسبت پنهان کرده بسخن باید
که . بتاریکی و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن و بودن برو دیر انشاید
بانچه در صفت صراط فرموده اند که ادق من الشعر و احد من السیف یعنی که صراط
مانند موی و به تیزی شمشیر است و در غایت باریکی که کس نتوان یعنی تجاوز نمیتوان
چه باند که میل بر دوزخ انحراف می افتد و از غایت تیزی بر و زمان درنگ نمیتوان
بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک
و اقامت بدان بعد از وجود متعذر است و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة
نقطة الهدف اعسر من العدول عنها و لزوم الصواب بعد ذلک حتی لا یخطیها اعسر
و اصعب همین معنی خواسته اند. شعر صورت عدالت میزان صراط . بر صراط
گذر با احتیاط . انحراف از هر دو جانب دوزخ است . اعتدال اندر وسط
چون برزخ است . راه اوسط رو که شد خیر الامور . تا رهی از دوزخ
پر شر و شور . تا نسازی بر صراط حق عبور . کی رسی در جنت و حور و قصور

چون ضد عدل ظلم است فرمود که . عدالت چون یکی دارد اضداد
همین هفت آمد این اضداد ز اعداد . بدانکه حکما عدالت را بدستور باقی اصول
اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت است ظ فیمن افراط و تفریط اعتبار نموده اند و طرف
افراط را ظلم و تفریط را انظلام میخوانند ظلم تحصیل اسباب معاش است بوجوه
ذمیمه از غضب و نهب و گرفتن بغیر استحقاق و انظلام تمکین دادن طالب اسباب معاش
بود بطریق غضب و نهب و انقیاد نمودن و رضا گرفتن آن بی استحقاق و اینجا
چنین میفرماید که عدالت چون یکی دارد اضداد یعنی چون ضد عدالت
یکی است که ظلم است پس هر آینه اضداد این اصول مکارم اخلاق در عدد هفت
باشد و دو در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت است و دو در مقابل عفت که شره و
خمود است و دو در مقابل شجاعت که تهور و جبن است و یکی در مقابل عدالت که ظلم است
و در تحصیل انظلام را که جانب تفریط است اعتبار نفرموده است و حکمت در این
معنی آنچه بخاطر این فقیر می آید آنست که چون کمال فقر و ولایت و عرفان در
نیستی و عجز و مسکنی است بسبب ظلم و جور که از دیگران بان کس میرسد بحقیقت همه
زیادتی مرتبه او میشود فلهذا مولانا رومی قدس سره میفرماید که شعر گر برد
مال تو دزد پرفنی . رهزنی را برده باش رهزنی . پس انظلام از فضایل محموده
باشد نه از رذایل مذمومه بلکه غایت اکتساب کمالات خود آنست که ایذا از خلق
کشند و باشند چه عارف در صورت همه مشاهده محبوب می نماید و میداند که
معشوق نماید هر آینه عاشق از ایذا لذات و ذوق دیگر می یابد و نسبت
باین معنی است که میفرماید . آنچه گذشت بر خلق ز یاد دین است . تیغ و ترکش هم

عالم برزخ بیشتر است ؛ چون وسط را تشبیه بصراط نمود و انحرافات را بدوزخ میفرماید
که ؛ بزیر هر عددی سری نهفته است ازان درهای دوزخ نیز هفت است یعنی زیر
هر عددی از اعداد اضداد هفتگانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال اجناس
فضایل مکارم اخلاقند سری از اسرار نهفته و پنهانست از آنجمله سر آنکه این
هفت ضد اشارتست بهفت در دوزخ است که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم
تطبیق درهای دوزخ با اضدادیکه رذایل هفتگانه اند نموده شد و متعرض درجات
هشتگانه بهشت نشده اند و تطبیق آن خیر نرفته مادام که سالک سایر از افراط و
تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال مبرا و برگشته بر صراط المستقیم وسط که عدالتست
عبور نمی نماید البته به بهشت هشتگانه تجلیات صفاتی و ذاتی الهی فایز نمیتواند بود
درجات جنات ثمانیه اشارتست بهفت صفت ذاتیه الهیه که حیات و علم و قدرت و
ارادت و سمع و بصر و کلام و مرتبه هویت ذاتیه غیبیه است و فردوس اعلی که این جنت
ذاتست و اصل این جنت ذات ارباب فنا فی الله اند که کمل انبیا و اولیا اند
علیه السلام و ایشانند که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون اند زیرا که در مناظر درجات
این عالم متکلمان بر چه از وقوع یا از عدم وقوع او می ترسند و بر چه بفوت
آن محزون میگردند همه فانی و منعدم است بلکه ایشان نیز نیستند و خوف و حزن
تبع هستی است ؛ نیست در جنت ارباب حقیقه جز حق ؛ جنت اهل حقیقه
بحقیقه اینست ؛ و بنابرین تقدیر که در مراتب درجات جنان ثمانیه کرده
آمد هم میتواند بود که درکات هفتگانه دوزخ اشارتست بنقایض صفات سبعه
ذاتیه الهیه مذکوره باشد که موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که گنگیست

باشد

باشد و چون مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم لاشی محض است
پس هرآینه درجات جنات هشت باشند و درکات جحیم هفت چون دوزخ نتیجه
ظلم و انحراف از عدل است فرمود که ؛ چنان که ظلم شد دوزخ لهیبا ؛ بهشت آمد
همیشه عدل را جا ؛ یعنی چنانکه دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله معد و مهیا
شده است و درکات جهنمی جای منزل ظالم و جایر و فاسق و فاجر است بهشت
نعیم همیشه جای عدل و راستی و صدق و وسط است و محل عادل و صادق و متقی از انحراف
و تضییع و نقصان اوامر و نواهی خواهد بود و هر که بعدالت اخلاق و اعمال و اقوال
متحقق نشد و براه وسط عبور ننمود ببهشت نمیتواند در آید شعر خلق نیکو شد
بهشت و حور عین ؛ خلق بد را دوزخ سوزان ببین ؛ روضه و رضوان
همه خلق نکوست ؛ خلق نیک را جزا دیدار اوست ؛ هر که دارد در جهان
خلق نکو ؛ نگذرد آسان ازین شه جا کو ؛ چون ثمره و نتیجه اعتدال قرب
و رحمت حضرت ربانیست فرمود که ؛ جزای عدل نور و رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد ؛ بدانکه جزای اعمال لازم اعمالست و بر حسب حکمت
خود میدهد مانند آنکه زهر لازم افعی است و حلاوت و نفع لازم عسل است و ازین
جهه میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی
است و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است و
هر که بسبب ظلم و جور گشت و تجاوز از حد شرع نمود از خدا بعید و بلعن و طرد
مانند ابلیس قریب است ؛ نیست انسان هر که اخلاق بد است ؛ در حقیقه چون
سباع از ددی است ؛ مایه دوزخ چه باشد خلق بد ؛ خلق بد آمد براه دوست سد

تناسب

چون شیمی پاک از همه اخلاق بد؛ سالم از شیطان تر اباشد رسند؛ چون ظاهر حسن تناسب
و تعادل اجزا است فرمود که: ظهور نیکوی در اعتدال است عدالة الجسم را
اقصی الکمالات یعنی ظهور نیکوی و حسن در اعتدال حد وسط است زیرا
هر گاه که انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد حسن و نیکوی در باطن
و ظاهر او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایش آن که ایمان است
پیدا می آید و در ظاهر عبادت و طاعت که حسن بدن است و آرایش آن که دین اسلام
است ظاهر میشود پس هر آینه ظهور حسن و نیکوی ظاهر و باطن منوط باعتدال است
عدالة الجسم را اقصی الکمالات چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار
وحدت صورت نمی بندد پس غایت کمال اجسام آن باشد که اجزاء متباعده متضاده
ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس
متداخل گردند و تضاد و کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و
صورت وحدانی ظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت که در مرکب بصورت
بسیطی پیدا آمده است چنانچه فرمود که: مرکب چون شود مانند یک چیز ز اجزا
دور گردد فعل تمییز یعنی مرکب که بدن انسانی است چون بواسطه تقارب و تداخل
اجزا و تصغر و تماس ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یک چیز شود
یعنی صورت وحدانی حاصل گردد ز اجزا دور گردد فعل و تمییز یعنی از اجزا
که آتش و هوا و آب و خاکست فعل کیفیتی که طبیعت مراد است که عبارت از
حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است دور گردد و بسبب اتحاد تمام طبیعت واحده
پیدا کنند و تمییز نیز از اجزا دور گردد چه در صورت ترکیبی مجموع اجزا

واحد

واحد گشته اند و تمییز از اجزا بالکل مرتفع شده است چون صورت ترکیبی بسبب
تعدیل و مساوات وحده جمعی پیدا آمد میفرماید که: بسیط الذات را مانند گردد
میان این و آن پیوند گردد یعنی آن مرکب بسبب وحدانی که از مساوات اجزا کم
آمده مانند بسیط الذات که عقول و نفوس مجرده اند گردد یعنی مناسبت و مشابهت
بایشان پیدا کند و بواسطه آن مناسبت میان این که مرکب مراد است که بدنست و آنکه بسیط
الذات که نفس ناطقه مراد است که روح انسانی است پیوند گردد چون این صورت
مذکوره پیوند عبارت از تعلق آن نفس مجرده است باین بدن فرمود که:
نه پیوندی که از ترکیب اجزا است که روح از وصف جسمیت مبرا است یعنی آنچه
گفته شد که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذات اند عبارت از یک نوع پیوند
گردد نه آن پیوند مراد است که از ترکیب اجزا با دید گشته باشد مانند ترکیب
اجزاء بنا زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسمیت و روح که نفس ناطقه است بواسطه
آنکه نه جسم است و نه جسمانی از وصف جسمیت مبرا است و اوصاف جسم و جسمانی برو
اطلاق نمیتوان کرد چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیب است
بلکه تعلق است میفرماید که: چو آب و گل شود یکباره صافی رسد از حق بدو
روح اضافی یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و یکباره و تمام
از کدورات تضاد طبیعی که هر یکی داشتند صافی شدند و صورت وحدانی پیدا
کردند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب آن اتحاد و تسویه که پیدا
کرد روح اضافی و نفخت فیه من روحی رسد و انسان تشریف خلعت جامعیت مشرف
گردد با وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر اربعه است تخصیص آب و گل بجهت

قابلیت است فلهذا آدم خاکی میگویند چون تعلق روح به بدن بسبب تسویه او است
فرمود که: چو یابد تسویه اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل و تسویه یابد چه اگر متساوی
بواسطه کسر و انکسار پیدا نکنند صورت وحدانی نیابند در او گیرد یعنی در اجزای
ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنایی نور عالم جان بر آن تسویه
تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت و صفات کمال منور سازد
بدانکه روح از حیثیت تجرد مغایر بدن است و تعلق تدبیری و تصرف نسبت با بدن
دارد و قایم بذات خود است و در بقا محتاج به بدن نیست اما از جهت که بدن
در عالم شهادت صورت و مظهر کمال او است آن روح منفک از بدن نیست و از
جهت اظهار کمال محتاج به بدن است و ساری است در بدن همچون سریان حلول و اتحاد
که نزد اهل نظر مشهور است بلکه بمثال سریان وجود مطلق که حق است در جمیع موجودات
و باین اعتبار میان روح و جسم مغایرت من کل الوجوه نباشد شیخ داود قیصری
میفرماید که هر که کیفیت ظهور حق در اشیا و آنکه اشیا از چه جهت عین حق اند و از
چه جهت غیر بداند کیفیت ظهور روح در بدن و آنکه روح از چه جهت عین بدن است
و از چه وجه غیر بدن است تواند دانست زیرا که روح رب بدن است هر که حال رب
با مربوب دانست ظهور حق بصور اشیا دانسته است چون فرمود که بعد از تسویه و تعدیل
اجزای ارکان فروغ عالم جان در او میگیرد اکنون نظیر و تشبیه میفرماید که
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید زمین آمد به تمثیل
یعنی شعاع و روشنایی نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزای ارکان بسوی

تن

تن آید و بر بدن تابنده میشود همچو خورشید و شعاع او است نسبت با زمین بتمثیل
یعنی در باز نمودن مثال آن امر معقول بمحسوس چون میان مشبه و مشبه به وجه مشابهت
و مماثلت تام بود فرمود که تمثیل این تمثیلست در بیان آنکه تعلق روح با بدن تعلق
تدبیر و تصرفست نه حلول و ترکیب که میان دو جسم مفروض میگردد چنانچه میفرماید که
اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاع نور او تدبیر زمین است یعنی اگرچه آفتاب
بچرخ و فلک چارم است و بعد مکانی میان آفتاب و کره زمین واقع است اما شعاع
آفتاب مدبری است که تدبیر و تصرف در زمین می نماید و بسبب تابش او انواع کیفیات
و حالات در عناصر پیدا می آید که در آفتاب و باقی کواکب آن کیفیات و حالات نبود
و نیست فرمود که: طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه را که آتش و هوا و آب و خاک اند چنانچه سابقا مذکور شده
طبیعت و قوت خاص است که مبدأ آثاری که در ایشانست میگردد و طبیعه در مقابل
ارادتست یعنی مقتضای ذاتی ایشانست و طبایع عناصر عبارت از حرارت و
رطوبت و برودت و یبوست است چه آتش حار یابس است و هوا حار رطب و آب بارد رطب
و خاک بارد یابس فلهذا میفرماید که طبیعتهای عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و
برودت و رطوبت و یبوست در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلقا و فلکیات
گرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عناصر اند و فلکیات از این طبایع مبرا
باشند اما دلیل بر آنکه کواکب و فلکیات گرم و سرد نیستند آنست که اگر گرم باشند
باید که خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است و اگر سرد باشند باید که ثقیل باشند چه
برودت موجب ثقل است پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد زیرا که چون حار باشند

خفیف می‌بودند و خفت قوت طبیعی است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلاست پس صاعد
باشند و چون بارد باشند ثقیل بودند و ثقل قوت طبیعی است که جسم بواسطهٔ او متحرک
بسفل میگردد پس ملا بسیط بودند پس افلاک قابل حرکت مستقیمه باشند و این خلاف واقع
و محال است چه برهان قطعی قایم برآن گشته که حرکت مستقیمه در فلکیات نیست و ایشان
متحرک بحرکت مستدیره اند و اما دلیل برآنکه فلکیات خشک و تر نیستند آنست که اگر
رطب می‌بودند میبایست که قبول اشکال بسهولت و آسانی می‌نمودند چه با رطب همین
میخواهیم که قبول اشکال بسهولت نماید و اگر خشک می‌بودند بایستی که قبول اشکال
بعسر و دشواری می‌نمودند چه یابس همین میخواهیم که قبول اشکال بعسر نماید پس
چون افلاک و کواکب قبول اشکال نمایند خواه بآسانی گیر و خواه بعسر باید که قابل
خرق و التیام باشند و این خلاف واقع است چه دلیل برآن قایم شده که افلاک
قابل خرق و التیام نیستند پس مرآینه که آفتاب و کواکب گرم و خشک و سرد و تر نباشند
دیگر از احکام فلکیات آنست که ایشان شفافند و لون و رنگ ندارند و دلیل برآنکه
ایشان ملون نیستند آنست که اگر ایشان را لون می‌بودی بایستی که حاجب ابصار بودندی
از رویت هرچه بالای ایشانست از کواکب چه هرچه ملون است البته حاجب خواهد
بود و حال آنکه افلاک حاجب رویت نمیشوند چه با وجود آنکه افلاک سبعه در پیش
واقع اند کواکب ثوابت را که در فلک هشتم اند می‌بینیم پس فلکیات لون و رنگ نداشته
باشند چون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست که طبایع و الوان
در عناصر ظاهر میشوند فرمود که • عناصر جمله از وی گرم و سرد است • سفید و سرخ و
سبز و آل و زرد است • یعنی با وجود آنکه در آفتاب و دیگر کواکب طبایع عناصر و

الوان

و الوان نیستند عناصر بسبب تابش آفتاب گرم و سرد است و ملون بالوان سفید و سرخ
و سبز و آل و زرد و کبود است یعنی هرچه در عناصر و مرکبات ظاهر میشود بواسطهٔ تاثیر
آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست و فلکیات را نسبت با عناصر و موالید فاعلیت است
و ایشان قابل اند و هرچه در ایشان ظاهر گردد البته بتاثیرات ایشانست چون
تاثیر آفتاب بسبب شعاع در عناصر جاریست فرمود که • بود حکمش روان چون شاه
عادل • که نه خارج توان گفتن نه داخل • یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر روان
و ساری است بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست و تشبیه روانی حکم آفتاب بر عناصر
بروانی حکم شاه عادل فرموده چه هرچه شاه عادل حکم میفرماید چون از ظلم و جور مبراست
البته نفاذ و اجرا خواهد بود پس مرآینه تخلفش نباشد و شعاع آفتاب را نمیتوان گفت
که داخل طبایع عناصرند و یا خارج از طبایع عناصرند چه اگر خارج بودی تاثیر
ننمودی و اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و حال آنکه شعاع بحسب ذات
خود منقسم و متکثر نمیشود و چون بیان تاثیر شعاع با وجود عدم حلول و بعد مکان
نمود اشارت به تطبیق نسبه کرده میفرماید که • چو از تعدیل شد ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق • یعنی چون اجزای ارکان بسبب کسر و انکسار تعدیل
و تسویه یافتند عدالت که عبارت از مساوات و تناسب تام است که موسوم
بحسن است در ان صورت عنصری بظهور پیوست و بواسطهٔ آن حسن نفس گویا که عبارت
از نفس ناطقهٔ انسانی است عاشق آن صورت گشت و تعلق نمود چه تعلق روح
با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوق است و جدا از
معشوق نیست چون نفس ناطقهٔ مجرده بواسطهٔ مناسبت عاشق آن تعدیل و تسویهٔ اجزا

ارکانی در صورت انسانی واقع شده است گشت و متعلق شد فرمود که ه
نکاح معنوی افتاد در دین . جهان را نفس کلی داد کابین . یعنی چون بواسطه
تعدیل و تسویه اجزا ارکان تن بسبب نسبت مساوات که عبارت از حسن است
در صورت انسانی ظهور یافت و نفس کلیه بسبب این حسن عاشق صورت
جمال و کمال انسانی شد باجازه ولی مطلق که حق است میان نفس کلیه و صورت
حسن انسانی نکاح معنوی که عبارت از عقد و تصرف است و حقیقه نکاح
صوری است در دین بمقتضی ذلک الدین القیم واقع شد و چون نکاح بی مهر نمی‌شد
فرمود که جهان را نفس کلی داد کابین یعنی نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است
که جمیع نفوس متعلقه باجزا تمامت عالم جزویات او نیند عالم را کابین بان
داد و مجموع عالم ملک آن گشت و در تحت تصرف او درآمد و محکوم او شد چون از ازدواج
میان نفس کلیه و عدالت صورت انسانی واقع شد فرمود که ه ازیشان می پدید
آید فصاحت . علوم و نطق و اخلاق و صباحت . یعنی از نفس کلیه و از اعتدال
صورت انسانی که در عقد آن نفس کلیه درآمده فصاحت که تعبیر از معانی است بنوعی
که تنافر در حروف و کلمات و تعقید در الفاظ نباشد و علوم حقیقیه معنویه صوریه
و نطق که ادراک و تکلم است و اخلاق حسنه که منشا و مصدر اعمال پسندیده و
اوصاف حمیده‌اند و صباحت که جمال صوره است پدید آید و ظهور یافت چون
حقیقت انسانی بحسب جامعیت صورت و معنی منصه ظهور جمیع کمالات شد فرمود
که ه ملاحت از جهان بی‌مثالی . درآمد همچو رند لاابالی . یعنی چنانچه بواسطه
تعادل و تناسب اجزا و تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است

ظهور

ظهور یافت بحکم ان الله جمیل یحب الجمال ملاحت که لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل
نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی‌مثالی و حقا بسبب آنکه جاذب دلها گردد و یکدل
که بهیچ قیدی مقید گردند در مملکت تقیید و مثال همچو رند لاابالی درآمد و
در تجلیگاه حسن منزل گرفت فلهذا فرمود که ه بشهرستان نیکویی علم زد . همه ترتیب
عالم را بهم زد . یعنی چنانچه حسن در تعدیل و تسویه جای ساخته بود ملاحت نیز
که حالتی است وجدانی ورای حسن آمده و در شهرستان نیکویی و حسن شاه وار علم زد
و حسن شد و بسبب آنکه شورانگیز و فتنه بود ترتیب عالم را بالکل بهم زد
و تسخیر دلها نموده متوجه بجانب خود گردانید و بهر صفتی از صفات که بر باید کی
اقرب بود بصورت او ظهور کرد چنانچه فرمود که ه گهی بر رخش حسن او شهسوار است
گهی با نطق تیغ آبدار است . یعنی آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است
در مظاهر ظهور نموده گهی بر مرکب و رخش حسن و جمال شهسوار است و در میدان محبت
و عشق گوی دلها می‌رباید و گاهی دیگر با نطق تیغ آبدار است و هر مشکلی که پیش می
آید می‌برد و حق از باطل جدا می‌سازد چون در هر مظهری موسوم باسم دیگر می‌گردد
فرمود که ه چو در شخص است خوانندش ملاحت . چو در نطق است گویندش فصاحت
یعنی هرگاه که آن ملاحت در صورت شخص نوع انسانی ظهور یابد ملاحتش خوانند
و هرگاه که بنقش نطق ظاهر بشود فصاحتش می‌گویند و هر دو یک حقیقت است که
بحسب اختلاف مظاهر باسما مختلفه مسمی شده است چون هر صورت که هست ربایندگی
خاصه ملاحت است فرمود که ه ولی و شاه و درویش و توانگر . همه در تحت حکم او مسخر
یعنی ملاحت که پرتو نور وحدت اطلاقیه است ربایندگی و دلبری بنوعی جلوه‌گری نموده است

بواسطه آن صباحت صح

و دل عالمیان بحسن و جمال زنده صح

و جاذب نفس ناطقه گشته از ازدواج ایشان
انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوست

تقیید و تعلقی آورده

که دلی از نقوش اغیار لوح دل را صافی و خالی کرده و شاه که ترفع و تسلط و
تحکم دارد و درویش که قطع نظر از کل عالم نموده است و پیغمبر که بر صراط مستقیم
اعتدال واقع است و از برچه نفس انسانی را در قید دل آدمی آورد معرا و مبرا است
مجموع این اصناف اربعه که دنیا و ما فیها در نظر همت ایشان در نمی آید در تحت
حکم ملاحت مسخر اند و از قید تصرف او بحکم و لو انجذبت حسنهن خلاصی ندارند چون جذب
و تصرف اله در صور حسنه بحقیقه حق است فرمود ؛ در روی حسن روی نکوان
چیست نه آن حسنست تنها گوی آن چیست یعنی در اندرون حسن روی خوبان
روی دلربا حسن و جمال چیست که تسخیر دلهای عاشقان شیدا می نماید آنچه آن
فریبندگی و تصرف می نماید تنها نه آن حسنست چه حسن که عبارت از تناسب است
در بسیاری از افراد انسانی یافت میشود که ربایندگی ندارد پس بگوی آنکه در
صورت حسن دلبران و خوبانست آن چیست چون موثر بحقیقه غیر از حق نمیتواند بود
فرمود که ؛ جز از حق می نماید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی یعنی
جذب و تصرف الها که موصوف بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی است بکر از حق
نمی آید زیرا که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در خدایی که تصرف و تاثیر است هیچکس را
شرکت نیست و تاثیر در جمیع صور فعل حق است و غیر حق را هیچ تاثیری و تصرفی
نیست و جاذب و متصرف در حسن غیر حق نیست و جمال مطلق است که در صور جمیله
مظاهر ظاهر گشته دلربایی و تصرف و جذب قلوب می نماید و تسخیر همه میکند ؛
فکل جمیل حسنه من جمالها ؛ معار له بل حسن کل ملیحة ؛ و ما ذاک الا ان
بدت بمظاهر ؛ فظنوا سواها و هی فیها تجلت ؛ و تظهر للعشاق فی کل مظهر ؛

من اللبس

من اللبس فی اشکال حسن بدیعه ؛ و لیس سواها و لکن غیرها ؛ و ما ان لها فی
حسنها من شریکة ؛ چون فی الحقیقة صدور افعال مطلق از حق است فرمود که
کی شهوتی دل مردم رباید ؛ که حق گه گه ز باطل می نماید بدانکه حق و باطل که
شرعا مستعملست هر یکی چنانچه در اوایل گذشت قسمی اند از اقسام حق حقیقی که وجود
مطلق است و در مقابل او باطل حقیقی است که عدم است فلهذا آنحضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم فرمود که اصدق قول قالتها العرب قول لبید الا کل شی ما خلا
الله باطل چون غیر حق باطل و عدم است و مقرر است که عدم موثر و متصرف در
وجود نمیتواند بود و از نتیجه فرمود که کی شهوتی دل مردم رباید یعنی دلربایی
و جذب و تصرف در صور حسنه معشوق بحقیقه نه از شهوت است بلکه بحکم لا موثر فی
الوجود الا الله حق است که دلربایی و جذب قلوب می نماید اگر چه در صورت باطل
شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید و
بنقش هر چه موجود گشته غیر حق نیست که ظاهر شده است و همه مظاهر آینه اند خواه
جمالی و خواه جلالی و شی واحد باعتبار اختلاف نسبتی تواند بود که منکر باشد
و می تواند که مرضی باشد مانند آنکه کفر نسبت با حق باعتبار آنکه حق فاعل و موجد
او است و نسبتی دیگر با بنده هست باعتبار آنکه بنده محل او و متصف باوست و از آنکه
کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه اول و رضا بکفر باعتبار نسبت اول است نه ثانی
و فرق بینهما ظاهر است و شهوت و جمیع منکرات شرعیه برین قیاس است ب
کفر هم نسبت بحاکمی حکمت است ؛ گر بما نسبت کنی کفر آفتست ؛ و ریکی عیبی بود
با صد حیات ؛ بر مثال چوب باشد در نبات ؛ آنکه نشناسند نقاب از روی ما

غایة الشمول است در بیت انوری بیاید: بعد از ین ما دیده بنحو ابهیم و بس: تا نپوشد
بحر را خاشاک و خس: شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که عشق
مجازی که افراط محبت است جز از حسنی که در مظهر انسانی است صورت نبندد
که آیینهٔ دل که موصوف است بسعت لا یسعنی الارض و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی
المؤمن جز بصورت حسن تمام مستغرق نگردد و همین عشق بود که از غلبهٔ صورت
معشوق مجازی و تعین او را بسوزاند و لیکن از احتیاج اعتبار حجب اغیار خود بخود عشقبازی
کند و آنگاه حقیقی گویند و المجاز قنطرة الحقیقة اشارت بدین معنی است: هر حسن
یک رقم از کتاب جمال اوست: در دفتر جمال تو کم شو رقم مبین: حرف عشق از سر زبان
دور بست: شرح این آیت از بیان دور است: چون نفس الامر ربانیه کی و جذب
در هر صورت که باشد حق را است فرمود که موثر حق شناس اندر همه جای ز حد
خود شتن بیرون منه پای یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه جلالی موثر حق را
می باید دانست که لا موثر فی الوجود الا الله و از حد خود که امکانیت است پای
بیرون نمی باید نهاد و تحقیق می باید دانست که تعینات معشوقان مجازی که ممکن اند
در حقیقت معدوم اند و وجود ایشان از حق است و تاثیر و جذب و تصرف تابع
وجود است پس تاثیر موثر بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشد: انکه خود را می
نماید از رخ خوبان چو ماه: میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه: عشق چون جلوه
کرد با خود آنچه کرد و میکند: پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه: خیمه بیرون
زد ز دل اظهار خود سلطان عشق: کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه: عشق گر
بر نتابد پیش او باشد یکی: یوسف گر گدای زینی و عزیز و جاه و جاه: هر چند حق

و باطل

و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند فاما بحسب تنوع و استعداد و مظاهر احکام تجلی ظاهر
و مختلف است فلهذا فرمود که: حق اندر کسوت حق دین حق دان: حق اندر باطل
آمد کار شیطان یعنی ملاحظهٔ پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین
متین ثابت و عادات با تعین و دین قدیم و صراط المستقیم و ان و مشاهدهٔ حق در صورت
باطل کار شیطان و نفس و هوا است و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصهٔ سخن آنست
که اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهدهٔ
حق در کسوت حق است و دین و عادت حق است و از باطل دور است و البته بعشق حقیقی سر کشد
چه نشان عشق آنست که غیر معشوق را از دل عاشق محو و منسی سازد و هر گاه که بواسطه
قابلیت محل عشق استیلا تمام یافت و آتش عشق تمام بر افروخته شد صورت و تعین
معشوق مجازی را نیز بسوزاند و غیرت از این بر تنع میکرداند و خود بخود عشقبازی
می نماید: عشق آن باشد که باطل حق شود: قید را بگذارد و مطلق شود: در دل عاشق
چو عشق آتش فروخت: هر چه جز معشوق بود آنجا بسوخت: عشق عاشق را بود
حبل المتین: عاشقی ها لا رست از کفر و دین: و اگر این عشق بنظر شهوانی باشد
و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن بفعل حق است که در
کسوت باطل شرعی که شهوت است ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که
واسطه و مظهر شرور واقع شده اند و انحراف از دین قویم و صراط المستقیم است و از جهت
آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و مقتضی بعد از مبدا حقیقی و سبب عدم اطلاق بر حقیقه
حال میگردد عند الشرع منهی عنه است و ترک آن مطلوب است شعر عشق از همه وا نهادن
بهتر است: چون ز پی او به رفت بود بهتر: میل تو نصیب خویش جویند: در

تحقیق نفس

عشق کس این سخن نگوید ٭ هر ذره که بینی از کم و بیش ٭ دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق نخوانی آن کشش را ٭ چون مایه نشانه آتشش را ٭ بدانکه انبیا و اولیا
و علماء ربانی علیهم السلام طبیبان ارواح و نفوس انسانی اند و هرچه از اعمال و
افعال و اقوال که موجب قرب حق و اتصال بمبدا حقیقی میگردد بسبیل وجوب
یا ندب یا بنحوی کان آن امر فرموده اند و آنچه موجب حجاب از عالم قدس و سبب تقید
بعالم طبیعت که سجین است قرار میشود از آن بسبیل حرمت یا کراهت نهی نموده اند و حکمة
و فایده اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا نمیدانند و اعمال و
افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل با ناقص و بالعکس
نتوان نمود و حال جماعتی که از مقتضیات طبیعت گذشته باشند دیگرست و حال
اهل نفس و هوا دیگر است نه آنکه جبر نسبت با کامل عین کمالست و اختیار محض نقصان
چه نسبت صدور افعال و اعمال بخود کردن موجب غرور و خودبینی و غیر ثبت و آن
بمعنی نسبت با وی نقص تمام است و نسبت با ناقص جبر عین نقصان و اختیار
محض کمالست زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود بسبب زیادتی فسوق و فجور و
نفی تکالیف شرعیه میگردد و مستلزم هلاکت معنوی وی میشود ٭ جبر باشد پر و بال
کاملان ٭ جبر هم زندان و بند جاهلان ٭ بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد ٭ هرچه گیرد علتی علت شود ٭ کفر گیرد کاملی ملت
شود ٭ نعمت جانت خوش برد در رخی ٭ شد حرام ار چه حق آمد سخی و مشاهده
حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل فتعالی الجمله برین قیاس میتوان نمود حکم
کلی آنست که هر ذره حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی در حق و شاد است تا

کمال

کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان اهل طبیعت و هوا
چون از بیان قاعده که بر جواب سوالات سابق مترتب گردانیده بود فارغ شد
فرمود که **سوال** ٭ چه جزوست آنکه او از کل فزونست ٭ طریق جستن آن جزو
چونست یعنی بطریق استفسار میفرماید که آن جزو کدام است که از کل زیاده است
و طریق جستن و پیدا کردن آن جزو چگونه و بچه نوع است چون محصل سوال
معلوم شد فرمود که **جواب** ٭ وجود آن جزو دان کز کل فزونست ٭ که موجود است
کل و زین بازگونست ٭ بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده مسمی بموجود است
پس وجود جزو هرچه موجود باشد چه موجود وجود با تعین است و هر موجودی از
موجودات که هست کل است که یک جزو او وجودست و یک جزو دیگر تعین که بحقیقت
عدم است فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان کز کل فزونست یعنی آن جزو که از کل
فزونتر باشد وجودست زیرا که کل موجودات و کلیت موجود جزئی بحسب آنکه گفته شد
بجهت آنست که دو جزو دارد یکی وجود و دوم تعین و فزونی وجود که جزوست بر موجود
که کل است بواسطه آنست که هر موجودی که فرض کرده شود وجودست با تعین خاص و وجود
با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص غیر دیگرست چه آسمان من حیث
التعین البته غیر زمین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجوداتست و ساری و
صادق بر همه است پس هر آینه وجود که جزوست از موجود که کل است باعتبار صدق
و شمول افزون باشد و این فزونی جزو از کل بازگونه و خلاف و عکس نسبت دیگر اجزاست
با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزا چون نسبت و تعینات مقتضی ظهور اختلافات
و کثرت است فرمود که ٭ بود موجود را کثرت برونی ٭ که از وحدت ندارد جز درونی

نه اجزا بر کل

یعنی کثرت و اختلاف موجودات باعتبار نسبت و اضافاتست که موجب تقید و تعین حقیقت
واحده است بصور کثیره که وجه ظاهرست بروی اشارت باین وجه است و وحدت
و انمحای موجودات باعتبار وجه واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه است و قیوم
جمیع موجودات است و درونی اشارت بدین اعتبار و جهتست که کثرات و اختلافات
نمود اعتباری اند و بحقیقت غیر از وحدت هیچ نیست چون اختلاف نسب و اضافات نسبت
که موجب کثرت ظهورات و تجلیات گشته است فرمود که وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزوست ساتر یعنی وجود هستی کل موجودات مراد است از کثرت
نسب و اضافات و شئونات آن حقیقت واحده که وجودست ظاهر گشته و نموده شده اند
و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی متعینی بنسبتی و خصوصیتی
خاص نموده شده است و کثرت وجه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات و کثرات
ساتر و پوشاننده وحدت جزو که وجودست گشته اند و صور اکوان پرده جمال
اویند و در حجاب جمیع تعینات و کثرات آن وحدت مختفی و محتجب است تجلیت
للاکوان ستورها نمت ما حجبت الیه الستایر عالم همه پرده مصور اشیاست همه
نقشهای پرده در پس این پرده شمار یکیست گر چه شد این پرده برون از شمار
شد ما و تو پرده رخ دوست عشق است که پرده دار راست گشتست نقاب حسن
روشن هر چه آن بجهان کن و مکانست چون کثرات و تعینات بحسب ظاهر و صورت
بسیارند فرمود که چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر بمقدار
یعنی چون کل که موجودات است از روی ظاهر بسیار و بیشمارند پس آن کل که موجود است
از جزو خود که وجودست که آینه بحسب شمول و صدق و کمیت کمتر خواهد بود چه البته

موجودی

موجودی باعتبار تعین غیر آن موجود دیگر است و وجود که جزو موجودست شامل جمیع
موجودات است لاجرم در کمیت و شمول کل کمتر از جزو باشد چون وجود واجبی نسبت با کل
موجودات اعتبار جزویت دارد فرمود که نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی
کرد او را زیردستی هستی درین محل عبارتست از موجوداتی که کل اند و واجب عبارتست
از وجود مطلق که جزو موجودست در توضیح معنی آنچه فرمود که کل از جزو خود کمتر
مینماید که نه آخر واجب که وجود است جزو هستی است که موجودست چه هر موجودی
عبارت از وجودست و تعین پس یک جزو موجود وجود باشد و جزو دیگر او تعین
که فی نفس الامر چنانچه بکرات گفته شده عدم است و هستی که موجودات مراد است
واجب را که جزو ایشانست زیردستی و اطاعت و انقیادی ها بود همه از و ظهور
یافته اند و در تحت تصرف و احاطه اویند و او در اسریان و تجلی بصورت
همه است و واجب با وجود جزویت شامل و محیط کل است و با وجود تقیدات
و تعینات کثرات امکانیه دایما بوجوب و وحدت ذاتی خود باقی است و هیچ
تغیر و تبدیل و کثرت فی الحقیقه بسرادقات عز وحدت وی راه نمی یابد
و اما ممکنات با وجود نمود وجود بصورت ایشان همچنان در عدمیت اصلی
خود باقی اند که قلب حقایق محال است بود هر بود با تو نابود هست
و انچنان بوده است تا بود هست هستی نیست با تو هستی نیست نیستی هست
با تو هستی نیست بودن بود با نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود
چون وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه نمودی بود هست و تحقیق ندارد فرمود
که ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارض شد بر حقیقت

یعنی کل موجودات و کثرات هر اینست در حقیقت و نفس الامر وجود ندارد و
وجود ایشان نمودی بود هست چه غیر از وجود واجب نزد اهل تحقیق و تعیین
هیچ موجودی دیگر نیست و کثرات و تعینات موجودات بسبب کثرت نسب باشند
عارض اند بر حقیقت وجود واجبی و بتحقیق ز وجود ندارد و شیخ ناظم در رساله
حق الیقین میفرماید که وجود اگرچه دایماً واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا
تغیر و تبدیل باقی است و عدم همچنان دایماً بر عدمیت خود هست لیکن از ظهور
وجود در عدم که ضد وست و بضدها تتبین الاشیاء موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود
نموده میشود بمثابت عکس آینه چه که نموده در مظهر از وجه نمود عین نموده نیست
و از کثرت نموده بحسب امر خارجی کثرت در بود لازم نیاید که نمودی که غیر بود هست
عین بود نیست ؎ ان بعض الظن اثم ؎ یا رست خیال بصورت کون این
نقش جهان نمودی بود ؎ شد نقش بری خیال احوال ؎ چون غیر یکی نبود موجود
چون وجود مطلق من حیث النسب واحد کثیر نماست فرمود که ؎ وجود کل کثیر واحد
کثیر از روی کثرت می‌نماید یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت نسب
و اسما کثیر است از حیثیت ذات واحد است چه غیر از وجود عدم است و کثیر
از روی کثرت ظهور نماینده است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحده
است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد نماید و بود حقیقی وحدت
و کثرت نمود آن حق است چه ذات واحد باعتبار تکثر نسب و صفات متکثر میگردد
و نمود کثرت را سماست نه در ذات موحدة ذاتاً اما کل کثیرة
و صحت فانها بها کل عنه فقد صار عین الکل فرد الذاته و انی خلقت افراده

تحت

247

تحت عدده ؎ کذا الکل ما بین لا سواه فمن رای ؎ سواک فروباذلک من احوالیة
قطرت فلم البصر سوی محض وحدة ؎ بغیر شریک قد تعطت بکثرة ؎ چون هیئت
اجتماعی موجودات ممکنه فی الحقیقه نسبت و عرض است فرمود که ؎ عرض نبود هستی کان
اجتماعیست عرض سوی عدم بالذات ساعیست یعنی موجودیت ممکن که فی
الحقیقه از ترکیب وجود و عدم پدید گشته است از امور اجتماعیه است و وجود
امور اجتماعی البته عرض است زیرا که بنبود و پیدا باشد و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد
علی الدوام طالب و ساعیست بسوی مرکز خود که عدم است شیخ ناظم در رساله حق الیقین
میفرماید که هیأت اجتماعی از جمله اجزای مرکب است و هیأت اجتماعی نسبت و عرض
است و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین معدوم میگردد و هر مرکب با نعدام هر
جزوی منعدم میشود و باز متجدد میگردد فلهذا فرمود که ؎ بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد یعنی چون کل که موجودات ممکنه مراد است دو جزو
دارد و یک جزو وجود است که تغیر و تبدیل اصلا در روی راه نمی‌یابد و یک جزو دیگر
تعین است که امر عرضی است و مقتضی ذاتی خود هر لحظه نیست میگردد و بهر جزوی که از
کل فانی و نیست میگردد بی شبه با نعدام جزو و انعدام کل لازم می‌آید پس جمیع موجودات
ممکنه بواسطه تعین که عرض است و جزو عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیه است در هر
آنی و زمانی فانی باشند و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیت ذاتی نیست میگردد کل که
موجودات ممکنه است از روی امکانیت نیز از روی وجود نیز فانی و نیست میگردند
چون کل عبارت از موجودات ممکنه است که بعالم موسوم شده است فرمود که ؎
جهان کل است و در هر طرفة العین عدم گردد و لا یبقی زمانین یعنی جهان که عالم

همچو انسان که عبارتست از موجودات ممکنه کلست زیرا که یک جزو او وجودست
و جزو دیگر او تعین و جهان عبارتست از هیئات اجتماعی است که از ترکیب وجود و عدم لازم
آمده و از جهت عرضیت هیئات اجتماعی در هر طرفة العین یعنی در هر آن از زمان جهان
عدم میگردد چه هیئات اجتماعی عرض است و العرض لا یبقی زمانین مقرر است پس آن
عالم بمقتضای عدمیت ذاتی خود لحظه فلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمانی
هست میشود فلهذا فرمود که دگر باره شود پیدا جهانی بهر لحظه زمین و
آسمانی بدانکه ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد نموده عدم اند و در عدمیت
مستمر و وجود ممکنات عبارتست از ظهور حق است بصورت ایشان و جمیع اشیا
بحسب اقتضای ذاتی لحظه فلحظه نیست میشوند و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی
هست میگردند و فیضان وجود بر اشیا از نفس رحمانی بواسطه شیونات ذاتی ربانی
و توالی است تا غایتی که در هر آن از زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید
بلبس تازه ملتبس اند چه نسبت وجود بر ایشان بحسب اختلاف آنات مختلف است و باین
اعتبار هر فردی از افراد ممکنات بواسطه هیئات اجتماعی وجود و تعین در هر آن
نیست میشوند و هستند و منقضی و متجدد اند و فنا و بقا اند و بواسطه سرعت تجدد فیض
رحمانی در نمیتوان یافت که در هر نفس و هر آن هر ممکنی نیست میگردد و هست میشود زیرا
که میان عدم و وجود او زمان متخلل نمیگردد تا عدمیت آن ملحوظ گردد بلکه علی الدوام
فیض وجودی متصل است که احساس عدمیت نمیتوان نمود فلهذا علی الاتصال
وجود واحدی مینماید شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین در بیان تحقیق
این معنی میفرماید که ظهور سرعت سریان تعین در زمان بر هیئات که در هر طرفة العین

حال را

حال را تجددی حاصل میشود تا در مرتبه خویش محکوم علیه میشود و بادراک سرعت تجددی
از اجزای آنات اند مانند نهر جاری و خیط ممتد می نماید و همچنین تجدد تعین مکان
و سرعت سریان آن ظاهر نیست چه هر یک از اجزا جسم محیط که محل و مکانست در حرکت
مستدیر اقتضای احتفای جزوی دیگر میکنند و شبهت نیست که مکان مجموع اجزاء او
آن جسم است و تجدد و تعین حرکت از ضروریاتست از انکه خروج از قوت بفعل جز
بطریق تدریج صورت نبندد مگر بتصور مبدا و منتها و عدم سکون متحرک بینهما
و چون زمان و مکان و حرکه در هر طرفة العین متبدل میگردد ضرورت بود که اجسام
و اعراض دیگر بدین دایره روند که محقق است که در آن آنها وجودی را از
مکان و حرکت تا هر یکی از معروضات ایشان نسبتی است غیر نسبت اول هر یکی در هر
طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین وجودی و عدمی خاص می یابند و این معنی را مخصوص
زمان و مکان درنیابد بل هم فی لبس من خلق جدید تمثیل آفتاب و کواکب را نسبت با بقاع
در هر طرفة العین طلوع و افول و عروج و نزول و مشرقی و مغربی است فلا اقسم
برب المشارق و المغارب بنابرین تحقیقات فرمود که دگر باره شود پیدا جهانی
یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی و بحسب تغییر زمان و مکان و حرکه و معروضات
عدم میگردد و باتصال فیض رحمانی و امداد وجودی باز جهانی دگر پیدا میشود و بهر لحظه
زمین و آسمانی دیگر ظهور می یابد و بحسب لبس و خلع جهان در هر آن منعدم میگردد و
موجود میشود و علی الدوام در خلق جدیدست هر زمانی نیست میگردد جهانی
هم در آن دم هست گردد همچنان جمله عالم میشود هر دم فنا باز پیدا می آید در بقا
هست عالم دایما در سیر و جنبش نیست فانی یک نفس از خلع و لبس هیچکس را آگهی زین

حال نشد غیر آن که گفتیم قید ها کلی بر بیت چون رسم آنی و زمانی عالم بحسب
اقتضای ذاتی و تغیر وضعی متغیر و متبدل است فرمود که بهر ساعت جوان و
کهنه پیر است بهر دم اندرو حشر و نشیر است یعنی عالم بهر ساعت و هر لحظه
باعتبار لبس وجود تازه جوان است و باعتبار آنکه فیض وجودی بر وی تیره و واحد
و پیوسته وجود واحد دیده می شود کهنه پیر است پس البته عالم هر دم جوان و
کهنه و پیر باشد و هر دم و هر نفس اندر عالم حشر و نشر است حشر بمعنی جمعیت
حشر برای جمعیت و نشر بسط و اظهار است یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات
عالم نیست میگردد و رجوع بوحدت حقیقی می نماید و همه اشیا شیء واحد میگردد
حشر است یعنی جمعیت و تفرقه نمی ماند و باعتبار تجلی متوالی فیض رحمانی ایجاد
وجودی و شئونات آنی و تجلی اسمائی چون آن حقیقت واحده هر لحظه و هر دم بصوره
جمیع کثرات و تعینات عالم ظاهر میگردد نشر است که عبارت از بسط و اظهار است
چه پیوسته از کثرت بوحدت میرود و از وحدت بکثرت می آید و دایما در جهان
این نزول و عروج که مستلزم حشر و نشر است میرود و از وحدت بکثرت می آید
و دایما در جهان این نزول واقع است چون جمیع ذرات موجودات علی الدوام
متغیر و متبدل اند فرمود ؛ درو چیزی دو ساعت می نپاید در آن لحظه که می میرد
بزاید یعنی در جهان هیچ شیء در دو ساعت بیک حال نمی پاید و بیک قرار ثابت
نیست و هر چه هست در هر ساعت و آن نیست میگردد و هست میشود و از غایت سرعت
تجدد فیض رحمانی پندارند که بر همان یک قرار است و ایجاد و اعدام ایشان که
ساعت بساعت واقع است معلوم نمیشود و در آن لحظه که می میرد یعنی منعدم میشود

می زاید

می زاید یعنی باز بنفس رحمانی و تجلی وجودی موجود دیگر در نوعی که متصل وجود
واحد دیده می شود چنانچه در افلاک و عناصر و موالید مشاهد است که وجودی که دی
و پریر داشتند امروز نیز همان می نماید با وجود آنکه لحظه بلحظه متغیر و متبدل اند
و دو ساعت بر یک قرار نیستند و مردن و زائیدن با هم است و مردن حقیقة غیر از آن
و زائیدن غیر مردن است و مردن عبارت از رجوع کثرات بوحدت و زائیدن
عبارت از ظهور وحدت بصورت کثرات و تعینات امکانیه چون این سخن که فرمود
که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زائیدن دارند موهم آن بود که مگر قیامت کبری عبارت از
همین حال است دفع آن توهم را میفرماید که ؛ و لیکن طامة الکبری نه اینست که این
یوم عمل و آن یوم دین است طم در لغت انباشتن چاه و هموار کردنست یقال
طم السیل الرکیة ای دفنها و سواها و قیامت مسمی بطامة الکبری بجهة آن گشته
که جمیع کثرات و تعینات را از روی نیست گرداند چنانچه در خبر آمده است که حق سبحانه
و تعالی جمیع موجودات را بمیراند حتی ملائکه و ملک الموت را هم و باز همه را برای فصل و
اقضا اعاده فرماید شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که قیامت کبری را سه
شباهت اول آنکه در سر طرفة العین نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع میشود
چنانچه در این ابیات که گذشت اشارت بآن نموده شد دوم آنکه مخصوص بهمت عارف
بعد از ترک اختیاری بحسب سیر و تجدد احوال و سرعت سیران و کشف اسرار سوم
منتشر گشت میان اشخاص انسانی و مخصوص بنوع انسانی است بعد از موت طبیعی اما
طامة الکبری نسبت با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمان را بلحظه کنند که و ما
امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکان را همچنین طی کنند که یوم تبدل الارض غیر

الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت
و امثال اینها میفرماید ولیکن طامة الکبری اینست یعنی آنچه گفته شد که عالم در سرطرفة
العین منعدم میگردد و عالمی دیگر موجود و هرچه در عالم است هر لحظه میمیرد و میزاید
مثال و نمودار قیامت طامة الکبری است نه قیامت کبری زیرا که این مثال و نمودار
که ذکر رفت در آن دنیا و روز عمل است و قیامت کبری در نشأة ثانیه و روز جزا
و دین است که انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع چون فرق میان ایشان [illegible]
ظاهر است فرمود که : از آن این بس فرق است نهار · بنادانی مکن خود را گرفتار
یعنی از آن طامة الکبری که موعود است که بحکم و ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد
پیوست این که در سرطرفة العین انعدام و تجدد عالم مراد است فرق بسیار است اول
یکی آنکه ذکر کرده که آن یوم جزا است و این یوم عمل و هر یکی بی شبهه غیر هم اند دیگر آنکه
آنجا ظهور دفعی است و اینجا تدریجی چه هرچه از ابتدای عالم تا انتها در این نشأة اولی
بتدریج ظهور یافته در آن روز بدفعه واحده ظاهر خواهد بود که و وجدوا ما عملوا
حاضرا و دیگر آنکه آن تفصیل و این اجمال است قال تعالی و این ثانی است کلا
سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هر کس که گمان برد که طامة الکبری بعینه عبارت از همین
انعدام و تجدد عالم است که در سرطرفة العین واقع است جاهل از حقیقت امر است
و منکر یوم جزاست و بحکم و من یکفر بالله و ملائکته و کتبه و رسوله و الیوم الآخر فقد جزا است
ضل ضلالا بعیدا این توهم البته موجب اعتقاد دو جهان از رحمت حق است فلهذا
بسبیل زجر و توبیخ فرمود که زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار یعنی زنهار و صد زنهار
که بنادانی که سر دور الجنة یکی دانستن است خود را گرفتار مکن که آن دیگر است و این

دیگر

دیگر شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی در اصطلاحات میفرماید که قیامت آنچه
شدنست بحیات ابدیه بعد از موت و این بر سه قسم است اول انبعاث بعد از
موت طبیعی بحیات برزخی علوی یا سفلی بحسب حال میت در حیات دنیوی چنانچه
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که کما تعیشون تموتون و کما تموتون
تبعثون و این قیامت صغری است و اشارت باین قیامت که آنحضرت فرموده
که من مات فقد قامت قیامته و دوم انبعاث بعد از موت ارادی بحیات ابدیه قلبیه در
عالم قدس که قبل موتوا بالاراده تحیی بالطبیعه و این قیامت وسطی است و اشارت
بدین قیامتست آنچه حضرت عزت عز شانه میفرماید که او من کان میتا فاحییناه و
جعلنا له نورا یمشی به فی الناس الایه و سوم انبعاث بعد از فنا فی الله بحیات حقیقیه
بقا بالله و این قیامت کبری است و اشاره باین قیامتست که فاذا جاءت الطامة
الکبری چون نسبت انتفا و تجدد و تعینات عالم با طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است
فرمود که : نظر بگشای در تفصیل و اجمال · نگر در ساعت و روز و مه و سال یعنی نظر
اعتبار بگشا و ببین که میان آن طامة الکبری که موعود است که البته واقع میشود و این
انعدام و تجدد عالم که در سرطرفة العین واقع است نسبت تفصیل و اجمال است
مانند نسبت ساعت با روز و نسبت روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه
سال باعتبار بسط تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری
نیز تفصیل انعدام و تجددی است که نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع است
یا آنکه چنانچه سال تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری
تفصیل مثال و نمودار مذکور است که ذکر رفت که شیخ ناظم در رساله حق الیقین فرموده

که قیامت کبری را سه مثالست یکی آنکه در سرطرفة العین نسبت با هر شخصی و با جمیع عالم واقع است
دوم آنکه مخصوص عارفست سوم آنکه مشترکست میان افراد انسانی است و این اشیا و تجدد
تعینات عالم در سرطرفة العین مشابه بساعتست که اجمال و اصل همه است و حال عارف
بعد از مرگ اختیاری است مشابه بروزیست و آنچه مشترکست میان افراد انسانی
بعد از موت طبیعی مشابه ماهست و آن طامة الکبری مشابه بسالست اگرچه بعضی بر عکس این
فرموده‌اند و نسبت دخول اجمال ایشان با اعمال داشته‌اند فاما با ملاحظه معانی آیات
قرآنی مثل یوم تبلی السرائر و ان یوم الفصل کان میقاتا و غیرهما و تتبع قول ناظم چه بعد
ازین میفرماید که همه اقوال و افعال مخفی هویدا گردد اندر روز محشر همه پیدا شود
الخاضمیر فروخوان آیت تبلی السرائر و رعایت مبدا و منتها و تامل در نقش
مراتب اربعه در تمثیل کم نگردد ساعت و روز و ماه و سال است عقل سلیم در می‌یابد که مراد
آن بزرگ آنست که نموده شد بدانکه سال نسبت با ماه و ماه را با روز و روز را
با ساعت دو اعتبار است یکی آنکه سال بسط ماهست و ماه بسط روز و روز بسط ساعت
است مانند الوف که بسط مآتست و مآت که بسط عشراتست و عشرات که بسط واحد است
و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت
و اعتبار دوم آنکه سال مقدر بماه میشود چه دوازده ماه یک سال است و ماه بروز و
روز بساعت است و باین اعتبار ساعت تفصیل روزست و روز تفصیل ماه و ماه
تفصیل سال و برین تقدیر طامة الکبری مشابه بساعت باشد نسبت بروز یا روز
نسبت با ماه یا ماه نسبت با سال و بهر نوع که اعتبار نمایند مقصود حاصل است
تشبیه احوال آفاقی که عالم مراد است با نفس نموده میفرماید تمثیل این تمثیلیست جهت

توضیح

توضیح تغیرات و تبدلات عالم که در سرطرفة العین واقع است و در قیامت کبری واقع
خواهد شد فلهذا میفرماید: اگر خواهی که این معنی بدانی ترا هم هست مرگ و زندگانی
یعنی اگر میخواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم در سرطرفة العین غیر طامة الکبری
است و کیفیت هر یکی چگونه است قیاس با حوال خود نما که ترا هم مرگ و زندگانی هست
مرگ عبارت از تفرق هیأت اجتماعی و خفا و کمونست و حیات عبارت از آگاهی و شعور و ظهور
و بروز و چنانچه حیات حسی و معنوی می‌باشد ممات نیز حسی و معنوی است و در هر مرتبه
که اعتبار نمایی حیات و ممات مقابل یکدیگرند چون هیأت اجتماعی انسانی منتخب جمیع
عوالم است میفرماید: ز هرچه در جهان از زیر و بالاست مثالش در تن و جان
تو پیداست بدانکه انسان نسخهٔ جامعه است که هرچه در جمیع مراتب وجودات
از مجردات و مادیات موجود است در نشاء انسانی هست و انسان جامع جمیع
حقایق کونی و الهی است و بسبب این جامعیت است که انسان مستحق خلافت گشته است
شعر سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا
فی صورة الآکل و الشارب فلهذا میفرماید ز هرچه در جهان از زیر و بالاست
یعنی هرچه در عالم از زیر که عناصر و موالیدند و بالا که عقول و نفوس و افلاکند
هست مثال و نمودار آن همه در تن و جان تو ظاهر و هویداست و چنانچه عالم را
حقیقه باطنه و صورت ظاهره هست که حقیقه باطنه عالم روح اعظم و عقل کل و
نفس کل است و صورت ظاهره او از عرش تا فرش و هرچه در مابین عرش و فرش است
از بسایط و مرکبات انسان نیز که مشابه به ذلک است این والد که عالم است حقیقه
باطنه و صورت ظاهره هست که بواسطه آن جامعیت مطابقه با جمیع عالم پیدا کرده است

منفوخ

از حقیقت باطنه انسان روح اضافی منفوخ فیه است و عقل و نفس و اما صورت
ظاهره او که بدان انسان مراد هست کمال است که منتسخ از جمیع عالم اجسام من الاعلی
الی الاسفل و از هر جزوی از اجزای عالم خواه اجزای بسیطه و خواه مرکبه قسط
و نصیب وافر در صورت انسانی هست و جمیع موجودات در نشاء کامله انسانی
بمعرفت و شناخت خود و مبدا خود میرسند و کمال تام جز در نشاء انسانی ظهور
ندارد ٭ از غفلت خویشتن در گمانی ٭ گر طالب خود شوی بدانی ٭ ای صورت
خوب و زشت با تو ٭ هم دوزخ و هم بهشت با تو ٭ داری نور زمینی و آسمانی
گر یافته بخود نشانی ٭ منعتا دو سه بیت معین ٭ در آب و گل تو هست پوشیده
بینی چو نظر کنی چه جای است ٭ کین هژده هزار عالم اینجاست ٭ گردد چو تو
در نوردی این فرش ٭ معلوم تو استوی علی العرش ٭ گر دیده دیده برگشائی
در خود همه را بخود نمائی ٭ چون عالم قطع نظر از انسان نموده نمیشد بدنی است که حقیقه
انسانی روح و جان است میفرماید که ٭ جهان چون تست یک شخص معین تو او را
گشته چون جان او تو را تن ٭ یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسانی یک شخص
معین است و چنانچه انسان بدن و روحی است و حیات و کمال این تن
بروح است و بدن بی روح بمثابه جماد است عالم نیز نسبت با انسان مانند
بدن است و انسان روح او و شیخ محی الدین محمد اعرابی میفرماید که و قد کان
الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح فیه و کان کمرات غیر مجلوه فاقتضی
الامر جلاء مرات العالم فکان آدم عین جلاء تلک المرات و روح تلک الصوره
زیرا که تمامت عالم در نشاء انسانی بکمال که مقصود ایجاد است وصول یافته اند

و هر جزوی

و هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی اند از اسماء الهی و مظهر جمیع اسما بغیر از انسان
نیست چه انسان مظهر اسم الله است که جامع جمیع اسماست و مظهر مجموع صفات
الهی غیر انسان نیست و از اینجهة نسبت عالم بانسان و وجود جامع کونی انسان بصورت
بروح فرموده زیرا که مرآة حضرت الهیه که جامع جمیع اسماست چون غیر انسان
نیست پس بدون انسانی در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجوه اسماء دیگر ظاهر بود
و چنانچه روح و حقیقة همه اسما اسم کلی الله است روح و حقیقة عالم انسان کلی است
که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانچه هویة
الهیه را در جمیع اشیا سریانیست انسان کامل را نیز در مجموع عالم سریانیست و روح
و حقیقة عالم بحقیقة انسان کلی است فلهذا فرمود که جهان چون تست یک شخص معین
که یعنی عالم من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است که مسمی بانسان کبیر است
از جهة ظهور حقیقة انسانی در او و چنانچه شخص انسانی را روحی و جسمی هست مجموع
مراتب عالم بمثابه جسم است و انسان روح او و از اینجهة فرمود که تو او را گشته چون
جان او تو را تن یعنی تو که انسانی مانند جان عالمی و عالم تو را بمنزله تن است زیرا که
چنانچه کمال و معرفت جسم بواسطه روح است معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم
بسبب انسانست چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل نیست و کمال تمامت موجودات آنست
که خود را بمرتبه انسانی بیابند و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض ایجاد است فائز
گردند ٭ ما حاوی سر کن فکانیم ٭ ما نسخه جامع جهانیم ٭ این جمله جهان مثال
جسمست ٭ ما جان جهان و جان جانیم ٭ ما یم محیط هر دو عالم ٭ بنگر که چه بحر
بیکرانیم ٭ آن گنج نهان ما بجای شد ٭ ما خود طلسم داستانیم ٭ چون مظهر

ظاهریم و باطن ٭ هم عین عیانیم و هم نهانیم ٭ بیرون ز احاطهٔ جهانیم ٭ برتر ز زمین و
از مکانیم ٭ از ما مطلب نشان بسیری ٭ از نام و نشان چو بی‌نشانیم ٭ و چون وجه
مناسبت و مشابهت میان عالم و انسان بیان نمود پیغمبر باید که ٭ سه گونه نوع انسان را
ممات است یکی هر لحظه و آن بر حسب ذرات است ٭ موت عبارت است از عدم شعور و فقدان کون
است یعنی نوع انسان را سه گونه و سه نوع مرگ است یکی از آن سه گونه مرگ آن است
که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت و در هر طرفة العین بحسب اقتضای ذاتی ممکن که لازم
امکانیت است انسان را واقع است که بحکم کل شیء هالک الا وجهه و لکن فی وقت
ان هالکه
من الاوقات که در هر زمان بحسب آن اقتضا نیست میگردد و بمقتضای بل هم فی لبس من خلق
جدید بتجلی نفس رحمانی بحسب خلع و لبس در هر لحظه هست میشود و از غایت سرعت
تجلی وجود ادراک انعدام نمیکنند و علی الدوام وجود واحد مرئی است چون اشارت
بنوع اول موت نمود پیغمبر باید که ٭ دوم ز انها ممات اختیاریست ٭ سوم بردن
مر او را اضطراریست یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه مرگ اختیاریست که مخصوص
نوع انسانی است و آن موت عبارت است از قمع هوای نفس و اعراض از لذات جسمانی و شهوات
نفسانی و مقتضیات طبیعیه و شهوات است و امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که
الموت هو التوبة قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و هر که اجتناب از
لذات و شهوات و آرزوی نفسانی نمود البته نفس خود را کشته است و در اصطلاحات
صوفیه کشتن نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین موت
اختیاری است که ذکر رفت ٭ رمز موتوا قبل موت ای شنو ٭ زندگی جوئی
پس از این گرو ٭ هر که از آرزوی نفس مرده است ٭ از حیات جاودان دل زنده است

مردگی

مردگی اینجا به از صد زندگی ٭ هر که میرد یابد او پایندگی ٭ چون بکشتی نفس وا رستی
ز غم ٭ گر نشینی فارغ ز لذات و الم ٭ هر که مرد از آرزوی نفس شوم ٭ هست قدرش
برتر از درک فهوم ٭ و نوع سوم از آن انواع ممات سه گانه مرگ اضطراریست که انسان را
واقع میشود که عبارت از مفارقت روح است از بدن و تجرد او از تعلق بهیکل انسانی
و این موت شامل جمیع حیوانات است چنانچه مشاهده است چون هر حیاتی را مماتی در برابر
حیاتی در مقابل است فرمود که ٭ چو مرگ زندگی باشد مقابل ٭ سه نوع آمد حیاتش
در سه منزل یعنی چون مرگ و زندگی متقابلان و متضادان اند هر آینه در مقابل هر مماتی
حیاتی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان سه گونه می باشد حیاتش نیز البته سه گونه
تواند بود و هر حیاتی از حیات سه گانه انسان را در مرتبه و منزلی حاصل است و از جهت
فرمود که سه نوع آمد حیاتش در سه منزل نوع اول حیاتی است که در هر طرفة العین بتجلی
نفس رحمانی و امداد وجودی متواتر میرسد و این حیات در مقابل مماتیست که در هر زمان
بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود
و مخصوص نشأه ظهور نیست و نوع دوم حیاتی است ابدی قلبی که بواسطه انطلاخ از صفات
انسلاخ م
نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممات اختیاری
کما قال افلاطون مت بالارادة تحی بالطبیعة و منزل این حیات در عالم قدس و
مرتبه تجرد است و این نوع حیات مخصوص نوع انسانی است و نوع سوم حیاتی
است در برزخ مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مرده که کما تموتون تبعثون و این حیات
در مقابل ممات اضطراریست که عبارت از قطع تعلق روح است از بدن عنصری و انحلال
طبیعت و بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار و انموذجی است از این موت که کما تنامون

تموتون وکما تستیقظون تبعثون چون مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص
نوع انسانست میفرماید که . جهان نیست مرگ اختیاری که آنرا اریه عالم
نوداری بدانکه موت اختیاری وسیلهٔ معرفت است که مقصود ایجاد همت وآن
معرفت مخصوص نشاء انسانی است فهذا بسبب وسیلهٔ آن معرفت نیز که موت اختیاری
است خاصهٔ نوع انسانست پس هر آینه جهان موت اختیاری نباشد واز جمیع
موجودات عالم مرگ اختیاری بنوع انسانی مخصوص باشد و هیچ شیئی درین امر
با انسان شریک نباشد وحیات ابدی سرمدی در ضمن این مرگ اختیاریست
شعر اقتلونی اقتلونی یا ثقات ۵ ان فی قتلی حیاة فی حیات ۵ گر برید
خون من آن دوست رو ۵ پای کوبان جان برافشانم برو ۵ آزمودم مرگ من در
زندگیست ۵ چون رهم زین زندگی پایندگیست ۵ آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست ۵ وانکه مردن پیش او شد فتح باب ۵ سارعوا
آید مراد را در خطاب ۵ چون تمامت موجودات رسوی که بحسب اقتضای ذاتی
ممکن در سرطرفة العین واقعست با انسان شریکند فرمود که . ولی هر لحظه میگردد
مبدل در آخر هم شود همچند اول یعنی اگرچه موت اختیاری مخصوص نشاء
انسانی است ولی عالم هر لحظه مبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضای امکانیه در
سرطرفة العین منعدم میگردد و باز بامداد وجودی از نفس رحمانی بمثل آن عالمی
دیگر موجود میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرمود که در آخر
هم شود همچند اول دایما وجود واحد متصل مریست و محسوس انعدام
وایجاد در زمانی هر لحظه خود خبر از نیست ندارد که هر آن وجود او نیست که دارد و از

نیستی

نیستی و هستی هر ساعت که او را واقع است واقف نیست و در خلع و لبس هر زمانی خویش را در
نمی یابد ۵ هر زمان نو میشود دنیا و ما ۵ بیخبر از نو شدن اندر بقا ۵ آن زتیزی
مستمر شکل آمدست ۵ چون شرر کش تیز جنبانی بدست ۵ چون در مقصد بیان تطبیق
احوال عالم است با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری بنشاء کامله انسانی
اشارت میکند که در هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی جمیع موجودات را واقع است نمود باز
اشارت بموت اضطراری که در قیامت کبری عالم را واقع خواهد شد فرمود که ۵
هر انچه آن کرد اندر حشر پیدا ۵ ز تو در نزع میگردد هویدا یعنی حالهای که در قیامت
کبری که نسبت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان
و تبدیل زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسانی و نسخهٔ منتخب عالمی
در هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن نمودار آن حالها هویدا و آشکارا میگردد
زیرا که حالهای که در وقت مرگ که بحکم من مات فقد قامت قیامته معبر بقیامت صغری است نسبت
از انسان ظاهر میگردد مشابه و مماثل احوال قیامت کبری است که نسبت با جمیع موجودات
واقع خواهد بود چه نظر بحقیقهٔ جامعهٔ انسانی با جمیع مراتب موجودات ساری است
ثابت و محقق چون مناسبت انسان صغیر با انسان کبیر که عالم است نمود شروع در تطبیق
اجزای هر یک از آن دیگر کرده میفرماید که . تن تو چون زمین سر آسمانست حواست
انجم و خورشید جانست چون انسان مجموعه ایست منتخب از کتاب عالم ارباب عقول
تعیین مطابقه اجزاء وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده اند و از آنجمله
فرمود که تن تو چون زمین سر آسمانست یعنی تن انسان در نفس مشابه بزمین است
در آفاق و سر انسان هم پردهای او در انفس مشابه آسمانست آسمان و طبقهای او هست در آفاق

وبالنجم

و حواس از باصره وغیره که آلت ادراکند در نفس بمثابه کواکب اند در آفاق بمثابت النجم
هم بهیدون و جان روح انسانی در انفس بمثابه آفتابست در آفاق که چنانچه عالم بنور
آفتاب منورست وجود انسانی بنور خورشید جان منور بانوار حیات و علم و کمالست
و چنانچه هرچه در زمین از معادن و نباتات ظاهر میشود بواسطه شعاع آفتابست هر کمالی
که از بدن انسانی ظهور می یابد بواسطه تابش پرتو خورشید جان روح انسانی است
چون اشارت بتطبیق بعضی اجزای انسانی با بعض اجزاء عالم نمود در بیان تتمه آن
میفرماید که: چون کوهست استخوانهای که سختست نباتست موی و اطراف درخت
یعنی در نفس استخوانها بمثابه کوهست در آفاق چه وجه مناسبت میانهما سختی است و در
انفس موی انسانی بمثابه نباتست در آفاق و در نفس دست و پا که در طرفین انسانی
واقعند بمثابه درخت اند و علی هذا اخلاط اربعه در نفس بمثابه عناصر اند و آب بینی و
بینی و چشم و گوش و طعوم ایشان در نفس بمثابه دریاها و طعوم آبها اند در آفاق
چون از بیان تطبیق اجزای بدن انسانی با اجزای عالم فارغ شد شروع در تطبیق احوال
قیامت کبری با احوال موت انسانی که قیامت صغری است مناسب آنچه در نصوص قرآنی
وارد است نموده میفرماید: تن ز وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین
روز قیامت اشارتست بآیه اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در قیامت
الکبری زمین آفاقی بزلزله و اضطراب می افتد در انفس تن انسانی که بمثابه زمینست
در وقت مردن از ندامت و پشیمانی که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکردم و بواسطه
عوایق جسدانی و علایق جسمانی از مقصد اعلی و مطلب اسنی غافل بوده ام در لرزه و
اضطراب و تزلزل آید و بنایافت مقصود حقیقی پریشان و مضطرب باشد و این سخن نسبت

باشخاص

255

باشخاص است که کمالات حقیقی در حالت حیات جسمی کسب ننموده اند و بفقدان آلت
بدن تحسر بر فوت مطلوب می برند چون از بیان زمین انفسی که بدنست و تطابق آن
با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی با انفسی نموده میفرماید
که: دماغ اشکافته و جان تیره گردد همچو انجم خیره گردد. یعنی دماغ
که مرکز روح انسانی است بواسطه آنکه از جمله اجزای سرست بمثابه آسمان اشکافته
گردد و بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت اشکافتگی عبارة از انشقاقست که روح
انسانی از و زایل شود و جان که در آفاق بمثابه آفتابست و بحکم اذا الشمس کورت تیره و تاریک
گردد بواسطه الم جدایی و ازالت از بدن و حواس که در نفس بمثابه کواکب آفاق اند مانند
انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره گردند و روشنایی ایشان زایل پذیرد و از محل خود
فرو آیند و از اعمال خویش باز مانند و از ظهور بکمون روند چون از تطبیق افلاک و انجم
آفاقی و انفسی فارغ شده میفرماید که: مسامت گردد از خوی همچو دریا. تو درو
غرق گشته بیسر و پا. یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو از بسیاری خوی و عرق بواسطه
صعوبت جان کندن پیدا شده باشد مطابق و اذا البحار فجرت مانند دریا روان گردد و تو در آن
دریا غرق و بیسر و پا باشی و از صعوبت جدا شدن روح از بدن غرق عرق گشته همچو دو سرگردان
و گرفتار بوده مثال شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریاد رسی نتواند کرد چون
جدا گشتن روح از بدن در غایت صعوبتست میفرماید که: شود از جان کنش ای مرد مسکین
رگستی استخوانها پشم رنگین. یعنی از سختی جان کندن و زحمت و صعوبت آن ای مرد حقیر
مسکین فرومند گرفتار از غایت صعوبت و سستی استخوانهای تو که بمثابه کوه بود و بحکم
و تکون الجبال کالعهن المنفوش مانند پشم رنگین نشانیده از هم جدا کرده سست و بی ثبات و بی

غرق و بی سر
و پا باشی

اعتبار کرده چون اشارت بستی آنچه واقع شود میفرماید که بهم پیچیده گردد ساق با ساق
همه خالی شود از جفت و از طاق یعنی از غایت شدت و اضطراب بموجب والتفت الساق
بالساق ساق راست با ساق چپ پیچیده گردد چه صعوبت و کراهت مفارقت نفس از بدن
زیاده از آنست که بوصف درآید و هر جفتی که بسبب انجفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه
وامه وابیه وصاحبته لکل امرء یومئذ شأن یغنیه طاق شود و جدا گردد و چنان
اسیر رنج نزع باشد که پروای زن و فرزند و هیچ یکدیگر نداشته باشد چون این احوال که ذکر
رفت متعدیه مفارقت روح از بدنست و مطابقه میان قیامت صغری و قیامت کبری
حاصل است فرمود که چو روح از تن بکلیت جدا شد زمینت قاع صفصف لا ترای
شد یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و بکلیت قطع تعلق کرده جدا شد
تن آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها و تلها از زمین برداشته میشود و زمین هامون
در است کرده و هیچ ارتفاع و انحطاط نمی‌ماند که ویسئلونک عن الجبال فقل ینسفها
ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا امتا در قیامت صغری که بعد
از موت اضطراریست زمین بدن انسانی قاع صفصف یعنی زمین هموار است که
لا تری فیها عوجا ولا امتا شود و قاع و صفصف زمین هموار کرده را می‌نامند
و امت مکان مرتفع و تلال صغار را میگویند یعنی کجی و انخفاضی نباشد و نه ارتفاع
زیرا که اختلاف اعتدال و انحراف و صحت و مرض مزاج و قوی بر طرف گشته و یکسان
شده است و بر تخصیص تطابق احوال انسانی است با احوال عالم که در قیامت کبری واقع
خواهد شد فرمود که بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می‌بینی در آن دم
یعنی بدین منوال و نوع که تو در وقت نزع و مردن خود می‌بینی از انشقاق سماء و تکویر

آفتاب و انتثار کواکب و تسجیر بحار و پاره پاره شدن جبال و جدا شدن هر جفتی از جفت
خود و برخاستن تلال و وهادها از روی زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه چنین خواهد
بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و ممیتی و معیدی حق بفنا ذاتی اصلی خود وصول خواهد
یافت و وحدت حقیقی بحکم یکشته ظاهر خواهد شد و از خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم
حضرت حق ع
و خود جواب خود خواهد داد فرمود که لله الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف
و شهود این حال واقعست بینا و شنوا می‌خواهد که ببیند و بشنود بعد از این دیده
میخواهیم و بس تا بنماید بکر را فاش کرد حس چون غیر حق بحقیقت فانی و عدم است فرمود که
بقا حق راست باقی جمله فانیست بیانش جمله در سبع المثانیست بدانکه بحقیقت بقا
حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطه ظهور حق است بصورت ایشان و
مظاهر در حد ذات خود فانی و عدم اند فلهذا فرمود که بقا حق راست باقی جمله فانیست یعنی بقا
حقیقی حق راست جلت عظمته و باقی موجودات در حد ذات همه فانی اند و بقای ایشان نمودیست
و در قیامت کبری این نمود هستی که دارند همه نیست و نابود خواهند شد و بیان فنای عالم بکلی در سبع
المثانیست که کلام الله مراد است که رسته و شاید در آن تدبر نمودن نسبت بهر آنکه چنانچه
بعضی فاتحة الکتاب را سبع المثانی خوانده‌اند سبع بجهة آنکه با بسم الله الرحمن الرحیم
هفت آیت است و مثانی از آن است که در هر نماز مکرر میخوانند یا آنکه مقسوم است میان حق و بنده
بدو قسم یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا آنکه حروف و
کلمات او مثنی است یا آنکه دو بار نازل شده یکبار بمکه و یکبار بمدینه بعضی هفت سوره
دراز را که البقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی
گفته‌اند سبع بجهة آنکه هفت سوره اند مثانی بجهة آنکه فرایض و امثال در این سوره ها مثبت

ثابت شده اند بعضی دیگر نیز مانند آنرا سبع المثانی خوانده اند سبع بجهة آنکه قرآن
منقسم بسبع است و مثانی از آن سبب که حدود و قصص در قرآن ثابت شده است چون فرموده که
بیان تبادل حق و فنا غیر در قرآن مکرر است اشارت بآن آیات نموده میفرماید که
بکل من علیها فان بیان کرد لغی خلق جدید هم عیان کرد یعنی آیت کل من علیها فان
بیان آن می‌نماید که هرچه غیر حق است همه فانی و عدم است و اطلاق تبادل ایشان بحکم
افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است بصورت
ایشان که بحسب اقتضای آنی خود نیست میگردند و بامداد وجودی هست میشوند با آنکه عارفان
بر آنند که آیت در آیه بل هم فی لبس من خلق جدید لبس ذکر شکست و خلق جدید بعث و عرفا
ارباب دل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید اشارتست بآنست که جمیع ممکنات
بسبب امکانیه در هر طرفة العین نیست میگردند و بتجدد فیض رحمانی لباس وجودی پوشند
و بامداد وجودی بصورت خلق جدید ظاهر میگردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد
ایشان انعدام و ایجاد دایمی را نمی‌یابند چون نسبت و مناسبت آدم با عالم ثابت
و محقق است فرموده که بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن آدم
چون ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی باشد لاجرم چنانچه وجود تعینات
و کثرات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه است در مراتب کثرت زوال وجود ایشان نیز بحقیقه
تجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت تا ممکن است که مبدی و نافع و نور و باسط بسبب ظهوریت
معید و قهار و واحد و فرد و ماحی و ممیت بموجب تجلیات و نیز بجهت فرموده که بود ایجاد
اعدام دو عالم باید دانست که هر دو بتجلیات الهی واقع است یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم
بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق مانند خلق و اعاده

نفس

نفس بنی آدم است که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهند
شد و این زمان که هست می‌نماید بحقیقه هم نیست چه غیر حق موجود نیست و نخواهد بود و
انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان بانبیاست علیهم السلام و الا هر که ایمان حقیقی دارد
و دیده دل او بنور عیان منور گشته است اعیان عالم را علی الدوام متبدل و تعینات و کثرات را
منتشر بل الحکم بل هم فی لبس من خلق جدید می‌یابد چه تاثیرات اسماء الهیه را همیشه در عالم ظهوریست
فلهذا الجهة رفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم تاکید و مبالغه در آن میفرماید همیشه خلق
در خلق جدید است و گرچه مدت عمرش مدید است یعنی همیشه خلق که مخلوقات و
موجودات و کثراتند در خلق جدیدست و هر ساعت و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود
تازه می‌یابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام دیگر واقع است و اگرچه از غایت سرعت
انقضا و تجدد فیض رحمانی مدت عمر خلق مدید و دراز می‌نماید و ادراک آن ایجاد و اعدام
که در هر طرفة العین باشد نمی‌نمایند و پندارند که همان وجود سابق است که ممکنات را حاصل
چه هیچ زمان موقوفی صابر افلاک و عناصر و بر موالید در امکنت که حیات ایشان است
نمیگذرد که در ایشان نمی‌بینم در آن وقت آنچه پیشتر در ایشان میدیده می‌شد چه علی الدوام
وجود و احد از ایشان متبرا است پس گمان میبرند که آن وجود که در زمان ماضی از عالم
مشاهد بود در زمان مستقبل نیز همانست و حال آنکه فی نفس الامر نه چنین است چه در هر
نفس مطلق اشیا در خلق جدیدند و از نفس رحمانی وجود تازه می‌یابند و در هر طرفة
العین منعدم و موجودند و از غایت سرعت تجدد فیض هیچکس را علم باین حال نیست بلکه
انسان از احوال نفس خود نیز در نمی‌یابد که در هر نفس نیست میگردد و باز هست میشود و در زمان
عدم بعینه زمان وجود متصل است مانند تجدد اعراض در دلیل اشاعره چون تجلیات اسمائی

آلهی مقتضی شیونات و تعینات متعاقبه متوالیه است فرموده که ◦ همیشه فیض فضل
حق تعالی بود از شان خود اندر تجلی ◦ بدانکه ظهورات و تجلیات و انبساط
مقتضاء کل یوم هو فی شان از اقتضاآت ذاتیه آلهیه است و علی الدوام بحسب
اقتضاء شیونات ذاتیه حق متجلی و ظاهر بصورت جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا
میفرماید که همیشه فیض فضل حق تعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد
وجودی بواسطه شیونات خود که شیونات ذاتیه مراد است که صفات و افعال اند
متجلی و ظاهر بصورت اعیان ممکنات عالم است چه ذات آلهی باعتبار هر صفتی و اسمی مقتضی
مظهریست که احکام آن صفت و اسم در آن مظهر بکمال ظهور یابد فلهذا چنانچه وجود عالم
از حق است ظهور حق بعالم است کما قال المحقق ◦ فالکل مفتقر ما الکل مستغنی
هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی ◦ فان ذکرت غنیا لا افتقار به ◦ فقد علمت الذی بقولنا
نعنی ◦ فالکل بالکل مربوط فلیس له ◦ عنه انفصال خذوا ما قلته عنی ◦ چون در
هر طرفة العین عالم بحسب اقتضاء ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود میشود
که ◦ از آنجانب بود ایجاد و تکمیل ◦ وزینجانب بود هر لحظه تبدیل ◦ یعنی از جانب حق
بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر کمالات وجودی
کرده میشود و هر لحظه در هر صورتی بظهوری و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور
دایم وجود عالم مستمر می‌نماید و از ینجانب که عالم مراد است بحسب اقتضاء ذاتی هر لحظه در
تبدیل و تغییر است بواسطه این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیت و نیستی مستمر
و علی الدوام معدوم هستند و بتجلی رحمانی هستند و اقتضاء امکانیه قطع نظر از موجد موجد
نمودها نست که علی الدوام در هر وقتی عالم نیست شود و اقتضاء تجلی دایمی آلهی آنست که همیشه

که ذاتی ممکن است

در

در هر زمانی عالم نیست باشد بلکه مقتضاء اسماء آلهی آنست که عالم علی الدوام هست و ثابت
باشد زیراکه چنانچه موجد و محیی و مبدی و رحمان و منعم و مصور و خالق و قیوم و امثال
ذلک اقتضاء وجود و ظهور مظهری می‌نماید معید و ممیت و ضار و قهار و قابض و فرد و واحد
اقتضاء عدمیت و خفای مظهر می‌نماید ◦ سر دی مرگی و حشری که ادیدم ◦ ما بدیدم
دست بدامان کرم ◦ گشت آسان بر من از لطف خدا ◦ فهم اسرار بقا بعد از فنا
زانکه بابای نماید او عیان ◦ حشر و نشری که ایما اندر جهان ◦ چون نشاء آخرت
و آخرتیان بر غایت اعتدال و مناسبت توافق اند فرموده که ◦ و لیکن چون گذشت از طور دنیا
بقای کل بود در دار عقبی ◦ بدانکه چون تجلی و ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه بود فنا
که لازم مظهریست ظهور نماید و هرگاه که آن تجلی در مظاهر متوافقه باشد اسم بقا که لازم
وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور کند فلهذا فرموده که و لیکن چون گذشت از طور دنیا یعنی
در نشاء دنیا چون توافق و تشابه و تناسب کمتر است فنا که لازم مظهریست ظاهر بود اما
چون این طور دنیا گذشت چون نشابه و توافق و تناسب بر اعتدال در نشاء اخروی
در حد کمالست بقا که لازم وجود ظاهر است در آن نشاء ظهور نماید و بقای کل در دار عقبا
و آخرت باشد لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند که و هم فیها خالدون چون
هر موجودی از موجودات البته صورتی دارد فرموده که ◦ که هر چیزی که بینی بالضرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت ◦ یعنی هر چیزی و هر تعینی که محسوس است و دیده میشود
بالضرورت البته آن چیز را دو عالم است یکی عالم صورتست که می‌بینیم و یکی دیگر عالم معنی
و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلد خواهد بود زیراکه هر تعینی از
تعینات و کثرات مظهر و صورت اسم خاص است از اسماء آلهیه و معنی و حقیقه آن تعین

همان اسم است که آن صورت مظهر اوست و آن اسم در پرده آن تعین مختفی و ظاهر است
و فنا اسم ارتفاع آن تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود نماند البته اشیا با وجود
حق باقی باشند که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و این دو عالم معنی و صورت
که فرمود معبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت و حقیقت و مجاز نیز میگردد و بهر عبارت
که ادا نموده میشود مراد همان معنی است چون عالم صورت محل تنوع و حجاب از مشاهده
عالم معنی است فرمود که ۞ وصال اولش عین جدائیست هر آن دیگر ز عند الله
باقیست یعنی در نشاه صوری دنیوی که هر چیزی بوجود مجازی و همی در آن نمایشی
و نمودی دارند بحقیقت وصال او بود و هستی این نشاه عین با بود و فراق است و واسطه
این اطلاق تعین بود مجازی است که اسیر قید فراق و مدام بهجران گشته اند و آن دیگر که عالم
معنی است ز عند الله باقیست که عند الله باق یعنی هر آن دیگر زیرا که بحکم
ما عندکم ینفد هر که از تعین و هستی مجازی نیست گشت البته بوجود حقیقی حقانی
محشور و مبعوث گشته مخلد و دایم الوجود خواهد بود که ما عند الله باق ۞ هر که او
در وجه حق باشد فنا ۞ کل شیء هالک نبود در او ۞ زانکه در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت ۞ هر که از خود مرد و زنده شد بحق ۞ فارغ از
هر کثرت و بیننده بحق ۞ چون اطلاق اسم بقا بر مظهر بواسطه ظهور وجود است
بصورت ایشان فرمود ۞ بقا اسم وجود آمد و لیکن بجای کان بود سایر چو
ساکن شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که بقا اسم وجود است
در رتبه مظاهر اما حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب استعداد مظاهر منسوب الیه
و باز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص بود و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و

ما عندکم

و ما عندکم الله باق مثلا تعین آنای خزفی که بانکسار مرتفع میشود و بر او اطلاق عدم و فنا میکنند
با آنکه سفال را آنای می خوانند و ظاهرا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان
وجود است که با تعین آنای بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر سفال را حادث گفتندی
نه باقی میفرماید که بقا اسم وجود آمد و لیکن یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است و اطلاق
بقا بر مظاهر بواسطه تجلی و ظهور وجود است بصورت اشیا چون سبب انبساط و ظهور
کمالات وجود تعینات و کثرات که مترائی و پدیدار میگردند و فنا لازم تعین است میفرماید
که و لیکن بجای کان بود سایر چو ساکن یعنی بقا البته اسم وجود است و در آن مرتبه
نیست فنا در جایی و مرتبه که آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر باشد ساکن باشد
چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر کرده ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار
انبساط او بصورت مظاهر سایر می نماید اگرچه فی نفس الامر ساکن است حاصل کلام آنست
که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده و باعتبار تعین اطلاق فنا می نمایند
اگرچه فنا در حقیقت عبارت از ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه مذکور شد تعین آنای
خزفی مثل آنکه مرتفع میگردد و بر او اطلاق فنا میکنند با آنکه سفال را باقی
میخوانند و چون تعین سفالی مرتفع شود و خاک گردد اطلاق فنا بسفال میکنند با آنکه
خاک را باقی میگویند پس بقا اسم همان وجود است که این تعینات را طاری میگردد اگرچه
با ملاحظه تعینات اطلاق فنا می نمایند و منسوب بحدوث میدارند ۞ هرچه بینی در جهان
از خیر و شر ۞ واجب آمد چون بکنه ما نظر ۞ زان یکی ما عندکم ینفد شنو ۞ جزو ثانی
ما عنده باقی بود ۞ کوزه چون بشکست میگوئی سفال ۞ چون سفالش خاک شد بنگر بحال
خاک میگوئی کنون آن کوزه کو ۞ معنی و صورت ابی بازجو ۞ آن هیولی کین همه صورت بر او است

هست ای جان صورت نقش سبوست   از ره صورت نماید غیر دوست   چون نظر کردی
بمعنی جمله اوست   گر نداری ذوق وجدانی فقیه   قول رندان گوش کن
لا شک فیه • چون وقتی که تجلی وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه باشد تا که اسم
وجود ظاهر هست در این مظاهر ظهوری نماید فرمود که • مظاهر چون شد بر وفق ظاهر
در اول می نماید عین آخر   یعنی هرگاه که مظاهر در نهایت استوا و تناسب واقع شود
و مستوی و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشأه صوری دنیوی است عین آخر که
نشأه اخروی معنوی است بنماید و هرچه عالم آخرت مشهود خواهد در نشأه دنیا
بر ایشان جلوه گری نماید و غیب و شهادت نزد ایشان یکی باشد و در اول آخر و در
ظاهر باطن مشاهده نمایند و آنچه دیگران را نسیه است ایشان را نقد باشد و بواسطه
وصول بمقام اتحاد و یگانگی صورت نفس دو اختلاف تعینات از ایشان بالکلیه مرتفع
گشته ببقای حقیقی سرمدی موصوف گردند • گر نداری این چنین احوال دست
این خبرها را مکن لایق از کبست • این خبرها و روایات محق • صد هزاران پیر روی
منشق • یک خلافی نه میان این عیون • آنچه که هست در علم ظنون • جمله ظاهر
بهر پیش این ظهور • باشد اندر غایت نقص و قصور • و چنانچه سابقا اشارت کرده
شد که هرگاه که آیینه در غایت صفا و جلا واقع شود هر آینه نور بر کمال خود چنانچه
هست در وی بنماید چون مظهر نیز در غایت استوا و اعتدال و تناسب باشد البته حق چنانچه
هست بصورت وی بنماید و چنانچه حق سبحانه بذات و صفات احاطه بجمیع اشیاست اول و آخر
باشد پس هر آینه در اول عین آخر و در ظاهر عین باطن نماید چون فرمود که در نشأه
صوری کمل البته احوال معنوی می نماید اشارت بتحقیق احوال اخروی که انبیا علیهم السلام

بیان

بیان کرده اند نموده میشود باید • هر آنچه آنجاست بالقوت این دار   بفعل آید در آن
عالم یکبار   شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که غایت کمال هر چیزی
در وی بالقوت حاصلست بلکه کمالات جمیع اشیا در هر شی مرکوز است و بواسطه تعین
در وی پوشیده و بحکم ما بالذات لا یزول ما بالعرض چون موانع مرتفع گردد از او بظهور آید
فلهذا فرموده که هر آنچه آنجاست بالقوت این دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون
مشتمل بر جمیع اشیا حسی و مثالی است از مظاهر جمالی و جلالی و آنچه تعلق بمعاد و آخرت
دارد در نشأه دنیا در انسان بالقوه است و بسبب تعین حسی در وی مخفی می نماید چون
تعین که موجب خفا بود مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع آنچه
بالقوت بود یکبار بفعل آید و ظاهر گردد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت و امور وی تدریجی است عالم معنی مظهر قدرت
و امور وی دفعی است چون مقرر شود که هرچه در دنیا در نفس انسانی بالقوت بود البته
در آخرت بفعل خواهد آمد اشارت بتفصیل این معنی کرده میفرماید • قاعده • این قاعده
در بیان تشکل و تمثل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصور مناسبت آن
عالم چنانچه در نصوص وارد است فلهذا میفرماید • ز تو هر فعل که اول گشت صادر •
در آن گردی بباری چند قادر   یعنی هر فعلی که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر و
تعدد و تکثر تکرر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود از تکرر در آن فعل قادر بر آن گردی و فعل
و معاودت بر آن فعل بر تو سهل و آسان شود و بسهولت آن فعل از تو بآسانی و بی توجهی صدور
یابد چون از تکرار فعل نفس انس از آنکه حاصل میشود فرمود که • بهر باری اگر نفع است
اگر ضر   شود در نفس تو چیزی مدخر   یعنی بهر نوبت و هر بار که معاودت و تکرار

در انفعال‌ها یا اگر آن فعل خیر است نفع و اگر آن فعل شر است ضرر البته در نفس تو چیزی
یعنی از این دو یکی خواه نفع و خواه ضرر مدخر شود و ملکه و خلق گردد و خود در لغت دلیل را
میگویند یقال خواه الرجل و اخواه غیره پس آن ملکات نفسانی را میخوانند که مدخر از
جهت آن گویند که از تکرار و معاودت آن فعل انسان آن فعل را دلیل خود گردانیده
است آن فعل خود دلیل انسان شده است چون هر فعلی که باختیار تکرار در آن واقع
شود البته آن فعل حال ملکه و خلق میگردد فرموده که: بعادت حالها با خوی گردد
بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود
آنرا حال خوانند و آنچه بطی الزوال باشد آنرا خوی و خلق نامند و خلق ملکه بود
نفس را مقتضی سهولت صدور فعلی از وی بی احتیاج بفکری و رویتی پس ملکه
کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان
بود که در اول به رویت و فکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلف در آن شروع کند
بممارست فرسودگی در آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویت
از و صادر میشود و آن او را خلق و ملکه گردد فلهذا فرموده که بعادت حالها با خوی گردد
یعنی بعادت و مواظبت و تکرار و مزاولت هر حالی که باشد البته خوی و ملکه میگردد و خلق
میشود و در نفس مرکوز میگردد و بعد از آن معتاد میشود و چنانچه میوه‌ها از مرتبه خامی و
بی نفعی که نه طعم لذیذ دارد و نه بوی خوش بمدت گذشتن زمان خوشبوی و با نفع
و لذیذ میگردند احوال انسانی از افعال و اعمال بمرور زمان و معاودت بسیار بر آن خلق
میشوند و نفس را خوشایی از آن حاصل آید اگرچه فی نفس الامر آن محمود نباشد
چنانچه نفوس اهل غفلت را نسبت بمناهی می بینیم که واقع است چون عادت و ممارست

که سبب

که سبب ملکه میگردد فرموده که بیت از آن آموخت انسان پیشه‌ها را وز آن ترکیب کرد
اندیشه‌ها را یعنی از آن عادت و ممارست و معاودت احوال و افعال و اعمال انسان
تعلم صناعات و پیشه‌ها و حرفتها نموده و آموخته است و کسب کرده و هم از آن عادت ترکیب
و ترتیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و رذیله و اخلاق
حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته است و مدخر و مخزون شده چون بحکم
یوم تبلی السرایر کیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر است بصور مناسبه
آن عالم ظهور خواهد یافت فرموده که متن همه افعال و اقوال مدخر هویدا گردد اندر
روز محشر یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون گشته
باشد در یوم الحشر که روز جمع است متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه گشته
هویدا و ظاهر گردد و از قوت بفعل آید و از مکمن بطون بر منصه ظهور جلوه گری ممکن؟
نماید و شک اهل انکار بمرتبه تعیین رسد فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم
الیقین پوشان عین الیقین شود؛ چون گذشتی از ره دانش درست؛ خود ببینی
آنچه دانستی نخست؛ دیده باطن چو بینا می شود؛ هرچه پنهانست پیدا می شود
چون حجاب تعینات و تشخصات جسمانی است که موجب عدم اطلاع بر مغیبات میگردد
فرموده که متن چو عریان گردی از پیراهن تن شود عیب و هنر یکباره روشن
یعنی چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نمود و از لباس تعین جسمانی معرا شد
جمیع ملکات ردیه که عبارت از شرور و عیوب نفس است و ملکات و اخلاق فاضله
که عبارت از خیرات و هنرست بحکم یوم تبلی السرایر بیکبار بدفعه واحده روشن و ظاهر
گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه

امروز بعیدا ۵ بلکه ما روی بنده بکشت بینید ۵ باشد ما تو در حدیث آینه ۵ تا کیمیا
گرفته دریم ۵ تا کیمیا نشانده بر در ۵ چون روح انسانی را البته در هر نشاه از
نشآت حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری لایق آن نشاه و عالم خواهد بود فرموده
که ۵ تنت باشد ولیکن بی‌کدورت که بنماید از و چون آب صورت یعنی انسان را
بعد از مفارقت روح از این بدن حسی تن و جسم معنوی مثالی خواهد بود که ظلمت و
کثافت عنصری نداشته باشد آن بدن از روی صفا و روشنی مانند آب صافی باشد که
هرچه در برابر آن دارند در و منعکس گردد و صورت او در و بنماید و جمیع اعمال و افعال
خود را در انجا مشخص و ممثل بصور مناسبه باز بینند و تشبیه بدن معنوی که بمناسبت
لطافت و صقالت فرموده است چه چنانچه در آب صافی صور اشیاء محاذیه منعکس
میگردند در بدن معنوی جمیع اعمال و افعال و اخلاق بصور مناسبه منعکس میگردند
و ظاهر میشوند چون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب و اطلاع بر نتایج
ملکات و اخلاق و اعمال میگردد فرموده که ۵ همه پیدا شود آنجا ضمایر ۵ فرو
خوان آیت تبلی السرایر ۵ یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق که مرکوزه در
نفس بسبب رفع حجاب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی مصور بصور
مناسبه پیدا شود و ظاهر گردد و هرچه در نفس مکنون بود در بروز و ظهور آید و آشکارا
گردد چه آن عالمیست که در انجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود و بسبب آنکه این اسرار
کشفیه بدلایل مؤکد گردد و هم را الحال منازعت نماند آیه کریمه یوم تبلی السرایر
بخوان و یقین بدان که بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة
شرا یره تمامت مدرکات نفس و احوال مستوره که مکنونند در آن عالم بکلی بحد ظهور و بروز

پرسند

پرسند و از قوت بفعل می آیند ۵ نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
الکوکبری شود پیدا و گر مومن جنان بینی ۵ گر او باشد طبیعت را بدون آن اندر دل
زال بپس ۵ همه رخسار الهی از خاطر ترجمان بینی ۵ چون در عالم محشر بمقتضای
یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن
صفت را در آن عالم بصورت مناسبه پیدا میشود فرموده که ۵ دگر باره بوفق عالم خاص
شود خلاق تو اجسام و اشخاص شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که چنانکه
قوت با طبیعت مبدا در معاش پیدا میگردد و تعینات اوضاع و هیئات بر وفق ظهور این
نشاه عارض او میشود که قوت عناصر و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید میگردد
و تخیله که تصویر معانی میکند بخصوص در خواب و ملائکه و جن که باشکال مختلفه متشکل میگردند
همچنان قوت با طبیعت معاش نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسب آن نشاه
مصور و مجسم شود و بر وفق آن قوت از علم و عمل و خلق که نتیجه آن بود و صور و هیئات
و اسمای آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و رضوان و انهار و اشجار و ضد آن
آن از نار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یکی از جزا با عملی که مترتب است بآن
بر صاحب بصیرت پوشیده نماند که انما اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک
الیوم حدید فلهذا میفرماید که دگر باره بوفق عالم خاص یعنی چنانچه قوه با طبیعت مبدا
در معاش موافق این نشاه حسی ظهور یافت دگر باره بحکم آنکه قوت با طبیعت معاش
بدنی و نفسی در معاد بر وفق آن نشاه اخروی و معادی بفعل آید و اخلاق و اعمال
مناسب آن نشاه مجسم و متشخص گردد مانند آنکه اگر بر شخص عشق و محبت غالب بود بصورت
جویهای شراب ظاهر گردد و گاه بصورت اشتران مست پیدا آید و از کار و تسبیح بصورت

انگور و سیب ظهور یابد و لذت طاعت و عبادت بصورت گلهای رنگارنگ پیدا شود
و صدق و اخلاص و ورع و تقوی و معرفت و توجه تام بصورت حور و غلمان و قصرهای
از در و مروارید و لعل و فیروزه جلوه گری نماید و شهوت بصورت سگ و مار ظاهر گردد
و بی غیرتی و دیوثی بصورت خوک نماید و ناموس دنیا بصورت اژدها و تکبر بصورت
شیری و درندگی بصورت گرگ ظاهر شود و بخل و حرص بصورت کژدم و مور ظهور
نماید و علی هذا القیاس بیشه آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
سیرتی کان بر وجودت غالبست هم بر آن تصویر حشرت واجبست حکم آن خو راست
کو غالبترست چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر و جماعتی که بسبب زنگار غفلت دلهای ایشان تاریک
شده و در این نشأه حسی بواسطه آن قساوت مشاهده نتایج اخلاق و اعمال حسنه
و سیئه نمیتوانند نمود و ایمان بسبب انبیا علیهم السلام ندارند این امور محققه را خیال
و طامات می پندارند نعوذ بالله من ذلک چون ظهور قوت نفس در معاد بصورت
ملایم باشد حور و قصور و نا ملایم مانند مار و کژدم بحو ظهور قوت مبدا است در معاش
فرمود که چنان کز قوت عنصر در اینجا موالید سه گانه گشت پیدا یعنی
هیچ استبعادی در این که اخلاق و اعمال در نشأه اخروی بر وفق آن عالم بصور و
اجسام مجسم شوند نیست زیرا که قوت عنصری در نشأه دنیوی این همه که بصور
و اشخاص مختلفه موالید ثلاثه که معادن و نبات و حیوانات ظاهر میگردد و حال
آنکه در مرتبه عنصری این صور و اشخاص ظهور نداشته فاما بالقوه در ایشان
مرکوز بود که بجهت امتزاج این اشکال از ایشان بظهور آمدند همچنین در نفس انسان

نیز

نیز در نشأه معاش بالقوه مرکوز است که بجهت اعمال و اخلاق این صور و معانی و اسمائی
که در خصوص وارد است از در معاد بفعل آیند و ظاهر گردند و بصور اخلاق و
اعمال حسنه خود متنعم و اخلاق و اعمال سیئه خود معذب و گرفتار باشند پیش ترک
آینه را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگی است از تو رستست ار نکوست
ار بدست ناخوش و خوش هر چه آید از خود است لیک نبود فعل هیچ نیکی جزا
هیچ خدمت نیست مانند عطا چون سجودی یا رکوعی مرد کشت شد سجود او در آن
عالم بهشت چونکه پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت و از زقوم رست آن
سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و میگیرد دمت این سببهای
اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند چون ظهور قوت عنصری بصور
موالید ثلاثه بر کرد شد اید فرمود که متن همه اخلاق تو در عالم جان گهی
انوار گردد گاه نیران یعنی مانند آنکه از قوت عنصر در نشأه حسی موالید ثلاثه
ظاهر گشته و از قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و رذیله
در عالم جان که مرتبه برزخ و نشأه ثانی مراد است گهی انوار میگردد و گاه نیران یعنی اخلاق
و اعمال حسنه مانند عفت و مروت و صدق و نماز و روزه با اخلاص و تحقیق و تعبد و معرفت
و توجه تام و انقطاع و تبتل و رقت و محبت مصور بصورت نور میگردد و اخلاق و اعمال
سیئه مانند غضب و ظلم و کین و حسد و کبر و حرص و نخوت متشکل باشکال نار می نمایند و
سالک صاحب تصفیه را هم در این حیات و نشأه حسی و دنیوی این همه عین الیقین است
و بوراثت انبیا علیهم السلام تحقیق نموده اند که هر عملی را از نیک و بد چه نتیجه است و

وچگونه مشخص میشود و وجه مناسبت این اعمال مخصوصه با سعادت و شقاوت آخرت
جهت مشخص اخلاق و اعمال در عالم جان حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم
چنین خبر میفرماید که ان الجنة قاع صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا من غرس
الجنة فی الدنیا قیل یا رسول الله وما غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل و باز چنین
خبر فرمود که المؤمن فی قبره فی روضة خضراء ویرحب له قبره سبعین ذراعا ویضیء
حتی یکون کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت فان له معیشة
ضنکا قالوا الله ورسوله اعلم قال عذاب الکافر فی قبره یسلط علیه تسعة وتسعون
تنینا هل تدرون ما التنین تسع وتسعون حیة لکل حیة تسعة رؤوس ینهشونه
ویلحسونه وینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون واین روضه و قصور و اشجار و انهار
و انهار و نور و نار و کژدم و مار و ظلمت و حفرت و آتش بعینها اخلاق و اعمال شخص است
که مشخص میشود که اشیای عالم ... و احکام آخرت از دنیا نقشی میگردد و دنیا با
در آخرت و چنانچه معموری دنیا با آدم است معموری آخرت نیز با وست

هفت دوزخ چیست اخلاق بدت ٭ هشت جنت چیست اعمال خودت
حشر تو بر صورت اعمال تست ٭ هرچه بینی نیک و بد احوال تست
جمله اخلاق و اوصاف ای پسر ٭ هر زمان گردد ممثل در صور
گاه نارت می نماید گاه نور ٭ گاه دوزخ گاه جنات و حور
لاله و گلها و ریحان و سمن ٭ جمله طاعات و اخلاق حسن
حور و غلمان جملگی اوصاف تست ٭ بهره ور روحت ز قلب صاف تست
قصر مروارید و درهای ثمین ٭ شد دل پر نور تو ای مرد دین

جوی

جوی خمر و جوی آب و جوی شیر ٭ هست جز اوصاف پاک دلپذیر
آن زبانی صحبت نفس پر ستیز ٭ زینهار ای جان من از وی گریز
گر ز آتش صورت نفس بد بهست ٭ روح را از وی عذاب سرمدیست
مالک دوزخ قوای نفسی است ٭ مانع لذات روح قدسی است
طاعت او را و یار وی دریا ٭ گشت زقوم و حمیم اندر جزا
صورت عدلست میزان و صراط ٭ بر صراط حق گذر با احتیاط
شد عبادتها و طاعات ای پسر ٭ آن طعام و شکر همچون شکر
چون شود اخلاق و اوصاف نکو ٭ هشت جنت خود تو ای نیک خو
گر گرفتی صفات بد شدی ٭ هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی
آنچه گفتم هست از عین الیقین ٭ نی باستدلال و تقلیدست این
راست گوی و راست روی است این ٭ راستی کن کج مرو در راه دین
خلق نیکو بهترین طاعتست ٭ در خلاقت نفس جابر را جنت

چون نور تجلی احدی مستلزم رفع تعینات و کثرات و ظهور وحدت حقیقی است
میفرماید که ٭ تعین مرتفع گردد ز هستی ٭ نماند در نظر بالا و پستی ٭ بدانکه
قیامت عبارت از برخاستن و مرتفع شدن تعینات و کثرات است و چنانچه رفع تعین
جسمانی ... تعینات میشود که من مات فقد قامت قیامته رفع مطلق تعینات
و کثرات خواه جسمانی و خواه روحانی که مسما بقیامت است و تحقیق قیامت کبری
آن است و این مرتبه ظهور کمال توحید است که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در
روز بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار ...

معتبر

بندی و هستی در نظر نخواهد آمد چه کونین بنور وحدت محو و منطمس خواهد بود و لا یبقی الا
الحی القیوم فلهذا فرمود که تعین مرتفع گردد ز هستی یعنی تعینات و تشخصات که عارض
ذات هستی و وجود گشته بودند بتجلی احدی مرتفع و نابود گردند و در نظر حق بین بالا
و پستی که از لوازم تعین و کثرت بود نماند و وحدت حقیقی چنانچه هست بنماید و غیریت
اعتباری که می‌نمود بالکل محو شود ٭ آمد حیاتی ببرم تا بدیدم انک ٭ روی تو بهشت و
لعل لبت حوض کوثر است ٭ و جماعتی را که پیش از مرگ طبیعی مرده‌اند و از قید ظلمات
تعینات و کثرات مجرد گشته خلاصی یافته‌اند هم درین عالم این معنی نقد وقت ایشان
گشته است و بدیده شهود مشاهده این حال نموده‌اند و علوم مکاشفات از راه سلوک
و تصفیه و ذوق معلوم میتوان کرد نه از راه بحث و فکر و اهلیت ادراک این معانی
بارشاد کامل و دوام ذکر و کمال انقطاع و تبتل میسر توفیق و اذکر اسم ربک و تبتل
الیه تبتیلا بلکه هر سالک متبتل را این دولت دست رسی نیست و عنی بالتلویح
یفهم ذائق غنیٌّ عن التصریح للمتعنت فثم امور لم اکشف سترها بصحو منطیق
عن سوای تعطف ٭ زاهدا بو سه چون بدست هجران اسیر ٭ کی کنی باور که جان
بجانان می‌وصلت ٭ هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد زما ٭ ورنه حال ما چه داند هر که او
بر ساحلست ٭ چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاء صوری دنیوی است میفرماید که
نماند مرگ تن در دار حیوان ٭ بیک رنگی بر آید قالب و جان اشارتست بمعنی
آیه و ما هذه الحیاة الدنیا الا لهو و لعب و ان الدار الآخرة لهی الحیوان یعنی
در عالم ملکوت که عالم ارواحست تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود فاما مرگ تن که
درین نشاء دنیا بود در دار آخرت که دار حیوانست یعنی ار حیات ابدیه باقیه است

که اورا

که او را از زوال و موت نیست و نباشد و دائم الوجود و مخلد باشند و در صحیح مسلم آمده است
که ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم قال اذا دخل الجنة ینادی مناد ان لکم ان
تحیوا و لا تموتوا ابدا و ان لکم ان تصحوا و لا تسقموا ابدا و ان لکم ان تشبوا و لا تهرموا
ابدا و ان لکم ان تنعموا و لا تیأسوا ابدا و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت
و تجرد راست بر آیند و صورت تضاد و اختلاف تعینات بالکل از ایشان مرتفع گردد
و بغیر از نور واحد در نظر نیاید و آن حالات که اتقیا و مؤمنان را بعد از مفارقت روح
از بدن مشهود خواهد بود عارفان محققان اصل را و اولیاء کامل را در عالم دنیا بواسطه تخلیه و تحلیه
قلب و روح حاصل گشته است ٭ اهل دنیا جمله گی زندانیند ٭ انتظار مرگ را زان میکنند
چون نماند در یکی فردانی ٭ تن بزندان جان و کیوانی ٭ حاش لله او برون است از جهات
هم بوقت زندگی هم در ممات ٭ چون اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که جمیع اعضا
و قوی بدن که در ادراک با دل که منبع علم و شعور است متحد گردند و هر قوتی نیز قوت مجموع
موصوف گردد فرمود که ٭ بود پا و سر و چشم تو چون دل ٭ شود صافی ز ظلمت صورت
گل ٭ بدانکه کشف و شهود حاکم اند بر آن که حق با جمیع ذات و صفات متجلی و ساریست
در هر ذره از ذرات موجودات و کثرات اما بواسطه تعین آن کمالات در روی پوشیده
می‌نماید چون مانع که تعین ظلمانی است مرتفع گردد هر آینه هر چه از جمیع اشیا حاصل است
از هر شیء بحکم احدیت الجمع حاصل باشد فلهذا فرمود که ٭ بود پا و سر و چشم تو چون دل
یعنی جمیع اعضا و قوی تو مانند دل متصف بصفت علم و ادراک و شهود گردند و جمیع
اجزا و اعضا و قوی مانند بینا و شنوا و گویا باشند و هر قوتی از قوی مدرکات مجموع قوی
حاصل کرده و ظلمت صورت گل و آب عنصر صافی گردد چه موجب ظلمت و کثافت تعین بود

چون تعین مرتفع گشت و حقیقة در همه اشیا علی السّویه است پس آینه همه نورانی و بلطف
محض گشتند و مطلقا میان دست و پا و سر و چشم و دل هیچ فرق نماند و مجموع بنور واحد حقیقی
متحد شوند و امتیاز از میان برخیزد ۞ پس بدان چون که رستی از بدن ۞ گوش و بینی
چشم می‌داند شدن ۞ راست گفتست آن شه شیرین زبان ۞ چشم گردد مو بموی عارفان
چون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی واقع خواهد بود بسبب مرگ اختیاری عارفان
واصل را حاصلست شروع در بیان آن احوال نموده میفرماید که ۞ کنندم نور حق بر تو
تجلی ۞ ببینی بجهت حق را اعلا ۞ شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید
که چون هر یکی از قوای مدرکه بصفت مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل
شود و چشم که اشرف و الطف آلات ادراکست بغایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد
و وجود بکلیه با جمیع مراتب کمال برو ظاهر شود و معرفت و کشف که حصه بصیرتست
برویه مسا گردد وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرمود که کنندم نور حق
بر تو تجلی یعنی چون تو تعین که حاجب مانع مشاهده نور وحدتست مرتفع شد و روح
و بدن متحد گشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی شد و کدورت و ظلمت نماند نور
الهی و فیض نامتناهی بر تو تجلی کند و بی کیف و جهت بکمال اطلاق مشاهده جمال حضرت
ذو الجلال نمائی و از مرتبه علم الیقین بعین الیقین رسی و شکوک و شبهات و اختلاف
علما که در جواز رؤیه و عدم جواز فرموده‌اند بلکه در وقوع و لا وقوع گفته‌اند همه از
پیش تو برخیزد و خود این خدا را که دیدی ۞ یشاهد منی حسنها کلها ذرة ۞
بها کل طرف جال فی کل طرفة ۞ ای دلت پیوسته با دریای غیب ۞ وی بقاف قربت
عنقای غیب ۞ ایستاده پیش سلطان ظاهرست ۞ در ریاض قدس جان طایرست

زانکه

266

زانکه شهبازی که او خفاش نیست ۞ چشم بازش شاه بین و روشنست ۞ بدانکه بطریق
تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبه میرسد که بدیده بصیرت مشاهده جمال الهی نماید
و این را سالکان تجلی می‌نامند و تجلی چنانچه که تعداد کرده شده است عبارت از ظهور
آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر این معنی حاصل نبودی سیر و سلوک کاملان
انبیا و اولیا علیهم السلام ضایع بودی و حاشا که هیچ عقل سلیمی باور کند که فعل انبیا
و اولیا علیهم السلام بیفایده بوده باشد جماعتی که حضرت حق جل و علا حجاب و بعد حکم
و لکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده است اشارات این کاملان و اطلاعات ایشان نرسید
فلهذا از مشاهده جمال الهی و معرفت حقیقی بی بهره ماندند ۞ در تحیر مانده‌ام کین قوم را
چون نمی‌شاید حق بچشم ما ۞ می‌ندانند خلق اسرار مرا ۞ ز اثری وارند گفتار مرا
خفّاش است و کرد اندر از غیب ۞ غیر علام سرّ و ستار عیب ۞ من چو خورشیدم درون
نور غرق ۞ می‌ندانم کرد خویش از نور فرق ۞ نیست دستوری و گر نه ریختی ۞ گرد از
دریای راز انگیختی ۞ چون شراب تجلی جمال الهی موجب سکر و بیخودی میگردد فرمود که
دو عالم را همه بر هم زنی تو ۞ ندانم تا چه مستیها کنی تو ۞ یعنی طالب صادق که بهوای مشاهده
جمال مولی ترک دنیی و عقبی فرموده و قدم بر فرق لذات صوری و معنوی زده و شب و
روز در آتش شوق و لقای محبوب سوزانست چون نور تجلی جمال محبوب برو تابان گردد
و بی کیف و جهت مشاهده آنحضرت نماید از غایت لذت ذوق هر آینه دو عالم را بهم
زند و محو و نیست سازد و از آن شراب تجلی بنوعی مستیها و بیخودیها بار روی نماید که در
پرتو آن نور تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا هستی هر دو عالم و هستی
سالک صاحب ذوق نیست گردد و بفنای اصلی رجوع نماید و بیخودی و بی‌شعوری گشته از خود فانی

نیز خبر نیابد

نیز خبر نباید ٭ ساقیا باده بده می که بود دستیش فنا ٭ تا وارهانم ز خیال منی و ما
زان باده که چونکه بنوشیم جرعه ٭ فارغ کند ز غصهٔ دنیا و دین مرا ٭ دایم
حریف شاهد و می باش و رند و مست ٭ گر زانکه میروی ره رندان بسر بیا ٭ چون عاشقان
واصل در مکاشفات بی‌پا و دل می‌بینند که حضرت حق عم نواله ساقی شده شراب
بایشان میدهد فرمود که ٭ سقاهم ربهم چو دهیدش طهوری چنانکه صافی
گشتن از خویش اشارتست بآیه و سقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی سقاهم ربهم
که حضرت حق فرموده است چنانکه شد بنده نیش و فکری درین معنی بکن و غافل منشین
که همه اللذات با خدا حالتی است که در فهم عقل نمی‌آید و جز بطریق مکاشفه اطلاع
حقیقی بران حاصل نمیتوان کرد و معنی طهورا که در شرابا طهورا است چنانست
که در مستی آن شراب از لوث تعین و هستی مجازی خود صافی گردی و پاک شوی چه شرا[ب]
طهور البته آن تواند بود که رندان جرعه نوش را از خودی بسیار پاک سازد چنانچه
ازو نه حدث فعل گذارد و نه صفت و نه ذات بلکه فانی مطلق گرداند و شخصی که بحجب
حال بدین مقام نرسیده و ایمان درست بسخنان انبیا و اولیا علیهم السلام ندارد
کو آنچه در فهم عقل نمی‌آید تمام دست ٭ خویش را ویل کن نه اخبار را ٭ مغز را
بد گوی نه گلزار را ٭ هیچ نبات و ویل این را در پذیر ٭ تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست اداد عطا ٭ چونکه بیند آن حقیقت را خطا ٭ آن خطا دیدن ز ضعف
عقل اوست ٭ عقل کل مغزست و عقل جزو پوست ٭ چون لذت مشاهده جمال
ذو الجلال و شراب طهور برتر از لذت حسی و وهمی است میفرماید که ٭ زهی شرب
زهی لذت زهی ذوق زهی دولت زهی حیرت زهی شوق یعنی از غایت تعجب میفرماید

گزی

گزی شربت شیرین که آن شراب طهورست که از کف ساقی می‌نوشند زهی لذت که
آن مشاهده و آن باده دارد زهی ذوق که ذایقان آن شراب را دست میدهد که از غایت
خوشی بیخود و نیست میگردند زهی دولت جاوید که سعادتمندی را آن حال دست دهد
و زهی حیرت و سکر و استغراق که در مشاهده آن نور تجلی و نوشیدن شراب لایزالی
واقع و حاصل است و زهی شوق و آرزو که با وجود آن سکر و حیرت خواهان مشتاق
آنند که هر ساعت و هر لحظه دیدار دیگر ببینند و باده دیگر نوشند واعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و بعین الیقین دیده شود
ای بیخبر از حالت رندان خرابات ٭ زین می که چشیدی که شدی سوی مناجات
زان باده طلب کن که ازو موسی عمران ٭ نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات
تا مست ازین می نشوی و انش نباشی ٭ اسرار دل اهل دل از شطح و طامات
زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را ٭ محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات
نوشیدن می از کف ساقی سقاهم ٭ در پیش اسیریست به از جمله عبادات
آنچه ارباب تصفیه و اهل ذوق و اولیا از الجست حال روی می‌نماید اعلا از آنست که بتفهیم
عقل و تعبیر در آید و تحریر و تقریر پیرامن عز او تواند گشت و بیان آن
توان نمود چون گفتیم ومن قتله محبتی فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته مستی از خود
عین هستی حق است فرمود که ٭ خوشا آندم که ما بی خویش باشیم ٭ غنی و مطلق و
درویش باشیم یعنی خوشا آندم و آن ساعت که از تاب نور تجلی احدی و مستی شراب
طهور بیخویش باشیم و از خودی خود محو و فانی و بی شعور گردیم و غنی مطلق و درویش
باشیم و درویش در اصطلاح آنست که بحسب حال در پرتو نور تجلی نیست گشته باشد و در

فنا را از خودی تعالی تجلی یافته پس هر که بمرتبهٔ فنا فی الله رسید و بقا بالله یافت
درویش است باین معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه بقاء
حق متحقق شده است و بلندی جاوید گشته و بیخود و همه خود هست د کی گفت و گو
ترا دریافت این د حال باید نشوی اسرار این د هر کرا ذوقی نهاد اند از آن
کین درین منزل بباید او الحال د آنچه مکشوف است بر اهل شهود د در عبارات
نیمه نتوان نمود د چون اعتبارات و کثرات را در مقام فنا در توحید گنجایی نیست
فرمود که د نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک
یعنی در این مرتبهٔ بیخودی و سکر و استغراق توحید ما را نه دین است و نه عقل و نه تقوی
و نه ادراک و علم و شعور چه این اعتبارات لازم هستی و تعین است و سالک در
مقام فنا و نیستی محو گشته و هستی و نیستی همه متقابلانند و اجتماع ضدین محالست
و از شراب طهور مست و حیران و بیخود بر سر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم
و ما فیها بلکه از خودی خود نیز بیخبر است سرخوش و لا یعقل بدین صورت مترنم است
که فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا د و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم
علی نفسه فلیبک من ضاع عمره د و لیس له منها نصیب و لا سهم د بهشتی عاشقان را کی
جا نباشد د صد باره به از صلاح و پرهیز د چون نسبت باهل کمال التفات
بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است فرمود که د بهشت و حور و خلد
اینجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد یعنی در مقام مشاهدهٔ جمال
معشوق مست سکر و استغراق عاشق بهشت و حور و خلد را با وجود آنکه دوام
بقا دارند چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوتخانهٔ وحدت بیگانه را گنجایش

و حیرت

و حیرت است بلکه تعین سالک را نیز گنجایی نیست چه در مرتبهٔ وحدت و اطلاق
کثرت و قیود و تعینات محال محض است و نسبت با عارف اهل نظاره حور عین
قصوراتیست چنانچه اهل جنت از دوزخ تنفر دارند و استعاذه می‌نمایند
اهل کمال که واصلان حق‌اند از جنت و لذات می‌تنفرند و نظر بر غیر محبوب
نمودن نزد ایشان کفر است د گر تو خواهی باشی از اهل راز
تا بدستنک بسوی هیچ باز د زانکه گر جای نظر خواهی فکند
در کنار خویش سر خواهی فکند د با بهشت و حور و درخت سدره بود د جان تو
زین راز کی آگه بود د چون از این هر دو برون آیی تمام د صبح این دولت برون
آید ز شام د چون مرتبهٔ حال مرد جدان اعلی از تصدیق است اشاره بر یافت
حال نموده میفرماید د چو روی دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه حالت
شد پس از وی یعنی چون دولت مشاهدهٔ جمال الهی شهوداً عیاناً بتجلیهٔ تصفیه حال
ما را میسر شد و از لطف ساقی وحدت جام رحیم از آن می که شراب طهور است نوشیدم
مست مدام گشتم نمیدانم که بعد از این حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چون آن حال دایمی نمی‌باشد و بر دوام صحو لازم
فراق است و در پی هر کمالی زوالی است هر آینه صاحب حال که لذت مشاهده یافته
است بفوت آن حسرت کشد که نعوذ بالله من الحور بعد الکور د یکنفس در وی
زردی همچو ماه د می‌نماید پیش عاشق سال و ماه د بی گل و صبر در هجران گل
بی بینش یار زمان نیم نماند د ای جمال جانفزای روی یار د نیست عاشق را
نه صبر و نه قرار د و اطلاع حقیقی بر آن حال جز در اتیان آن حال حاصل نمی‌آید

شد و حقیقه لذت حالات اولیا بغیر اهل حال درنمی یابند چون عجایب جهانی
البته از پی هر نزدیکی دوری خواهد بود فرمود که ، پی هر مستی باشد خماری
درین اندیشه دل خون گشت باری ، یعنی چون حال متحول است و ثبات و دوام
ندارد و در عقب هر مستی خماری هست پی هر گلی خاری است و بحسب اوقات و ازمان
احوال مختلف است درین اندیشه که مبادا که آن حال هر لحظه و هر زمان عود ننماید
و جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور گردد حالیا دل خون گشته است توقع فیض
لطف آلهی چنین امید که عاشقان شیدا را از دیدار خود یک لحظه محروم نگرداند
و هر دم و هر ساعت بجمال تازه روی مشتاقان نماید ، عمر کان بی روی جانان
بگذرد ، از حساب عمر جانم نشمرد ، پی جانان هر که بهتر از حیات ، وصل او
شد زندگی هجر ش ممات ، گر نماید دوست در دوزخ جمال ، هست آن دوزخ
بهشت اهل حال ، در بهشت ار وعده دیدار نیست ، جان عاشق را بجنت کار
نیست عبارت از حیرت و والهی هست که در مشاهده جمال دوست سالک صاحب شهود را
دست میدهد و خمار عبارت از احتجاب محبوب بحجاب عزت و ظاهر شدن پردهای
کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین است یعنی اینجا سالک هنوز از احکام حال
بند بظهور آثار احوال است هر چند کاملان مقام تمکین متمکن اند و از تلوین در
گذشته اند فاما شیخ ناظم قدس سره اشارات بمبادی احوال نموده این معنی مقرر است
و الا نهایت کمال کاملان آنست که کثرت حاجب وحدت ایشان نباشد و بظهور آثار
کثرت از احکام وحدت محتجب نگردند و تمکین در توحید مقام ایشان گشته باشد
و عین وحدت در صور کثرت و صور کثرت در عین وحدت مشاهده نمایند ، و منه

فافنی

فافنی سکراً اعنت وافاق ، لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی ، وقد کنت حینا
قبل ان یکشف الغطا ، من اللبس لا انفک عن شقوتی ، اروح بفقدی بالشهود مولّهی
و اغدوا بوجدی بالوجود مشتتی ، یفرقنی لبی التزاما بمحضری ، و یجمعنی سلبی اصطلاما
بغیبتی ، اخال حضیضی الصحو والسکر معرجی ، الیها و محوی منتهی قاب سدرتی
فمن بعدما جاهدت شاهدت مشهدی ، و هادی لی ایای بل بی قدوتی ، و بی موقفی
لا بل الی توجهی ، کذاک صلوتی لی و منی کعبتی ، و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج
هدی فرقة بالاتحاد تحدّت ، السدرة التجرد التردد من السدر ، وحدت میم تبرز
منم معنی منم صورت منم ، هم نور و هم ظلمت منم پنهان و هم پیدا منم ، اول منم آخر
منم باطن منم ظاهر منم ، غایب منم حاضر منم یکتا بی همتا منم ، علوی منم سفلی
منم دینی منم عقبی منم ، حجت منم دعوی منم عین همه اشیا منم ، چون در قواعد و اصول
گذشته مقرر شد که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و بنقش همه ظاهر گشته
و حقیقه همه اشیا اوست شروع در تحقیق و تبیین این معنی نموده فرمود که سوال
غرض ازین سوال آنست که چون در مراتب ظهور مظهر و ظاهر شیئی واحد اند و اکثر را
انفصال ندارند چگونه ایشان از هم تمایز میکردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را
محدث می نامند چنانچه تصریح باین معنی نموده میفرماید که ، قدیم و محدث از هم
چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد قدیم آنست که مسبوق
بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند که
الموجود لا اول له یعنی قدیم موجودی است که او را اول و مبدا نبوده باشد و محدث
بمقابله آنست که مسبوق بغیر باشد و مبدا و اولی داشته باشد و مستند بعلت بود و نزد

اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت
از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر
کثرات عالم چنانچه بکرات اشارت کرده شده تجلی و ظهور نموده است پس سوال
فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا شد یعنی قدیم که حق است و محدث که
خلق است از یکدیگر چون جدا شدند حال آنکه خلق و محدث نمود حق قدیم اند
و واجب الوجود است که بنقش ممکنات جلوه گری کرده است پس بچه نوع از هم جدا
تا قدیم را که حق ظاهر مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است عالم خوانند
چون حقیقة سوال معلوم شد فرمود که جواب این جواب است بنا بر معتقد طایفه
موحده که غیر واجب الوجود را امور اعتباری و نمود بی بود و صور خیالیه دانسته اند
فلهذا فرمود که ن قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دائما نیست
یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگر بوده و علی
الدوام قدیم را بصور محدث ظهور هست و محدثات که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی
حق بصورت ایشان کرده عدم است و بقا محدث را دائما از هستی مطلق که قدیم و واجب
الوجود مراد است می شود و اگر نه ظهور حق بحسب شئون ذاتی بصور محدثات
باشد محدثات و کثرات را چنانچه بود حقیقی نیست نمود نیز هم نباشد که غیر هستی
جز نیستی نیست شهد الله انه لا اله الا هو و هستی وجود محدثات و ممکنات عبارت
از ظهور و تجلی حق است بصورت ایشان و محدثات و ممکنات که عالم مراد است نیست
هست نما و امری اند اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم ایشان در ذهن ترکیب
کند و چون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدا ظهور کشف است حکم کند بر آنکه اعتباری اند

درخارج

سیمیمو ها

در خارج وجودی نیست ان هی الا اسماء سمیتموها فلهذا فرمود که ن همه آنست و این
مانند عنقاست جز از حق جمله اسمی بی مسماست یعنی فی نفس الامر هر چه هست
همه آنست یعنی قدیم است و این که محدث است او است مانند عنقاست یعنی وجود خیالی و
وهمی دارد نه آنکه محدثات را تحقق و وجود باشد و عنقا سیمرغ را میخوانند و سیمرغ
بجهة آن میگویند که هر لونی که در هر مرغی از انواع مرغان می باشد در بال او موجود است
و چنانچه از سیمرغ که عنقاست بغیر از همین اسم معلوم نیست غیر حق نیز هر چه از مراتب
لطایف و کثایف و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی مسمایند
و حقیقة مسمی و هستی مطلق غیر از حق نتوانند بود چه غیر هستی جز نیستی نیست و نیستی
عدم صرف و لاشی محض است ن بغیر یار در این دار نیست دیاری ن خیال غیر اگر هست
نقش ما دانست ن فنا گشته ملامی مجو ز دست فراق ن بوصل دوست رسید آن
نگار راسانست چون نزد اهل تحقیق و تعیین قلب حقایق غیر واقع محال است فرمود که
عدم موجود گردد این محال است ن وجود از روی هستی لایزال است ن بدانکه وجود را
واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغییر و تبدیل باقیه است و عدم همچنان دایما بر عدمیت
خود است و هرگز وجود عدم نمی شود و معدوم موجود نمیگردد چه قلب حقایق ممتنع است
پس آنچه ممکنات و محدثات چنانچه در اول معدوم بوده اند همیشه معدوم باشند و موجودیت
ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم باشد بصورت ایشان فلهذا فرمود که عدم موجود گردد
این محال است زیرا که قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق نزد محققان محال است پس محدث
که عدم بود موجود حقیقی نتواند شد و موجودیت او نمود بی بود باشد و وجود که
وجوب وصف خاص اوست از روی هستی نه از روی تعین قدیم و لایزال باشد اگر

چه با ملاحظهٔ تعین و تشخص فنا و عدم بر او اطلاق میکنند چه فنا اسم ارتفاع تعین است
و لازم ذات تعین است فی وجود از روی هستی لم یزل و لایزال است مانند آنکه چنانچه
مذکور شد تعین آناً فآناً مثلاً آنکه مرتفع میشود و بر او اطلاق فنا و عدم
میکنند با آنکه سفال را باقی میخوانند و علی هذا چون سفال خاک شود
پس بقا اسم همان وجودیست که با تعین آنایی بود که در سفال اطلاق میکنند و اگرنه
سفال یا حادث گشتی نه باقی ❊ گشت پیدا روشن حادث از نور قدم ❊ در حقیقت
غیر حق باشد عدم ❊ بود عالم جز نمودی بیش نیست ❊ شو ز ارباب یقین نه ظن ماست
چون مقرر است که قلب حقایق ممتنع است فرمود که ❊ نه آن این گردد و نه این شود
آن ❊ همه اشکال گردد بر تو آسان ❊ یعنی نه قدیم محدث شود و نه ممکن واجب
میگردد و الا قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما
بر وجوب و قدم ذاتی خود باقی و لایزال است و ممکن دایما بر حقیقت اعتباری عدمی
خود باقی است موجودیت ممکن بسبب ظهور وجود بصورت او اعتباری دیگر است
او را نه آنست که فی نفس الامر عدم موجود گشته است چه نمود بی بود بسیار است
همه اشکال گردد بر تو آسان ❊ یعنی چون دانستی که هر چه هستی است قدیم است
و محدث عبارت از همین تعین است که فی الحقیقه نمود بی بود است و وجود خیالی
بیش نیست جمیع مشکلها و شکوک و شبهات بر تو سهل و آسان گردد و تحقیق
تبیین شود که قدیم متعارف محدث نیست و جدا نیز نیست چه محدث بدون قدیم عدم
و هستی نیستی را نساز دکه اجتماع ضدین محالست و جدا نیز نمیتواند بود زیرا که اگر
تجلی و ظهور واجب بصورت ممکن و محدث نباشد اصلا و قطعا نمود ممکنات و محدثات نباشد

و در

و در عدم آباد لم یکن شیئاً مذکوراً مستور باشند ❊ جهان ظلمت آباد بود
بودی مختفی ایم ❊ که انوار جمال او نمیکردی جهان روشن ❊ صفات عالم افروز ذات
ز ذرات جهان پیدا ❊ ز عکس پرتو ذاتت همه دوران روشن ❊ چون وجود هستی ممکنات
و محدثات خیال و نمود بی بود است فرموده‌اند که ❊ جهان خود جمله امر اعتباری است
چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است ❊ یعنی چون ذات واحد است که بسبب ظهور
اظهار علی الدوام به تجلیات اسمائی بصور مظاهر ظاهر میگردد و باعتبار تعدد مظاهر
از جهت النظر مرآتیه که مظاهر که به عالم موسوم است امر اعتباری تواند بود پس البته
جهان جمله امر اعتباری باشد و وجود خیالی و وهمی بیش نداشته باشد و ظهور و تجلی
وحدت بصور کثرت مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری در دور ساری باشد و بسبب
حرکت آن نقطه دایره متخیل و ممثل گردد و فی الحقیقه تعین میدانیم که آنجا نقطه بیش
نیست و وجود دایره در آن صورت نمود بی بود است همچنین وجود کثرات و محدثات
نمود بی بود است و بغیر از نقطه وحدت حقیقی هیچ موجود دیگر نیست ❊ چشم جانم
چون که بینا شد بدوست ❊ هر چه می‌بینم بعالم جمله اوست ❊ من ندیدم غیر جانان
در جهان ❊ در حقیقت اوست پیدا و نهان ❊ ذوق این معنی برون از فهم ماست
کشف این از گفت و گوی ما جداست ❊ چون فرمود که ظهورات و تجلیات ذات احد
مطلق در مراتب کثرات مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری سایر باشد میفرماید
برو یک نقطه آتش بگردان ❊ که بینی دایره از سرعت آن ❊ یعنی تمثیل است که بر
مدعای خود میفرماید که جهان امر توهمی اعتباری است و نمود بی بود است و تحقیقی در وجود
ندارد و ظهور و تجلی حق بصورت جهان مانند نقطه سایر در دور است که چنانچه نقطه آتش

که بدور بگردانی از سرعت آن حرکت رسم دایره در حس مشترک مصور میگردد و حال
آنکه فی الحقیقه در آن صورت بغیر از یک نقطه در خارج موجودی دیگر نیست همچنین از
سرعت تجدد تجلیات نقطه وحدت کثرات بی نهایت نمودن گرفته و فی نفس الامر
بجز یک هستی نیست که بنقش همه ظاهر و پیدا شده و برنگ جمله برآمده است
رو نقطه آتشین بگردان دایره روان نماید آن دایره پیش نقطه بین نیست
لیکن بنظر چنان نماید چون تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات نمیگردد
فرمود که یکی گر در شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار یعنی چنانچه
واحد عددی اگر در شمار آید و تعداد و تکرار یابد و بسبب تکرر نسب اعداد یعنی مراتب
عدد بسیار بلکه بیشمار از وی در وجود در آید فی نفس الامر آن واحد بسیار نمیگردد و بر
همان وحدت خود باقیست و کثرت در حقیقت در نسب است نه در ذات واحد همچنین
هستی مطلق از تجلیات و ظهورات که بر صور مظاهر می نماید بسبب کثرت شئون و نسب
ذات هستی اصلا تجزی و تکثر نمیگردد و غبار تعدد و تکثر بر دامن وحدت وی نمی
نشیند تعالی عن ذلک علوا کبیرا حق شناسان ز عددها فارغند غرقه دریای
بیچون‌اند و چند گر یکی صد بار بشماری یکیست عارفانرا کی درین معنی شکیست
واحد از تکرار کی گردد کثیر کی بگوید این سخن مرد خبیر چون فی الحقیقه
غیر حق نمایش خیالی و وهمی بیش نیست میفرماید که حدیث ما سوی الله را رها کن
بعقل خویش این را زان جدا کن یعنی چون غیر وجود عدم است پس حدیث
و حکایت ما سوی الله یعنی غیر حق را بگذار و تعین بدان که غیر او موجود نیست چه غیر
هستی جز نیستی نمیتواند بود و نمود نیستی بهستی است و وجود کثرات نمود وهمی است

ونسبت

272

و نسبتها و احد حقیقی مانند وجود اعداد است بنسبت با واحد عددی چه کثرت حقیقت مجرد
اعتباری بیش نیست ز هزار ار زانکه برداری یکی آن هزار آنجا نماند بی شکی
کثرت اشیا نمود وهمی است جز خدا موجود در عالم کیست هر که او بگذشت از
وهم و خیال پیش او نقش دوئی آید ضلال چون آن هستی که هستی حق است و خلق
نمایش وهمی خیالی است بعقل خویش این را زان جدا کن یعنی بعقل منور بنور قدس
که داری این محدثات را که عبارت از تعینات و تشخصات است از آن قدیم واجب و فرد
واحد جدا کن و یقین بدان که هستی مطلق حق است هرگز متغیر و متبدل نمیگردد و ذاتا
بر یک قرار است و تعینات و کثرات نمود آن حقیقت اند و بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق فنا و تغیری که واقع است بر تعین است نه بر حقیقت چه تبدل لازم حقیقت نیست
و هر تغیر و تبدلی که پیدا میشود لازم صورتست و معنی بر قرار خودست بگذر از
اختلاف امشب و دی تا بروی آید بهار از دی چون بالا رسی ز لا تا نو
نه دری تا به الیک ای تو نباشی و او جدا باشد آسمان از زمین و نور از فی
نفس خود برتر اش مر او را بس تا شود جمله جهان یک شی چون در وحدت وجود
بحکم لا ضد و لا ند و لا شبه که دوئی را آنجا راه نیست فرمود که چه شک داری درین
کین چون خیالست که با وحدت دوئی عین محالست یعنی درین که وجود کثرات و
ممکنات و محدثات خیالی نمودی بود است چه شک و شبهه توانی بود که با وحدت وجود
مطلق که عبارت از قدیم واجب است دوئی و اثنینیت عین محال و محض ضلال است چه غیر از
وجود عدم و لاشیء محض است پس هرآینه غیر از واجب الوجود هیچ موجودی نباشد
و وجود کثرات نمودی بود در وهم و خیال بود اندرین خم نیست جز یک رنگ

و اندرین خانه نیست جز یک کس د یک حدیث است و صد هزار ورق د یک سوار است و
صد هزار فرس د عجبی نیست گر نمی بینی د کو سری در میان چندین خس د چون
یکی از دلایل وحدت وجود اتحاد مفهوم نقیض اوست که عدم است فرمود
که متن عدم مانند هستی بود یکتا د همه کثرت ز نسبت گشت پیدا د یعنی
چنانچه وجود بمعنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست
پس تعدد در عدم نباشد چه تصور تعدد بی تمایز نمیتواند بود و در وجود
و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی
نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و پیدا آمده است زیرا که بواسطه
نسبت و تعینات ذات که صفتند اسما از یکدیگر ممتاز گشته و منشا کثرات
نسب اند که عبارت از شئونات ذاتیه اند که موجب تکثر اسما گشته اند
و اگرچه صفات و نسب کثیر اند فاما ذات واحد است و کثرت صفات موجب
تکثر ذات واحد نمیگردد د یکی ذات بیش نیست که هست از صفات خویش
که در ظهور و گاه در اظهار آمده د از ذات اوست این همه اسما عیان شده
و ز نور اوست این همه انوار آمده د هم اسم و رسم و فعل و نعوت و صفت شده
هم عین و غیر اندک و بسیار آمده د چون مظهر اختلاف و کثرات شئونات
ذاتیه تعینات امکانیه اند فرمود که د ظهور اختلاف و کثرت شان
شده پیدا از بوقلمون امکان د یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و
صفات و کثرات شئونات ذاتیه از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند
پیدا و ظاهر شده است و مظهر اختلافات و کثرات اسما و صفات اعیان

ممکنه اند

ممکنه اند که صور علمیه حق اند که شواهد اسماء الهیه اند و شان امر و حال را
میگویند که کل یوم هو فی شان و شئونات ذاتیه اعتبار نفوس اعیان
و حقایق است در ذات احدیت مانند اعتبار درخت و شاخها و برگها
و شکوفها و میوه های وی در استخوان خرما و شئونات ذاتیه در حضرت واحدیت
ظهور می یابند و در علم منفصل میگردند و مظهر آن اختلافات و کثرات شئون
اعیان ممکنه اند چه اختلاف اسمای با اختلاف اکوان با حوال و اوصاف و
افعال ظهور می یابند زیرا که ذکر عینی از اعیان خصوصیتی هست که
بان خصوصیت مظهر اسمی خاص از اسمای الهیه گشته است که هیچ شی دیگر در آن
خصوصیت با وی شریک نیست و گفته اند که بوقلمون مرغی است سیاه و سفید
و نسبت امکان با وجهت آنست که ممکنات از جهت نور وجود مناسبت با سفیدی
و از جهت ظلمت عدم مشابهت با سیاهی میدارد دیدا نکه کیفیت ظهور و انتشاء
کثرات بنهایت از احدیت ذات و تجلی ذات احد بصورت همه با وجود آنکه
بهیچ وجهی از وجوه شائبه کثرت در وی بار نیافته است جز بطریق کشف
و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمیتواند شد و عقل بطور فکر از ادراک این
معنی قاصر است د گفتی که بعلم و عقل جویم د بی دیده کسی ترا چه گویم
جایی که محال آن دم آمد د این هر دو حجاب اعظم آمد د او نیست نهان
بملک توحید د تو دیده بیار میتوان دید د آنکس که سفیه است نومید
کر میت نصیب از خورشید د عقل از سر این سخن چه داند د کی ذره
تا آفتاب برنورد د چون هر شی را از اشیا در احدیت تعین خاص است که بان

از ابتدای خود ممتاز است و هیچ شی دیگر در آن معنی با وی شریک نیست و تا ظهور
حقیقة وحدة لا شریک له است و در اصطلاح آن اشعار بر التوحیدی تا
فرموده که · وجود هر یکی چون بود واحد · بوحدانیت حق گشت شاهد
بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شی دیگر
در آن خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص بودی در وجود
آن موجود متعین نگشتی چه تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا تجلی فی صورة
مرتین و لا لاثنین فی صورة و در هر موجود آن وحدت خاص دلیل است بر وحدت
موجد و نفی مماثل · نفی کل شی لم تراه · تدل علی انه واحد و بمقتضای
شهد الله انه لا اله الا هو اظهار حق موجودات را بر صفت آن وحدت
صورت شهادت حق است بر وحدانیت خود · ثم تو را ای قدیم فرد آگه
وحدت خویش را دلیل و گواه · شهد الله تو بشنو و تو بگو · وحده لا اله
الا هو · شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که قاعده یگانگی
ذاتی که ذات لذاته اقتضای نفی غیر کند جز حضرت حقیقی را نیست این
یگانگی مسمی است باحدیة که یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات یا غایتی که
منزه بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات
و یگانگی صفتی که ذاتی صفات الوهیه نفی مماثله و مشارک کند مسمی است
بوحدانیت و وحدانیت بحق مخصوص است بهستی و در حق تعالی مغایرت حقیقة
میان این دو مرتبه نیست لیکن به نسبت با مفهوم فرموده و الهکم اله واحد
والله احد و چون وجود هر موجودی من حیث الحقیقة عین وجود موجودات

دیگرست

دیگرست که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و از حیثیت اعتبار تعین عین است
چه هر ذره بخصوصیتی نسبتی و صفتی چنانچه ذکر رفت ممتاز از ما عدا خود است
فرموده که وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود متشخص هر یکی از تعینات
و کثرات چون باعتبار تعین و خصوصیت خاص واحد بود در آن وحدت
لا شریک له بود آن وجود واحد هر یکی بوحدانیة حق شاهد و گواه گشت که یکی
ذاتی و صفاتی الهیه او راست · و السنة الاکوان لکن واعیا
شهود بتوحیدی بحال فصیحة · تسببت فی التوحید حتی وجدته · و واسطة
الاسباب لحدی لوته · و وحدت فی الاسباب حتی فقدتها · و رابطة التوحید
اجدی وسیلة · و جردت نفسی عنهما فتوحدت · و لم یک یوما قط غیر
وحیدة · و چون تامل و ملاحظه نمایند و مشاهده کنند دلالت وحدت خصوصیت
هر موجودی بر وحدانیت و یگانگی موجد است که جمیع وجود جمیع اشیا در
حقیقت شی واحد است و اشیا هر موجودی از ما عداء خود بخصوصیت
نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر شی مظهر اسمی خاص باشد
از اسماء الهیه چه اسم عبارتست از ذات با نسبت خاص است پس آینه وجود
هر موجودی شاهد و گواه وحدانیة حق باشد زیرا که در هر شی حق بصورت
واحدیة ظهور نموده است و حقیقة آن شی بلسان حالی نفی مماثل و مشارک
در آن تعین خاص می نماید چنانچه تعین هر موجودی دلیل وحدانیت حق است
تعینات من حیث المجموع نیز دلیل وحدانیت حق است چه ذات و حقیقت
همه شی واحد است و نسبت و صفت تابع ذاتست و چون نظر تحقیق نماید

وحدانیة حق است که شاهد وحدانیت خود است چه آنحضرت احدیت الذات
واحدیت الصفات است و غیر او را وجودی نیست و عدم شاهد وجود نمیتواند
بود اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید د دلیل وحدت او غیر او کیست
چو موجودی بعالم غیر حق نیست د توحیده ایاه توحیده د ونعت من ینعته
لاحد چون از تحقیق جواب سوال فارغ شد میفرماید که سوال این سوال است
از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف و شهود تعبیر از آن بصور
محسوسه فرموده اند آن مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور
مانده فلهذا فرموده که د چه خواهد مرد معنی زان عبارت که دارد سوی چشم و
لب اشارت یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و
حقیقت رسیده اند و از اهل تحقیق و تعین گشته و شهباز همت بلند پرواز ایشان
بآشیان صورت منزل نمی‌سازد از عبارت چشم و لب چه میخواهند و اشارت
بچه معنی است که بلفظ چشم و لب مقصود ایشان است و چون این جماعت
مقید بدام و دانه نیستند فرموده که د چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال یعنی از عبارت رخ که رویست و زلف و
خط و خال کسی که از مرتبه قیود صورت محسوسه عبور نموده صاحب مقامات
و احوال معنوی گشته است چه میجوید چون این مذکورات مجموع از لوازم
صورتند و مقامات و احوال معنوی ورای عالم صورتست پس مراد از آینه ایشان را
مقصود از این الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل ذوق و وجدان مطلع
بر آن نباشند و مراد از این سوال اظهار آن معانی است چه حقیقت سوال

معلوم

معلوم شد فرموده که جواب این جوابی است شافی کافی بر طبق سوال
سایل چنانچه فرموده که د هر آن چیزی که در عالم عیانست چو عکسی ز آفتاب
آنجهانست چون ذرات موجودات مظاهر اسماء و صفات و ذات الهیه اند
و از مرایای اعیان ممکنه آفتاب ذات و صفات و اسماء حق است که منعکس
و نمایانست فرموده که هر آن چیزی که در عالم عیانست یعنی هرچه درین عالم امکان
ظاهر و عیان شده و می‌شود مانند عکسی است از نور آفتاب آن جهانی است
و صفات و اسماء الهی بواسطه ظهور حق بصور ممکنات که عالم نمودی پیدا
کرده و هر چیز مسمی باسمی گشته است و چنانچه اختلاف و تفاوتی در مراتب اسما
و صفات واقع است در مظاهر نیز هست و قطع نظر از نسبت میان ایشان
نموده هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال واقعند فلهذا فرموده که د جهان
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست
چون مقرر شد که ذرات موجودات که بعالم موسوم اند عکوس اشعه انوار
آفتاب ذات و صفات و اسماء الهیه اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر و مشهود
گشته اند پس مرآئینه صورت جامعه انسانی که خلاصه و زبده صور اکوانی
است چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال نشاء انسانی و بدون
اینها در صورت انسان نقص است یکی البته نمودار و مظهر معنی خاص و امر ما حد
حقیقی باشند و مشابهت و مناسبت اگرچه بوجهی باشد میان این تحقیق
خواهد بود فلهذا فرموده که جهان چون زلف و خط و خال ابروست یعنی مراتب
موجودات که جهان تعبیر از وست مانند زلف و خط و خال و ابروست و هر یکی

دلیل و نمودار بدلول مخصوص از اسما و صفات آن نشانهند و چنانچه در نشأه
انسانی این مذکورات با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف همند هر یکی فی نفس الامر
محتاج الیه و موجب کمال صورت یا سیرت انسانی اند و هر یکی فی حد ذاته
در غایت خوبی اند و اگر یکی از اینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد
یقین که موجب نقص صورت او ست آن معانی معقوله نیز که این صور دلایل
و شواهد آنند اگرچه فی الحقیقه حقایق مختلفه اند هر یکی در مرتبه خود در غایت
کمال و نهایت جمال واقع اند و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف آن کمال
متصور نیست ❊ هر چه هست آنچنان همی باید ❊ نسبت به بینک که شاید
دیدن نقص غایت جهلست ❊ جاهل نزد کاملان سهلست ❊ بدانکه چشم اشارت است
بشهود حق مر اعیان استعدادات ایشانرا و آن شهود است که معبر بصفت
بصیری میگردد و صفات آنانرو که حاجب ذات است معبر با برو میگردد و لب
اشارت بنفس رحمانی که افاضه وجود بر آن اعیان می نماید و زلف اشارت
بتجلی جلالی است در صور مجالی جسمانی و خط اشارتست بظهور آن حقیقت
در مظاهر روحانی و رخ اشارت بحقیقه من حیث هی هی است که شامل
خفا و ظهور و کمون و بروز است و خال اشارت بنقطه وحدت است من
حیث الخفا که مبدا و منتهای کثرات است که منه بداء و الیه یرجع الامر کله
و مناسبت علیهما ظاهر است چه خال بواسطه سیاهی مشابه هویت غیبیه است
که از ادراک و شعور اغیار محجوب و مختفی است که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله
الا الله چون بر سبیل اجمال اشارت بجواب سؤال فرمود شروع در تفصیل

آن

آن نموده میفرماید که ❊ تجلی گه جمال و گه جلالست ❊ رخ و زلف آن معانی را
مثالست ❊ یعنی تجلی و ظهور حق جمالی می باشد و جلالی می باشد تجلی جمالی است
که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد
و بحقیقه هر جمالی مستلزم جلالی است و در پس پرده هر جلال نیز جمالی است
زیرا که جلال احتجاب حق است بحجاب عزت و کبریایی از عباد تا هیچکس او را
بحقیقه و هویه چنانچه هست نشناسد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما
قدروا الله حق قدره و جمال تجلی حق است بوجه و حقیقه خود از برای ذات
خود پس جمال مطلق را جلالی باشد و آن قهاریه حق است که مر جمیع اشیا را
با فنا در تجلی وجه مطلق و این مرتبه علو جمال است و این جمال را دنوی است
که بآن باشیا نزدیک میگردد و آن دنو ظهور جمال مطلق است به تعینات
اکوان ❊ جمالک فی کل الحقایق سائر ❊ و لیس له الا جلالک ساتر ❊
گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان ❊ با خبر بودی ز سطوات جلال او
ور نه نقاب روی جمالش شدی جلال ❊ عالم بسوختی ز فروغ جمال او
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول
و آخر چون هر یکی از غلبه ظهور تنزل کرد منفعل از ظهور و بطون عالم شهادت
و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم با مبدا و مظهر
صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از اینها به
تعلق منفعل معبر شد بیدین و صفات جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذو الجلال
و الاکرام و از وجهی دیگر معنی ظهور در منفعل نسبیه یافت بنور و ظلمت و ایمان

و کفر و روح و جسد خلق الموت و الحیات و جعل الظلمات و النور پس آینه
روی مه‌رویان بمناسبت نور و لطف و رحمت تجلی جمالی مشابهت داشته باشد
و زلف بتان شوخ دلربا بمشابهت ظلمت و پریشانی و حجاب تجلی جلالی
نسبت تام بوده باشد و روی و زلف محبوبان امثال و نمودار تجلی جمالی
و جلالی باشند بلکه فی الحقیقة عین تجلی جمالی و جلالی است چون احتجاب و قهر
لازم جلال و نور و لطف و رحمت لازم جمال است فرمود که صفات حق
تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زان دو بهر است یعنی
حضرت حق تعالی شانه صفات لطف مانند لطیف و نور و هادی و رزاق
و محیی و صفات قهر مثال مانع و قابض و قهار و مذل و ضار هست و رخ خوبان
و زلف بتان نیز بحکم الجنس جامعیت نشأه انسانی از این هر دو صفت متقابل
بهره و نصیب داده‌اند مرا از روی مه دلبر تجلی میکند رویش نه از یک
سویش می‌بینم که می‌بینم ز هر سویش کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه‌رویی
که اندر هر سر مویی نمی‌بینم بجز مویش ندانم چشم جادویش چه افسون خواند
بر چشمم که در چشمم نمی‌آید بغیر از چشم جادویش فروغ نور رخسارش
مرا شد رهنما ورنه کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش بپیش مهر رویش
هر ذره زانرو مشتری باشد که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش
پس آینه از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد باشد
و این نسبت در غایت لطافت و کمال بلاغت واقع است چون اشارت فرموده که
اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت و مشابهت است
در

در تحقیق آن شروع نموده میفرماید چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست
از بهر محسوس‌اند موضوع یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال
و چشم و ابرو و لب است محسوس‌اند اولی آنست که اول مر اینها را بازای معانی
محسوسه موضوع باشند بجهت آنکه در محسوسیت مشترک‌اند و وضع تخصیص لفظ است
بازای معنی بحیثیتی که هرگاه که آن شنوند یا ببینند یا بگویند آن معنی از آن مستفاد
گردد و هرگاه که این الفاظ مذکوره گفته میشود این معانی محسوسه خیال بجهت ذوق در
می‌آید مستفاد میگردد پس آینه اول بازای این معانی محسوسه موضوع باشند
و وجه دیگر که دلالت بر آن می‌دارد که اول این الفاظ محسوس بازای این معانی
محسوسه موضوع‌اند آنست که میفرماید که ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند
مر او را لفظ غایت یعنی عالم معنی که عالم ذات و اسما و صفات غیر متناهیه الهیه
مرادست غایت پذیر نیست و با هر معنی از آن معانی را مراتب و درجات بی‌نهایت
است و در احاطه نمی‌آید پس البته در ظرف الفاظ او را گنجایی نخواهد بود چنانچه
در مقدمه کتاب فرموده بود که معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر
ظرف ناید تشبیه بحر قلزم بجهت عدم احاطه فرموده و الا وسعت میدان
معانی زیاده از آنست که بدریای قلزم و عمان نسبت دهند از اینجا معلوم
میگردد که این الفاظ مسموعه اول بازای این معانی محسوسه موضوع شده‌اند
چون افاده و استفاده معانی از الفاظ است و فرمود که ظرف لفظ گنجایی آن
معنی ندارد این معنی موهم آن میشود که بجهت آن عدم احاطه عارف حقیقی حق
نمیتواند شد رفع آن توهم نموده میفرماید هر آن معنی که شد از ذوق پیدا

کی تعبیر لفظی با بر او را، یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف
و تصفیه ظاهر میگردد تعبیر لفظی گرد وسعت میدان آن نمیتواند گشت و چون ذوق
و حال تحصیل آن معانی محال است و عرفان حقیقی و ادراک معانی کما ینبغی از
راه کشف و شهود حاصل می باید کرد نه تعلیم و تعلم، تا دل نشود مطلع انوار
الهی، عارف نتوان گشت ز منهاج و طوالع، عکس رخش از پرده بر ذره
نماید مرآت دل ار پاک شد از زنگ موانع، چون دأب اصحاب اشارات
طریق تمثیل معقولات است بمحسوسات فرمود که، اهل دل کنند تفسیر معنی
بمانندی کنند تفسیر معنی یعنی اهل دل که تحصیل معانی دل و معارف بطریق
تصفیه و تجلیه قلوب کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی
که بر دلهای صافیه ایشان جلوه گری نموده است نمایند و جهت ارشاد قابلان
و طالبان اظهار آن نمایند عادت پسندیده ایشان آنست که البته مناسبت
و مشابهتی میان آن معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند و در لباس محسوسات
آن معانی مکشوفه را در نظر محجوبان نمایند و ازین جهت است که ظاهر بینان محجوب
که وصول درک آن معانی ندارند اشارات این قوم را طامات نام نهاده اند و آن
سر جهل و عناد طعن و انکار و اقوال احوال اهل حق جایز میشمارند نعوذ بالله
من ذلک، چو هر یک را ازین الفاظ جانیست، بزیر هر یکی پنهان جهانیست
تو جانش را طلب از جسم بگذر، مسمی جوی باش از اسم بگذر، چو عالم معنی
نسبت با عالم محسوس که صورت اوست فرمود که، که محسوسات ازان عالم چو
سایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است، یعنی محسوسات که عالم شهادت است

ازان

ازان عالم اسما و صفات حق مانند سایه ایست چه چنانچه سایه بنور ظاهر است
و بی او عدم است همه عالم بتجلی و اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن
و هویدا اند و این عالم محسوس بر مثال طفل است و آن عالم معنی همچو دایه زیراکه
پرورش و تکمیل این عالم از آن عالم است بلکه هرچه هست آن عالم است و این عالم
وجود ظلی خیالی بیش ندارد چون بیان سخن بر طبق معتقد ارباب کشف فرمود
اکنون اشارت به تحقیقی که دارد خاصه خود است نموده میفرماید، بنزد من خود الفاظ
مأول بر آن معنی فتاد از وضع اول، چون سخن قوم در گرد که این الفاظ
محسوسه اول از برای این محسوسات موضوع بوده اند و اهل دل آنها بر مناسبت
که یافته اند اطلاق بر آن معانی کرده اند پس هر آینه اطلاق این الفاظ بر آن محسوسات
حقیقی باشد و بر آن معانی بطریق مجاز ولی اکنون میفرماید که بنزد من که از محققان
این طایفه ام آنست که این الفاظ که گفته شد بطریق مجاز بر آن معانی اطلاق کرده اند
اول از برای آن معانی موضوع بوده است و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده
شده است چه آن معانی اصل و متاصل الوجود اند و این محسوسات فرع و تابع چون
بیان فرمود که اول موضوع برای آن معانی بوده اند میخواهد که ایما بر آن نماید
که دلالت این الفاظ بر این محسوسات بچه نوع است فلهذا فرمود که، بمحسوسات
خاص از عرف عام است، چه داند عام کان معنی کدام است، یعنی دلالت این
الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و متداول ایشان و عام
چه داند که آن معانی که موضوع له اصلی ایشانند کدامست چه لیست سبی عوام
را نسبت و ادراک آن معانی مخصوص خواص است بدانکه هرگاه که لفظی را از معنی مغیر

دیگر نقل کنند و ترک استعمال آن لفظ بر آن معنی اول نمایند اگر اینجا نقل عرف
عام باشد آن را منقول عرفی می‌نامند مانند دابه که در اصل هر چه بر روی زمین
می‌رفت دابه می‌گفتند عرف عام نقل از آن نموده و اطلاق بذوات القوائم الاربع
از اسب و استر و خر کرده است شیخ می‌فرماید که اطلاق این الفاظ بر این محسوسات
بطریق نقل عرف عام است و اکنون آن معنی اول میان ایشان متروک است حقیقت
سخن آنست که جماعتی که از اهل مکاشفه نبودند این الفاظ از ارباب کشف و شهود
استماع نمودند و مراد از کمل ندانستند پس بر این محسوسات خاص مناسبه فی الجمله
که یافتند بطریق عقل نقل کردند و آن معنی اول متروک شد فاما نزد محقق موضوع له
اول آنست چون اطلاق این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل واقع است
فرمود که «نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند»
یعنی آن جماعتی که نه از ارباب شهود بودند و این الفاظ مسموع ایشان
شد چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمی‌نمودند
لاجرم این لفظها را از معانی موضوع له نقل کردند و بر این محسوسات خاص
اطلاق نمودند و معنی اول متروک شد چون نقل بطریق عقل بوده است
می‌فرماید که «مناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی گشت نازل»
یعنی این الفاظ را که نقل بر این معانی محسوسه نموده‌اند و جهت نقل الفاظ بسوی
محسوسات آنهائی که اتفاق افتاده‌اند بقدر الامکان رعایت مناسبت عقلی
مرعی داشته‌اند و مناسبه فرو نگذاشته‌اند تا تخصیص بعضی الفاظ به بعضی
معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات از قبیل

متعلق

متعلقات فرمود که «ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن می‌باش ساکن»
یعنی در حین نقل اگر چه رعایت مناسبت عقلی نموده شده است فاما تشبیه کلی میان
المعنیین البته نتوانند بود چه میان محسوس و معقول بون بعید است و از جست و جوی
تشبیه تام بینهما ساکن می‌باید بود و طالب چیزی که نباشد نباید بود و الا طلب
سبب حیرت و ضلال خواهد بود چون بحضرت شارع نسبت اطلاق لفظی که موهم
باشد بچیزی که لایق کبریائی نباشد ممنوع است فرمود که «بر این معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست» بدانکه علما در این معنی اختلاف دارند که اطلاق
اسمائی که مأخوذ از صفات و افعال باشد بر حضرت حق نمودن موقوف باذن شارع
علیه الصلوة والسلام هست یا نیست بعضی بر آنند که هر گاه که عقل دلالت کند بر آنکه حق
متصف است بصفتی وجودی یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت بر آن صفت می‌کند می‌توان
نمود خواه که از شارع شنیده باشد یا نشنیده باشد و افعال نیز همچنین و بعضی بر آنند که
هر لفظی که دلالت کند بر معنی که آن معنی مر حضرت حق را ثابت باشد اطلاق آن لفظ بحق
اگر چه از شارع نباشد بر آن حضرت می‌توان نمود کالی که موهم بچیزی نباشد که
لایق کبریائی آن حضرت نتواند بود و مشعر بتعظیم باشد و بعضی دیگر بر آن رفته‌اند
که اسماء الله مطلق توقیفی است و هر چه از شارع نشنیده‌اند و حکم شرع بر آن نیست ا
اطلاق بر آن حضرت نمی‌باید کرد زیرا که فهم و ادراک ما در این امور وافی نیست و کافی نیست
که نشنیده باذن شارع باشد و این قسم اخیر است که مرضی اهل سنت و جماعت است
شیخ می‌فرماید که بر این معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی بر آنکه اطلاق این الفاظ
بر حق می‌نمائی هیچکس را بر تو دق نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و هر چه

مذهب حق ما شد البته حق ظاهر بود • مذهب عشق از همه دینها جداست
عاشقانرا مذهب و ملت خداست • آنچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر
میشود بالاتر از تدارک عقل است و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که در
مقام استغراق و بیخودی باشند البته هیچکس بر ایشان حکم تکلیف نیست
و معاف حضرت حقند مولانا رومی قدس سره میفرماید • می درد میدوزد
این خیاط کو • میدمد میسوزد این نفاط کو • ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را • ما شکاریم اینچنین دامی کر است
گوی چوگانیم چوگانی کجاست • چون مناط تکالیف باتفاق همه عقلست
میفرماید که • مولیا با خودی زنهار زنهار • عبارات شریعت را نگهدار
یعنی هرچند صاحب مذهب درین مرتبه حق است فاما زمانی که سالک با خود
باشد و عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع باشد نمیتوان
گفت و ارباب طریقت تجویز نفرموده اند و منع افشا اسرار کرده اند طریق
اهل کمال آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم نمایند نه بر طبق حال خواجه
عبد الله انصاری قدس سره العزیز میفرماید که سکه در مزبله افکنده به
که صوفی بر گنده • جمع صورت با چنین معنی ژرف • نیست ممکن جز ز سلطان
شگرف • مستی و هشیاری باید جمع کرد • تا براه فقر باشی شیرمرد
چون ارباب طریقترا سه حالتست که در ان حالات معانی که بر ایشان
منکشف شده بهر عبارات و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند چه
ایشان در ان حالات اختیار خود ندارند و مغلوب تجلی الهی اند اشارتست

براز

280

براز نموده میفرماید که رخصت اهل دل را در سه حالت • فنا و سکر و پس
دیگر دلالت • بدانکه حالات و مقامات چند هست که بطریق کشف و وجدان
بر اولیا و عرفا و صالحان راه ظاهر میشود که آنهارا مواجید می نامند یعنی
یعنی بوجدان حاصل شده چه مواجید جمع موجود است و موجود یافته شده را
میگویند این وجدان حالی بر ادست نه علمی یکی از ان حالات فنا است و فنا نسخه بیان
عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیز هست میان قدم و حدوث زیرا که چون
بصیرت روح منجذب بمشاهده جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان
اشیا در غلبه نور ذات مختفی و مستتر گشت اختفا انوار الکواکب عند ظهور
نور الشمس و بحکم و قل جاء الحق و زهق الباطل و المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له
اثر نشئی مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذاتی بالکل محو و نابود گشت برقوم
و این حالترا جمع نیز می نامند زیرا که جمیع کثرات در تجلی یک وحدت گرفته
واحد شده اند و اغیار و کثرات فانی گشته لم یبق الا الحی القیوم و درین
حالت هرچه از سالک استماع افتد حقیقت گوینده آن حق است چه هستی
سالک در میان نیست • چونکه ره شد بحر را با جان خم • خم با دریا برآرد
اشتلم • زان سبب قل گفته دریا بود • گرچه گفت احمد گویا بود • و درین
مقام بود حکایت سلطان ابو یزید بسطامی قدس سره العزیز که فرمود که لا اله
الا انا فاعبدونی و سبحانی ما اعظم شانی یکی دیگر از ان حالات سکرست و سکر نسخه سکر
حیرت و دهشت و وله و بهت که در مشاهده جمال محبوب فجاة به محبوب میرسد چون
سر سالک بمشاهده جمال محبوب رسید بواسطه دوری از تفرقه و بعد در باطن

دی فرح ونشاط وانبساط بنوعی درآمد که حواس او از محسوسات غافل شد
وعقلش مغلوب عشق گشت وتمییز از ما بین مرتفع شد واز غایت بیخودی تمیز ابتدا
که چه میگوید واین حالت اسکر جهت آن گفته اند که در او صفات مذکوره سکر
ظاهر می ماند ودرین حال بود که شیخ حسین منصور حلاج قدس سره فرمود که
انا الحق · بر سر عاشقان بی باک · صد باره به از صلاح و پرهیز · مستی
کایه ز بوی شاه فرد · صد خم می در سر و مغز آن نکرد · پس بود تکلیف چون
باشد روا · اسب ساقط گشت وشه پی دست و پا · وحکمی دیگر آن حالت مذکوره
دلالت ودلال اضطراب وقلق است میگویند که در جلوه محبوب از غایت عشق
وذوق باطن سالک میرود هرچند در آن حال بمرتبه سکر بیخودی نیست فاما اختیار
خود نیز ندارد واز شدت اضطراب هرچه بر دل او در آن حال لایح میشود
بی اختیار میگوید واز این حالت بوده حکایت چوپان که مولانا جلال الدین
محمد رومی قدس سره در مثنوی نظم فرموده است · دید موسی یک شبانی را
براه · کو همیگفت ای کریم وای اله · تو کجایی تا شوم من چاکرت · چارقت
دوزم کنم شانه سرت · جامه ات شویم شپشهایت کشم · شیر پیشت آورم
ای محتشم · دستکت بوسم بمالم پایکت · وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من · ای بیادت هی هی و هیهای من · زین نمط بیهوده
میگفت آن شبان · گفت موسی با کیست این ای فلان · گفت با آنکس که ما را
آفرید · این زمین و چرخ ازو آمد پدید · گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی · این چه ژاژست این چه کفرست و فشار

پنبه

اسب ساقط ۲

پنبه اندر دهان خود فشار · گفت ای موسی دهانم دوختی · وز پشیمانی
تو جانم سوختی · جامه را بدرید و آهی کرد تفت · سر نهاد اندر بیابان و
برفت · وحی آمد سوی موسی از خدا · بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی · یا برای فصل کردن آمدی · ما برون را
ننگریم و قال را · ما درون را بنگریم و حال را · چند ازین الفاظ و اضمار و
مجاز · سوز خواهم سوز با آن سوز ساز · آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز · موسیا آداب دانان دیگرند · سوخته جان و
روانان دیگرند · لعل را گر مهر نبود باک نیست · عشق در دریای غم غمناک
نیست · چونکه موسی این عتاب از حق شنید · در بیابان جانب چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید · گفت مژده ده که دستوری رسید · هیچ
آدابی و ترتیبی مجو · هرچه میخواهد دل تنگت بگو · کفر تو دینست و دینت
نور جان · ایمنی از تو جهانی در امان · ای معاف یفعل الله ما یشا
بی محابا رو زبان را برگشا · گفت ای موسی از آن بگذشته ام · من کنون
در خون دل آغشته ام · تازیانه بر زدی اسپم بگشت · عزم بالا کرد و
از گردون گذشت · حال ما اکنون برون از گفتن است · آنچه میگویم
نه احوال منست · شیخ میفرماید که رخصت اهل دل را در سه حالت است
یعنی در سه حالت که فنا و سکر و دلال است اهل دل مرخص اند با آنکه بهر
عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند اما در حالت فنا
که غایت انتفاء انیت سالک واصل است تا بقا و همه محلها تکلیف نیست

و در حالتی دیگر که از آن پس تر است چون نمیدانند که چه میگویند چنانچه مست
صوری را معذور میدارند که حتی تعلموا ما تقولون و نیز معذور است
و در مرتبهٔ دلال کم از سکران نزل است بواسطهٔ شدت اضطراب
که دارد هرچه میگوید نیز معذور داشته اند باید دانستن که این رخصت که
فرموده است نسبت با ارباب مواجید که بسبب حال و شهود بآن حالات
و مقامات رسیده اند نه آن جماعتی که بتقلید عبارات آن کاملان یاد
گرفته و بمجرد همین تقلید خود را صاحب آن حال می شمارند زیرا که نزد
ارباب طریقت نسبت با آن جماعت هرچه مخالف شرع شریف از اقوال و اعمال
باشد البته واجب المنع است چون اطلاع تام بر حقیقت این الفاظ و دلالات
ایشان موقوف بر آنست که آن احوال بر کسی بطریق شهود ظاهر شود فرموده که
نزد کسی که نشناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ و دلالات یعنی
هر کس که این سه حالت که فنا و سکر و دلال است نشناسد وضع این
الفاظ و دلالات ایشان را البته نداند که چگونه است و در چه حال گفته اند
چون بدون آنکه از حالات بطریق کشف تمام بر کسی پیدا آید باختیار
متکلم بآن کلمات شدن موجب رد و منع است میفرماید که • ترا گر نیست احوال
مواجید • مشو کافر ز نادانی بتقلید • یعنی اگر ترا آن حالات وجدانی
که ذکر رفت نباشد و بحسب حال و مکاشفه بآن مراتب نرسیده باشی زنهار
و صد زنهار که بمجرد تقلید آن اهل کمال که صاحب آن حال بوده اند کافر
نشوی و متکلم بآن کلمات نگردی و بسبب نادانی و جهل که نداسته که ایشان در

درچه

درچه حالات این الفاظ و عبارات را فرموده اند پنداشته باشی که هر کسی میتواند
که تعبیر بآن عبارات نماید و حال آنکه باتفاق اهل شریعت و طریقت آنکسی که
بی آن حالات این سخنان گوید البته محکوم بکفر است و منع او واجب است
در ذات حق اید دست بجز حق نرسد • معاذ هو ابدا مطلق نرسد • در اسفل
سافلین بتقلید کسی • جز بی حس و سکر خود کسی را تا نرسد • چون حصول این احوال
و اسرار حقیقت موقوف بمقدمات بسیار است از قابلیت و ارشاد کامل و سلوک
و ریاضات میفرماید که • مجازی نیست احوال حقیقت • نه هر کس یابد اسرار
طریقت • یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا علیه السلام از آن اخبار فرموده اند
مانند رأیت ربی فی احسن صورة و لی مع الله وقت و من رانی فقد رای الحق
و مثل قول علی بن ابی طالب علیه السلام انا نقطة باء بسم الله و انا جنب الله
الذی فرطتم فیه و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا العرش و انا الکرسی و انا
السموات السبع و الارضون و حکایت درین معنی از اولیا بسیار است مانند سبحانی
ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و انا العامل فی هذا العالم
و لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة و انا اقل من ربی
بسنتین و غیر هذا الکسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی
نداشته است چه این همه احوال آن کاملانست که در مراتب کشف و شهود بر ایشان
ظاهر شده و ایشان بآن متحقق گشته اند و بیان حالات واقعی خود فرموده اند
و بدانکه هر کسی اسرار طریقت نمیتواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط
بسیار است از قابلیت فطری و ارشاد رهبر راه بر ره سلوک و ریاضات و قطع منازل

کارها بطریقت تعیین نموده اند و بهدایات الهی و استقامت در احوال
رهرو بسیست با ره دان راه بین کم ، از صد هزار رهرو یک مرد راه دان نیست
وقلیل من عبادی الشکور طریقت سیر خاص است که مخصوص سالکان راه حق است
مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه بمبدأ و تبتل و انزوا و دوام طهارت و وضو
و صدق و اخلاص و غیر آن و اسرار طریقت که فرموده است عبارت از تمامی احوال
حقیقت است زیرا که طریقت مقدمه حصول حقیقت است و چنانچه طریقت
سر شریعت است حقیقت سر طریقت است و طریقت بی شریعت وسوسه است
و حقیقت بی طریقت زندقه است و الحاد و هر که عقل بر کمال دارد البته داند
که ارباب طریقت که ارتکاب ریاضات شاقه نموده اند البته فواید کلیه معنوی
در ضمن آن یافته اند که بدون آن زحمات آن فواید حاصل نمیتواند شد که
و ان لیس للانسان الا ما سعی ، گر تو خواهی دولت طاعت کنی ، طاعت صد ساله
یکساعت کنی ، تو مکن یک لحظه طاعت را رها ، پس بکن تو طاعت خود را بها
چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق از سر حال و علم است فرمود که
گزاف ایشان نیست باید ز اهل تحقیق ، مر این را کشف باید یا تصدیق
یعنی بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست عزیز سخن بی فایده نیست که از اهل
تحقیق که ارباب کمالند سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و گمان بد نسبت باولیاء الله
لایق نیست از ان است و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخن ایشان
غیر واقع است و نصیحت که هر چه تحقیق و تعین نشد از ایشان صادر نمیشود
و تحقیق کردن آنکه سخنان ایشان واقع است بدو طریق میتوان نمود

یا آنکه

یا آنکه شخصی بطریق سلوک و ارشاد کامل بمقام کشف و شهود رسد و مشاهده
همان حال نماید و تیقن بداند که آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته گفته اند
یا آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشند و تیقن دانند که هر چه
ایشان میفرمایند از عین شهود است و خود ما از مشاهده آن حال عاجز داریم و از
طایفه و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشند ، کی روا نهالها میوا
وین میوه‌ها پخته میبرد چه سحرست ای خدا ، گفته با شاخ و شکفته آن غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون ، بانگ می آید ز سوی هر درخت ، سوی ما آیند خلق
شوربخت ، بانگ می آید ز غیرت بر شجر ، چشمشان بستیم کلا لا وزر چون اشارت
فرمود که این الفاظ اول برین معانی اطلاق کرده اند و از انجا باین محسوسات بعرف نقل
عام منقول شده است میفرماید ، گفتم وضع الفاظ و معانی ترا سربسته گردانی
بدانی یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ و معانی را نوعی که ذکر کرده شد که نزد
طایفه صوفیه آنست که این الفاظ چون محسوس است اول از برای این محسوسات موضوع
شده اند و اهل دل بطریق تاویل بعد از رعایت مناسبه بر ان معانی اطلاق داده اند
و نزد من که ناظم کتابم آنست که این الفاظ بوضع اول بر ان معانی افتاده اند
و از ان معانی باین محسوسات بطریق نقل یا بلاحظه نسبت و مشابهت منقول شده
و تامل عرف عام است علی کلا التقدیرین وضع الفاظ و معانی ترا سربسته یعنی بطریق
اجمال گفتم اگر آن طریق نگاه داری و محافظت نمایی بدانی که از هر یکی ازین الفاظ
چه معنی مراد است چون هر معنی را از معانی درجات بسیار است و در هر مرتبه لوازم چند
دارد فرمود که ، نظر کن در معانی سوی غایت ، لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی در هر معنی از آن معانی نظر سوی غایت کن و ببین که مقصود از آن چیست و چون
مراتب معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی نمائی و تخصیص لوازم
هر مرتبه علیحده بفرمائی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود فلهذا
فرمود که بوجه خاص از آن تشبیه میکن ز دیگر وجهها تنزیه میکن یعنی بوجه
خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق
الفاظی که دلالت بر آن معنی خاص میدارد بنما و از وجوهات دیگر از لوازم
آن مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگوید و صفت بصیری میخواهد بمناسبت
آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصیری لازم
بصریت پس باین وجه خاص تشبیه مینماید و از وجوهات دیگر که فرضا این چشم
جسم است و از لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند این چشم نیست و از جسمیه
منزه است و علی هذا القیاس حقیقه سخن آنست که در مرتبه ذات حق منزه است
از مدلولات همه الفاظ و عبارات و در مراتب تنزلات افعال و آثار و دیست
که بصورت همه ظاهر گشته است و بنقش همه برآمده و با رعایت مراتب تجلیات
و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است و فی الحقیقه تشبیه
و تنزیه از امور اعتباری اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست تشبیه
بچه باشد و منزه از چه باشد تعالی عن الاشباه و الاضداد و الامثال و
الانداد چون قاعده که موقوف علیه جواب سوال مذکور بوده بیان نمود
فرمود که چو شد این قاعده دیگر مقرر نمائم زان مثالی چند دیگر
یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی باید نمود و بوجهی خاص تشبیه مینماید

بیکسر

کرد

کرد و از وجوه دیگر تنزیه می باید فرمود یکسر یعنی مطلق مقرر و ثابت شد اکنون
جهه تبیین قاعده مثالی چند از هر یکی از آن معانی و لوازم ایشان بنمائیم و از مرتبه
اجمال بتفصیل آرم تا خاص و عام از آن بهره مند گردند چون از بیان قاعده
که موقوف علیه بود فارغ شد شروع در تفصیل جواب سوالات نموده میفرماید که
اشارت بچشم و لب چون در سوال چشم و لب مقدم داشته بود در جواب نیز
مقدم کرده تا جواب و سوال مطابق باشند و چون لوازم و صفات هر یکی
از چشم و لب اقرب با آن دیگر بود چنانچه در اشارت ظاهر خواهد گشت هر دو را
در یک اشارت آورده میفرماید که نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن
لوازم را بهر جا یعنی نگاه کن و ببین که از چشم شاهد و محبوب حاضر
چه چیز پیدا و ظاهر است رعایت لوازم و صفات چشم محبوب حاضر بهر جا یعنی
بعالم معنی نما و از مناسبت غافل مشو در بعضی از نسخها چنین واقع شد که نگر کز
چشم و از لب چیست پیدا یعنی نظاره کن که از این چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه
اثر ظاهر است رعایت لوازم ایشان بعالم معنی نمائی و تشبیه آن بوجه خاص
مرعی میدار چون هر دو را در یک اشارت ذکر کرده است اولی آنکه در بیت
اول ایما و اشعار بهر دو نموده باشد چون فرمود که رعایت لوازم می باید نمود
اشارت بلازم هر یکی کرده میفرماید که ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق میبندد
خودی روی نموده و از شاهده جمال جانان عاشقان دلسوخته را محروم میدارد
همه آثار و لوازم چشم پر کرشمه است و پیدا از لب لعل جانبخش هستی در تحت
جان بخشی

یعنی از آثار و لوازم لب که اشارت بنفس رحمانیست ما نیز هستی امکانات در
احاطهٔ وجوب وجود ٭ بی مهر رخت چه بود جهان ٭ سایه در عدم سرای
خراب ٭ بر استوا مهر طلعت تو بتافت ٭ سایه از رنگ مهر یافت خضاب
و در بعضی نسخها اینچنین یافته شده که ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی از لب
لعلش که نفس رحمانی مراد است حقیقت هستی ظاهر شده است و بصور جمیع
اشیا تجلی نموده و از ان ظهور هستیها در حیط هستی در آمده است ٭ خرم دل
آنکه از لب یار ٭ حال لب آب میکند و دام ٭ ای بیخبر از شراب و مستی
ننهاده دمی برون ز خود گام ٭ در صومعه چند دیگ سودا ٭ پختیم و هنوز
کار ما خام ٭ در میکده نیز روزکی چند ٭ بنشین تو بوقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده ٭ پس هم بدو چشم آن دلارام ٭ می بین
رخ جانفزای ساقی ٭ در جام جهان نمای باقی ٭ چو مستی بیند از خودی
و خمار فراق از لوازم چشم است میفرماید که ٭ ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور ٭ یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است
که دلهای خلایق مست و مخمور و خراب اند و بسر مستی پندار و خمار غم بعد و
دوری مانند و از لب لعل اوست که جانها و ارواح مجرده جمله مستور و در حجاب
عزت مستوری و از صفات نقص و خودنمایی مبرا و معرا اند چون گرفتاری
بلای فراق از آثار چشم است فرمود که ٭ ز چشم او همه دلها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار ٭ یعنی از لوازم چشم عیار اوست که تمامت دلها
جگرخوار یعنی گرفتار غم فراق وا مانده اشتیاق اند و از آثار لب روح بخش او است

که جان

285

که جانها در درد و بعد و دوری مستغرق اند شربت وصال می چشانند و از تب
مرض هستی بصحت نیستی میرسانند و هرچند لب مرتب شراب وصال است چشم موجب
خمار فراق است و نمیگذارد که آگاهی از وصال یابد ٭ تا چشم تو تا چه فتنه انگیخت
کز هر طرفی هزار غوغاست ٭ تا جام لبت گدام می داد ٭ گر جرعهٔ او دو کون
شیداست ٭ با نیست جهان ز عکس رویت ٭ خرم دل آنکه در تماشاست
چون در فضای استغنا حق عالم و ما فیه را نا چیز نیست فرمود ٭ ز چشمش گر کرم
عالم در نیاید ٭ لبش هر ساعتی لطفی نماید ٭ یعنی اگرچه مستی استغنا و عدم
التفات که از لوازم چشم بیرحم است مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی نیارد
و نیستی خود بگذارد فاما لب جانفزای حیاتبخش بلطف شامل خویش جهان
نیست را بتجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد و محروم از جود وجود
نمیدارد ٭ دل و جان هر دو عالم فدای لعل نوشینش ٭ که چون جام طرب نوشید
دو عالم جرعه دامان زد ٭ خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم ٭ چه نشاید
گفت با مستی که خود را تا توان زد ٭ چون کرم و مردمی از لوازم مستی چشم است
فرمود که ٭ دمی از مردمی دلها نوازد ٭ دمی بیچارگان را چاره سازد
یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از
لوازم مستی است دلهای عشاق مشتاق را بمشاهدهٔ جمال معشوق می نوازد
و لب جانپرورش بیچارگان عدم آباد را با فاضهٔ فیض وجودی چاره گار
می سازد و از نیستی بهستی می آرد ٭ چو شب میکده ازم همه شب دو آب دیده
با جمله ایکه با لبم ننشکر از دهانش ٭ برغم ز چشم مستش نظری بدارم کی میدم

که بدان نظر ببینم رخ خوب بلا انگیزش . چون متعلق گردانیدن روح مجرد با بدن
کثیف با وجود عدم مناسبت از مقتضای شوخی است که از لوازم چشم است
میفرماید که . بشوخی جان دمد در آب و در خاک . بدم دادن زند آتش در افلاک
یعنی شوخی و بی باکی بواسطه سورت استعداد و جامعیت انسانی چشم دوربینش
جان مجرد روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی میدمد و لطیف را
اسیر کثیف میسازد تا حامل بار امانت جامعیت تواند شد و لب حیات بخشش
بدم دادن نفخت فیه من روحی آتش غیرت و حسرت آن جامعیت در افلاک
میزند و دایم دل افلاک بجهت این حرمان از آتش پر است . نه فلک را ابیست میسر نه
ملک را کامل آنچه در سر سویدای بنی آدم از وی است . چون گرفتاری محنت
و اسیری دام بلا از آثار و لوازم چشم است فرمود که . ازو هر غمزه دام و دانه خال
وزو هر گوشه میخانه شد . غمزه حالتی است که از برهم زدن و گشادن چشم محبوب
در دلربائی و عشوه گری واقع میشود برهم زدن چشم کنایت از عدم التفات
و گشادن چشم اشارت بمردمی و دلنوازی و اما راین دو صفت که موجب خوف
و رجا میشوند یعنی از آن چشم هر غمزه دام و دانه ایست که بسوی آن دانه مرغ
دل عشاق اسیر دام بلا میگردد یار و دام و دانه آن از جهت فرمود که البته
در هر محنتی راحتی و در عقب هر راحتی محنتی است و قبول دام محنت و زحمت البته
بهوای دانه راحت می تواند بود و نسبت با هر شخصی که آن دام و دانه مختلف می آید
حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی عین نقمته
و اشتدت نقمته فی عین نعمته . گر گریزی بر امید راحتی . زان طرف هم پیشت

آید

آید محنتی . هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست . جز بخلوتگاه حق آرام نیست . و ا
ز سوراخ موشی در روی . مبتلای گربه چنگالی شوی . چون از مقتضیات اسمائی
آنست که عالم هر نفسی هست و نیست میشود فرمود که . ز غمزه میدهد هستی بغارت
ببوسه میکند بازش عمارت . یعنی بغمزه که اشارت باستغنا و عدم التفات
که از لوازم چشم است موجب ممیت و ماحی و قهار و قابض هستی عالم را بغارت و تاراج
نیستی میدهد و ببوسه لب لعل جانفزا که عبارت از نفخ روح و احیاست بمقتضای
خالق و محیی و لطیف و باسط باز عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت میکند
و ایجاد میفرماید و در مقام هستی میدارد . جان بباید داد و بستد بوسه از لب
لب رایگان نتوان نهاد . خون من ابرو و مژگان بریختند . تیر از این سو در کمان
نتوان نهاد . چون گرفتاری دام فراق و شدت اشتیاق بسبب استغنا است که
از لوازم چشم است فرمود که . ز چشمش خون ما در جوش دایم . ز لعلش جان ما
مدهوش دایم . یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوش است و از خوف
و بیم بعد و حرمان و عدم التفات سوزان و لرزان می باشیم و از بس که لب لعلش شربت
وصال در کام جانها میریزد جان ما دایم مدهوش و مست و بیخبر است و راه بهستی
خود نمی برد . هر که لعل لبت ساقیست بی جام شراب . از آن چو نرگس مستت مدام
مدام خراب . بدین صفت که منم مست ساقیا تو بیا . عجب که باز شناسم شراب را ز سراب
چون دلربائی از لوازم چشم است میفرماید که . بغمزه چشم او دل میرباید . بعشوه
لعل او جان میفزاید . یعنی بظهور و خفا که غمزه کنایت از وست چشم عیارش دلهای
عشاق میرباید و گاه محبوب را در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بعشوه و فریبندگی

و بلطف لب لعل او جان می‌افزاید و بمراتب کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم
چشم و لب است فرمود که • چو از چشم و لبش جویی کناری • مرا این گوید که نه
آن گوید آری • یعنی هرگاه که عاشق صادق اراده وصل می‌نماید و قرب
محبوب میجوید استغنا که از لوازم چشم فتنه جوست آن آشفته عشق را بخطاب
ما للتراب و رب الارباب در مقام منع میدارد و لب که کنایت از فیض نفس رحمانست
بلطف کامل خود عاشق را از میان آن سرگشتگی و دوری بکنار قبول آورده و محروم
نمیگذارد و چون قهر و افنا از لوازم چشم است فرمود که • ز غمزه عالمی را کار
سازد • ببوسه هر زمان جانی نوازد • یعنی غمزه کار عالمی میسازد یعنی
کو همه را نیست میگرداند و فانی و محو میکند و مشهور است که کسی را کار کسی
گرد میگویند که کار او را ساخت یعنی آخر کرد و لعل لبش ببوسه و افاضه فیض
وجودی هر زمان هر نفس جانرا می‌نوازد و خلعت هستی و تکمیل را میپوشاند و از
نیستی و کم و کاستی بمرتبه هستی و بود و وجود در می‌آرد • یکی بوسه ربودم ز لبت
دل دگری خواست • فرمود فراق تو که فرمای دگر نیست • چون اماتت
از لوازم چشم و احیا از آثار لب جانبخش اوست فرمود که • از او یک غمزه
جان دادن ز ما • ز رو یک بوسه و ستادن ز ما • بدانکه نیستی و هستی لحظه
فلحظه اعیان عالم را دوام است از مقتضیات چشم و لب است یعنی از چشم او
یک غمزه و کرشمه تجلی جلالی و از ما جان دادن و فانی شدن و قبول نیستی نمودن
زیرا که چنانچه کمال فاعل در تأثیر است کمال قابل در قبول اثر است و از لب او یک بوسه
که کنایت از افاضه فیض نفس رحمانی است و عشوه تجلی جمالی و ستدن آن بوسه

وقبول

و قبول آن فیض و در مقام هستی ایستادن و قیام بر آن نمودن از ما چون اماتت و احیا
آثار چشم و لب است فرمود که • ز لمح بالبصر شد حشر عالم • ز نفخ روح پیدا گشت
آدم • اقتباس است از آیه کریمه و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب لمحة
اذا البصر به نظر خفیف یعنی از یک نظر ببصر و کرشمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و
از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و توحید رسیدند بآن معنی که همه کثرات عالم فانی
و محو شدند و غیر از حضرت وجود حقیقی باقی نماند که کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال و الاکرام و این اماتت و حشر از لوازم چشم است و نفخ روح که
فاذا سویته و نفخت فیه من روحی است که از لوازم لب است آدم که جان عالم است
پیدا گشته است و ظاهر شده و چون چشم و لب را در لوازم و آثار و صفات هست
نمودار که • چو از چشم و لبش اندیشه کردند • جهانی می‌پرستی پیشه کردند •
یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی و التحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات
ذاتی است و شراب هستی حقیقی وجودی که بها تی فخلقت الخلق در جام هستی ریخت
چون اندیشه و تفکر کردند بحجب آن شراب آن مستی در جمیع موجودات عینی جهانی می‌پرستی
پیشه کردند بلکه چه جای یک عالمی که تمامت موجودات می‌پرستی را شیوه و آیین خود
کرده‌اند همه مستی محبت و هستی شده‌اند • ساقی چه شد که جمله جهان می‌پرست شد
این خود چه باده بود که ذرات مست شد • این بو چه بوی بود که یک جلوه چونکه کرد
عالم که نیست بود از آن جلوه مست شد • و پوشیده نبود که مراد از باده که این
می پرستی و مستی و شراب که محبت صرف ذاتی است همه از لوازم و آثار ظهور آن مستی
و می پرستی و شراب است که بسبب تنزل را اینجا روی نموده است • نخستین باده کاندر

جام کردند ز چشم مست جانان وام کردند لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند ز بهر نقل مستان از لب و چشم نمکدان شکر و بادام
کردند چو هستی موجودات بحقیقت نمودی بی بود بود و وهم و خیال است می‌باید
بخشش دریاب جمله هستی در رو چون آید آخر خراب و مستی یعنی در نظر بصیرت
حق جل و علا جمله هستی عالم در نمی آید و وقعی و قدری ندارد و در شهود علمی حق
غیر از اشیاء محقق ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابیست که ایام
بینند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود را بودی شمارد و در حضرت
این هر دو منزه و مبراست که لا تاخذه سنة و لا نوم پس آن آینه که در نظر علمی — علمی
او جمله هستی را قدری نباشد و بخشش دریابد چون وجود عالم بی اعتبار و خیال
باطل است فرمود که وجود ما همه مستیست یا خواب چه نسبت خاک را با رب ارباب
یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پنداری بیش نیست زیرا که
ممکنات را وجودی از خود نیست و وجود واجبی است که ممکنات تجلی و ظهور — بصورت ج
نموده است و بنقش همه ظاهر شده و فی الحقیقه وجود ممکن صورتی بی اعتبار
خواب و خیال و مستی و پندار است و خاک را که وجود ممکنات مراد است که در پی
وی اعتباری و نیستی مثل است با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه
نسبت است و چه قدر دارد که در شهود علمی او مشهود تواند گشت و در نظر
اعتبار تواند درآید چون بشارت به بی اعتباری ما فرمود مستور اگر آن نموده
میفرماید خود دارد از این صد گونه اشگفت که و لتصنع علی عینی چه گفت
یعنی اگرچه وجود ما را در نظر شهود علمی حق قدری و وجودی نباشد فاما

خود

خود خورده دان از این معنی صد اشگفت و فرح و سرور دارد که حضرت عزت در کلام مجید
با موسی پیغمبر علیه السلام چه میفرماید که و القیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی
یعنی من که خداوندم القای محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبی
من محبوب همه کس شدی چنانچه فرعون ترا دوست میدارد و لتصنع علی عینی و تو ساخته
و پرورده از زمان طفولیت تا بلوغ بر چشم من شدی بعضی از مفسران تاویل علی عینی — مفسران ج
بحفظ و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظه عینی است پس از این آیه ظاهر
میشود که ما را در چشم حق قدری و وقعی باشد و چون گمان که نباشد که در
تجلیات افعال و ظهور احکام صفتی چنانچه منبع فیض و تاثیر که حق است
لابد است اعیان قابله که قبول تاثیر نمایند هم لابد است با تجلیات اسمائی ظهور
یابد و قابلیت و استعداد ظهور تمامت اسماء و صفات الهی بجز در حقیقت انسانی
متصور نیست پس چون مجلای تجلی حق بوجوه جمیع اسمائی و صفاتی انسانی کامل
باشد هر آینه و لتصنع علی عینی بود و مقصود آفرینش باشد و از معنی این حدیث
قدسی که یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا قدر و احترام انسان
در بارگاه حضرت قدسی مشاهده میباید نمود و از خود غافل نمیباید بود
تا مل الحقیقة من عرف نفسه فقد عرف ربه کار میباید کرد و تا مخدرات حقایق
و معانی و کمال که در پرده نشاء انسانی مستورند نقاب عزت از رخ بر اندازند
و خود را در نظرها جلوه دهند و آنچه شیخ محی الدین اعرابی قدس سره فرموده
که و لولاه و لولانا لما کان الذی کانا فانا اعبد حقا ان الله مولانا 4
و انا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا

آید و به فینا و اعطانا اقتدار الامر بتعشق ما با یاره و ایانا بر اهل بصیرت ظاهر
شود و ببینند که و لقد کرمنا بنی آدم چه میگوید و علم تراءی الله سخر لکم ما فی السموات
و ما فی الارض و اسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنة چه بشارت میدهد و لولاک لما
خلقت الافلاک چه بیان میفرماید و انسان عین الله و عین العالم بچه معنی گفته اند
پیش ذات تو مخفی و مستور است یعنی ٭ برای آنکه حجاب تو و پرده‌ای توام ردای
معلم و اسم جامع اعظم ٭ از آن ام از عظمت بلکه کبریای توام ٭ تماشای خویش اگر آرزو
کنی دیدن ٭ مرا ببین که حقیقت که من لقای توام ٭ مرا نگر که بجز ظاهرست جمله جهان
چرا که مظهر جام جهان نمای توام ٭ بگوش هوش جهانی خوش مغربی میگفت مرا
شناس که من مظهر خدای توام ٭ چون از بشارت با بشارت چشم و لب با تمام رسید بر طبق
ترتیب سوال رو به اشارت میفرماید **اشارت زلف** چون لوازم زلف که اشارت
بتجلی جلالی فرموده بود و در مراتب تنزلات ظهورات بسیار است در این اشارت
بهر یکی از آنها ایمائی با حسن صورت بلاغت میفرماید اول آنکه تعینات و کثرات
ممکنات را بنابر اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات مشابهتی با زلف ثابت میفرماید
که حدیث زلف جانان بس دراز است ٭ چه شاید گفت از آن کان جای راز است
یعنی سخن زلف جانان بس دور و دراز است و در ضبط و حصر نمی آید درازی
زلف اشارت بعدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات است و وجه شبه میان
زلف و تعینات آنست که چنانچه زلف پرده روی محبوبست هر تعینی از تعینات
حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است و در نقاب تعینات و تشخصات کثرات اشیا
آن حقیقه واحده مختفی و مستتر است و از اغرب احکام ظهورات الهی یکی آنست

که بصورت

که بصورت هر چه ظاهر گشته هم در آن صورت مخفی است که سبحان من ظهر فی بطونه و
بطن فی ظهوره و بیان آن اسراری و شرح خصوصیات هر تعینی که کیفیات آن نمود وی
در حد حصری آید و چون شاید گفت و آن جای راز و اخفاست اظهار چه ابراز
نمایان اسرار ناگاه منجر بفتنه و پریشانی و سرگردانی و طعن و انکار میگردد ٭
سخن از زلف و رویش بگذار ٭ دل ازین شیفته تر شوا گرد ٭ ابتلا آیت در این کار
مرا ٭ که از آن هیچ خبر نشوا گرد ٭ چون احکام کثرات و تعینات که مانع مشاهده
جمال معشوق میگردد فرموده که ٭ مپرس از من حدیث زلف پرچین ٭ مجنبانید زنجیر
مجانین ٭ یعنی ای عاشق سوال حدیث و سخن زلف پرچین و شکن معشوق مپرس
و گرفتاری عشاق بواسطه تقید بقیود احکام کثرات که هر یکی شکنی از آن خم
زلف اظهر من الشمس است و احتیاج بشرح و بیان ندارد و از شهود جمال و کمال
محبوب مانع محجوب غیر ازین نیست و مرغ دلهای طالبان و عاشقان از جهت گرفتاری
این دام بلاست که مبتلای قید فراق و اندوه اشتیاق اند و زنجیر مجانین عشق و طلب
مجنبانید و سر و دیوانه دستان میارید که سلسله زلف معشوق است که سبب تقید
مجانین محبت و عشق بقیود کثرت گشته و نمیگذارد که در هوای وصال محبوب طیران
نمایند و از اندوه فراق خلاص گردند ٭ ز سر دم بیاد رویش جمع آوردم دل و جان
باز هم کند پریشان سودای زلف دلبر ٭ از رخ نقاب زلف ار دارد نماید
نام و نشان نماند از مؤمن و ز کافر ٭ چون راستی عدم انحراف از لوازم قامت
معشوق است فرموده که ٭ ز قدش راستی گفتم سخن دوش ٭ سر زلفش مرا گفتا
فرو پوش ٭ یعنی از قد و قامت معشوق که عبارت از امتداد حضرت آینه است که برزخ

وجوب و امکانست روش سخن براستی و اعتدال و اعتدال او را ستوده ام و وصف نموده ام
دوش از جهت آن میفرماید که حضرت آلهیه من حیث الظهور الاسماء والاعیان
فیها بواسطه ظلمت و کثرت مناسبت بشب میدارد سر زلف مشتق برگرفت
که این سخن را افراد و پوشش و اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسمائی و صفاتی
و کجی و تخالفست و از غایت درازی زلف که مظهر کثرت و تباین اسمائیست راستی
قد را پوشانیده است و پنهان ساخته و سر تا قدم مستور گردانیده است چون در
عالم ظهور و اظهار و غلبه و استیلاء احکام اسمائی راست میفرماید که
کژی بر راستی نو گشت غالب ورنه در پیچش آید راه طالب یعنی کجی و انحراف
و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال آن زلف که اشارت بکثرات و تعینات
و احکام آنست غالب گشته است که ظهور تخالف اسمائی و صفاتی براستی و
اعتدال تجلی ذاتی که در جمیع ذرات یکسانست پوشانیده و مختفی گردانیده
و از کجی زلف راه طالب و عاشق در پیچش آمده و هرچند که میرود بمنزل نمیرسد و
از غلبه قیود کثرات احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرات نموده بمقام
وحدت عبور نماید و بوصال مطلوب گردد و از زحمت سفر و رنج راه طلب نیاساید
و بمراد دل نرسد عاشق پروانه چون خواهد که بیند روی یار زلف آشفته
گشت و پیچ و تاب میکند تا جمال او عیان بینند مشتاقان اگر پرده بردارد
زرخ فکر صوابی میکند چون گرفتاری دلهای مشتاقان بسلاسل بند و
غم فراق از لوازم زلف است فرمود که همه دلها از و گشته مسلسل
همه جانها از و بوده مقلقل یعنی همه دلهای عاشقان صادق از زلف او مسلسل

گشته اند

گشته اند و در زنجیر احکام کثرات مقید اند و مطلق خلاص ازین قید ندارند حتی
که مجذوبان نیز که صاحب مرتبه جمع اند و از تفرقه وارسته اند البته که گاهی در بند
نوشیدن و پوشیدن می باشند و تعین مستلزم این معنی است و ازین جاست
که همه جانها و ارواح مشتاقان از زلف بواسطه گرفتاری که در دام کثرت
دارند و مانع وصول ایشانست بمطلوب مقلقل و متحرک و مضطرب اند و نمی آسایند
و در آتش اشتیاق مقلقل و جوشان می باشند اگر یکبار زلف یار از رخسار
برخیزد هزاران آه از مشتاقان زهر سو زار برخیزد اگر غمزه اش کمین
سازد دل از جان دست افشانند وگر زلفش تر ابشو بد زجان زنهار برخیزد
چون تقاضا دل دلها درشانه عشق و حیرة معلق بارسمان زلف یار بابست فرمود
که معلق صد هزاران دل زهر سو نشد یک دل برون از حلقه او یعنی
صد هزاران دل از هر جانب که تصور نمایند معلق و وابسته بزلف اوست و هر یک
در بند چیزی علیحده اند و هوای دیگر دارند صد هزار از کثرت مراد ست این عدد
خاص و چون هر چه در مراتب کثراتست یعنی بحقیقه حلقه ایست از حلقهای بی
نهایت آن زلف لاجرم یکدل برون از حلقه آن زلف نیست یعنی که هر دل گرفته
هوا و هوس چیزی است و طالب مطلوبی خاص است تا آنکه خلاصی از قید تعین
خود ندارد و بخودی خود گرفتاری از آن زلفست که قاید دست و پای بند خودی است
ز بوی زلفش ار زانع فلک نه گر کوی وگرنه از خم زلفش تو خود یکی موی تو
گوی دوست همی جویی و نمیدانی که گر نظر تحقیقه کنی تو آن گوی چون تعین را
بواسطه اخفا و پوشندگی نسبت با کفر و کافر است میفرماید اگر زلف تعین خود را

ارسان
جمع رسن

اشارت

برافشاند • بعالم در یکی کافر نماند • بدانکه زلف عبارت از تعینات و
کثرات است و تعین جمالی و جلالی و حجب نورانی و ظلمانی میباشد فاما از آن روی که
حجابند همه منتسبه بزلف گشته اند یعنی اگر زلف خود را که تعینات جمالی و جلالی
است از دست برافشاند و پرده تعینات و کثرات را از هم باز کند تا آنکه آنکس
که در پس پرده این تعینات مخفی بود ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهده جمال
توحید الهی نمایند و چون بوحدت پیدا کردند در عالم یک کافر نماند و همه مشرکان
موحد شوند و مسلمان حقیقی گردند و رسم کفر از جهان زایل شود • ایمان و
کفر هم رخسار و زلف است • در بند کفر مانده و ایمانم از رویست • چون کثرت
حجاب وحدت میفرماید که • وگر بگذاردش پیوسته ساکن • نماند در جهان
یک نفس مؤمن • یعنی اگر زلف خود را که ظلمت کثرات و تعینات سلسله موجودات
پیوسته دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعینات از وجه وحدت بر ندارد در
همه عالم نفس مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند و عالم پر از شرک و
کفر گردد و ظلمت کثرات بالکل نور وجه وحدت مختفی گرداند و رسم ایمان براندازد
از روی اوست این همه مؤمن شیدا • وز زلف اوست این همه کفار آمده
آن یک ز سوی اوست بتسبیح مشتغل • وین یک ز سوی اوست به زنار آمده • چون
ظلمت نقوش کثرات مانع حاجب وحدت میگردد فرمود که • چو دام فتنه می‌شد
چنبر او • بشوخی باز کرد از تن سر او • یعنی چون چنبر زلف که عبارت از دایره
کونی است که از مراتب موجودات بهم رسیده است دام فتنه و امتحان طالبان
راه اله و مشتاقان وصال میشد بشوخی و تندی و غیرت سر زلف از تن

بازگرد

بازگرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشاره
بجذبه الهیه است و باز کردن سر از تن زلف اشارت بظهور انوار تجلیات وحده
که در اثنای سلوک و ریاضات بسالکان روی نماید • چون نقاب زلف مشکین
از جمال خود گشود • صبح صادق در شب دیجور را که رو نمود • هم بچشم دوستی دیدیم
چون جمالش جلوه کرد • کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود • چون محو کثرت
موجب ظهور وحدت میشود فرمود که • اگر زلفش بریده شد چه غم بود • که گر
شب کم شد اندر روز افزود • یعنی اگر زلف معشوق بریده شد و سر زلفش را از تن
جدا کرد چه جای غم و ملال و پریشانیست بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد زیرا
که اگر از شب چیزی کم شد نه آنست که عدم میگردد بلکه در روز می افزاید یعنی هر چند
ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت زیاده می شود این
معنی اشارت بدانست که هر تعینی که هست او را دو جهت است یکی جهت کثرت و یکی
جهت وحدت و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود نه آنکه
هست نیست میگردد هستی را انعدام نیست و نیستی را ایجاد نیست چه قلب حقایق ممتنع است
و بریده شدن زلف نسبت با ارباب استدلال که علما اند فنا و تغییرات عالم است
که بسبب حدوثش میگردد و از محدث استدلال بواجب می نمایند و نسبت با ارباب
حال که صاحبان کشف و شهود اند بریده شدن زلف اشارت بمحو و انطماس تعینات
و کثرات است که در مراتب شهود تجلیات ذاتی مشهود ایشان میگردد و وحدت اطلاق
ظهور می یابد • صد قیامت گشته در دم آشکار • تا جمالش پرده از رخ بر گشاد
چون نقاب زلف از رخ بر گرفت • جان عاشق گشت حاصلها برباد • تا بر نفس درازی

هیکلیم

سایه او از سر ما کم مباد. چون عقل از مشاهده توحید حقیقی بی بهره و محروم است
فرمود که. چو او بر کار رو آن عقل ره زد. بدست خویشتن بر وی گره زد. یعنی
چون محبوب حقیقی برکار بود آن عقل راه زد و سرگردان ساخت عقل را از نقود و اجناس
معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه و عور کرد و بدست خود بر زلف بدار پر چین گره زد
و محکم گردانید، عقل بر عقیده بواسطه تقید بقیود مسکله اشکال و نقوش کثرات
و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد و اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد
گردد اما هرگز نمیداند که همان حقیقت واجبی است که در مرایا و مظاهر امکانی تجلی و ظهور
نموده است و سلطان کثرات برای عقل این گره گشوده نخواهد شد که اللهم لا مانع
لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت مدریانت این معنی جز بطریق عشق و
تجرد و ترک و تجرید از ما سوی و ارشاد رهنمای و توجه بمولی اصلا نتواند بود
که بعقل ادراک این ممکن بدی. قهر نفس از بهر چه واجب شدی. عقل در سودای
او کورست و کر. اندرین ره عشق باید راهبر. اندرین ره گر خرد ره بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی. چون پیوسته سلسله ممکنات در تغیر و تبدیلست
فرمود که. نیابد زلف او یک لحظه آرام. گهی بام آورد گاهی کند شام. یعنی
زلف محبوب یک لحظه و یکدم آرام و قرار نمی یابد بیقراری زلف اشارت بتغیر
و تبدیلات سلسله وجود موجودات که هر ساعتی بنوعی و وضعی دیگر است گاهی از
غایت بیقراری و عدم سکون زلف او که کثرات مراد است از وجه وحدت دور میشود
و بام می آرد یعنی صبح که وحدت مراد است ظاهر میگردد و گاهی وجه وحدت مستور میسازد
و شام میکند و تعبیر از ظلمت کثرت نمانده و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی

نور

نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر حق را ظاهر می بیند و گاهی حکم
کثرت بنوعی غالب میگردد که اصلا نمیگذارد که مشاهده نور توحید نماید یا آنکه
بام ظهور حق مراد است بصور مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر
و از اینجهت گفته اند که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر است و صبح
شام کنایت از این خفا و ظهور باشد. پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان
از بس که ظاهرست باین چنین نهان. خورشید روی دوست بهر ذره رو نمود
تراست حسن اوست اگر کون اگر مکان. چون شب و روز از لوازم زلف و روی محبوب
حقیقی است میفرماید که. ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد. بسی
بازیهای بو العجب کرد. یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب گردید چه
جای یک شب و یک روز که درین عالم نموده است چه تمامت نور و ظلمت صوری و
معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف جانان است که در ظاهر و باطن
روی نموده است و معبر بروز و شب گشته پس هر آینه صد شب و روز درین محل گشته
مراد است و این نسبت با هر سالکی و عاشقی در هر شبانروزی صد روز و شب از
احکام و آثار رخ و زلف ظهور می یابد و این معنی را اهل دل در می یابند و بجمله
این روی و زلف بسی بازیهای نموده و می نماید و بحسب صورت گاهی شب میکند
و گاهی روز و گاهی ابری نماید و گاهی آفتاب و گاهی بنور تیره اسود میکند و گاهی
سوسن را گل فرد و گاهی فاسق را زاهد میسازد و گاهی بر عکس و بحسب معنی با عموم خلایق
گاه خوفست و گاهی رجا گاه دوزخ و گاهی بهشت و نسبت با سالکان گاهی
قبض است و گاهی بسط گاهی اسیر کثرتند و گاهی غریق وحدت گاهی در مقام جمعند

وگاهی در مرتبهٔ فرق الجمع گاهی در تلوین اند وگاهی در تمکین وعلی هذا القیاس
که غرق بحر انوارم کند ٭ که اسیر قید پندارم کند ٭ که مکانم میکند در لامکان
که کند جانم اسیر خاکدان ٭ گاه سازد همچو دود گلخنم ٭ گاه دیگر عنبر و خوش
چون گلشنم ٭ که ز طبع نفس پر ظلمت تنم ٭ گاه از نور تجلی روشنم ٭ چون همه
در تمامت موجودات عالم ظهور یافته در نشاء جامعهٔ انسانی بحکم خمرت طینة
آدم بیدی ای بیدی الجمال والجلال موجود است فرمود که ٭ گل آدم در آن دم
تخمیر کرد اند ٭ بوی زلف آن معنبر ٭ که دادش بوی آن زلف معطر یعنی طینة
آدم که خلاصه عالم است را ندم تخمیر سرشته گشته که بوی جامعیت و کثرت
آن زلف معطر که سلسله کثرات اسما و صفات است داده شده که خلق الله آدم
علی صورته ای بصورة جامعیة جمیع الاسماء والصفات که کثرات و تعینات
اسما و صفات انسبی کثرت و اخفا زلف معطر معنبر است چه تمامت موجودا
آثار بوی خوش تجلیات اسما و صفات معطر اند ٭ نسیم زلف عنبر بوی او
ساخت ٭ دماغ جمله عالم معطر ٭ قد چون سرو او از ناز ٭ لباس
جان من را کرده در بر ٭ چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی دلست که خلاصه
نشاء اوست میفرماید که ٭ دل ما دارد از زلفش نشانی ٭ که خود ساکن نمیگردد
زمانی ٭ یعنی دل ما که خلاصه بنیهٔ انسانی است بمناسبت جامعیت مظهریت
جمیع اسما و صفات شده از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و همواره مظهر کل
یوم هو فی شان گشته هر دم بصفتی و ظهوری تازه ظاهر میشود و یکلحظه ساکن
نمیگردد و آرام و قرار نمییابد و دایم در نظر ذات تجلی و ظهور و بروز منقلب است

وازینجهه

وازینجهه که موسوم بتقلب شده است چون تنزل و ترقی بمدارج و معارج فیض وجودی
چنانچه مکررات اشارت رفته صوری است و در بنیهٔ انسانی دلست که مظهر آنست
میفرماید که ٭ ز رو هر لحظه کار از سر گرفتیم ٭ ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
یعنی ازانرو که اشارت بدل میشد یا اشارت بزلف باشد تا به هر دو طریق تکمیت هر لحظه
کار سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه الله و طالبان لقاء الله هر چند
بسعی و جد و اجتهاد نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات و احکام آن عبور نموده
بمقامات و بمراتب کمال و وصول رسند بحکم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی
یوم ولیله سبعین مره باز دل بواسطه اثر لوازم زلف که آشفتگی و پریشانی است
یا بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات و تعینات را بهمان انتظام و ترتیب امور
کثرات و معاش و خیالات که در اول داشت میل میکند و مشغول میشود
ازین چاره نیست پس همواره باز سعی می باید نمود تا نفی آن نماید و از حجاب
دور شوند تا وصول آن مراتب باز ایشان را دست نداده و ازجهت آنکه راه
و هیچ نجست و منزل پدید نیست دل از جان خود بر گرفتیم و فکر اساس بر طرف نموده
تن بقضا دادیم تا هرچه خواست محبوب باشد بظهور رسد ٭ چو قضا آید شود دانش
بخواب ٭ مه سیه گردد بگیرد آفتاب ٭ این قضا ابری بود خورشید پوش
شیر و اژدر ها شود ازوی چو موش ٭ گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت ٭ گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند ٭ این قضا را هم قضا داند علاج
عقل عقلان تحقیقت صحیح ٭ چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و

قضا

وکثرت اسمائی است فرمود که ** از آن گرده دل از زلفش مشوش ** که از رویش
دلی دارد پر آتش یعنی دل عاشق شیدا از زلف محبوب از آنجهت مشوش و آشفته
و بیقرار است که از هوا و عشق روی محبوب دل پر آتش شوق و اشتیاق دارد و زلف
که کثرت احکام آن مراد است مانع مشاهده جمال جانان گشته و نمیگذارد که بروی
جانان فرا رسیده دل دیده شود ** خواهم که کنم تازه رخسار تو ایمان ** کفر
سر زلف تو با ایمان نگذارد ** از کافر و مومن بجهان هیچ کسی نیست ** کز آتش
عشق تو بدل داغ ندارد ** چون از بیان لوازم زلف فارغ شد بر طریق ترتیب
سوال و جواب فرمود که اشارت برخ و خط چیست ** هرچند در سوال ذکر رخ و خط ترتیب
نفرموده بود اما بجهت آنکه میان رخ و خط علاقه و ارتباط تمام هست و تفهیم
معنی بعضی از لوازم خط موقوف بذکر رخ میشود لاجرم در جواب ذکر رخ فرمود
و هر دو را بواسطه قرب با یکدیگر در یک اشارت در آورد بدانکه رخ اشارت بذات
الهی است باعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی از وی و خط اشارت به تعینات
عالم ارواح است که اقرب مراتب وجودست بغیب هویت در نظر [illegible]
چون رخ محل ظهور کمالات اسمائی و صفاتی است فرمود که ** رخ اینجا مظهر حسن
خدائیست ** مراد از خط جناب کبریائیست ** قید اینجا بجهت آن فرمود که در غیر
این محل بمعنی دیگر نیز بعد از رعایت مناسبت اطلاق کرده می آید یعنی از رخ درین
محل که ما در صدد بیان این الفاظیم مظهر حسن خدائی میخواهم و حسن و جمال الهی عبارت
از جمعیت کمالات اسما و صفات که لازمه ذات الهی است که تسخیر اشیا متفرقه
باین جمعیت کرده شده و مظهر این حسن و جمال ذات با کمال آنحضرت زیرا که چنانچه

صفت

صفات مظهر ذات شده ذات نیز مظهر صفات است ** حکمت حق در قضا و در قدر
کرده ما را عاشقان یکدگر ** و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است
که اقرب مراتب وجودست بمرتبه غیب هویت و جناب بفتح جیم کناره سرای است
و جائی که هیچ مرتبه بمحله قریب نباشد و بمرتبه اطلاق که مقام شاهد ذات است از عالم
ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست پس کناره سرای عظمت و کبریائی ذات عالم غیب ارواح
باشد چون در حضور تمامت تعینات ذات حق باعتبار اسماست که ظهور یافته است
فرمود که ** رخش خطی کشید اندر نکوئی ** که بیرون نیست از ما خوبروئی ** یعنی
رخ محبوب بنیکوئی و لطافت و نازکی خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات
حسن و جمالست و هیچ خوبروئی و ملاحت از آن خط بیرون نتواند بود و مظهر حسن و جمال
مطلق آن دوست و بس و هیچ روی دیگر بیرون از آن نتواند گردد ** چون آفتاب از رخ نشود ذره
ظاهرم ** از غایت ظهور عیانم پدید نیست ** چون هرچه هست در همه عالم همه منم
مانند در دو عالم از آنم پدید نیست ** ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام ** منگر
بدان که تیر و کمانم پدید نیست ** چون اول مرتبه که متعین گشته عالم غیب ارواح است فرمود که
خط آمد سبزه زار عالم جان ** از آن کردند نامش دار حیوان ** بدانکه چنانچه خط
بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی برآمده تا بدان معنی که اقرب مراتب
وجودست بمرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار عالم
جانست چه سبزه چنانچه اول نشو و نما و ظهور حیاتست مرتبه ارواح اول مراتب
ظهور در مظاهر است و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مطلق مرتبه ارواح است و از آنکه
سبزه زار است دار حیوانش نام کرده اند اشارتست به آیه کریمه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان

لهی الحیوان لو کانوا

عالم ارواح را دار آخرت بجهه آن گفته اند که بازگشت ارواح مطهره بعد از مفارقت
بدن بآن عالم است و حیوان از حیات است که قیل الحیوان خلاف الموتان التد التد
که چه در غایت لطافت فرموده که بجهه آنکه سبزه را رسته از حیوان منش کرده اند حیوانات را
حیوان هم از آن سبب میگویند که ذو حیات اند چون در عقب بیت سابق شبی را تیره روزی
فرموده که ❧ ز تاریکی زلفش روز شب کن ❧ ز خطش چشمه حیوان طلب کن
یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت منجواهر روز شب کن
یعنی این کثرات که از جهت ظهور و نمود مانند روز است ولی چنانچه در اوایل کتاب
فرموده بود روز تاریکیست چون مانع اطلاع طالب است بر حقیقت توحید از تاریکی
زلف این روز کثرات و تعینات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست کن که دائن از جهت
ظلمت و نیستی است شب خوانده است و چون کثرات صوری محو ساختی از عالم ارواح که
عالم غیب است و خط اشارت بدوست نیز عبور نما و چون حیوان سبزه گرفتار مشو
و در ظلمت خط و تعینات ارواح چشمه حیوان که ذات مطلق است طلب کن و ذات را
تشبیه بچشمه حیوان از آن جهت فرموده است که منبع و مصدر حیات هستی جمیع اسماء و صفات
و افعال و آثار اوست و همه باو زنده و ظاهرند ❧ ای صفات حجاب چهره ذات
ذات پاکت ظهور بخش صفات ❧ لب تو بر جهان مرده دمید ❧ نفسی ز آن نفس بیافت
حیات ❧ جانها در خروش و جوش آمد ❧ پیش لعل رخ تو چون ذرات ❧ چون اگر
بنفی کثرات و محو تعینات وصول بمقام ذات و بی نشانی میباید فرموده که
خضروار از مقام بی نشانی ❧ بخور چون خطش آب زندگانی ❧ یعنی از ظلمت کثرات چون
عبور نمودی بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق

مراد است

295

مراد است همچو خط محبوب که تعینات عالم ارواحست از منبع و چشمه ذات آب حیات
می نوش و پیوسته مانند سبزه زار ارواح سرسبز و خرم می باش چه حیات جاودان
خضر که مأخوذ از خضرت است بواسطه رسیدن و ست بدین چشمه زندگانی ❧ که خورد
خضر دولت آن آب حیوانش تبی ❧ تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات ❧ چون بسبب
مناسبت روشنی و تاریکی کثرت و وحدت تشبیه برخ و خط میکردند فرموده که ❧
اگر روی و خطش بینی تو بیشک ❧ بدانی کثرت از وحدت یکایک ❧ یعنی اگر روی
و خط محبوب ببینی و مشاهده نمائی بی شک و شبهه کثرتها از وحدت یکایک یعنی بتفصیل
بدانی و معلوم نمائی که وحدت روز روشنی است که یکوجه و یکرو است و جمعیت و نورانیت دارد
و کثرت شبیست از آنکه ظلمت و تفرقه دارد و کثیراست و این کثرت مانند خطی است که بکرد
وجه دیگر دمیده است ❧ جهان خطیست که گرد عذار او بدمید ❧ چه خط خوش که بکرد
عذار پیدا شد ❧ برید گشت ز کثرت جمال وحدت دوست ❧ یکی بگو که چندین هزار
پیدا شد ❧ چون زلف و خط هردو اشارت بکثرات و تعینات است اشعار بتمایز بینهما
نموده میفرماید که ❧ ز زلفش باز دانی کار عالم ❧ ز خطش باز خوانی سر مبهم
یعنی از زلف محبوب کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد از زلف کثرات و تفرقه و پریشانی
عالم است و از خط محبوب سر مبهم که دمیده شدن خط کثرت است بگرد وجه وحدت
که نشان توسط عالم ارواحست میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی خواندن
بمناسبت خط فرموده است بدانکه زلف و خط ورای معنی که هردو معبر بکثرت میکردند
مشترکند اما چون زلف چون زیاده است مطلق کثرات و تعینات معقول میگردد و گاهی
نیز مخصوص بعالم شهادت میکنند و خط مخصوص بتعینات عالم ارواح میدارند زیرا

که اول ظهور تعینات است و گاهی نیز بجهت اشتراک در معنی بکل واحد تعبیر از مطلق
تعینات و کثرات می نمایند و بقرینه محل معلوم میتوان نمود که کدام معنی مقصود است
از خط خوش نگار بر خوان ❊ سر دو جهان ولی مکن فاش ❊ بر نقش و نگار فتنه
گشتیم ❊ زان روی نه بر رسم نقاش ❊ چون مشارب کاملان در مشاهده وحدت و کثرت
مختلف است می نمود که ❊ کسی کو خطش از روی نکو دید دل او سوی او در خطا
دید یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود باین معنی که کثرت از وحدت
دید که حق پیش او آینه خلق شد که در اصطلاح این مرتبه ذو العقل است پس خلق را مرتبه ذو العقل
ظاهر دید و حق را باطن چه آینه در صورتی که در و ظاهر میشود محتجب است پس مرآینه
حق که آینه است در خلق که صورت ظاهر در وست مختفی باشد فاما دل من که بجز حق بینی
حق ندارد در روی او یعنی محبوب در خط او دید باین معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود
و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح این مقام ذو العین است که حق را ظاهر می بیند مرتبه ذو العین
و خلق را باطن زیرا که آینه که خلق است در صورتی که در و ظاهر شده که حق است
مختفی است و غیر از حق نمی بیند و این معنی بعینه همان است که در اوایل کتاب فرموده
بود ❊ دل کو معرفت نور و صفا دید ❊ زهر چیزی که دید اول خدا دید ❊ و اشارت بدین
هر دو معنی است که گفته اند ❊ ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا وی روی تو در
آینه کون هویدا ❊ تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد ❊ عکس رخ خود دید بشد
واله و شیدا ❊ هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را ❊ در دیده خود جلوه بصد گونه
زیبا چون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع جمیع آیات حسن و جمال است فرمود که
رخسار او سبع المثانیست که هر حرفی از وی بحر معانیست ❊ یعنی گویا که رخسار

محجوب

محجوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سبع المثانی است یعنی سوره فاتحة الکتاب
که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر مجموع معانی آیات قرآنی است ذات حق نیز اشتمال بر
تمامت معانی اسماء و صفات دارد و چنانچه فاتحه دو بار نازل شده و هفت آیت است و بدین
سبب و مناسبت سبع المثانی گفته اند ذات حق را باعتبار نزول و ظهور در دو مرتبه علم و
عین هفت اعتبار کلی لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و کلام است پس مرآینه مشابهت و مناسبت بینهما متحقق و ثابت که هر حرفی
از ان بحر معانیست یعنی توکید مشابهت و مناسبت می نماید که چنانچه هر حرفی از ان
سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست که غایت و ساحل ندارد
هر تجلی و ظهوری از ظهورات وجه الهی نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت
تجلیات بحر معانیست که کران و پایان ندارد و اشتمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح
سر التجلیات میگویند چون اشارت بتشابه و تناسب رخسار با سبع المثانی نمود در توضیح
آن می فرماید که ❊ نهفته زیر هر موی از ان باز ❊ هزاران بحر علم از عالم راز ❊ یعنی
چنانکه بحکم ما من آیة الا و لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و لکل حد مطلع هر حرفی از حروف
سبع المثانی بحر معانی است در زیر هر مویی از ان رخسار محبوب باز نهفته و پنهان
هزاران بحر علم از عالم راز و سر غیب است که بعضی که با فهام اقرب بود در بین ابیات
بیان نموده شد آنچه فرموده که زیر هر موی اشارت بظهور و تجلی است یعنی در تحت هر تجلی
از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنابر اشتمال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت
و سر از عالم راز و غیب نهفته و مختفی است الحاصل هر حرفی بحر معانی بود اینجا در تحت هر مویی
هزاران بحر علم و معانی است و غواص آن بحار علوم اولیاء الله اند که بمقام و مراتب تجلیات

اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده اند و از خودی خود محو و نابود گشته عین هم شده اند
الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله ۞ مائیم خلیل وقت و موسی
داود و محمدیم و عیسی ۞ خضریم و حیات جاودانی ۞ اسکندر و آب زندگانی ۞ سیمرغ
نشیمن هویت ۞ مائیم تعاقب قرب وحدت ۞ مائیم طلسم گنج معنی ۞ مائیم کلید قفل
مولی ۞ خورشید سپهر اولیائیم ۞ اعجوبهٔ کاینات مائیم ۞ چون قلب که نفس ناطقهٔ انسانیست
از تعینات عالم ارواح مجرده است فرمود که ۞ ببین بر آب قلب عرش رحمان
ز خط عارض زیبای جانان ۞ چون قلب انسانی بحکم قلب المؤمن عرش الله الاعظم
عرش حقیقی است چه استوای الهی بجمیع اسماء و صفات در او زیاده است و عرش
بموجب آیهٔ کریمه و کان عرشه علی الماء بر آبست و عارض محبوب از جهت ذکی و لطافت
بآب تشبیه می نماید و قلب انسانی از آنرو که از تعینات ارواح مجرده است خط است
لاجرم میفرماید که ببین بر آب قلب عرش رحمان یعنی نظر کن و ببین که قلب که عرش
رحمانست که انتفیه بیانی باشد بر آب از جهت آنست که قلب انسان بسبب آنکه از عالم ارواحست
خط عارض زیبای جانانست که آبست یعنی عرش بر آب بودن اشارت باین معنی است
که قلب انسانی خطی است بروی با صفای محبوب ظاهر شده و دمیده گشته چون
ختم لوازم رخ و خط نمود بر طبق سؤال جواب فرمود که اشارت بخال ۞ بدانکه
بسیار و تنها در کثرت و وحدت در خال اشارت باوست زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت
با نقطهٔ ذات که مقام اختفا و شعور و ظهور و ادراکست مناسبت دارد چه بی شعوری
و عدم ظهور و ادراک معبر بظلمت میگردد چنانچه تجلی ظهوری معبر بنور میشود چون
خال بروی محبوب می باشد فرمود که ۞ بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است ۞ که اصل و

مرکز

مرکز دور محیط است ۞ شیخ ناظم قدس سره در بیان حقیقت تعین میفرماید که کثرت و کثرت
قائم است بوحدت که مبدأ و منشأ اوست و بنابر آنکه یکی از مراتب کثرت از روی کلی است و
وحدی محیط بود چون جنس و فصل و موضوع و محمول این ظاهر و باطن کثرت و وحدت
بود و کثرت صرف اعتباری بود از اعتبارات وحدت و اختلافی که از خواص کثرت است امر
عدمی بود و میفرماید که ظهور احکام جزوی در کلی موجب تکثر و تعدد و تغیر نیست
که او بجمله جزئیات محیط و شامل و در ذات خویش بسیط و کامل است و علم و غیره که
نسبت است هیچ وجه نیست که کثرت و اختلاف متعلق موجب کثرت و اختلاف
متعلق نیست میفرماید که ۞ بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است ۞ یعنی بر آن رخ محبوب
که وجه ذاتست باعتبار ظهور مراد است نقطهٔ خال که وحدت حقیقیه مراد است بسیط است
و باعتبار ظهور و تجلی آن حقیقت در مظاهر و مجالی غیر متناهیه هیچ تعدد و انفصالی
در وحدت او لازم نیامده است که اصل و مرکز دور محیط است یعنی بر آنکه آن نقطهٔ
خال اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همه موجودات را فرا گرفته است
و چنانچه سطح دایره با وجود آنکه حقیقت مرکز است که منبسط شده است هیچ
انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است در دایره و سلسلهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت ذات
حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی فرموده است و نهایت دایرهٔ موجودات در
صور انبساط او بینند و او همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تکثر و تعدد در
وحدت او لازم نیامده است چون نسبت خال بنقطهٔ مرکز نمود میفرماید که ۞ از او شد
خط دور هر دو عالم ۞ وزو شد خط نفس و قلب آدم ۞ یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز
دور دایرهٔ موجوداتست خط دور هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است شده است و اصل

این خط ممتد غیر متناهی آن نقطهٔ وحدتست که خال عبارت از اوست و چون آدم را
که از جمله عالم است باعتبار خصوصیهٔ جامعیت اعتباری از عالم اشرف ادم
بذکر فرموده میفرماید که وهم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده
و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی نقطهٔ
وحدتست و اوست که بصورت همه منبسط شده و بشکل همه ظهور نموده است میتواند
بود که مراد باین نفس نفس ناطقهٔ انسانی باشد و آنرا با قلب عطف تفسیری بود
چه هردو معنی یکی اند و می تواند که نفس حیوانی مراد باشد که انسان با باقی حیوانات
در وی شریک اند و بقلب نفس ناطقه باشد که انسان بواسطهٔ او از باقی حیوانات
ممتاز است و بی شبهه اصل همه نقطهٔ خال خواهد بود که وحدت مراد است ؛
یک نقطه بیش نیست درین دور دایره ؛ مرکز محیط دایره پرکار آمده ؛ آن
وحدتست بهر ظهور صفات خویش ؛ از اعیان ممکنات باطوار آمده ؛ چون در
نشاهٔ کاملهٔ جامعهٔ انسانی که آینهٔ وحدت و کثرت است آن حقیقه بصورت قلب
انسانی ظهور یافته و مصور گشته است فرمود که ؛ از آن حال دل پر خون
تباهست ؛ که عکس نقطهٔ خال سیاهست ؛ یعنی از آن سبب حال دل پر خون
تباه و خرابست که دل عکس آن نقطهٔ خال سیاهست که نقطهٔ وحدت حقیقیست
بدانکه اصل دل انسانی آن قطرهای خون سیاهست که در دل صنوبری محیط و در
و دل پر خون اشارتست بآن که اصل دل اوست و آن قطرهٔ خون که سویدای دل
مینامند بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد عکس آن خال سیاهست که نقطهٔ
هویت غیبیه است و بجهت عدم شعور و ادراک بسیاهی موصوف میشود و چنانچه منبع

مصدر

و مصدر هستی و حیات جمیع موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیبیه مراد است
منبع حیات و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل و پنهان
و مستور نیست چون در مقام وحدت ذاتی علم و ادراک را راه نیست فرمود که
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست ؛ کز آن منزل ره بیرون شدن نیست ؛
یعنی ز خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت اوست حال دل بغیر خون شدن
نیست زیرا که چون آنجا علم و شعور و ادراک و نعت و صفت را راه نیست هر آینه
منزل و مقام وحدت ذاتیست را راه بیرون شد و خلاصی از جهل تمام نداشته باشند
که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و چنانچه بجهت عدم علم و شعور منزل غیب هویت
راه بیرون شد ندارد و بسبب احاطه و شمول نیز ندارد زیرا که هیچ شی از موجودات
علمی و عینی از احاطهٔ دایرهٔ وجود وجودی خارج نیست و هرچه هست اوست و غیر
او عدم محض است ؛ بهر آشوب دل سودائیان ؛ خال فتنه بر رخ زیبا
نهاد ؛ فتنه انگیخت شوری در فکند ؛ در سر او شهرها چون پا نهاد ؛ چون
میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خال است نه آنکه علیحده نقطهٔ حقیقیست
براسه میفرماید که ؛ بوحدت در نباشد هیچ کثرت ؛ دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
یعنی در وحدت حقیقی اصل کثرت و دوئی را هیچ نوع گنجایش نیست و در اصل وحدت
دو نقطه متصور نیست که باشد و نمیتواند بود دو الا وحدت نباشد پس هر آینه این
دو نقطه که دل و خال سیاهست البته یکی اصل خواهد بود و یکی عکس آن اصل
چون در نصف دایره که قوس عروجی است نقطهٔ مبداء حقیقه انسان واقع شده
فرمود که ؛ ندانم خال او عکس دل ماست ؛ و یا دل عکس خال روی زیباست بدانکه

مدارج و معارج وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترتب در منازل بطون
دوری است در قوس نزولی این دایره نقطه مبدا او اول وحدتست و نقطه
اخیره نشاء انسانی که آخر مراتب تنزل وجودست و در قوس عروجی این دایره
البته بر عکس آن خواهد بود پس مبدا سیر عروجی نقطه دل انسانست که صورت
احدیت جمعی نشاء کامله انسانی است و اگرچه باعتبار مبداء اصلی و اولیه حقیقی
نقطه وحدت اصل است اشتباهی در نیست اما نسبت در سیر سالک که در قوس
عروجی است و تحقیق انچه موجب معرفت یقینی است که مقصود از ایجاد این
سیر است چون مبدا نقطه دل انسانست باعتبار اصلی (اصلیت) در این اولی است فلهذا
شیخ ناظم قدس سره تنبیهی بر این معنی نموده میفرماید که ندانم خال او عکس دل
ماست یعنی چون در اصل وحدت دوئی و کثرت متصور نیست البته ازین دو نقطه
مذکوره یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون مبدا سیر عروجی سالک نقطه
دل است تردد در اصالت نقطه دل متقدم داشته فرمود که نمیدانم که خال و
که نقطه وحدتست او است عکس دل ماست چون این نقطه دل نسبت با ما محقق و مشهود است
و آن غیبی یا آنکه آن نقطه وحدت چون باعتبار مبدائیه اصل است دل ما
عکس خال آن روی زیباست که نقطه وحدت حقیقی است که بروجه ذات ظاهر
گشته است چون عکس بوجهی باعتبار نمود فرمود که ز عکس خال او دل
گشت پیدا ، و یا عکس دل آنجا شد هویدا ، یعنی از عکس خال محبوب دل ما
پیدا گشت که خال اصل باشد و دل عکس و یا آنکه عکس دل آنجا یعنی بروجه ذات
هویدا و ظاهر شده است که نقطه دل اصل باشد و خال عکس آن چون بنا بر تعارض

جهات

اولویة
جهات اولیت اصالت احد الاعتبارین تردد تمام درین معنی واقعست میفرماید که
دل اندر روی او یا اوست در دل ، بمن پوشیده شد این کار مشکل ، یعنی دل در
روی محبوب واقعست مانند خال بآن معنی که روی محبوب که وجه ذاتست اصل باشد
و نقطه دل بمثابه خال متفرع بر آن و عکس آن و یا آنکه روی او که احدیت جمعیت است
در دل است بآن معنی که دل اصل باشد و روی او که وجه ذاتست در دل ظهور
یافته باشد زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل انسانی پیدا آید و در وجه این معنی
بعکس موسوم گشته باشد و این راز و سر شکل بمن پوشیده و پنهانست و ترجیح
اصالت احد الطرفین بمن انکشاف نکرده و هر کدام که اعتبار می نمایند جهت چند
شبهه رخ دارد ، خال دل دیوانه عجب جالبست ، گیر نقطه دل بمعنی در برزخ جامعیت
در حیرت انکه این چه حال است و چه رو ، خاموش خیالم که تو گوی لالیست
چون فی نفس الامر خالی که نقطه حقیقه وحدت حقیقت است باعتبار اولیت و
مبدائیت باصالت اولیت میفرماید ، اگر هست این دل ما عکس آن خال چرا می‌باشد
آخر مختلف حال ، یعنی بطریق تسلیم که نقطه خال که وحدت حقیقت است بواسطه
اولویت و مبدائیه اصل بوده باشد و نقطه دل ما عکس آن خال بود بگو که چرا دل
مختلف حال و منقلب احوال می‌باشد چون نقطه وحدت که اصل است ساکن و بر حال
واحد است بایست که دل نیز که عکس اوست ساکن و بر یک قرار بودی و این تقلب و
اختلاف رو ننمودی حقیقت سخن آنست که در وحدت حقیقت باعتبار ظهور و
شئون در مظاهر اختلاف و تلوین بحسب صورت بار دید میکرد و اگرچه فی نفس الامر
اختلاف متحقق نمیشد موجب اختلاف متعلق نمیشود تقلب و اختلاف احوال

بواسطه مظهریت آن شیوه است چون دل را باعتبار احدیت جمعیت که دارد
مناسبت با جمیع مراتب ثابتست فرمود که • گهی چون چشم مخمورش خراب است
گهی چون زلف او در اضطراب است • یعنی دل بنابر اختلاف و تقلب احوال که
دارد گاهی مانند چشم مخمور محبوب از حالت مستی جمعیت وحدت و حضور و شهود
بکمال خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت گرفتار است و گاهی بچو زلف بیقرارش در
و اضطراریست
اضطراب و بیقرارست که در عالم کثرت بواسطه اختلاف احوال و پریشانی کار
سودی می نماید و آشفته می ماند چون اختلاف احوال مقتضی آنست که اگرچه
گاهی بد حال باشد گاهی دیگر خوش حال فرمود که • گهی روشن چو آن روی چو ماهست
گهی تاریک چون خال سیاهست • یعنی دل بسبب تقلب احوال گاهی بنور تجلی وجه محبوب
و صفای وصال مانند روی بچو ماه دلبر روشن و تابانست و گاهی بواسطه ظلمت
بعد و هجران و حرمان تاریک و ظلمانی بچو خال سیاه است و دو ساعت بر یک
حال نیست • که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم • گهی در ظلمت و کفرم
و زمانی در نور ایمانم • نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی • گهی سرگشته
اینم گهی آشفته آنم • حدیث کفر و دین بشنو مگو زین سان سخن بجز رویش نمی
بینم بجز مویش نمیدانم • چون اختلاف احوال انواعست فرمود که • گهی مسجد بود
گاهی کنشت است • گهی دوزخ بود گاهی بهشت است • یعنی دل از غایت
اختلاف احوال که دارد با وجود آنکه در مقام طاعت و عبادت و انقیاد
باشد هر لحظه شان دیگرست گاه در مقام غلبه معنی است که مرتبه محمدیت
صلی الله علیه و آله و سلم که مسجد اشارت بآنست و گاه در مرتبه استیلای صورت

که مقام

که مقام موسی علیه السلام است که کنشت عبارت از آنست و گاهی بواسطه آثار و احکام
کثرات و صفات نفسانی و ظلمت و گرفتار شهوت و هوس حرص و غضب و جهل و آز
ناموس و زبانیت قوای نفسانی و گاهی بسبب غلبه روحانیت و صفات ملکی بهشت روح
و ریحان و حور و غلمان روضه و رضوانست • گهی خوبم گهی زشتم گهی کعبه ام گاهی
کنشت • گه دوزخم گاهی بهشت بهذا جنون العاشقین • که رندم گاهی زاهدم که مستم
گهی عابدم • گاهی بتانرا ساجدم بهذا جنون العاشقین • چون دل در علو مرتبه و ترقی
و کمال بهیچ جز بمقام دل کامل نیست میفرماید که • گهی برتر شود از هفتم افلاک گهی
افتد بزیر توده خاک • یعنی دل انسان بسبب جامعیت که او راحاصلست گاهی که از
اخلاق و اوصاف ذمیمه مبرا و معرا میشود و بسلوک صراط المستقیم بارشاد کامل
می نماید ترقی نموده بمقام محمود محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که اعلی علیین است بسبب وصول
میباید و گاهی بواسطه استیلای نفس و طبیعت و متابعت شیطان منزوی میشده و منعکس
گشته تحت الثری بعد و حرمان می افتد و از صفات انسانی محروم میماند چون اختلاف
احوال دل موجب تلوین است فرمود که • پس از زهد و ورع گردد دگر بار • شراب و
شمع و شاهد را طلبکار • بدانکه دل را در سیر مراتب ترقی و تنزل هست و معنی این
بیت بهر دو اشارت می تواند بود بطریق تنزل چنانست که شخص در اول صالح و بصفت
زهد و ورع متصف بود دگر باره بواسطه غلبه هوای نفس و طبیعت از زهد و ورع را
گذشته طلبکار شراب و شمع و شاهد صوری گردد و از مرتبه اعلی باسفل تنزل کند و
این از لوازم اختلاف احوال دلست و اما بطریق ترقی چنانست که سالک راه و طالب
اول ریاضت نفس بطاعت و عبادت نموده و بصفات زهد و ورع متصف میشود و بعد

از رعایت شرایط سلوک دگرباره یعنی بعد از عبور مراتب و مقامات سیر سالک الی الله
و شمع و شاهد معنوی را طلبکار میگردد و وصول بمراتب تجلی و نور معرفت و شاهده
محبوب که غایت مرام است حاصل نماید و این معنی نیز از اختلاف و تقلب احوال اهل دل صادر میشود
که از حال بحال اعلی بتدریج ترقی می‌نمایند و از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی میروند و
بیکمرتبه از مراتب کمال تقیید نمیگردد و قانع نمیشود ز بحر بی‌نهایت بحرها در کام دل
تشنه سیرابی ندارد آشام دل منتهی دریا سبک یکدم درکشید بیشتر ندا و نعره
هل من مزید در حقیقت آن که دل شد جام جم می‌نماید اندرو هر بیش و کم
چون از جواب این سؤال که گذشت بالتمام فارغ شد میفرماید **سؤال** این سؤالست
از معنی الفاظ چند دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد و بحسب
صورت مناسب حال ایشان نمی‌نماید فرموده که شراب و شمع و شاهد را چه معنیست
خراباتی شدن آخر چه دعویست یعنی شراب و شمع و شاهد که در منظوم و منثور بر
زبان ارباب حال که اهل کمالند جاری میشود چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان
از این الفاظ چیست و خراباتی شدن که ایشان میگویند چه دعوی است و اشارت بچه
حالت و چه معنی مقصود ایشانست چون سؤال محرر شد فرمود که **جواب** جوابهای
شافی که میفرماید هم بطریق شرب خاص اهل عرفان که در جمیع مظاهر عینیه و غیبیه
آن حقیقت را متجلی و ظاهر می‌بینند و هم بطریق ارباب حال که بلسان دل اشارت
بمعانی خاص که برایشان بحسب ذوق و وجدان معلوم شده با رعایت مناسبت میانهما
اطلاق می‌نمایند چون سر چشمه همه خواست میفرماید که شراب و شمع و شاهد
عین معنیست که در هر صورتی او را تجلیست یعنی این شراب و شمع و شاهد

که الآن هم

که می‌بینیم اگر نظر تحقیق نمایند و بعین شهود مشاهده فرمایند عین معنی است زیرا که وجود
جمیع اشیا موجوده آن معنی و حقیقت است که بتجلی و ظهور نموده است و غیر آن حقیقت
موجود حقیقی نمیتواند بود چه غیر حق عدم است و وجود موجودات نمودی بی‌بود است پس
آینه هر چه هست بی‌شبهه همه او باشد و موجودات بسرها عین آن معنی و حقیقت‌اند
و در صورت همه آن معنی ظهور نموده باشد ذرات جهان ظاهر و باطن بحقیقت
از نور تجلی جمال تو هویداست بر بحر قدم نقش حبابست اگر آب ظاهر همه
موجست و حقیقت همه دریاست بدانکه این جواب که بطریق شرب عرفانی شیخ محکم کرد
حالیا در جواب این سؤال فرمود در جواب سؤال سابق نیز که از چشم و لب و زلف و خط
و خال پرسیده بود بعینه همین جواب میتوان فرمود زیرا که چون صورت جمیع اشیا
آن حقیقت متجلی و ظاهرست پس چشم و لب و زلف و خط و خال غیر او نباشد و هر چه بدیگران
منسوبست از بد همه از آن او باشد آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان آید
از قد بتان هر دم برفتار دگر چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا مست چشم
او شود هر لحظه هشیار دگر چشم جان نظاره روی ما را زانجهت هر زمانی سوی می‌نماید
هر زمانی تازه دیدار دگر پس سبب اینجا این جواب نفرمودن در این محل اظهار
کردن آنست که اینجا سؤال باین عبارت فرموده که چه خواهد مرد معنی زان عبارت
پس بقرینه محل آنچه معلوم است که سائل از معنی خاص میخواهد که برابر باشد حال عشاق
و در این سؤال فرمود که شراب و شمع و شاهد را چه معنیست لازم معنی چنین میشود که اینها را
که می‌بینیم هیچ معنی نیست لاجرم در آن جواب کلی در این محل فرمود که از بود و صاحب
مشرب عرفانی که طایفه موحده اند از این جواب جواب سؤال اول استدلال می‌نمایند

وحقیقة حال معلوم است چون اول مناسب اهل عرفان جواب فرموده بنابطریق
ارباب احوال اشارت بمعنی که مخصوص این طایفه است نموده میفرماید که «شراب و
شمع ذوق و نور عرفان» «ببین شاهد که از کس نیست پنهان» یعنی شراب عبارتست از
از ذوق و وجدان و حالی است که از جلوه محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی
می نماید و سالک را مست و بیخود میسازد و شمع نور عرفانست که در دل عارف صاحب
شهود افروخته میگردد و آن دل را منور میگرداند و شاهد حق است باعتبار ظهور و
حضور فلهذا فرموده که «ببین شاهد که از کس نیست پنهان» یعنی بعین الیقین نظاره
تجلیات جمال الهی نما که در غایت ظهور است و از هیچ کس محجوب نیست فاما بسبب علیا(?)
و نوریها و نواز و محرومیم «محجوب نباشد رخ زیبا مغربی ابد دوست» «که خود محجوب
از رخ زیبای تو محجوب» چون شراب و شمع و شاهد که مناسب احوال ارباب کمال
آن معنی خاص تواند بود که مخصوص ایشانست و آن انوعست بنوعی دیگر اشارت فرمود
که «شراب اینجا زجاجه شمع مصباح» «بود شاهد فروغ نور ارواح» یعنی آن
در این محل که بیان حالات ارباب کمال میرود زجاجه است زجاجه آن صور مظاهر
حسیه اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و صورت و معنی است از برای
سالک مبتدی که هنوز بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است بآن صور ظاهر میگردد
و این را تجلیات افعالی مینامند زیرا که حق بصور اسباب ظاهر شده است و این تجلی را
در اصطلاحات صوفیه تانیس می نامند و شمع المصباح و نور تجلی است که در صورت
زجاجه ظهور نموده است چه زجاجه دفانه(?) مصباح است و شاهد فروغ و روشنی نور
ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طلبه است و این تجلی

نوری

نوری میخوانند و مرتبه این اعلی از تانیس است چنانچه سابقا ذکر رفته است چون
تجلی که موسی علیه السلام از شجره مشاهده نمود تجلی نوری بود میفرماید که «ز شاهد
بر دل موسی شرر شد» «شرابش آتش و شمعش شجر شد» یعنی ز شاهد که فروغ و روشنی
نور تجلی است بر دل موسی پیغمبر علیه السلام شرر شد و شرر آن فیض است که از آتش
می پرد یعنی آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی آتش شد که انی آنست نارا زیرا که
از مشاهده آن آتش ذوق و شوق و بیخودی در موسی پیدا آمد و شمع موسی شجر شد
چه چنانچه نور از شمع تابنده میگردد نور آن تجلی بموسی از درخت وادی ایمن نمود که
نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله
رب العالمین چون نسبت بتفاوت استعداد حالات اهل کمال متفاوتست میفرماید که
«شراب و شمع جان آن نور اسرا است» «ولی شاهد همان آیات کبری است» یعنی نسبت
بمشرب محمدی علیه السلام و محمدیان که کاملان و لیا اند که بواسطه حسن متابعت محرم اسرار
ولایت آنحضرت گشته اند شراب و شمع جان آن نور اسرا است که در شب معراج
آنحضرت مشاهده نمود مرویست که عایشه از حضرت پیغمبر پرسید که هل رایت ربک
جواب فرمود که نورانی اراه و در تخصص بعضی از کبار صحابه که تحیر در فهم این معنی
بیشتر داشتند فرمود که نورانی اراه نور اسری اشارات بروایت آن جماعت
صحابه است و روایت رایت ربی فی احسن صورة نیز مشعوی(?) روایت صحابه است ولی شاهد
بحکم لقد رای من آیات ربه الکبری همان آیات کبری تجلیات اسمایی و صفاتی است
که شهود آن بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود چون تا بعالی جلال حضرت را
از مشاهدات نصیبی تمکانرو(?) خطی وافر نیست فرموده که «شراب و شمع و شاهد جمله حاضر

بشو غافل ز شاهد بازی آخر، یعنی اگرچه کمال نبوت بوجود خاتم انبیا علیهم السلام
مختتم گشته فاما ذوق و مشاهده این تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع
و شاهد میگردد چون مخصوص مقام ولایتست و ولایه باقی است پس شراب و شمع و شاهد
جمله حاضر است و با تو بهم است می باید که تو در حجاب غفلت هستی و خودی یعنی محجوب نگردی و
از شاهد بازی غافل نشوی و از لذت مشاهده جمال محبوب و اسباب عیش و عشرت باز نمانی
که هر کرا این لذات میسر نشد از عمر بهره نیافت فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا
ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم، علی نفسه فلیبک من ضاع عمره، ولیس له منها نصیب ولا
سهم، هر که او در ذوق این اسرار نیست، جان او را با حقیقت کار نیست، من که چشم
از غیر او بر دوختم، شمع جان از نور او افروختم، از دو عالم بر جمالش ناظرم، جز بدو
در جهان می ننگرم، چون مقرر شد که غافل از شاهد بازی نشو و طالب تجلیات جمال محبوب
باشی میفرماید، شراب بیخودی در کش زمانی، مگر از دست خود یابی امانی، یعنی
شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلی ذاتیست در کش و نوش کن تا بسبب آن مستی
مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب عاشق از معشوق است امان یابی و حجاب
مرتفع گشته جمال جانان که غایت مطالب و مقاصد است [illegible] و از
محنت بیم و فراق ما برهد، پاک کن زنگ خودی از خویشتن، تا ز خود بینی جمال ذوالمنن
هر که او در ره گرفتار خود است، دایما محجوب از یار خود است، سد خود را از ره خود
دور کن، از وصالش جان و دل معمور کن، چون فنای از خودی موجب بقای حقانیست
میفرماید که، بخور می تا ز خویشت وارهاند، وجود قطره با دریا رساند
یعنی ای درویش شراب تجلی جمال محبوب مطلق بخور و نوش کن تا ترا از خودی خود وارهاند

وست

وست و محو و فنا سازد و بسبب رفع تعین و هستی مجازی وجود ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت
مطلق بود بی تعین قطرگی با دریای حقیقت رساند و قطره خود را بی مزاحمت غیریت خودی
عین دریا یابد، قطره بودم چو شدم غرقه دریای قدم، قطرگی رفت و کنون همه دریا بودم
چون ز خود فانی و باقی به بقای تو شدم، در همه کون و مکان مطلق و یکجا بودم، چون شراب
تجلی وجه محبوبست که سالک را مست لایعقل میگرداند فرمود که، شرابی خور که جامش روی
یارست، پیاله چشم مست باده خوارست، یعنی شرابی خور که جام آن شراب روی یار
و مستی و بیخودی سالکان و عاشقان از باده تجلی جمال محبوب حقیقی است که بسبب مشاهده
آن جمال سکر و دهشت و حیرت بر عاشق مستولی میگردد، شعر ضمنی حمیا الحب
راحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحسن جلت و پیاله این شراب تجلی چشم آن مست است که آن
باده تجلی از پیاله چشم خود می خورد و نوش میکند تشبیه چشم را به پیاله نمود و بواسطه
آنست که آن شراب تجلی از چشم خود شرب می نماید و تواند بود که مراد چشم محبوب باشد
و مست باده خوار مست چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوبست هم به پیاله چشم محبوب
نوش کن زیرا که بموجب لا یری الله الا الله بحقیقت رائی و مرئی و ترائی طالب و مطلوب
چون تجلی جمال ذاتی که مقام شهود مطلق است تعینات بالکل مرتفع است فرمود که
شرابی را طلب بی ساغر و جام، شراب باده خوار و ساقی آشام، یعنی طلب شراب تجلی
ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقا ایما کرده
مقتضی فنای مطلق تعینات اثباتی وجوبی و امکانیست و در مقام اطلاق ذاتی امتیاز اصلا
گنجایی نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست که باده خوار و ساقی آشام است و امتیاز و تعین
همه از میان مرتفع میسازد و امتیاز باده و باده خوار و ساقی و ساغر و جام در مرتبه نزول

چشم ؟

ذات است با اسما و صفات که مرتبه ظهور اسما و اعیان است و درین مرتبه ظهور باده که آن
تجلی اسمائی است و ساقی ذات است باعتبار حب ظهور و باده خوار اعیان ممکنات که عبارت
از عالم است و ساغر و جام و کاس استعدادات اعیان ثابته و چون تجلی اطلاقی ذاتی
اسما و صفات و اعیان را باعتبار حب ظهور و مظاهر همه محو و فنا و مستهلک میکند دیگر نه
شراب تجلی اسمائی و باده خوار و ساقی آشام باشند و او را نه ساغر باشد و نه جام ٭ اسما و صفات و
کون هر یک در ذات تو هست محو بالذات ٭ نه اسم و نه صفت هست آنجا نه رسم و نه
شکل و موضع و جهات ٭ بدانکه این معانی که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات ادا نموده
و می نماید همه حالات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بی تاویل بر ایشان
روی نموده است و بعین الیقین مشاهده آن کرده اند و سالکان که بمراتب تجلیات
افعالی میرسند بحسب آن احوال که در آن دم بر ایشان غالب است حضرت حق را در
عالم برزخ مثالی متمثل بصورت مظاهر محسوسه از انسان و غیره مشاهده می نمایند
چنانچه امام محمد غزالی قدس سره در رساله مضنون به علی غیر اهله فرموده حضرت حق را
مثل نیست و لی مثال است و رایت ربی فی احسن صورة شاهد این معنی است و از اکابر
دین این معنی بسیار منقول است و می بینند که حق ساقی گشته شراب بایشان میدهد و ایشان
چون آن شراب می نوشند محو و فانی میگردند و کتب صوفیه مشحون از این واقعات و
حالات است و این معنی را افراد ارباب شهود که بآن مراتب رسیده باشند و مشاهده
آن حال نموده که بیقین در می یابند و بحقیقه این سخن در نمیرسند لاجرم هر کس نوعی
تاویل می نمایند و موافق مشرب خود می سازند و هر چند شرح و تعبیر بیشتر کرده میشود جماعتی
که نه اهل آن حال اند بحکم من لم یذق لم یدر این معانی از ایشان مخفی تر و پنهان تر میگردد

کل

کل حزب بما لدیهم فرحون ٭ هیچ پی تاویل این را در پذیر ٭ تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا ٭ زانکه بیند آن معانی را خطا ٭ چون مستان عشق الهی را
شراب مشاهده جمال معشوق است فرمود که ٭ شراب بی خودی در جام وجه باقی
سقاهم ربهم او راست ساقی ٭ یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور و
نوش کن و در معنی و سقاهم ربهم شرابا طهورا آن بین که حق آنکس را ساقی است که باده
تجلی از جام وجه باقی شرب می نماید و در شهود جمال محبوب مست و حیران است شراب
میخورد جام از جامی که بردم میکند صد مرده را حی چون آیه کریمه و سقاهم ربهم شرابا
طهورا متضمن آنست که حق ساقی شراب طهور است اشارت بمعنی طهور نموده فرمود
طهور آن می بود کز لوث هستی ٭ ترا پاکی دهد در وقت مستی ٭ یعنی چون تجلی الهی که
مستلزم فنا است و کاهیت پس شراب طهور آن می خوشگوار تجلی است که از لوث بایدی
هستی مجازی و تعین را در وقت ذوق و مستی پاکی دهد و از هستی خود بیخود و نیست گرداند
چه تا زمانی که هستی سالک برجا است وادی توحید از لوث دویی و غبار اغیار هنوز پاک
نیست و در حقیقه بواسطه تلوث این لوث هستی و تعین است که سالک اسیر قید کثرت است
و از مشاهده توحید حقیقی که ظاهر و مظهر و مظهر یست محروم است ٭ بیا ساقی می ده که هشیارم
کند ٭ بیشتر زین خواب بیدارم کند ٭ زان می که رد خمار هستی ٭ فارغ از
هستی و پندارم کند ٭ جرعه زان می اسیری کو بنوش ٭ تا چو مولانا و عطارم کند ٭
چون خمودی و فسردگی موجب بعد است فرمود که ٭ بخور می وارهان خود را ز سردی
که بد مستی به است از نیک مردی ٭ یعنی می محبت و عشق که وسیله وصول بمشاهده
جمال محبوب است بخور و نوش کن و خود را از سردی و فسردگی که لازم زهاد خشک است

که همین صورت اعمال دارند و بباطن بقید تقیود اوصاف ذمیمه باطنی اند و بالاتر از
کمالی که در خود تصور کرده اند نمیدانند وارهانی خلاص کن که بدمستی بهتست از نیکمردی
زیرا که عشق و محبت و آتش شوق و طلب باطنی با بدمستی که عدم تقید بقیود صوریه است
بسیار بسیار بهتر است از نیک مردی و زهد و سلامت حال که محجوبیت باشد در
باطن فسرده و اسیر قید پندار باشد و دل را که محل و بارگاه ظهور کبریای حق است
بالواث کبر و خودنمائی و حب جاه و ریا و شیادی کرده باشد و در صورت خود را زاهد
و نیک مرد و وارسته نماید و در باطن انواع گرفتاری مبتلا باشد ❊ دل که پاکیزه بود
جامه ناپاک چه باک ❊ سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود ❊ چون غرض از عبادات
و علوم آنست که وسیله قرب بحق گردند فرمود که ❊ کسی کو افتد از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او بهتر از نور ❊ بدانکه غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله قرب حق و
معرفت و شناخت گردند هرگاه که بسبب غرور و انانیت و عجب و تکبر و ریا و خودبینی
شوند موجب بعد و دوری از درگاه حق گردند بحکم رب حسنة یعملها الرجل لا یکون
زشته اضر منها آن در صورت طاعت و در معنی گناه است ❊ گر کسی عجب آورد در طاعتی
لعنتی بارد برو هر ساعتی ❊ و بار معصیت که موجب ندامت و عجز و انکسار و بازگشت
بحق باشد بمقتضای رب سیئة یعملها الرجل و لا یکون له حسنة انفع منها آن معصیت
در حقیقت طاعت مفید است اگرچه صورة گناه نماید و لهذا میفرماید که کسی کو افتد از
درگاه حق دور یعنی هرکه که از درگاه حق دور افتد حجاب ظلمت او بهتر از حجاب
نورانی است حجاب ظلمانی مثل ارتکاب مناهی و لذات طبیعی و حجاب نورانی ~~حسنات~~
فرموده که چون بصورت طاعات ~~الهیه آنرا نیک میدانند و در او نگاه خود خود نمی بیند و قل~~

مثل علوم رسمی

و هم یحسبون انهم

هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا انهم یحسنون صنعا اشاره باین
معنی است مثل علوم رسمی و عبادات عادتی حجاب ظلمانی را بهتر از آن جهت فرموده که میدانند
آنچه میکنند بد است و لایق نیست و البته موجب پشیمانی و عجز و افتقار است و حجاب نورانی را
بدتر گفته چون این آیه نزول کرد که و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون از حضرت رسالت
علیه السلام از تفسیر این آیه سوال کردند فرمود که ای اعمال حسبوها حسنات فوجدوها فی
کفة السیئات چون فرمود که حجاب ظلمانی بهتر است از نورانی اشارت بتوضیح آن نموده میفرماید
که ❊ آدم را ز ظلمت صد مدد شد ❊ ز نور ابلیس ملعون ابد شد ❊ یعنی حجاب ظلمت بهتر از
نور است زیرا که آدم را از ظلمت استیلاء طبیعت که اکل شجره صد مدد شد و بسبب عدم انتهای
از ان نهی بگناه خود معترف گشته ربنا ظلمنا فرمود و این معنی موجب اجتباء و اصطفاء او
گشت و ابلیس از غرور نورانیت احتجاب یافته خلقتنی من نار و خلقته من طین ملعون و
مطرود ابد گشت پس مراد آنست سالک راه را می باید که با وجود طاعات صوری و معنوی و آداب
بشرایط آداب طریقت مغرور نگردد و خود را از همه کس کمتر و عاجزتر شناسد که هیچ وسیله
بدرگاه حق بهتر از عجز و نیستی و شکستگی و نیازمندی نیست ❊ زاد راه عشق عجز است و نیاز
گر درین ره میروی بگذر ز ناز ❊ از عمل و ز علم و زهد و طاعت سود نیست ❊ جز شکست و نیستی
بهبود نیست چون غرض از تصفیه قلب و تجلیه روح آنست که جمال الهی در و بنماید فرمود
که ❊ اگر آئینه دل را زدودست ❊ چو خود را بیند اندر وی چه سودست یعنی از ارباب تصفیه
و تجلیه که بصیقل آئینه دل بمقصد ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگ اغیار بپایه نتیجه
آنست که جمال حق بواسطه صفا در آن دل نماید نه آنکه تصفیه سبب انانیت و خودبینی شود
چه هر تصفیه که موجب خودبینی باشد نبودن آن بهتر است از بودن و سالک راه حق را هیچ حجابی

بیان آن فرموده که چون در صورت طاعات عاشق است آنرا نیک میداند و در راه [illegible]

بدر رو محکم تر از هستی و خودبینی نیست و هر که از هستی و پندار خودی نیست گشت از جمیع
حجابهای صوری و معنوی خلاص یافت ، اول ز خودی خود گذر کن ، وانگاه نگر
بروی مقصود ، از هستی خود چو نیست گشتی ، از جمله حجابها گذشتی ، چون از حالات
و مشاهدات که اهل شهود را درین معنی مشهود گشته فارغ شد عنان سخن بجانب دیگر
که ذاهنده می فرماید ، ز رویش پرتوی چون بر می افتاد ، بسی شکل حبابی بروی آب افتاد
ز رویش که وجه ذات حق مراد است چون پرتوی و فروغی بر می محبت ذاتی که فاحببت
ان اعرف اشارت بدانست افتاد و دریای ذات بسبب عروض امواج محبت متموج
گشت بسی شکل حبابها بر می محبت و دریای حقیقت افتاد و وجود هستی را باعتبار
حب ظهوری متنوع ساختند و بنابر حب ظهور و اظهار جمیع صور علمیه که تقاضای ظهوری
نمودند وجود عینی یافتند و از خانه علم بصحرای عین تاختند شکل حبابی از آنجهت فرمود
که تعینات و کثرات مانند حبابی اند بر روی بحر حقیقه زیرا که هرچه هست در مرتبت
وجود در هیأت حباب پیش نمودی بیش نیست ، منم که بر سر دریای بی نهایت تو
مثال هر دو جهان چون حباب می بینم ، خیال جمله جهان را بنور چشم یقین ، بجنب گنج
قدم چون سراب می بینم ، چون عالم غیب و شهادت بحقیقه حبابی اند بر روی بحر هستی
مطلق فرمود که ، جهان و جان بر او شکل حبابست ، حبابش اولیا را آفتابست
یعنی جهان که عالم اشباح مراد است و جان عالم که ارواح مراد است بر او یعنی بر بحر ذات
باعتبار محبت ظهور که معبر می گردد شکل حبابست یعنی نقش و صورت حبابی و شکل
حبابی دارند و در حقیقه غیر دریا هیچ نیست و کثرات حبابی نمودی بودند حبابش
اولیا را قبابست یعنی حباب این بحر هستی قباب و پرده اولیای حق گشته است چه

اولیا

اولیاء الله در قباب حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند و بغیر حق کسی ایشانرا نمی شناسد
و چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات مختفی می نماید اولیا نیز که در دریای وحدت مستغرق
و فانی گشته اند در حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند ، در عجایب مانده ام کین قوم را
چون نپوشانند حق چشم ها ، چشم بندی بس عجب در دیده ها ، بند شان هیکل دیده ای
من پیش ، خلق چون پای چراغ گشته بود ، پیش آن شمعی که بر می فروزد ، چون هر ذره
4 از موجودات بقدر استعداد و قابلیت خود مستی محبت فطری اند فرمود که
شده از روی عقل کل حیران و مدهوش ، فتاده نفس کل را حلقه در گوش ، یعنی عقل کل که
اول موجودی است از موجودات امکانی از آن می محبت فطری که در خورد جام استعداد
و قابلیت خود نوش کرده است مست محبت و حیران و مدهوش است و بسبب نوشیدن آن
می محبت نفس کل را که در مرتبه دوم از مراتب موجودات واقعست حلقه در گوش از داده
و مطیع و منقاد او است و او امر و در مقام طلب و محبت قایم است که هیچ از آن مرتبه تجاوز
ندارد ، عقل کل از جام عشقت باده نوش ، نفس کل مستانه از شوقت بجوش
چون معین است که وجود هر موجودی شراب محبت الهی است که از خم استعداد و قابلیت او
ریخته اند فرمود که ، همه عالم چو یک خمخانه اوست ، دل هر ذره پیمانه اوست
یعنی تمامت عالم از غیب و شهادت مانند یک خمخانه اند که پر از شراب هستی حق گشته اند
و دل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقت آن ذره است بحسب قابلیت و استعداد
خاص که دارد پیمانه شراب محبت حق است و پیمانه همه از این شراب پر است مرادانکه هر موجودی
در خور قابلیت خود از آن پرتو وجه ذات الهی که بر می محبت ظهور و اظهار افتاده است
تجلی خاص از تجلیات وجه اسمای مخصوص شده اند و جام استعداد هر یکی از آن پر از آن.

تجلی خاص که مستعد آن بودند برگشته و تمامت ذرات علی حسب استعداداتهم مست و دایم
آن می اند از جام عشق‌اند از ازل افتاده مست لم یزل ساقی صلای می بر میخانه را
در روا شده است چون فرمود که پیمانه جمیع موجودات از می محبت حق پر است میفرماید
که خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست و آسمان مست یعنی از آن
می محبت فطری خرد که عقل است مست است و ملایکه که فرشتگان مقرب‌اند مست‌اند و جان
که روح مراد است مست است و هوا و زمین و آسمان همه مست‌اند و هر چه هست مست این
می اند هر یک ازین سرای که ساقی نحن قسمنا در پیمانه استعداد ایشان ریخته است مست
و لا یعقل اند و هستند هشیار نخواهند شد و این مستی عام است که جمیع موجودات را
بخود کرده است و غزلها درین معنی گفته شده بمناسبت محل نوشته میشود غزل

دوش دیدم یار مست و جمله اغیار مست • جام مست و باده مست و خانه خمار مست
جان ما مست و جوانان مست و ساقی مست • بزم مست و شاهد و مطرب بهم یکبار مست
محفل مست و عشق مست و عاشق و معشوق مست • زاهد مست و توبه مست و زاهد و هشیار مست
کعبه و بتخانه مست و مسجد و محراب مست • سنگ و چوب و گل همه مست و در و دیوار مست
گبر و ترسا و کلیسا مست و عیسی نیز مست • دیر و ناقوس و صلیب و راهب و زنار مست
بت پرستان مست بود و بت و بتخانه مست • کافر و انکار مست و مؤمن و اقرار مست
خاک و باد و آب و آتش جملگی بودند مست • انجم و افلاک مست و کوکب سیار مست
عقل کل مست و ملایک مست و روح و جسم مست • جبرئیل و وحی مست و احمد مختار مست
هم اسیری مست بود و جمله ذرات مست • کفر و ایمان مست و دین و مذهب و دیدار مست

چون همه موجودات مست می محبت و عشق‌اند و همه طالب و جویای اویند فرمود که

فلک

فلک سرگشته از وی در تکاپوی • هوا در دل بامید یکی بوی • یعنی از آن می محبت
که فلک نوش کرده دایما سرگشته و حیرت زده در تکاپوی و جستجوی است
و یک لحظه آرام و آسایش ندارد و در طلب دوست گرد عالم معنی زمان بسر میگردد
فلک از شوق سرگردان چو ذره پیش خورشید است • بروز و شب نیارامد که شاید روی بنماید
و هوا از عشق و محبت در دل فلک بامید یکی بوی است که از نفحات تجلی جمال محبوب بوی
رسد یا آنکه بامید یکی بوی است که از آن می محبت در فطرت او بوی رسیده است و دایم
طالب و خواهان آنست و بواسطه آنکه عنصر هوا در جوف فلک است هوا در دل و در غایت
قرب و لطافت آمده است چون ملایکه که عقول و نفوس و قوای ارضی و سماوی‌اند بسایط
تجرد و تقدس و نزاهت که دارند از کدورت کثافت مبرا اند فرمود که • ملایک خورده
صاف از کوزه پاک • بجرعه ریخته دردی بدین خاک • یعنی ملایک که فرشتگان
از آن می محبت آنچه صافست از کوزه پاک خورده و نوش کرده‌اند صاف اشاره
بآنست که فیضی که از مبداء فیاض فایض میگردد اول بارواح مقدسه که ملایکه‌اند
بواسطه عدم وسایط یا قلت وسایط میرسد و از آنجا بنفوس و اجسام فلکی و دیگر العناصر
و دیگر موالید میرسد آینه صاف و رواق آن می خواهد بود که ملایک نوشیده‌اند و کوزه
پاک اشعار بر آنست که چون ملایکه ارواح مجرده‌اند حقیقه و تعین ایشان که پیمانه آن
شرابست از سواد و کدورت صفات طبیعی مبراست بجرعه ریخته دردی بدین خاک یعنی
بعد از نوشیدن و بازخوردن آن می دردی او را بدین خاک تیره ظلمانی ریخته‌اند
و للارض من کاس الکرام نصیب • ریختن دردی بر خاک اشاره بر آنست که اسفل سافلین
مراتب تنزل از مرتبه خاکست چون فرمود که دردی آن محبت را بر خاک ریخته میفرماید که

عناصر گشته زان جرعه سرخوش، فتاده که در آب و که در آتش یعنی عناصر اربعه
که آتش و آب و باد و خاک اند از آن جرعه دردی که ملایک بر خاک ریختند از غایت
اتحاد که با یکدیگر داشتند باتفاق نوش کردند سرخوش و مست گشتند و از غایت ذوق
و شوق و مستی که ایشان را از آن جرعه دست داده از تاب آن عشق و مستی گاه در
آب غرق و غریق افتاده اند و گاه در آتش عشق و طلب سوزان آنچه فرمود که عناصر
که در آب و که در آتش افتاده اند در غایت لطافت و خوبی واقع شده است
از می عشقت عناصر سرخوش شد، از هوای روی تو در آتشند، آب از سودا
یت گشته روان، خاک ازین سودا فتاده در میان، چون خاک آدم با بـ
ی محبت و عشق مخمر است فرمود که، ز بوی جرعه کافتاد بر خاک، برآید آدمی
تا شد بر افلاک یعنی از بوی و لذت آن جرعه دردی که بر خاک افتاد آدمی سر از
خاک تیره برآورده برآمد و جان عالی قدر شد که از غایت علو مرتبه بر افلاک
برآمد و مراتب عالیه اش از افلاک و املاک نیز بگذشت یعنی آنکه حقیقت انسانی
عبارت از اجزای نفس و بدن و هیأت اجتماعی است و بواسطه آنکه مرکبست از غایت
سفل مرکز که عنصر خاکی است و علو محیط که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است
حامل بار امانت جامعیت تواند شد و خلافت و سجودی را نیز او را آمد چه خلیفه بر
صورت مستخلف تواند بود و علم آدم الاسماء کلها و ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی
پس هر آینه تخمیر طینت آدم از آن دردی که بر خاک ریخته شد اگر در صورت نقص می نماید
ولی الحقیقه بسبب جامعیت لطافت و کثافت و نور و ظلمت غایة کمالست و ازین جهات
مذکور است که شراب تجلی وجه باقی بتمامت حسن و جمال که جامعیت جمیع اسما و صفات

مراد است

مراد است در ظروف حقایق جمیع مراتب موجودات نگنجید و در ظرف دل و حقیقت انسان
کامل گنجید، اگر نشوند زمین و هست عالمی چه عجب، چنین که من همه خود در شرابی بینم
ندانم از چه سبب تشنه ام که من خود را، بذات و نعت صفت عین آب می بینم، مرا
بهیچ کتابی مکن حواله دگر، که من حقیقت خود را کتاب می بینم، چون ظهور آثار
آن می محبت و عشق در حقیقت انسان بواسطه مزیت قابلیت و استعداد زیاده بود فرمود
زعکس او تن پژمرده جان گشت، ز تابش جان افسرده روان گشت، یعنی ز عکس آن
آن می محبت ذاتی در زجاجه حقیقت انسانی تن و جسم پژمرده و خشک گشته جان
گشت و حیات یافت و از تابش حرارت و سوره او جان افسرده روان گشت و گرم شوق و عشق
بر میان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد و هوای رجوع بمرجع اصلی نموده علی الدوام آن
شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته بیابان طلب و اسیر بلای تعب است فلهذا فرمود
که جهانی خلق ازو سرگشته دایم، ز خان و مان خود برگشته دایم، یعنی بواسطه مزیت
سرایت آثار آن می محبت ذاتی در حقیقت جامعه انسانی بسبب زیادتی قابلیت و استعداد
اصلی او خلق عالمی دایم از آن می محبت سرگشته و متحیر و سرگردان بیابان عشق و طلب اند
و محبوب حقیقی را می جویند و از غایت درد و طلب و سوز محبت که دارند دایما از
خان و مان و منزل و مکان خود برگشته اند و گرد عالم بپای سعی و قدم همت حیرت
بر سر زنان میگردند و مرشد و هادی می طلبند که ایشان را بوصال محبوب رهنمایی کنند
این بیان حال سالکان عاشق است که ترک لذات دنیا و عقبی کرده مشاهده جمال
با کمال مولی می طلبند چون قابلیت و استعداد فطری هر طایفه بلکه هر فردی از افراد

انسانی مختلف و متفاوت افتاده است میفرماید یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد یعنی بنا بر تفاوت استعداد یکی از بوی دردآن می
محبت عاقل آمد یعنی که تعمق و توغل در تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا
تابع عقل شده مانند حکما و فلاسفه که راه حق بعقل میروند چون استدلالات عقلی
در معرفة الله کلفه و انفی نیست بر آینه که غیر بوی مشام جان ایشان از آن حقیقت
نرسیده است و یکی دیگر از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی که راه حق را بدلایل
نقلی رفت مانند علماء ظاهر که نقل بر عقل مقدم میدارند و هرچه از انبیا و مجتهدان
منقول است باین رسیده بر آن عمل می‌نمایند چون ایشان ناقل از انبیا اند بر آینه
که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا دیده اند و این مرتبه اعلی از آنست
که بعقل مجرد راه حق سپرنشد فاما چون هیچ کدام ازین هر دو طایفه را ذوق و وجدان
حاصل نیست رنگ و بوی پیش نیافته اند و بحقیقه حال نرسیده اند چون اختلاف در
اذواق اهل ذوق و وجدان بنا بر تفاوت استعدادات واقعست فرموده که
یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق یعنی از ارباب
اذواق که قدم از مرتبه رنگ و بوی عقل و نقل فراتر نهاده اند و از ذوق و وجدان
بهره‌مند گشته یکی از نیم جرعه از آن می محبت فطری صادق ثابت گشته است و قدم
در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و در اکتساب اعمال مرضیه و اخلاق
حسنه سعی تمام می‌نماید و شارب نیم جرعه از آن شراب محبت از جام تجلیات افعالست
و این مرتبه متقصدان و نجبا و ابرارست و یکی دیگر از اهل اذواق که از آن اعلی است از یک

صراحی از آن می محبت فطری عاشق گشته است و لاابالی شده و بقیود صوری باده
التفات ندارد و مست عشقست و شارب آن صراحی شراب محبت و عشق از خم و
سبوی تجلیات صفاتی و اسمائی است و این مقام بدلا و امنا و اوتادست
مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این یک از سبو
هر یکی در خورد جام خویش مست این یک اند گو یکی هشیار باشند همه مستی از دو
چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبه اقطاب و افرادست که صاحب تجلی ذاتی اند
فرموده که یکی دیگر فرو برده بیکبار خم و خمخانه و ساقی و میخوار یعنی دیگر
که مشربش اعلی از جمیع مشارب مختلفه اصناف اولیاست که اقطاب و افرادند
بواسطه وسعت میدان قابلیه و استعداد فطری از تمامت قیود مراتب کثرات افعال
و اسما و صفات وارسته و بمقام اطلاق ذاتی پیوسته مست شراب جام تجلی ذاتی که
مستلزم رفع اثنینیت است گشته است و بفنا فی الله و بقا بالله متحقق شده بیکبار
یعنی تمام بدفعه واحده خم که اعیان کثرت اند و خمخانه که مرتبه علم و الهی ست که اسما و
اعیان از یک کرست و ساقی که ذات باعتبار حب ظهور و اظهار ارادت و میخوار
که خود است فرو برده یعنی همه را بیکبار فرو برده و در کشیده است و مست ازل
و ابد است ای ساقی از آن می که دل و دین منست پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوق بجام خوردن آیین منست چون سالک
واصل در استغراق مظهر ذات مطلق گشته است میفرماید که کشیده جمله و مانده
دهن باز زهی دریادل رند سرافراز یعنی جمله خم و خمخانه و ساقی و میخوار را بیک جرعه
کشیده و نوشیده است و دهن باز بجهل من مزید میزند و از آن باده مطلبد چه مرتبه اطلاق

ذات او اوسع از آنست که باین همه کونات و جمیع تعینات پر شود · بسی بود در دل
باده ساقی · ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل · بیا بشنو ز رندان حق اجابت · اگر نشنیده
افسانهٔ دل · از غایت تعجب این حال میفرماید که زهی دریا دل رند سرافراز یعنی
چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده است پس آینه که دریا دل باشد و
رند است که جمیع کثرات و تعینات وجوبی و امکانی اسماء و صفات و اعیان را نیز در
محو و فنا از حقیقت خود در کشیده و دور کرده است و سرافراز عالم و آدم است که
مرتبهٔ هیچ مخلوق به مرتبه و مقام رفیع او نمیرسد · فحی علی جمعی القدیم الذی به
وجدت کهول الحی اطفال صبیتی · فبدری لم یافل و شمسی لم تغب · و بی تهتدی
کل الدراری المنیره · مهبط افاضه در غایت دلکش · مجمع البحرین شده آب و گلش
آنچه مکشوف تر به اهل شهود · در عبارت همه نتوان نمود · چون شراب تجلیات غایت
که در جامات و پیمانات استعدادات جمیع موجودات و مراتب عالم ریخته شده است
و در بحر محیط استعداد و قابلیت انسان کامل جمعیت و احاطه بر همه دارد فرمود که
در آشامیده هستی را بیکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار یعنی هستی عالم را از دفعهٔ
واحده یا به تمام و کلی به جهت کمال وسعت مشرب و استعداد در آشامیده و نوشیده است
و تعین و نقش هستی بر لوح وجود نگذاشته و فراغت و آسایش از اقرار و انکار
دارد زیرا که نه او انکار کسی دارد و نه پروای انکار و اقرار دیگران میدارد چه
این جمله متفرع و مترتب بر اثنیت و توهم و تعدد و اثنینیه و غیریت و از این
همه قیود مبرا و معرا است و هستی او از اینهمه مرتفع شده قائم بوجود مطلق گشته است
و از شراب بجام اطلاق بخود و بی پروا است · باده آشام کوی آن خماریم

عالم

عالم همگی شراب و ما میخواریم · هر لحظه جهان بجرعه نوشیدیم · مست ازلیم و تا ابد
خماریم · بجهت آنکه با جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بدانند که شهود اهل کمال
درویشان احوال ورای آنچه ارباب عقل دریابند حال دیگر هست و برتر از آنست که

واقعه

هر کسی را و هر طالب سالک را نیز دسترسی بدان باشد و بفکر عقل پیرامون آن توان
گشت مناسب این محل واقعه از واقعات خاصهٔ خود که در ایام اربعین بمحض موهبت
الهی روی نموده بود بحکم و لست ملوما ان ابث مواهبی و امنح اتباعی جزیل عطیتی
نوشته میشود تا موجب تشویق طالبان و ترغیب راغبان بطریق سلوک و ریاضت و
طلب احوال و کمالات معنوی گردد · دیدم که دریای آب روان در میان صحرای بی پایان
نورانی میگذرد و این فقیر بر کناره آن دریا ایستاده ام و چیزی میطلبم دیدم که خلایق
بیحد و بیشمار متوجه جایی اند و پیوسته میروند و در علم من چنان آمد که جای مجلس و
صحبتی است و این خلایق آنجا میروند و در اثنای آن بیکبار دیدم که در گنبدی بزرگم
چنانچه اطراف و جوانب این گنبد از غایت بزرگی اصلا پیدا نیست و این گنبد از
نور مملو و پر است و بحیثیتی تلألؤ و تشعشع می نماید که چشم خیره میگردد و نیک نظر نمیتوان
کرد و این فقیر در هوای این گنبد طیران می نمایم و چنان مست و بیخودم که چشم خود را نگاه
نمیتوانم کرد و حضرت حق جل جلاله بی تعین و کیف پیوسته شراب در حلق من میریزد
بنوعی که اصلا هیچ انقطاعی ندارد بطریق رود خانه که متصل آید و در دهن من میرود
و من علی الدوام دهن باز کرده ام و لاینقطع بی جام و کاس این شراب بیرنگ و بو در حلق
من میریزند و در علم من در آنحال چنان بود که سالهای بیحصر و بیشمار است که اینچنین است

ناگاه دیدم که تمامت عالم از آسمان و زمین و عرش و فرش و غیر یک نور واحد متمثل برنگ
سیاه شدند و من نیز همین نور دیدم و هیچ تعین دیگر از جسمانی و غیره ندارم و مجرد علم و حس
و حضرت حق بی جهت و کیف در ریاهای شراب هم از این نور بمن میرسید ها صد هزار دریای
شراب از این نور بیکبار آشامیدم و در آنحال معلوم من بود که تمامت کمل اولیا که بوده و آمده
همه درین نور غرق شده و همه این نور رند و بعلم سیر آن نوری نمودم ناگاه دیدم که تمامت
موجودات عالم از سفلیات و علویات و مجردات و مادیات همه شراب شده و من همه را
بیک جرعه در کشیدم و فنا در سر من یافته فنای مطلق و بی شعور شدم آنگاه دیدم
حقیقت واحده ساریه در جمیع اشیا منم و هر چه هست منم و غیر من هیچ نیست و همه عالم بمن
قایمند و قیوم همه منم و مرا در جمیع ذرات موجودات سریانست و همه بظهور من ظاهرند
بعد از آن از آن حال واقف شدم و با خود آمدم و چندین روز در آن سکر و بیخودی
بودم • صد هزار انجم بیاشامیدم که شد در من نهان • جمله را یکجرعه کردم هنوزم
آرزو • بعد از آن دیدم دو عالم شد شراب و من ز شوق • خویش یکدم در کشیدم
جمله را از جام مو • پس از آن مستی و هستی فنای مطلق شدم • سر عالم را از آن فنا شد
کشف بر من مو بمو • چون تعادیدم اسیری زان فنای سرمدی • بودم از آن یاری که
می جستم مدامش کو بکو • چون تقید باعمال و اطوار ظاهره در حالت استغراق محال
فرموده • شده فارغ ز زهد و خشک طامات • گرفته دامن پیر خرابات یعنی
در آن مستی چون او را از انانیت و هستی نیستی حاصل شده است هر آینه که او از زهد خشک
و طامات که فرع انانیت و انیت تواند بود فارغ شده باشد و از همه بیزار گشته زهد
خشک آنست که صورت بی هوش باشد و بی خبر با حوال معنوی نباشد و طامات عبارت از

خود

خود نمائی و خود فروشی و کلماتی است که جهت فریفتن عوام و تسخیر ایشان گویند
گرفته دامن پیر خرابات یعنی دست همت از جمیع رسوم و عادات رها کرده است و ترک
همه گفته و لیکن متشبث بدامن پیر خراباتی دست او باز نمیدارد زیرا که این همه
کمالات که او را حاصل گشته بواسطه ارشاد و هدایت آن پیر خرابات که مرشد کامل
مراد است که مرید را بترک رسوم و عادات میدارد و در راه فقر و فنا می سپارد بوده است
چون بر اسمای او باین مقام رسیده است هر آینه که دست ارادت و نیاز از دامن
او نمیگذارد تا استقامت در آن مراتب کمال استعداد آن احوال پیدا گشته از مرتبه
تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گردد و هر لحظه بکمال و جمال دیگر در یا معان قابل
جلوه گری نماید • در میان بحر اگر بنشسته ام • طمع در آب سبو هم بسته ام • آه سری
هست اینجا بس نهان • که سوی خضری شود موسی دوان • همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست • چون گذشتی زان یکی نو نو رسد • آن یکی ها لا تراز وی
در سفر • بی نهایت حضرت این بارگاه • صدر را بگذار و صدرت راه • چون از
بیان شراب و شمع و شاهد که بحقیقت بمعنی در یک نمط و اشارتی که فرموده بود
فارغ شده میفرماید که **تعریف خرابات** خرابات اشاره بوحدت اعم از وحدت افعالی
و صفاتی و ذاتی و ابتدا از آن عبارت از مقام فنا افعال و صفات است و خراباتی سالک
عاشق لاابالی است که از قید ثنویه تمایز افعال و صفات واجب و ممکن خلاص یافته افعال
و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ صفتی بخود و دیگران منسوب
ندارد و نهایت این خرابات مقام فناء ذاتست که ذوات همه را محو و منطمس در ذات حق یابد.

که والیه یرجع الامر کله و درین اشارت چنان بهمه خواهد نمود و سمع از نظر و وصف
سمع باید کرد تا هر یکی را در محل خود دریابد چون حقیقت خراباتی آنست که از خودی
فراغت یافته خود را بکلی نیستی در باخته باشد فرمود خراباتی شدن از خود رهائیست
خودی کفرست اگر خود پارسائیست یعنی خراباتی شدن که ارباب احوال ادعای آن
نموده بخود منسوب داشته اند که سالک ناسک ترک رسوم و عادات و قیود احکام
کثرات گفته از خود رهائی و خلاصی یابد و خودی خود را مطلقا بازگذارد چه خودی
که اضافه فعل و صفت و هستی بخود نمودنست تحقیق کفرست زیرا که کفر پوشیدن
حق تعین و هستی خود و غیر است بمعنی که وجود یا صفت یا فعل را بغیر حق نسبت
دارد پس حق را پوشیده باشد و اظهار آن غیر نموده و پارسائی عبارتست از
اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی یعنی اگر این پارسائی که از صفات حسنه است مستحسنه است
موجب خودبینی و هستی گردد سالک هنوز از مقام کفر نگذشته است و همچنان حق را
در خود پوشانیده است و صفت خراباتیان ندارد تا تو پنداری نهانت
از تو تو پنهان شو تا که پیدا آید او تا تو خودبینی نبینی دوست را از خودی
شو محو و بنگر آن لقا چون خراباتی مقام فنا و کثرتست فرمود که نشانی
داده اند اهل خرابات که التوحید اسقاط الاضافات یعنی ارباب عرفان
و اهل ایقان نشانی از مقام خرابات داده اند و گفته اند که التوحید اسقاط
الاضافات یعنی توحید آنست که اسقاط اضافه صفت و وجود و هستی از غیر حق
نمایند بدانکه ذات حق باعتبار تجلی و ظهور او در مظاهر عین همه اشیا است و تمامت
اشیا

اشیا بحق موجودند و بدون حق معدوم‌اند و آنکه ذات حق تجلی و ظهور بصورت ایشان
نموده است اضافه وجود بر ایشان کرده میشود هرگاه که اسقاط این اضافه نمایند تمامت
اشیا فی حد ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد و اینست معنی التوحید اسقاط
الاضافات تا بانوار جمالت بهر اظهار کمال پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
خود همه هستی شده و آنکه برای روی پوش نام هستی بر این و بر آن انداخته چون
در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرمود که خرابات از جهان بی مثالیست مثالیست
مقام عاشقان لاابالیست یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهت آنکه مرتبه محو و نفی نقوش
و اشکالست از جهان بی مثالیست یعنی منزه از جمیع صوریست خواه حسی و خواه مثالی
و خیالی زیرا که توهم غیریت و دوئی در مقام توحید محال و ضلالت و این خرابات مقام
عاشقان جانباز لاابالیست که بهیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقید نگردند و لی
باکانه از هرچه در قید تعین در آید عبور نمایند و در هیچ منزل متوقف نگردند ع
در خرابات تا گذر نکند هر که از خویشتن سفر نکند این خرابات عشق در ره تست
ما در او گذر نکند هر که محجوب کفر و دین باشد دست ما دوست در کمر نکند
چون مرجع روح انسانی که عنقای قاف قربتست مقام وحدتست فرمود که ع
خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آستان لامکانست یعنی چون نهایت
مرتبه سیر عروجی مقام وحدتست و بازگشت روح انسانی آنجا خواهد بود پس آن
خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جان انسانی و منزلگاه حقیقی او باشد ع
خرابات آستان لامکانست زیرا که گفته شد که خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحده

افعال وصفاتی باشد یا ذاتی و مقام توحید صفات آستانه الامکان توحید ذات است
چه اول بتوحید صفاتی میرسند و از انجا بتوحید ذاتی و تا از آستانه نگذری قدم
در خانه نتوان نهاد ؛ اسرار خرابات بجز مست نداند ؛ هشیار چه داند که درین کوی چه
چه رازست ؛ خواهی که درون حرم عشق خرامی ؛ در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
چون در مقام وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میگردد فرمود ؛ خراباتی خراب
اندر خرابست ؛ که در صحرای او عالم سرابست ؛ یعنی خراباتی که از خودی و ذات
خراب اندر خرابست زیرا که اول خرابی محو صفات یافته و آنکه خرابی و فنا از ذات
و ترا نیه صفات و ذات او همه محو و مضمحل گشته است و خود را و عالم را گم کرده است زیرا
که در صحرای او که فضای اطلاق وحدت ذاتیست نمود عالم و آدم مثال نمود سرابست
که نمود بی بود است و بغیر از وجود خیالی ندارد ؛ بیاد عمر اگر چه خرابات پاک نیست
خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب ؛ ستم کن آنچنان که سراز پای کم کنم ؛ وز شیوه
عربده همه عالم کنم یباب ؛ تا او بود همه نه جهان باشد و نه من ؛ خود در نشود در خود
لمن الملک را جواب ؛ و چون مقام وحدت ذاتی از احاطه حدود و جهات بیرونست
فرمود ؛ خرابات است بی حد و نهایت ؛ نه آغازش کسی دیده نه غایت ؛ یعنی که اطلاق
وحدت ذاتی نه محدود بحدود و جهاتست و نه منتهی بنهایاتست و نه آغاز و مبدا آن
مرئی و معلوم کسی گشته است و نه غایت و نه منتهی چه در مقام اطلاق نهایت
این عبارت محو و متلاشی است و اصلا اشارت پذیر نیست و از احاطه علمی و عینی مبراست
نه اشارت می پذیرد نه بیان ؛ نه کسی زو علم دارد نه نشان ؛ قسم خلق از وی
خیالی

خیالی بیش نیست ؛ ز ان خبر دادن محالی بیش نیست ؛ چون در مقام وحدت اطلاق
تعین و تشخص را راه نیست میفرماید ؛ اگر صد سال در وی می شتابی ؛ نه خود را
نه کس را باز یابی ؛ یعنی اگر صد سال بلکه هزار سال در عالم وحدت ذاتی بشتابی
و تفکر نمایی در آن عالم نه خود را بتوانی یافت و نه کسی دیگر را چه در آن عالم هر چه
در قید تعین و تشخص می آید محو و نابود است و یافت خود و غیر خود در جای متصور
تواند بود که تعین را خواه روحانی و خواه جسمانی در وی گنجایی باشد و در مقام وحدت
غیریت اعتباری را نیز مجال نیست فکیف که حقیقی را ؛ در قلندرخانه توحید عشق
کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست ؛ در خرابات فنا از نیک و بد ؛ گو نشان انجا
چو شر و خیر نیست ؛ چون مقام وحدت اطلاق ذاتی جای رندان پاک
باز است و عاشقان خودگداز است میفرماید ؛ گروهی اندرو بی پا و بی سر
همه نه مومن و نه نیز کافر ؛ یعنی جماعتی از رندان لاابالی درین مقام خرابات
وحدت جای و منزل کرده اند که محو و نیستی یافته اند بی پا و بی سر اند و سر چه هست
همه را در خمارخانه وحدت پاکباز باخته اند نه اول ایشان پیداست و نه آخر
و ازل و ابد در جای ایشان متحد است نه مومن و نه کافرند زیرا که ایشان را
از هستی و تعین خود فنا حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان کسی فرع آنست که آنکس وجود
و تعین خود ~~فنا حاصل شده است~~ داشته باشد پس بواسطه عدم تعین هر آینه
که محکوم بکفر و ایمان نگردد ؛ کفر و ایمان نیست آنجا که اوست ؛ کو مغز و کفر
و دین او را دو پوست ؛ چون در خرابات وحدت بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نمیشود

فرموده شراب بیخودی در سر گرفته، بترک جمله خیر و شر گرفته، یعنی آن گروه
بی پا و سر شراب ناب بیخودی و محو و فنا درکشیده اند و در هستی آن از هستی خود
نیست گشته اند و ترک جمله خیر و شر گرفته و فراغت از خود و عالم یافته اند
و خیر و شر چون از لوازم هستی و تضاد است ایشان در مقام نیستی الحق ذره آسا
که ترک جمله گفته باشند، هستم ز جام بیخودی مست مدام سرمدی، نه نیک دانم
نه بدی نه اجون العاشقین، هم بیخود و شیدا ایم فلاتلم و ربسوا ایم، هر جایی و
بیجاییم نه اجون العاشقین، چون در مرتبهٔ فنا هر چه در عین تعین و تقید هست
محو و نیست بود که، شرابی خورده هر یک بی لب و کام فراغت یافته از ننگ و از
نام، یعنی هر یک از آن گروه خراباتیان بی سر و پا شرابی بی لب و کام نوشیده اند
زیرا که در مقام نیستی لب و کام که از لوازم هستی و تعین است محو است و شراب بیخودی
و فنا با لب و کام و کاس و جام منافات دارد فراغت یافته اند از ننگ و از نام
یعنی در آن مستی نیستی از ننگ و نام و ناموس فراغت یافته و بیخبر گشته بلکه خود را
نیز در خرابات فنا در باخته است، چون مستی بی‌خبر از مستی هستی لاجرم
عاشقان را مستی پرستی هر طامات آمده است، از فنا چون تعالی به بزم وصلش
راه یافت، پس معنی نیستی عین کمالات آمده است، چون سیر و سلوک و ریاضات
و حالات که در اثنای آن روی می‌نماید همه مترتب بر هستی و وجود سالک است
و رندان خرابات از شراب بیخودی مست نیستی اند فرمود که حدیث ماجرای شطح
و طامات خیال خلوت و نور و کرامات، بر آنکه رجوع و وصول به مبدأ حقیقی که نیست لازم

معرفت یقینی کشفی است که غرض ایجاد است غیر مجد و بی آن مطلق ناچیز باشد
کامل راستی و سیر و سلوک و ریاضت و خلوت و عزلت میسر نیست و اکابر دین که
مشایخ طریقه اند قدس الله اسرارهم اختیار عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا
بجهة آن فرموده اند که تا حواس ظاهر بسته شود و از اعمال خود معزول گردند که هر
حجابی که بروح انسانی رسیده و او را از مشاهدهٔ جمال مولی محجوب ساخته همه از
روزنهٔ حواس در آمده است پس بواسطهٔ عزلت آن حجب نقصان از هوا و آرزو
و شیطان کم شود و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال ملک متعال رسد و سالک را
قبل از وصول بمقام توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک و ریاضت است
انواع حالات دست میدهد و منازل و مقامات بسیار دیده میشود و مثل انوار
سبعه که سالک را مشهود میگردد علی تفاوت مراتبهم و مقید به آنها در اصطلاح
صوفیه به بوارق و لوامع و لوائح موسوم اند و کرامات که خرق عادت است مثل خبر
از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیرها و شطح طامات که در عرف صوفیه صافی
تعریف شطح
دل عبارت از حرکت اسرار و وجدان است وقتی که وجد و یافت ایشان قوی گردد
بحیثیتی که از ظرف استعداد ایشان فرو ریزد و نگاه نتوانند داشت و در آن حین
سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر سخت و ناخوش باشد
و موجب طعن و انکار گردد و این حالات مذکوره نه نفس الامر مقصود بالذات نیست
بلکه مقصود بالذات وصول تام و رفع اثنینیت است و لهذا فرمود که حدیث ماجرای
شطح و طامات یعنی حدیث و سخن گفتن و گوی شطح و طامات که عبارت از اظهار آن
حالات که سالک صاحب ذوق را دست داده است و خیال خلوت که از انزوا و انقطاع است

خلق است بشنیده انوار متلونه که مشهود سالک است و کرامات که اخبارات
از غیب و اشراق بر ضمایر است مجموع این مذکورات را که در اثنای سلوک سالکان
راه را دست میدهد پیمبر ما به که بیوی دردی از دست داده ز ذوق نیستی مست
او فتاده یعنی جمیع حالات و مراتب مذکوره به بوی دردی از آن شراب محو و بیخودی
از دست داده و ترک همه کرده اند و از ذوق و چشیدن شراب نیستی مست و بیخود
و بی شعور افتاده خود را و همه را بر باد فنا داده اند و محو و نابود گردیده و بمراد
خود رسیده ، قبله حاجات کوی خرابات آمده است ، شاهد و می رند را عین
مناجات آمده ، بت پرستی کرد تا زخودی خلاص بت ، در طریقت بیخودی
اصل عبادات آمده است ، تا اسیری از خودی فانی و باقی شد بدوست ، ساقی میخانه
پیر خرابات آمده است ، و چون در صورت مستی و بیخودی تقید تقیید صوری و آداب ترک کرده
و طامات منسی و مطوی است فرمود که ، عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده
بدردی جمله را پاک ، یعنی عصا و رکوه آب و تسبیح و مسواک که اسباب آلات
صوفیان و زاهدانست همه را گرو دردی شراب بیخودی و مستی کرده از همه مجرد
و منزه گشته اند و مقید بهیچ قیدی نبوده و بهیچ مرتبه از مراتب نیستند و لا ابالی
و بی پروا و بی باک شده ، رندیم و ملامتی و بدنام ، قلاش و حریف ساغر و
جام ، بدمست و قمارباز و بی باک ، معشوقه پرست و باده آشام ، یکی
اوباشم و عاشق و نظرباز ، آزاده ز قید ننگ و از نام ، در مستی و عاشقی و رندی
انگشت نمای خاص و عام ، بی مطرب و می اسیری بجان و دل نگیرد آرام
چون باز آمدن از حال استغراق موجب اضطرابست فرمود ، میان آب و گل افتان و خیزان

بجای

بجای اشک خون از دیده ریزان ، یعنی بعد از رجوع از مقام محو و استغراق بحال
صحو بواسطه بقایای هستی آن حال میان آب و گل افتان و خیزان و اضطراب
و بیخودیست بجهة تأسف و تحسر که از لذت آن حال باز آمده و محجوب گشته بجای
اشک خون از دیده میریزد و تضرع و زاری می نماید ، ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
می طپد تا باز با دریا فتد ، می طپد پیوسته در سوز و گداز ، تا بجای خود رسد
ناگاه باز ، چون درین حال در مقام تلوین است میفرماید که ، گهی از سرخوشی در
عالم ناز ، شده چون شاطران گردن افراز ، یعنی گهی از سرخوشی و مستی آن شراب
بیخودی و ذوق آن حال که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم و تفاخر مانند شاطران
و پیکان رعنا که بسبب تیز دویدن گردن فرازی بر یکدیگری تکبر کردن فرازند
خوش حال و فرحان و شادمانست و الحق جای دو صد چندان دماغ و سرور است که کسی را
اگرچه همه یک عشوه یک لحظه باشد در عمر گذران دولتی روزی گردد ، گر چنان دولت
بعمری یکی بار دستم دهد ، بر سر افراز عالم گردن افرازی کنم ، گر بصد جان
جرعه از باده وصلش دهند ، در زمان جان بازم و با وصل دمسازی کنم ، چون
تلوین مقتضی آنست که گاهی در مقام فرق و گاهی در مرتبه جمع باشد فرمود که
گهی از روسیاهی رو بدیوار ، گهی از سرخ رویی بر سر دار ، یعنی گاهی بواسطه نزول
از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت و تفرقه از روسیاهی نفس و هوا و گرفتاری
ظلمت عدمیه روی بدیوار تعین و هستی مجازی آورده راه بیرون شد ندارد و گاهی بسبب
ترقی و عروج از مرتبه تفرقه و تعینات بعالم جمع و وحدت از سرخ رویی صورت شراب

تجلی ذاتی و اطلاق و سکر و بیخودی بر سر دار ملامت طعن و انکار گرفته رسیدست اشارت
بحکایت شیخ حسین منصور حلاج است قدس سره، در خرابات فنا تا ازلی وصلیم مست
شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم. چون وجد و وجدان مفقود ده موجب حرکت و
اضطراب است فرموده که، گهی اندر سماع شوق جانان، شده بی پا و سر چون چرخ گردان
یعنی گاهی که از آن حال استغراق و فنای تام با خود آمده است ولی در مرتبه سکر و بیخودی گاه گاهیست
و خود را نمیتوانند نگاه داشت اندر سماع و وجد و شوق و ذوق وصال جانان که محبوب
حقیقی است مانند چرخ فلک بی پا و سر میگردد و معلق میزند و قرار و سکون ندارد و اندر
اضطراب است، ز رشک مادم جانم آمد بوی دوست، چون فلک چرخ زدم در کوی دوست
عندلیب باغ شوق اندر وصل دوست، اهل مجلس را برون پرده ز پوست، هر یک از
مستی نوا ساخته، غلغلی در عرش و فرش انداخته، چون در مجلس سماع البته
مطرب هست فرمود که، بهر نغمه که از مطرب شنیده، بود وجدی از آن عالم رسیده
یعنی بهر نغمه و آهنگ که آن خراباتیان بی سر و پا از مطرب شنیده اند بود
وجدی روحانی و ذوقی خاص که مقتضی تجلی و ظهور کل یوم هو فی شان است رسیده است
و جلوه جمال محبوب بنوعی دیگر نموده مطرب کسی است که بواسطه خواندن گری نماید و
سرود بیا دستان دهد اهل ذوق را بحال طرب می آورد و خوش وقت میگرداند
جان محبوس بود در زندان تن، صحبت جنس کردش ممتحن، در سماعش مژده جانان رسید
بوی پیراهن سوی کنعان رسید، این سماع هم به محمود نیست، لا تقل خود دل بود
نیست چون فی الحقیقه مرجعت سماع اهل حق و ارباب حال نه صوت و حرف و نه آهنگ

وصول

وصول است میفرماید که، سماع جان نه آخر صوت و حرف است، که در هر پرده
سری شگرف است یعنی سماع جان و روح اهل حال و ارباب کمال نه آخر همین
صوت و حرف است که از مطرب می شنوند زیرا که در هر پرده و آهنگ سری از
اسرار و حالی از احوال نهفته و پنهان است و آن اسرار را جز ارباب محرمان
خاص پرده از رخ بر نمی اندازند و خود را بهر نا اهل نمی نمایند و نه آنست که هر که
سماع کند و دستی بهوای نفس افشاند و چرخی زند اهل آن اسرار است
هر گدایی که شود مرد سماع، پاکبازان را بود درد سماع، مجلس خاص است و جای
عام نیست، پخته باید که کار خام نیست، خوب گفتند آن خداوندان حال
نیست نفس مرده را این می حلال، چون ادراک اسرار سماع ورای مدارک مشاعر و
حواس ظاهری و باطنی است فرموده که، ز سر بیرون کشیده دلق ده توی مجرد
گشته از هر رنگ و هر بوی، یعنی در هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده
نهفته است دلق کهنه و لباس ده توی حواس عشره ظاهری و باطنی از سر بیرون
کشیده و دور انداخته است و بکوشش عشق و محبت سامع آن اسرار است و در سماع
از جمیع رنگ و بوی ریا و هستی و خود نمایی و خودفروشی مجرد و مجرد گشته است و اصلا
تصنع در وی نیست و اخلاص محض است، گرد هستی بهاز دامن کوفته، پای همت
بر دو عالم کوفته، از میان برخاسته گفت و شنود، رهروان غیب در عین شهود
در حریم انس مرغان حرم، کرده هنگام طواف از سر قدم، چون مقام خراباتیان
مرتبه اطلاق و وحدت و لاتعین است میفرماید، فرو شسته بدان صاف مروق
همه رنگ سیاه و سبز و ازرق، یعنی آن خراباتیان بی سر و پا جمیع الوان را که از امتزاج

نور و ظلمت و وجوب و امکان صورت بسته و متعین شده است که کثرات و تعینات
ارواح و اجسام مراد است خواه آنکه ظلمت و کثافت او غالب باشد مانند اجسام کثیفه
که رنگ سیاه اشاره بآنست و خواه آنکه کمتر باشد مانند تعینات ارواح و صور
مثالی که رنگ سبز و ازرق اشاره بآنست همه را از لوح وجود فرو شسته و محو
گردانیده است بر اکثر ارباب بتجلی ذاتی صاف و رفیق یعنی از کدورت تعینات
و کثرات مصفا و پالوده و پاک کرده شده که او از جام اطلاق نوشیده است
ازلی کاس توحید الا بانهات • ارضی حالتی عنی و عن قیدی و اطلاقی • نیز آب
ناب توحیدم تواند وارهانیدن • ز دست شیر گرکوه و دین سالوس و زراقی • چون
تجلی ذاتی مقتضی محو تعینات صفات و احوالات مینماید • یکی پیمانه خوردم از می صاف •
شده زان صوفی صافی ز اوصاف • یعنی یک پیمانه از آن می صاف توحید ذاتی که
مطلق از کدورت تعین و کثرت مصفاست خورده و نوشیده و از آن پیمانه
نوشیدن آن می بسبب فنا از خودی صوفی شده است صافی و پاک از اوصاف
بشری و تعین انسانی و تقید جسمانی و روحانی و کثرات اکوانی • مرا چون برهاند
ز دست خویشتنم • بمیکده شدنم بهترین طاعاتست • چون حصول عیش و لذت و بیخودی
و فنا موقوف بترک نفس است از صفات طبیعی و شهوات نفسانی و لوث جسمانی
فرمود که • بجان زن خاک زان اهل پاک رفته • ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته • یعنی
در مقام عبودیت بصدق و اخلاص که منبعث از جان و صمیم قلب باشد خاک صفات
ذمیمه شیطانی و نفسانی را از مزابل طبیعت و نفس اماره و لوامه پاک رفته و منزگی گردانیدم
استلذاذیکه در مراتب کشف و شهود از لذات شهودی و حالات معنوی و کمالات غیبانی

سوی نموده و مشاهده آن کرده شده است با وجود آنکه در مستی و بیخودی این همه گفته ام
از صد یکی گفته نشده و ستر احوال کرده ام و عنان سخن باز کشیده و نگاه داشته
کی تواند فاش گشتن کرد حال • در نیابد حال جز اهل کمال • خود کجا آید عیان
اندر بیان • کی توان زین بیش گفتن شان آن • چون غلبه عشق اسیر نمود
که • گرفته دامن رندان خمار • ز شیخی و مریدی گشته بیزار • شیخ ناظم قدس سره
در رساله حق التعیین میفرماید که چون عارف بدین مقام متحقق گردد دیگر از ولایت واسطه
دیگری استفاضه نور کند الکنون ز مرشد خارجی مستغنی گردد که تصرف خارجی جهت
ریاضت نفس است و صفت نفس عارف ازین رفته که فرموده که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
و دیگر مرشد برای دلالت و هدایت سلوک است و حال عارف ضلال و حیرت در مقام بی
بصر و بی نطق است و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا و از این جهت فرمود که گرفته
دامن رندان خمار یعنی آن خراباتی خراب حال بیسر و پا از غلبه عشق و لذت
که در خرابات اطلاق وحدت یافته دامن رندان خمار گرفته یعنی رندان بسیار خمر خوار
یا خمر فروش که شراب بیستی میدهند و نقد هستی این کس را می‌ستانند رندان کسی را
میگویند که از اوصاف و نعوت و احکام کثرات تعینات معرا گشته همه را از خود
محو و فنا از خود دور ساخته است تقید بهیچ قید ندارد ز شیخی و مریدی گشته بیزار
یعنی ز مرتبه شیخی و مریدی و احکام و رسوم آن بیزار گشته در مقام حیرت و ضلال
لا یسمع و لا یبصر و لا ینطق است و از شده و استیلاء ظهور اطلاق وحدت باحکام
کثره نمی‌پردازد چه واصل کامل در وقت استغراق که مقام معرفتست اگر بعلم بردارد که از
رکهند حواس را اصلی و خارجی حاصل میشود محو گردد و تکلیف که اعمال و آداب و رسوم تست

ست وخراب باید هر لحظه در خرابات ◦ گنجی که او نیابد صد پیر در مناجات ◦ خوای
که راه یابی پی برده بر سر گنج ◦ ای پیر صبحگاهی خاک ره خرابات ◦ در بیخودی و مستی
جایی رسی که آنجا ◦ در سر شود عبادت پی کم کند اشارات ◦ جان باید در خرابات
با جرعه پیاله ◦ مفروش زهد کاینجا کمتر خرند طامات ◦ چون این مرتبه وحدت و اطلاق
کثرات و تقیدات را راه نیست میفرماید که ◦ چه شیخی و مریدی این چه قید است
چه جای زهد و تقوی این چه شید است ◦ یعنی شیخ بجهت آن می باید که در نفس مرید
با خلاص تصرف نماید و دلالت راه هدایت کند اکنون که او از همه قیود کثرات و تعینات
خلاصی یافته در مقام اطلاق وحدت و بیخودی است هر آینه که شیخی و مریدی نسبت با حال
او قید است و زهد و تقوی و طاعات و عبادات نظر بهستی و بیخودی او شید و ریاست
در صومعه تو دانی میکوش تا توانی ◦ در میکده ساکن از سر فضول و طامات
لب بسته چند باشی بر ساحل تمنی ◦ انداز خویشتن را در بحر بی نهایت ◦ این سخن
نسبت با حال واصلی است که در مقام استغراق مست شراب بیخودی و مستی باشند نه آنکه
هر بوالهوسی بهوای نفس دعوی این معنی نماید و اسیر قید صفات طبیعی و لذات جسمانی
و شهوانی باشد چه این حکایت نسبت با آنکس کفر محض است چون در مقام وحدت
و اطلاق کثرت و تمیز و تفرقه را اصلا گنجایی نیست میفرماید که ◦ اگر روی تو باشد
در که و مه بت و زنار و ترسایی ترا به ◦ یعنی تو اسیر قید و رسوم عادات عالم تفرقه
و کثرت باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را کوچک دانی و یکی را بزرگ و یکی را عاصی
گویی و یکی را مطیع و یکی را کافر شماری و یکی را مؤمن بهتر حال تو آن باشد که روی
بوحدت آری که بت اشارت با بت و زنار خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت و

بیان

بر میان بندی و ترسا با تجرید و تفرید اختیار کنی یا بمقام اطلاق وحدت و وصول
یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند و در مرتبه وحدت هیچ امتیاز و تفرقه
دیگر نیست ◦ خواهی که بنور این حقیقت ◦ چشم و دل تو شود تکمیل ◦ اخلاق و
نعوت خود بدل کن ◦ چون گشت صفات تو مبدل ◦ خود را بشراب جان انداز
کانجا شود این غرض محصل ◦ بستان قدحی و نیز شو ◦ از هر چه مفصل بری و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی ◦ می کن نظری خود است افضل ◦ می بین رخ جانفزای
ساقی ◦ در جام جهان نمای بابل چون از جواب این سوال تمام و کمال فارغ شد
فرمود که سؤال این سوالیست از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال متکلم بآن میگردند
و خود را منسوب بآن میفرمایند و حال آنکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه
فرمود که بت و زنار و ترسایی درین کوی ◦ همه کفر است وگرنه چیست برگوی یعنی
بت و زنار و ترسایی که درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفر است و اگر کفر نیست بگو
که چه معنی دارد و ازین الفاظ چه مقصود است چون سوال تقریر شد فرمود که جواب
این جوابها است بر طبق مشرب طایفه صوفیه موحده که غیر حق موجود نمیدانند فلهذا
فرمود که ◦ بت اینجا مظهر عشق است و وحدت ◦ بود زنار بستن عقد خدمت بدانکه عشق
درین محل حقیقت مطلقه مراد است چنانچه شیخ عراقی قدس سره در لمعات فرموده است
و نزد اهل کشف و شهود که صوفیه صفا دلند جمیع ذرات موجودات مظاهر و مجالی
آن حقیقت اند و بصورت همه اوست که متجلی و ظهور نموده است فلهذا فرمود بت اینجا مظهر عشق و
وحدت یعنی اینجا که مشرب ما که ارباب کمال است مظهر عشق است که ذات مطلق است
و وحدت عطف تفسیری عشق است چون در صورت بت حق ظاهر باشد بس هر آینه که

باین اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال باشد و هر مظهری از مظاهر باین اعتبار بت میتوان
گفت چه محبوب حقیقی است که در صورت او پیدا آمده است و از این رو همه ذرات مقصود
و متوجه الیه است ، حسن شیخ هر از همه ذرات چون مشهود ماست ، تن پرستم
دل اگر بینی که هستم بت پرست ، بود زنار بستن عقد خدمت ، یعنی زنار در این
محل که ارباب حال فرموده اند اشارت است به بستن عقد و بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی که
در هر مرتبه که باشد بیزار شدم ز نقش اغیار ، زنار بعشق یار بستم ، پی
باده بیا و میرود هم ، ناقوس بزن که می پرستم ، چون نزد محقق حق عبارت
از هستی و وجود مطلق میفرماید ، چو کفر و دین بود قائم بهستی ، شود توحید
عین بت پرستی ، یعنی چون کفر و دین بجمیع رتب از امور متصف داند
قائم بهستی و وجودند و هستی مطلق حق است پس ثابت شد که توحید و یگانه کردانیدن
حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقه غیر دانی شرک و قائل
بتوحید حقیقی نباشی ، در بتکده ها غیر ترا می نپرستند ، آنکس که برد سجده بر سنگ
و گل و چوب ، چون عالم مجلای تجلی ذات و صفات الهی است فرمود که
چو اشیا هست هستی را مظاهر ، از آن جمله یکی بت باشد آخر ، یعنی چون تمامت موجودات
و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلق است که حق عبارت از وست و بصورت و نقش همه حق
ظاهر و متجلی است هر آینه از آن جمله مظاهر یکی بت است که کافران از عبادت آن ممنوعند
بحکم و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه بالضروره همه عابد حق یکتا اند فاینما تولوا فثم
وجه الله و تعیین طریق و حصر ممنوع بود ، اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد ، شد
بت بت عابد اصنام سومنات ، لات و منات را ز سر شوق سجده کرد ، کافر چو

دیه

319

دیده حسن ترا از منات و لات ، چون هر چه مخلوق و موجود است بمقتضای ربنا ما خلقت هذا
باطلا حق است فرمود که ، نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ، که بت از روی هستی نیست باطل
یعنی بحکم یتفکرون فی خلق السموات و الارض اندیشه و فکر نیکو کن ای مرد عاقل و دانا
و تامل نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه اثر حکیم مطلق
عبث نمی آید که ما خلقناهما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فایده است
و از اینکه کسی راه بحکمتهای الهی نبرد منکر آن خبر نمیتوان شد هر چه بینی محض خیر و حکمت
گر ترا از وی راحت و گر زحمت است ، دانکه نیاید فعل باطل از حکیم ، فعل حق باطل
چه باشد ای سلیم ، چون از حق بد صادر نمیشود فرمود که ، بدان کایزد تعالی خالق
اوست ، ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست ، یعنی بدان که ایزد تعالی شانه خالق
و آفریدگار است و هر چه از حق صادر میگردد همه نیکوست زیرا که از نیکی بجز نیکی نمی آید
و بدی به نسبت با ماست و الا هرگاه که نسبت با حق میدهی همه نیک است و محض حکمت است
تا تو در خویش مبتلا باشی ، دوست خود دشمن خدا باشی ، کار او را همه ز خود بینی
لاجرم نیک را تو بد بینی ، هیچ بد خود نکو نخواهد دید ، هم زین ختم گشت گفت و شنید
چون مقرر است که وجود خیر محض است فرمود که ، وجود آنجا که باشد خیر محض است
اگر شر است در وی آن ز غیر است ، یعنی وجود و هستی هر جا که باشد و در هر صورتی
که یافت شود محض و عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری می نماید آن شر از غیر است
که عدم است به آنکه این مسئله مقرر است نزد حکما و محققان علما که وجود خیر محض است
و هر شری و بدی که در وجود بار دیده میگردد از عدم است مانند آنکه زید سر عمرو برید
و عمرو مقتول شد از آن رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن رو که تیغ برنده

بود خیر است و آنکه در عضوی عدم قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آنجهت که
عدم حیاة لازم شر است پس هرآینه شر و بدی فی الحقیقة عاید بعدم باشد و وجود
هرجا که باشد محض خیر بود پس بت از روی هستی بد نباشد ، خیر و شر آن
وجود و این عدمیست ، قلمی نیست این سخن قدسیست ، از حکیم ای عزیز بد ناید
هرچه او کرد آنچنان باید ، چون در پس پرده تعین هر ذره آفتاب وحدت حق مستور
و مختفی است فرمود که ، مسلمان گر بدانستی که بت چیست ، بدانستی که دین در بت
پرستیست ، یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است و انکار بت می نماید بدانستی و
آگاه شدی که فی الحقیقة بت چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت بت چه کس است
بدانستی که البته دین حق در بت پرستی است زیراکه بت مظهر هستی مطلق است که
حق است پس بت من حیث الحقیقة حق باشد و دین و عادت مسلمانی حق پرستی است
و بت پرستی همین حق پرستی پس هرآینه دین در بت پرستی باشد ، بت پرستی را
نزلی مطلوب جان ، هست از بت روی تو محبوب جان ، چون کفر بت پرستان
بسبب عدم اطلاعست بر حقیقه بت میفرماید که ، و گر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی ، یعنی اگر مشرک که عبادت بت میکند از بت و حقیقه
وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است و حق بصورت او ظهور نموده است و
از اینجهت مسجود و معبود و متوجه الیه است کجا در دین و ملت خود که دارد گمراه گشتی
و باطل بودی استفهام بر سبیل انکار است یعنی هرگز نبودی بلکه موحد حق پرست
بودی و در دین اسلام منکر نبودی ، لی خواست ز روی ما آورد بت پرست ، هر
که کرد سجده لات و منات را ، چون موجب کفر بت پرست توجه اوست بر صورت ظاهر

بتی میفرماید که ، ندید او از بت الا خلق ظاهر ، بدین علت شد اندر شرع کافر ، یعنی
آن مشرک از بت غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص او مرادست ندید و بدین علت و سببیت که
نظر او بر همین صورت ظاهر بت منحصرست و در شرع نبوی علیه السلام کافرست که اگر
نظر بت پرست بر آن حقیقه بودی که در مظهر بت ظهور نموده است البته در شرع کافر
نبودی مسلمان بودی چون فرمود که سبب کفر بت پرست رؤیت صورت خلقیه بت است
میفرماید که ، تو هم گر زو نبینی حق پنهان ، بشرع اندر نخوانندت مسلمان ، یعنی
چون موجب کفر بت پرست رؤیة خلق ظاهر صورة بت است تو که دعوی اسلام و دین
داری میکنی اگر نه بینی آن مشرک همین صورت خلق بت می بینی و در پرده تعین بت حقیقت
پنهان که بصورت او ظهور و تجلی نموده است نمی بینی هرآینه که در شرع ترا مسلمان نخوانند
و کافر باشی چه حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشیده ، آنکه شد باشد نقاب
از روی یار ، کافر شرعیست از وی بیزار ، چون از این سخن که اگر از بت حق پنهان
نه بینی ترا مسلمان نمیخوانند بیزاری از اسلام لازم می آید فرمود که ، ز اسلام مجازی
گشته بیزار ، کرا کفر حقیقی شد پدیدار ، این بیت اشارت بجواب سوال مقدرست
تقدیر سوال آنست که کسی گوید که در دین اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود
واجبی است و هریکی علحده منفرد و مستقلند و حال آنکه میفرمایی که اگر از بت حق پنهان
نمی بینی ترا مسلمان شرعی نمیخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید
که آنکه وجود واجب و وجود ممکن را مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازیست نه حقیقی و از سبب
بیزاری از اسلام مجازی کسی را که کفر حقیقی که نفس الامر کفر باشد پیدا میشود که کافر حقیقی
نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی در حقیقه عین کمال اسلام است و این کافری غایت

مسلمانست و ازینجهة میفرماید که مسلمانان نکه دارید دین خود که شمس الدین
تبریزی مسلمان بود کافر شد   و اگر درین محل کفر حقیقی را بمعنی حمل نمایند که بغیر از وجود
واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسد و وجود موجودات را محو و مستهلک در آن وجود واحد
دانند آن زمان معنی مصرع دوم را با معنی مصرع اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد
زیرا که میفرماید که از اسلام مجازی بیزار گشته کرا کفر حقیقی پیدا شده است یعنی
نشده است و حال آنکه کفر حقیقی باین معنی کسی را حاصل میشود که از اسلام مجازی بیزار
معنی مذکور البته بیزار شده باشد نه آنکه کرا کفر حقیقی شد پدیدار یعنی هر کرا کفر حقیقی
پدیدار باشد و این نهایت بعید است و این معنی را فهم سلیم در می یابد و معنی اول صواب
می نماید و قرینه مقام نیز مقوی همین است چه سایل در سوال فرموده که چه کفرست و اگر نه
چیست پس مراد ازین کفر البته کفر متعارف اهل ظاهری خواهد پس درین محل مراد بکفر حقیقی
کفر نفس الامری متعارف اهل ظاهر خواهد بود و اگر خواهند که کفر حقیقی محمول بر معنی
دوم باشد چنین باید خواند که ز اسلام مجازی گشت بیزار اگر کفر حقیقی شد پدیدار
یعنی اگر کسی را کفر حقیقی که پوشیده شدن وجود کثرات و تعینات است در
وجود واحد حقیقی پیدا و ظاهر گردد و آن کس را از اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلقا
غیر وجود واجب اعتبار کردنست بیزار گشته دانسته که وجود واجبی بوده که بصورت
ممکنات تجلی و ظهور نموده است و غیر وجود واحد موجودی نیست چون در پرده تعین
هر موجودی هستی حق مستور و مختفی است فرمود که   درون هر بتی جانیست پنهان
بزیر کفر ایمانیست پنهان   یعنی اندرون هر بتی صورت و تعینی که می بینی جانی و
روحی و حقیقتی پنهان و مختفی است و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان و مستور است

و آن

و آن جان و ایمان مختفی در کفر و بت و هر چه فرض کرده میشود وجود و هستی واجب است
که بصورت آن چیز متجلی گشته و در تعین وی مختفی و مستتر است   چون دور شد نقاب
جلال از جمال دوست • گردد عیان که غایب بود حق و پیداست • بی بهره از جمال [illegible]
نیست ذره • مرآت حسن روی تو بود هستی جهان • چون بموجب و ان من شیء
الا یسبح بحمده جمیع ذرات موجودات مسبح حق اند فرمود که • همیشه کفر در تسبیح حق است
و ان من شیء گفت اینجا چه دق است • بدانکه موجودات باسرها صورت حق اند
و حق روح همه است و چنانچه صورت انسانی مسبح روح خودست که مدبر صورت اوست
چه اعضا و جوارح انسانی اجسادند اگر ایشانرا روح نباشد نه حرکت دارند و نه ادراک
و هیچ فضیلتی از فضایل علمی و عملی بدون روح ایشانرا حاصل نمیشود پس هر آینه که صورت
انسان ذاکر روح خود باشد ذکر جمیل باشد و در حقیقت ثنا همین ذکر جمیل است حضرت
حق جل و علا صورت جمیع عالم را که انسان نیز از جمله آن صورتست [illegible] گردانیده است
که مسبح و مثنی حق اند زیرا که باعتبار تنزیه آن صور عالم روح خود را که حق است از
نقایص که اضداد کمالات [illegible] مسبح حق اند و باعتبار اظهار صور عالم آن کمالاترا
که خود مظهر آنند حامد حق اند که حق باین کمالات جمیله می ستایند پس هر آینه جمیع ذرات
موجودات مسبح و حامد حق باشند و اما بحکم و لکن لا تفقهون تسبیحهم ما تسبیح ایشانرا
نمیدانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمیکنیم چنانچه ترک زبان هندی نمیداند و بنا برین
مقدمات میفرماید که همیشه کفر در تسبیح حق است یعنی کفر که از اشیاء موجود است همیشه در
در تسبیح حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالاتند که خود مظهر آنست می نماید
و باظهار آن کمال چنانچه ذکر کرده شد ثنای حق میگوید و حضرت حق چون در قرآن

کریم میفرماید که و ان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست الا که تسبیح و تنزیه
حق میگوید پس برین سخن که کلمه کفر که تسبیح حق است هیچکس را دق نباشد و چه کفر نیز
شیء است بدانکه هر شیء از اشیا مظهر اسمی خاص از اسماء الهیه است و روح و
حقیقه آن اسم است که خود مظهر آن واقع است و حامد و مسبح حق بآن اسم است
و کفر چون مظهر اسم مضل واقع است هر آینه که مسبح او بود و ثنا او گوید و از آنکه بود
که جمیع اشیا از وجهی که ناظر بدو باشند متحدند هر آینه مظهر جمیع اسما بالحقیقه مسبح و حامد اسم
الله که اسم ذات است باشند چون در تحقیق و تدقیق بیان کفر و بت سخن بمرتبه رسانید که
فهم آن از حوصله اهل ظاهر بر تربیت عیان نرسش عرفان کشیده میفرماید که
چه میگویم که دور افتادم از راه ◦ قدر هم بعد ما جات قل الله ◦ یعنی چه سخن و چه حکایت
که میگویم و بیان می نمایم که از راه اختصار یا از راه اعتدال ظاهر شرع دور افتاده ام
و سخن توحید بلند گردانیده و فهم هر کس بآنجا نمیرسد و بجهة عدم فهم ایشان بسبب طعن و
انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بعد و حرمان ایشان از اولیا میشود
ای دریغا عرصه افهام خلق ◦ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق ◦ قدر هم بعد ما جات
قل الله یعنی این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اظهار حقایق
و معانی منما بجهة آنکه در قرآن کریم آمده است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون
یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را که باحکام اسماء جزویه گرفتار مانده اند
و را بالحقیقه حال نمی برند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب که انک لا تهدی
من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین و لن تجد لسنة الله تبدیلا
هر کسی را اسمی گنج اندره بری ◦ هر گدای اندیشه شه بری ◦ بس که تو شیبا کجا بود

صواب

صواب ◦ حق و لیکن حق نکردی خطاب ◦ چون خالق و مصور جمیع اشیا حق است
ولی مشیت و خواست وی هیچ واقع نمی شود و هر چه او کرده است همه خوبست فرمود که
بر آن خوبی رخ بت که آراسته است ◦ که گشتی بت پرست ار حق نخواستی ◦ یعنی
بر آن حسن و خوبی که بینی روی بت را غیر از خدا که آراسته است و اگر خدا نمیخواست هیچکس
بت پرست نمی شد هیچکس پس وقتی که خالق و مصور و فرمان حق باشد و بت پرستی باراده
الله باشد پس کسی را چه اختیار باشد سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء ◦ بد از خود
کرد و ست بد نبود ◦ پس بد اندر وجود خود نبود ◦ کفر او کفر نیست ایمانست ◦ منع او
منع نیست احسانست ◦ چون هر چه هست بمقتضای تقدیر الهی است فرمود که
هم او کرد و هم او گفت و هم او کرد ◦ نکو بود و نکو گفت و نکو کرد ◦ یعنی بت را اسم حق کرده و
آفریده است و هم حق گفته است که بت پرست باشد از اراده بقبول تعبیر کرده است چه
قول صورت ارادتست و تا زمانی که اراده بر چیزی نباشد نمیگویند که چنان کنید و هم
حق است که بصورت بت ظاهر شده است ◦ و بحکم کل ما یفعل المحبوب محبوب هر چه او کرده
نکو و خوب کرده است و چون او گفته است نکو و خوب گفته است و چون او بصورت بت تجلی و
ظاهر گشته است خوب و نکو برده است و هیچکس را بموجب لا یسئل عما یفعل نمیرسد که چون و چرا
گوید ◦ هر چه بینی نیکی آن در ذات خود ◦ بد نبیند هر که بیند زین نمط ◦ رسته باشد
نقطه بیکن دایره ◦ کج نماید چون همه آمد نقطه ◦ چون فی الحقیقه غیر حق موجود نیست
و هر چه هست حقست فرمود که ◦ یکی بین و یکی گوی و یکی دان ◦ بدین ختم آمد اصل و فرع
ایمان ◦ یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و در هر چه نظر نمایی حق را بصورت
او ظاهر بینی اگر کفر باشد و اگر اسلام و زبان را رها که موجود حقیقی حق است و بس

درذات هم

هرچه هست اوست و بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجود هست حق است و غیر او
عدم است تا آنکه یکی بین در افعال که اشاره بتوحید افعالی بود و یکی گوی
در صفات که اشاره بتوحید صفاتی باشد و یکی دان که اشاره بتوحید ذاتی
باشد که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است و معرفة توحید حق اصل الاصول
جمیع عقاید دینیه و معارف یقینیه است   در یکی رو وز دوئی یکسوی باش
یک دل و یک قبله و یک روی باش   هرکه در دریای وحدت گم نشد   گر بود آدم
مردم نشد   چون در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع اشیا مساوی اند فرمود که
ز من بشنو و قرآن   تفاوت نیست اندر خلق رحمان   یعنی آنچه
گفته شد که همه را یکی بین و یکی گوی و یکی دان نه آنست که این سخن من میگویم این
سخن را از قرآن بشنو که خدا فرموده است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
یعنی در آفرینش رحمان تفاوتی نیست در فیض رسانی وجودی بحکم و رحمتی وسعت کل
شیء جمیع موجودات علی السویه اند و قرب حق بتجلی بجمیع اشیا علی السویه است
و نیک و بد و کفر و اسلام و کافر و مؤمن درین معنی همه مساوی اند و هر تفاوتی که
هست در تجلی رحیمی است که تجلی اسمائی است ان رحمت الله قریب من المحسنین
اشارت برحمت خاص رحیمی است   چون احسان حسن خیر است مظهر آنچه بود
نیست یکسان کفر و ایمان که به ولادت و ممات ممکن از وجود و جود در حجاب آمده در وجود
فیض عامش گشت شامل بر جمیع ممکنات   چون از تحقیق بیان مبحث فارغ
شد بر طبق ترتیب سؤال و جواب میفرماید که   اشارت بزنار   هرچند بطریق
اجمال فرموده بود که اشارت به بستن عقد خدمت در این اشاره میخواهد که تفصیل

آن نموده

آن نموده آنچه از لوازم آن باشد مفصلا در بیان آرد لاجرم بطریق تفصیل و
تحقیق شروع کرده فرموده که   نظر کردم بدیدم اصل هر کار   نشان خدمت آمد
عقد زنار   یعنی از سر کشف و یقین نظر در اصل هر امری از امور کرده ام و دیده و
دانسته که مقصود از وضع او چه بوده است عقد زنار یعنی بستن زنار در وضع اول
که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت و عبادت بوده است چون نظر اهل تحقیق و اعتماد
ایشان در استعمال الفاظ بر معنی موضوع له اصلی است فرموده که   نباشد اهل دانش را معول
ز هر چیزی مگر بر وضع اول   یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالة
الفاظ بر معانی اند معول نیست یعنی اعتماد و استعانت از هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر
وضع اول که بینند که در ابتدای این لفظ از برای چه موضوع بوده است تعویل و اعتماد
بر آن موضوع له اصلی می نمایند و نقل عرف عام را اعتبار تمام نمی نمایند و چون معنی
اصلی زنار عقد خدمت است فرمود که   میان در بند چون مردان بمردی   در آ در زمره
اوفوا بعهدی   اشارت است بآیه کریمه اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی شما که بنده اید
وفا بعهد کنید که در عهد ازلی بحکم الست بربکم قالوا بلی با من که خداوندم کرده اید قبول
عبودیت نموده با من نیز که رب و خداوندم وفا بعهد شما نمایم و در عوض آن بندگی و صد رحمت
و طاعت و عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و معرفة حق است روزی شما گردانم میفرماید
که میان در بند چون مردان بمردی یعنی زنار خدمت و عبادت حق میان خود درآ چون مردان بند
که طالبان و سالکان و عاشقانند بمردی در بند و محکم کن و آنگاه در آ در میدان زمره یعنی
جماعتی که بمقتضای امر الهی با وفوا بعهدی شده اند و آنچه حق عبودیت بجای آر   زنار عشق
تا که چو کفار بسته ایم   در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم   چون اهل علم و عمل و مقصد حصول

نتیجه مطلوب و مقصود حقیقی اند فرموده که . برخش علم و چوگان عبادت زمیدان
در ربا گوی سعادت . چون علم بی عمل باشد درخت سبز بی میوه است و فایده
ندارد بلکه ضایع است و عمل بی علم باطل و محال است میفرماید که برخش علم یعنی
بمرکب علم که مراد علم فرایض است و آنچه در شریعت و طریقت برایکس واجب باشد
و بچوگان عبادت و طاعت حق گوی سعادت ابدی که معرفة الله و قرب حق است
از میدان این ایام فرصت در ربا و تعلل منما که عمر پایدار نیست و دنیا در گذار
در طلب زن دایما تو هر دو دست . کین طلب در راه نیکو رهبرست . لنگ و لوک و
خفته شکل و بی ادب . سوی او می غیژ و او را می طلب . چون بموجب و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون مقصود آفرینش عبادتست میفرماید که . ترا از بهر این کار
آفریدند . اگر چه خلق بسیار آفریدند . یعنی ترا که انسانی از بهر این کار
و ما بعهد ازلی نموده و بوسیله علم و عمل معرفت و قرب حق حاصل کنی آفریده اند
اگر چه خلق بسیار آفریده ولی چون قابلیت تحمل بار امانت جامعیت مخصوص انسانست
این عبادت اختیاری خاص که منجر بوصول و تحقیق بمقام وحدت باشد غیر انسان را
نیست . خلقت آدم برای جستجوست . هر که جویا نیست چون نقش سبوست
هر که طالب نیست انسانش مخوان . رنگ صورت دارد اما نیست جان . چون از
انضمام علم و عمل احوال معنوی زاینده میشود میفرماید که . پدر چون علم و مادر
است اعمال . بسان قرة العین است احوال . یعنی حصول نتیجه احوال که قرة
العین و روشنی چشم ارباب کمالست علم بمثابه پدرست و عمل بمنزله مادر و تا زمانی
که این هر دو باهم جمع نشوند نتیجه که احوال معنوی است حاصل نمیگردد و بموجب

فلا

فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون احوال جزای اعمال است
و عمل بی علم نتواند بود . علم باید تا عمل نیکو بود . زانکه بی دانش عمل رنجی بود
خنده دیو است بی دانش عمل . سخره شیطان بود مرد جهل . چون از عمل نهایت حصول
نتیجه احوال از نژاد ریست فرموده که . نباشد بی پدر انسان شکی نیست . مسیح اندر جهان
بیش از یکی نیست . یعنی بی پدر از مادر تنها تولد انسانی نمیتواند بود و درین هیچ
شبهه و شکی نیست و مسیح که عیسی است در جهان یکی بیش نیست که بی پدر حاصل شده است
و شمول جزئی نقض قاعده کلیه نمیکند که الحکم للغالب در سر آنکه بی علم که بمثابه پدرست
اعمال نیز که بجای مادرست احوال حاصل نگردد مگر بسبیل ندرت که بار مرشد کامل باشد می باید
که ازین علم که میفرماید علم فرایض و الا نه بست الا طالب حق را با علم علما چکار بهمت خواهد
مرشد کامل مکمل مشغول سلوک و ریاضت است تا آنکه بر چه کامل فرماید بر نهج علم خواهد بود
فلهذا الشیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز فرموده که . المرید الصادق غنی عن علم العلماء ان
تتقوا الله یجعل لکم فرقانا . مشغول تر او سوسه علم و عمل نیست . در سینه مجنون بطلب
جز غم لیلی . چون هر چه موجب خود نمایی و خود فروشی است سد راه حقیقت است فرموده که
رها کن ترهات شطح و طامات . خیال نور و اسباب کرامات . یعنی چون کمال مرتبه
انسانی در فنا و نیستی است ترهات و سخنان لا یعنی شطح و طامات و خیال نور و انوار و اسباب
کرامات که در مبادی سلوک روی می نماید رها کن و بگذار و خود نمایی و خود فروشی و عام
فریبی را شیوه خود مساز تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی نشود و نتیجه ظهور این
موانع از کمالات حقیقی که وصول بمقصد اقصی و تحقق بمقام وحدت اطلاقی است باز نمانی
می خوار و رند باش ولی خود نما مباش . ای نوش در طریقت ما به ز خود فروش زنهار نیک خلق و

بد خود نهان مکن ، عیب کسان میپوش و لی عیب خود مپوش ، چون طاعت و عبادت
حقیقی آنست که مقرون باخلاص باشد میفرماید که ، کرامات تو اندر حق پرستیست
جز این کبر و ریا و تجبر و هستیست ، یعنی کرامات و کمالات تو در آنست که حق پرست
باشی و بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طاعت
و عبادت خالصا لوجه الله کنی که غیر این حق پرستی کبر و ریا و تجبر و هستی است و همه موانع
راه حق اند و سالک را نمیگذارند که بمقام معرفت که وصول بحق است برسد چون غرض از
طاعت و عبادت و سلوک و ریاضت فی الحقیقة آنست که سالک بعد تنبه و هستی ذاتی
خود و عالم بیندارد و فنا گردد و بداند که هستی غیر حق نیست و هر گاه که خواهد که اظهار کرامات
و خوارق عادات نماید و عوام را معتقد خود گرداند و خود را بدین سبب از سایر خلایق
ممتاز سازد همانا آینه موجب کبر و ریا و تجبر و هستی خواهد بود و از فایده عبادات و سلوک
و ریاضت بی بهره و محروم باشد نعوذ بالله من ذلک و از اینجهت که اولیاء الله وصیت باخفاء
و ستر احوال کرده اند و تجویز اظهار کرامات باختیار نفرموده اند ، آتش اندر زن بگیتی
تا بکی ، پرگره باشی ازین هستی چو نی ، دانه پنهان کن بکلی دام شو ، غنچه پنهان کن
گیاه بام شو ، اشتهار خلق بند محکم است ، در ره این بند آهن کی کم است ، چون
هر چه از سالک صادر میشود که موجب کبر و انانیت باشد در طریقت مذموم است و اجتناب
از وی واجبست میفرماید که ، درین ره هر چه جز فقر است ، همه اسباب استدراج گست
یعنی درین طریق عبادت و سلوک و ریاضت هر چیز و هر حالتی که بر سالک روی نماید و بر او
ظاهر شود و آن چیز از باب فقر و شرایط سلوک نباشد و ظهور آن موجب هستی و انانیت
سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج یعنی طلب درجات و بزرگ کردن و مکر است که

حضرت

جذب

حضرت حق آنها را بر ایشان جهة جذب عوام ظاهر کرده باشد تا بسبب آن در ضلالت افتند — ضلالت
که در اصطلاح صوفیه ارداف نعم است با مخالفة و اقعاد حال است با سوء ادب با حق
و اظهار کرامات و حالات و ایات است با اصرار بر آن بهوای نفس یعنی با وجود آنکه مخالفت
حق میکنند نعمت صوری و معنوی از و باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد
محجوب احوال نمیسازد تا مغرورتر شود و در مهالک کبر و ریا و نخوت و صفات ذمیمه فرو
رفته از صفا و ذوق و طاعت و عبادت محروم ماند و با وجود این حال پندارد که متقی باشد
که از مقربانست ، زان نمی پرد بسوی ذو الجلال ، کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال ، نیست اندر نفس کش ای تو حال ، چون کرامات و خوارق عادات
دلیل کمال و قرب نیست الا ای مسکین میفرماید که ، ز ابلیس لعین بی شهادت شود پیدا
هزاران خرق عادت ، یعنی ابلیس که صورت تو ی و انانیت است مطرود و ملعون حق است
و از وی بسی معانی که معقول نیست با وجود این همه هزاران خرق عادات از وی صادر
میشود که یکی از آنها اگر عام کالانعام از شخصی ببینند همه فریفته و مرید او گردند
و آن کمتر از ابلیس کامل و مقرب حق تصور نمایند چون فرمود که خوارق عادات صادر — از ابلیس
میگردد اشاره بآنها نموده میفرماید که ، که از دیوارت آید گاه از بام ، گهی در
دل نشیند گه در اندام ، یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن
شمائلهم و بموجب ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم شیطان گاهی از دیوار
میآید و دیوار حجاب او نمیشود و گاه از بام می آید و گاهی در دل انسان می نشیند و انواع
وساوس در آن دل پیدا می آرد و گاهی در اندام و اعضاء و جوارح در میرود و او را باعمال
ناشایسته میدارد و با وجود این همه خرق عادات مطرود و ملعونست چون شیطان را اطلاع

بر احوال خود به انسان هست میفرماید که • میداند زتو احوال نهان در آرد
در تو کفر و فسق عصیان • یعنی چون شیطان در اعضای انسانی مدخل است
احوال نهانی که غیر یاران مطلع نیست از تو میداند و با غوا و ترغیب کی می‌نماید
بر کفر و فسق و عصیان جرئت و دلیری آرد و تصرف تمام در وجود بنی آدم دارد
که هزار شیخ و میر را یکی از ان میسر نیست • این چه مطرود و ملعون رقیب محروم
است چون این خوارق عادات که اشارت فرمود میکنی شیطان نیز میکند میفرماید که
شد ابلیست امام و در پیش تو • بدو کیش نهان کی رسی تو • یعنی در این اظهار خوارق
عادت بجهت فریبندگی خلق و اضلال و اغوا ایشان ابلیس امام و پیشوای تو شده است
و تو تابع اوی و لیکن بدین خوارق عادت تو کی باو نتوانی رسید چه تابع آن نمودی
که تابع است متبوع نمیرسد پس مسخره وهم و شیطان شدن و سعی و کوشش در اموری
نمودن که هرچند جهد نمایی الشیطان نرسی و از و واپس تر باشی زهی بد بختی و رو
سیاهی و ضلالت • هیچ شو وا ره تو از دندان او • رحم کم جو از دل سندان او
بیخ و شاخ این ریاست را اگر • بر گویم دفتری باید دگر • ایمن آباد است این راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز • چون خوارق عادات اظهار قدرت خود میخواهد که
بنماید میفرماید که • کرامات تو گر در خودنماییست • تو فرعونی و این دعوی خدائیست
یعنی کرامات و خوارق عادات که از تو صادر می‌شود و بظهور می‌آید اگر غرض از آن
خودنمایی باشد تا مردم بگویند که او مرد بزرگیست و قدرت هرچه خواهد دارد
و بدان سبب معتقد تو گردند پس هر آینه تو فرعونی و این دعوی خدائیست که تو داری
و اگر بامر و اشارت الهی باشد و بجهت ترویج امر دینی بود موجب عجب و خودنمای باشد

آنزمان

آنرا حکم دیگر دارد که انما الاعمال بالنیات القصه اظهار کرامات باختیار و
هوای نفس البته ممنوع است • هست الوهیت ردای ذو الجلال • هر که در پوشد
برو گردد وبال • تاج از آن اوست آن ما کمر • وای آن کز حد خود دارد گذر
جهد کن در راه نیکو خدمتی • تا نبوت یابی اندر امتی • چون آشنایی با حق موجب
یگانگی از خود است فرمود که • کسی کو را هست با حق آشنایی • نیاید هرگز از وی
خودنمایی • یعنی کسی را که آشنایی و قربت و معرفت حق بوده باشد دیده و دانسته
باشد که هرچه غیر حق است عدم است البته آن کس هرگز خودنمایی نمی‌آید زیرا
که آشنایی با حق عین بیگانگی با خود است و بعد همه ذات خود را نشد دوری که
نیستی خود را دید و دانست از و خودنمایی نیفتد که محال است پس باختیار خود اظهار
کرامات کردن البته دلیل بیگانگی از حق است و موجب بعد و دوریست • جمله
و من به پیش او نهید • ملک ملک اوست ملک او را دهید • چون فقیر آیید اندر
راه راست • شیر و صید شیر خود آن شماست • هر کرا دید خدا از خود برد
آنچنان جان را بباید زار مرد • چون غرض شیخ همه اظهار کرامات و خوارق عادات
فریبندگی خلق است فرمود که • همه روی تو در خلق است زنهار • مکن خود را
بدین علت گرفتار • یعنی در این اظهار کرامات و خوارق عادات روی دل تو بر همه
خلق است که مردم را معتقد و معتکف و مرید خود گردانی بطریق ارشاد میفرماید که
زنهار خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریا میگردد و بدترین امراض
معنویست گرفتار مکن و بخوش آمد خلق فریفته مشو که قبول عامه در حقیقه نسبت با
سالک زهر قاتلست • چه رحیمی تو ز عشق مشتری • بر امید سروری و بهتری

طالب چیزانی خلق شدی ◦ دست طمع اندر الوهیت زدی ◦ چون صحبت را اثر
تمام است میفرماید که ◦ چو با عامه نشینی مسخ گردی ◦ چه جای مسخ یکره فسخ گردی
سابقا در معنی بیت تناسخ را که سبب شد کفر باطل گفته شده بود که تناسخیه جماعتی تناسخ
اند که قایل بدانند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زایل و فانی نمیگردد
و او را از مظهر جسمانی عنصری لابدست که قایم بآن مظهر باشد و هرگاه که مظهر اول
متلاشی گردد مظهری دیگر مستوی میخواهد که بی انقطاع زمانی در و ظاهر گردد مسوی
زیرا که تناسخ انتقال روح انسانی است از بدن عنصری بسوی بدن عنصری دیگر
اعم از آنکه اعلا باشد یا ادنی و این مسئله چهار شعبه شده است و بیان تفصیل
این اقسام اربعه موقوف شده بود که درین محل گفته شود الکنون بیان کنم شعبه اول
از آن چهار مذهب جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی بابدان انسانی مینمایند تفصیل ارباب تناسخ
و بس و این را نسخ است شعبه دوم مذهب جماعتی است که تجویز انتقال روح
انسانی بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبة مینمایند و بس و این را مسخ مینامند
شعبه سوم مذهب طایفه ایست که تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی و نباتی
در رسوخ آن در صورتی از آن صور کرده اند و این را رسخ مینامند و شعبه چهارم
مذهب طایفه ایست که میگویند که روح دایما دایر است میان مظاهر جمادی و نباتی
و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره تمام میکنند فسخ آن دوره نموده ابتدای
دوره دیگر مینمایند و این را فسخ میگویند و بعضی ازین جماعت آنند که فسخ
عبارت است از انتقال روح انسانی باجسام نباتی و رسخ عبارتست از انتقال
روح انسانی باجسام جمادی و بنابرین معنی فسخ میفرماید که ◦ چو با عامه نشینی مسخ گردی

یعنی

یعنی مجالست و مصاحبت با عوام الناس اگر میکنی مسخ میگردی یعنی از مرتبه انسانی
بحکم الصحبة تؤثر بمرتبه حیوانی تنزل مینمایی و چه جای آن که بمرتبه حیوانی تنزل
کنی که یکبار فسخ گردی و بمرتبه نباتی و جمادی میرسی و بالکل از کمالات صفات
انسانی بلکه حیوانی نیز محروم و بی بهره میشوی و تمام بی ادراک و جماد محض میگردی
و از استعداد فطری بالکل بری میمانی چون سر مود که مجالست عامه موجب فسخ و تنزل
باسفل سافلین است میفرماید ◦ مبادا هیچ با عامت سر و کار ◦ که از فطرت شوی ناگه
نگونسار ◦ یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نگردی
با عوام الناس هیچ سر و کاری می باید که ترا نباشد اگر باشد ناگاه بیکبار از اعلا
مراتب فطرت اصلی و استعداد کمال انسانی نگونسار و سرزیر شوی در اسفل السافلین گرفتار
آیی و هرگز خلاصی نیابی و بسبب اغراض فانی دنیوی از کمالات جاودانی و مقصود آفرینش
باز مانی چون غرض از ایجاد معرفت و حصول آن موقوف بانقطاع و ترک مجالست و مصاحبت
عوام است میفرماید ◦ تلف کردی بهرزه نازنین عمر ◦ نگویی یا در چه کاریست اینچنین عمر
یعنی بهرزه عمر عزیز از برای آن تبو داده اند که وسیله رنج و سود معرفت بساری تو
این عمر گرامی در عالم فریبی و حیله خلق تلف کردی و بهرزه و عبث از دست دادی و مقصود
اصلی را نسیا منسیا ساختی و هیچ فکر و اندیشه نمیکنی و نمیگویی که اینچنین عمر که تو داری در چه
کار رفت و بچه وسیله توی گذشت و ازین عمر چه حاصل است بغیر از حسرت و ندامت
که نثار سعادت جاوید و حرمان از مطلوب حقیقی ◦ عمر کان بر روی جانان بگذرد
از حساب عمر جانم نشمرد ◦ پی جانش که بهتر از حیات ◦ وصل او بر زندگی
بجز شش کمالات ◦ چون اجتماع که عوام را با مشایخ متصوفه میباشد تحقیقت نیست

بجمعیت لقب کرده‌اند تشویش خودی را پیشوا کرده زهی ریش یعنی آن شیخ عامی مرد
از ترس آنکه تا کاه اعتقاد عامه که درباره وی نموده‌اند برپا نرود تشویش خاطر دارد
و مریدان که اعتقاد کمال درباره وی کرده‌اند وی فی نفس الامر مطابق واقع
نیست در زمان بواسطه زیادتی تقید بقیود و رسوم و عادات نیز گرفتار تشویش
و تفرقه باطنی معنوی اند و این تشویش جا بنفس السبب اجتماع ظاهری که دارند
جمعیت و حضور باطنی نام کرده‌اند و خودی را که آن شیخ و مقتدای ذاتست
پیشوا و هادی و رهنما کرده‌اند زهی ریش یعنی تعجب می‌باید که چنین ریش دارد که
علامت انسانی است و الا در جهل و نادانی فی الحقیقة خر است چون اکثر مشایخ
رسمیه که خود را بواسطه اغراض نفسانی پیشوا و رهنمای عوام الناس کرده‌اند بی بهره اند
از علوم شریعت و طریقت عاری اند میفرماید که، فتاده سروری اکنون بجاهل
ازین گشته مردم جمله بدحال، در حقیقت سروری و پیشوائی و رهنمائی در این زمان
و حال که بلا اعتراف است که جامع علم شریعت و طریقت و احوال حقیقت بوده باشند
و این زمان علم بکمالات ایشان و امراض و دوای او که چنین حاصل باشد
طبیب نفوس گشته از آن امراض نیز پاک شده و صحت نموده حفظ صحت ایشان نماید
و تکمیل ایشان کرد اکنون بحسب اقتضاء اسباب الهی تقاضای زمان آنست که سروری و
رهنمائی بجهال فتاده است و جمله خلایق از صحبت بد جاهل گرفتار امراض اخلاق
و اوصاف ذمیمه گشته‌اند و این مشایخ نادان ضال و مضل واقع شده‌اند و دعوی
هدایت و ارشاد می‌نمایند و فی الحقیقة راه زنان راه طریقتند، رهزنان را رهنما
پنداشتی، احمد و بوجهل چون هم داشتی، اشقیا را ز اولیا نشناختی، دین و دنیا را

ازان در باختی، رهزنی چون نام خود رهبر کند، عالمی را در هلاکت افکند
چون در ره خود اضلال این مشایخ رسمیه بتقدمة الجیش دجالند میفرماید که
بنگر دجال اعور را چگونه، فرستاده است در عالم نمونه، یعنی نگاه کن و ببین که
دجال که در حدیث نبوی علیه السلام خبر داده است که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد و اعور
یک چشم را میگویند و این اعوریت دجال اشاره بدانست که چشم باطن معنوی او نابینا است بسبب
فلهذا رعایت صورت و رسم و عادت صوری نموده خلق را بفریب اندازند و گمراه میسازند
چگونه و بچه نوع این مشایخ نادان عام فریب را در عالم نمونه خود فرستاده است که اضلال
خلق می‌نمایند و در شقاوت بدبختی برروی ایشان میگشایند، گر دجال را مهدی فر
خر عیسی اندر اینان ای فقیر، لاف فقر اندر جهان انداخته، رهبر و رهزن ز هم نشناخته
صد فسون و مکر دارد در درون، مخلص و صادق نماید از برون، چون مشابهت تام در
ضال و مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان اتفاقست میفرماید که نمونه بازبین ای
حساس خر او را اگر نشناختی حساس یعنی ای مرد حساس که ذو حسی و چشم و گوش
داری و لیکن عقل نداری بازبین نمونه خر دجال را که نام آن خر جساسست و نمونه خر
دجال که عبارت از مریدان جاهل ایشانست که تجسس و تفحص احوال عامه می‌نمایند و انها را
بشیخ که پیر است دلالت نموده می‌آرند و مرید میسازند و همچو خود در ضلالت و گمراهی
می‌اندازند و تشهیر شیخ نادان خود مینمایند که مثل او در زمان نیست بلکه نبوده است و اگر کسی سبب
کمال و صحبت آن خران دجال میگویند که بیا ای پیشی یعنی شیخ کمال او از آن
اعلاتر است که تعبیر بزبان او توان نمود، هر که باور کرد آن مکر و دروغ، تا ابد
نور ولایت شد فروغ، گم شد و هرگز بمنزل ره نبرد، در بیابان هلاکت زار مرد

پیر آن باشد که از عین العیان هرچه بیند حق بود آن بیند عیان چون پیر و مریدان
در جهل و نادانی مشترکند و جنس یکدیگرند فرمود که خر از این هم در تنگ آخر
شده از جهل پیش آهنگ آن خر یعنی خرانرا که مریدان جاهلند در تنگی آن خر
یعنی در حکم آن خر که پیر و شیخ نادان ایشانست نظاره کن و ببین که چگونه تعظیم
او می نمایند و خود را مطیع و منقاد امر او میدارند و آن خر پیر نادان جاهل از غایت
جهل و بدبختی پیش آهنگ و مقدم ایشان شده و هر جا میروند بقطار در پی او میروند
و عوام الناس که او را می بینند پندارند که کامل مکمل است که تکمیل نفوس این مریدان
خر میفرماید و حال آنکه هر ساعت گمراه تر و بدبخت تر میشوند و بتقیید رسوم و عادات
مقیدتر میگردند ، نور عرفان در دل و جانش نتافت ، او همی گوید چو من عارف که
یافت ، هیچ پیشش از عارفانش شرم و حیا ، دعوی عرفانش تلبیس ریا ، وای آن طالب که
در دامش فتاد ، هرچه بودش نقد او بر باد داد ، چون مخبر صادق ختم محمدی است
صلی الله علیه و آله و سلم بنور نبوت از ظهور این طوایف سفله اخبار و اعلام نموده است
میفرماید ، بهر خواجه قصه آخر زمان کرد ، بچندین جا ازین معنی بیان کرد یعنی چون
حضرت خواجه کاینات علیه الصلوات و السلام قصه آخر زمان میفرمود بچندین محل
ازین معنی که جهال و جاهل پیش پیدا شوند و دعوی بی معنی کنند و اضلال خلق نمایند بیان
کرده و اظهار فرموده است ابوهریره روایت میکند که رسول علیه السلام فرمود که لا تقوم
الساعة حتی یبعث دجالون کذابون و باز هم او روایت می نماید که بینما النبی یحدث
جاء اعرابی فقال متی الساعة قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها قال
اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در تعداد شرایط ساعة فرموده که چون

زعیم

زعیم القوم ارذلهم باشد اینها که همه دلالت بر ظهور کذابان و جاهلان مدعی دارد
می نماید بسیار است و لیس الخبر کالمعاینه حالیا می بینیم که اکثر مشایخ روزگار که خود را
در صدد شیخی و مریدی گرفتن گرفتن میدارند ازین جمله اند که هیچ اطلاع و وقوف
از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اگر بشنوند باور نیز نمیکنند و شیخ و پیشوا گشته اند
و مرید میگیرند و خود را کامل و مرشد می شمارند و جماعتی که شقاوت ازلی ایشانرا بر
و بدبختی گردانیده به تلبیسات آن منصفان مرید و معتقد میگردند و در بیان احوال
این طایفه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره سخنان مناسب میفرماید
بحر این شیخان باطبل و علم ، که نبینند از فقر آثاری بکم ، لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته ، هم ز خود سالک شده واصل شده ، محفلی وا کرده در دعوی کده
خانه داماد پر آشوب و شر ، قوم دختر را نبوده زان خبر ، ولوله که کار نیمی راست شد
شرطهایی که رسوم ماست شد ، زان طرف آمد یکی پیغام نی ، مرغی آمد این طرف زان بام نی
حرفهای درویشان و نکته عارفان ، بسته اند این ابلهان بر زبان ، احتمال در ریشه سستند و نیم
عاملان سرها کشیده در گلیم ، بس جلیس الله گشته آن یکی ، که بپهلوی صعیدی بر درخت
چون از علامات و امارات آخر زمان بر سروری و مقتدای جهال و ظهور جهل و قلت علم است
میفرماید ، ببین اکنون که کور و کر شبان شد ، علوم دین بهر بر آسمان شد ، یعنی دیده
اعتبار بنظر نمای و ببین که آنچه حضرت رسالت فرموده بود در ظهور جهال کذاب اکنون
چگونه بوقوع پیوسته است که کور و کر شبان و نگهبان گلهها گوسفند شده است چه
منصب شیخی و ارشاد و تکمیل نمودن چو بمنزله است که چنانچه شبان محافظت و رعایت گوسفندان
می نماید و از شر گرگان و درندگان ایشانرا نگاه میدارد شیخ نیز که فی نفس الامر شده

مرشد و رهنما باشد هرآینه که مریدان با خلاص از اخلاق و اوصاف حیوانی
و سبعی نگاه میدارد و چون آن شیخ نادان کور است و دیده بینا ندارد نمی بیند
که گوسفندان نفوس مریدانرا گرگان و سباع اوصاف و اخلاق ذمیمه می درند و میکشند
و گوش شنوا نیز ندارد که فریاد ایشان بشنود و نعره و فریاد بردارد تا شاید که
ایشانرا اندکی و بسیار از چنگال ایشان خلاصی دهد و بحکم فرموده حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله وسلم که ان من اشراط الساعة ان یرفع العلم ویکثر الجهل علوم دین
که منشا عدالت و انتظام بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد و ظهور بر
آسمان بطون و کمون گذشت و عدل و انصاف و صفت انسانی برخاسته ظلم و
جور و فسق و فجور استیلا کرد و نظام عالم روی باختلال آورد چون متصدی و متعهد
حفظ امور خلایق جاهلان شده اند میفرماید که «نماند اندر میانه رفق و آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم» یعنی چون علوم دین که منشا اعتدال اخلاق و اوصاف
بود مرتفع شده و سروری بجهال افتاده هرآینه در میان خلایق رفق و شفقت و مرحمت
و آزرم و حیا که از مقتضای علم بود نماند و هیچکس از جاهلی و نادانی شرم نمیدارد و در طلب
علم و معرفت نمیکوشد و تمامت همت ایشان مقصود بحصول دنیا و طلب جاه و خوردن
و آشامیدن و شهوات اند و چون منصب سروری و پیشوایی جهة حفظ عدالت و انتظام
لایق بحال دانایان بود میفرماید که «همه احوال عالم باژگونست اگر تو عاقلی
بنگر که چونست» یعنی وقتی که حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم می نمود سروری
و رهنمایی و حفظ خلایق متعلق و مشروط بوجود شریف انبیا و ائمه دین و ارباب یقین
علیهم السلام بود چون مقرر است که در آخر اخبار نظم عالم اختلال میپذیرد هرآینه که همه احوال

عالم

عالم باژگون شود و سروری و پیشوایی و محافظت خلایق متعلق بجهال و جاهلان
گردد و احکام علمی و اعتدال عملی مرتفع شود و انتظام حقیقی نماند و اگر تو عاقلی و
دانشی داری نظاره کن و ببین که احوال عالم چون و چگونه است امور او بچه نوع
برخلاف مقتضای علم و عقل میگذرد و چون متصدی مناصب اهل ارشاد و کمال
جماعتی جهال اند میفرماید «کسی کز باب طرد و لعن و مقتست پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست»
طرد راندنست لعن دور کردن و مقت دشمن داشتن یعنی از باژگونگی احوال عالم
این عزیزتر نیست که کسی که از باب اینها از جمله آنست که حضرت عزت عز شانه او را از
درگاه قرب خود بواسطه اخلاق بد دور کرده و رانده است و مبغوض حق است بمجرد
آنکه پدرش مرد نیکو خصال بوده است شیخ وقت شده است و خلایق رسم ارادت
او می آیند و مرید می شوند و آنرا معتقد و پیشوا ام کرده اند و از حقایق پسر نوح
نبی علیه السلام غافلند که حضرت حق فرمود که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح و مقتدایی را
کمال نفس می باید و کمال منوط بعلم و عمل شایسته است نه بنسب و میراث است
آورده اند که شیخ داود طایی رحمة الله روزی نزد امام جعفر صادق علیه السلام آمد
و گفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است امام فرمود که یا
ابا سلیمان تو زاهد زمانی ترا به پند من چه حاجت گفت یا امام شما فرزند پیغمبرید و شما را بر
همه خلق تفضیلست و پند خلایق بر شما واجبست امام گفت یا ابا سلیمان این کار به نسبت نبوی
و نسبت صحیح نیست بلکه این کار بمعاملات و اعمالست که شایسته حضرت حق باشند
شیخ داود بگریست و گفت خداوندا امام جعفر که از طینت نبوتست و در آب اهل بیت
چنین میفرماید پس که باشم که بعمل خود معجب گردم چون با وجود اعمال و اخلاق پر تخصص

مجرد آنکه پدرش آگاهی حاصل نموده است کامل نشود فرمود که ✓ خضر میکشت آن
فرزند طالح که آن را بد پدر با جد صالح ✓ اشارت بقصه خضر و موسی علیهما السلام
که در سوره الکهف حضرت حق فرموده است حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما
فقتله قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را
بواسطه عدم مناسبت با پدر و جد در صلاحیت میکشت میفرماید که خضر آن فرزند
طالح یعنی عاصی و غیر صالح میکشت که پدر و جد او صالح بودند که فکان ابواه
مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا چون بواسطه عدم مناسبت در صلاحیت
با پدران خضر آن فرزند را میکشت بطریق منع میفرماید ✓ کنون با شیخ خود کردی
تو ای خر خری را گر خویش سازی تر بهتر ✓ یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را
بواسطه عدم مناسبت در صلاحیت با پدر و جد اکنون ای خر جاهل و نادان بسبب مجرد
نسبت تو با شیخ و رستای خود کرده خر جاهلی را که در خری و جهل و بدبختی صد باره
از تو خرتر و جاهلتر و نادان‌تر است ✓ نزد خود این خران ای مردم ✓ بسیار بتر
ز دیو مردم ✓ از پیر و مرید نشان چه پرسی ✓ دجال و خوند بر خویش و کرسی ها
نهاد این خران بگیری ✓ که اندر پا که و جو بری ✓ چون مرشد برای آنست که سر و باطن
مرید از اخلاق و صفات ذمیمه پاک گرداند فرمود ✓ چه او لا یعرف الخیر من الشر
چگونه پاک گرداند تر از شر ✓ لا یعرف الخیر من الشر شکل است در ستی است از سر تو
ای گرفته سنی او را اکروه و دشمن داشتم و بر شتی از تر اسر یعنی نیکویی کرد با آن
معنی آن باشد که فرق نمیکند میان کسی که او را اکروه و مبغوض میدارد با آنکه با او نیکی
میکند و بعضی گفته اند که در این مثل خرانی که گفته است تر راندن کو گفتند یعنی جاهلان

جاهـ

جاهلست که خواندن از راندن نمیداند میفرماید که آن خری را که شیخ خود ساخته نیک اند
نمیداند و جاهل مطلق است سر و باطن ترا از لوث اخلاق ردیه و اوصاف سیئه چگونه
پاک کند و ارشاد و رستگاری چه داند و هرگاه که اطلاع بر امراض و مجت طلب و پاکی و ناپاکی
سر نداشته باشد شیخ و پیشوا چگونه تواند بود ✓ اگر خود را زنده اند ای رفیق زندگانی
چو کند اندر طریق گرده اعمی ترا از خود بیراه ✓ لاجرم سرکرده انداره زجاه
چون فرزندی که از کمالات پدر با بهره باشد فی نفس الامر در غایت خوبی است
فرمود که ✓ و گردارد نشانها بخود پدر ✓ چه گویم چون بود نور علی نور ✓ یعنی فرزند
و پسری که نشان و علامات کمال پدر بحکم الولد سر ابیه در او باشد چه گویم و چه تحقیق
نمایم در خوبی چگونه است نور بر نور است یعنی گاه که کمالات پسر نوری باشد بر نور کمالات پدر
افزوده ترا اینه که روشنی و نماید که او زیاده خواهد بود و فیض او بخلایق بیشتر برسد
چه هدایت و ارشادی که کسبی و میراثی باشد ترا اینه که اتم و اقوایست ✓ بری که تربیت
امامت ✓ در سند قعرش احترامست ✓ در عین عیان کشاده صد عین ✓ داده فراغش
ز کونین ✓ بهنا کجوی است چشم جانش ✓ گویا شده هم تخت زبانش ✓ چون پسر از پدر نسبت
صلبی و نسبت قلبی هم داشته باشد البته در مراتب کمال زیاده از آن خواهد بود که یکی
باشد فلهذا میفرماید ✓ پسر که نیک رای و نیک بخت ✓ چو میوه زبده سر درخت
یعنی پسر که نیک رای و هم پسر و نیک بخت و سعادتمند باشد و از اعمال حسنه و اخلاق مرضیه
و احوال و کمالات پدری با بهره بود بموجب الولد سر ابیه مانند میوه ایست که زبده و مقصود
سر درخت است که آن پدر نیکو خصال بر ادست فی چون پدر معتقدیه خلایق بوده باشد
و پسر نیک بخت سعادتمند از کمال پدر بکسب و میراث محظوظ بود دلی شبهه خاصیت و تربیت

هدایت و ارشاد دلها تا به اتم و اقوی است * یک معنی جمله در فرمان او * هم کسب
هم میراث آن او * آب حیوان قطره بحر دلش * چون خضر علم لدنی حاصلش
چون نگاهی که پسر از اعمال و احوال پدر با بهره نباشد بمجرد نسب معتقد انمیتواند بود
فرمود که ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو * نداند نیک از بد بد ز نیکو * چون ارشاد
و هدایت مرتبه کاملی است که او متصف بعلم دینی و عمل شایسته و احوال معنوی
بوده باشد و بقوت این جامعیت در باطن مرید تصرف تواند نمود و سر و باطن او را
از اخلاق و اوصاف ذمیمه که سد راه حقیقت اند پاک تواند کرد و حصول این
معنی وقتی محصل تواند بود که او را بر تمامت صور مثالی اعمال و اخلاق اطلاع
باشد و علم طریقت که بمنزله طب است داند تا ازاله امراض القلوب تواند کرد و این معنی بمجرد
نسبت میسر و محصل نمیگردد و از نتیجه میفرماید * ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو
یعنی بمجرد نسب شیخ و مقتدای دین کی شود کسی که نیک و بد اعمال و اخلاق و اوصاف را
نداند و فرق میان نیک و بد نماید و تبدیل اخلاق سیئه بحسنه تصرف در باطن مرید نتواند
کرد ولیکن عوام الناس و جماعتی که بصیرت ندارند و تقلید بر طبایع ایشان غالب است
بمجرد نسب اعتقاد کمال در باره اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیده ایشان
می نمایند و در آن اهتمام میکنند و از وقایع این غایت نادانی است و در زمان شیخ
نیز همین معنی که حالیا واقع بوده است اوصاف شیخ مرشد کامل آنست که میر سید
حسینی قدس سره در زاد المسافرین فرموده است * چون طالب ره شدی تو بر
دریاب نخست صحبت پیر * پیری نه که در فروغ ماند * پیری که اصول دین بداند
پیری نه که پای بسته باشد * پیری که ز خویش رسته باشد * پیری نه که همچو سایه تست

پیری

پیری که ز نور عشق مست * پیری نه که با بدش کرامت * پیری که بپاید استقامت
پیری نه که غایب است و دور * پیری که همیشه در حضور است * آن پیر که کشف او عیانست
تحقیق تو بشن جاودانست * پیری که باوج قاب قوسین * بر گوشه چشم اوست کونین
پیری که چو بر دلت نشیند * حال دل وا بدید بیند * شاهنشه دار ملک دین است
بر گنج عطای حق امین است * خورشید صفت همی دهد نور * نزدیک همان بود که از دور
بحریست محیط پر جواهر * آراسته باطنش چو ظاهر * هم علم و عمل در او مصور
هم باطنش قدم برابر * ملک ملکوت شاهراهش * تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان نبینند * در حضرت کبریا نقیبند * جز نام ندیده ز عنقا
افسانه شد این حدیث جفا * طاووس برون پریده از باغ * زان نغره زمان همی رود زاغ
یک تن که نشان ره دهد کو * مردی که ز خویش وا رهد کو * چون غرض از ارادت مرید
حضور و صفای باطن و معرفت الله است میفرماید * مریدی علم دین آموختن بود چراغ
دل ز نور افروختن بود * یعنی مریدی حقیقت آموختن و دانستن علم دین است که بداند
که چه فعل و چه عمل و چه صفت است که مانع از قرب حق است و از آن اجتناب نماید و بداند
که چه اعمال و صفات و اخلاق است که موجب قرب بجناب حضرت عزت و پیوسته باکتساب
آن مشغول باشد و نتایج و ثمره مریدی و ارادت هم شد اینکه حاصل کند چراغ دل او بر کشف
و صفا و معرفت الهی افروختن و روشن گردانیدن است و قابل اقتباس انوار تجلی الهی شدن
و وصول یافتن بمقام وحدت چون از حاصل طلب علم کردن عین جهل است فرمود که
کسی از مرده علم آموخته گر * ز خاکستر چراغ افروخته گر * یعنی چون مریدی آموختن
علم دین و افروختن چراغ دل بنور یقین بود و از شیخ زاده نادان و شیخ جاهل که تو مرده

ومعتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر و خاک نادانست از مرده هرگز هیچکس علم آموخته بیت
و از خاکستر هرگز کسی چراغ افروخته است یعنی آنچه تو از وی میخواهی هرگز حاصل نمیتواند
شد و طلب محال و عمر ضایع کردنست و جستن بیرون از جاهل محض جهل و نادانی است
باش همان گریزان ای پسر ، با لئیمان کم نشین جان پدر ، هر چه جوئی از محل خود بجو بستان
از گل و ریحان بگو ، اینچنین کس را اگر تابع شوی ، ره نیابی عاقبت گردی غوی ، چون
با وجود کاملان واصل عارف مرشد هادی این خلق از شور بختی که دارند پیروی جاهلان
جاهل میکنند از سر غیرت میفرماید ، مرا در دل همی آید کزین کار ، ببندم بر میان خویش
زنار ، یعنی ببین که احوال عالم چگونه است که با وجود بزرگ کاملان شیخ ناظم قدس
سره الشیخ و شیخ زاده جاهل معتقد اسما و پیشوا اسامی نمایند و خلایق بر بخت بی توفیق
که شقاوت ازل ایشان را بی بهره از اولیا و اهل الله ساخته است اقتدا بایشان
میکنند و از غیرت و ننگ این میفرماید که مرا در دل می آید که ازین کار یعنی
که با وجود کاملان ناقص جاهل معتقد میگردد و بر میان خود زناری که آثار کفر و شیوه
کفار است ببندم و از ننگ این جماعت مسلمان صورت منافق سیرت بیزار شوم و تمام از
رسوم و عادات این طایفه بری گردم و در باطن و دل مسلمان حقیقی و در ظاهر ترسا
صفت باشم چون این سخن موهم آن میشود که مگر شیخ ناظم را محرک آن سخن
شهرت نبوده است دفع آن توهم را میفرماید که ، نه زان معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زان هست عارم ، یعنی کسی فکر نکند که آنچه گفتم که بواسطه شهرت و معتقد اوی
آن جاهلان میخواهم که زنار ببندم از آن معنی و از آنجهت است که من شهرت ندارم و مردم
بر کمال من قایل نیستند و مارا مرید و تابع کم است بلی شهرت دارم ولی از آن شهرت

مرا

مرا عار و ننگ است زیرا که مردم را تمیز نیست و نیک و بد را یک می شمارند و کامل و ناقص را
کامل میدانند و عارف و جاهل را عارف میگویند چون شهرتی که کامل و ناقص در آن شریک
باشند نه شهرت مستحسنه و حالت پسندیده است فرمود که ، شریکم چون خسیس آمد درین کار
خمولم بهتر از شهرت بسیار ، یعنی بحکم ترکت الدنیا نجحته شرکها چون خسیس و ناقص و جاهل
درین کار و در شهرت شریک من آمده است و همچنانکه من که مانند چشمه خورشید از فلک
کمال نامم شهرت دارم آن الشیخ نادان جاهل نیز مشهور است پس آن به که مرا خمول او ان
که مردم مارا نشناسند مشهور نباشیم ازین شهرت بی ادب بسیار بهتر و خوبتر است ، انتهی
بنو دیگر از ما نشناخت ، تو بر یاد بندان عشق باخت ، احمقا زا اینچنین حرمان چرا است بیت
می نشاز و کم ما را راه زیست ، ای بسا معشوق کش ما نشناخت ، پس ببر بختی زد اند
عشق باخت ، چون فرمود که رضا بر این شهرت ندارم و خمول ابهتر ازین میدارم میفرماید که ،
دگر باره رسید الهامی از حق ، که بر حکمت مگیر از ابلهی دق ، یعنی چون از آن سخنان
که فرموده بود بوی عدم رضا و قبض و تغییر آگهی می آید و گو آنکه خالی از خواطر نفسانی
نبود میفرماید که دیگر باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهامی و اعلامی از جانب حق رسید که
در وجود و ظهور این جاهلان نیز حکمتهاست چه از حکیم فعل عبث صادر نمیشود پس بر حکمت الهی
از ابلهی و عدم اطلاع بر آن دق مگیر و اعتراض منما که ما که خداوندیم هیچ چیز را بیفایده از
بطون بظهور نیاورده ایم چون اجتماع عوام بر شیخ نادانهم خالی از فایده و خاصیت چند
نیست فرمود که ، اگر کناس نبود در ممالک ، همه خلق اوفتند اندر مهالک ، یعنی اگر کناس
که قدم جایها و طهارت خانها از نجاسات پاک نمیکنند در مملکت نباشند خلایق را مهلکها افتند
و رنجوری میکنند که بیرون نمی پیدا شود و مردم شریف را متعهد امر خسیس نا بر شنه وقتی که در

وصد

کسی این فواید هست در ظهور شیخ جاهل نیز البته فواید و حکمتهاست این سخن اشارت
بر آنست که عوام الناس اعتقاد با هر شیخ نادان که می نمایند البته صورت ارادت و صدق
و اخلاص و خدمت و کشتگی و عجز و شکستگی و نیازمندی در آن مریدی از ایشان بظهور
می آید اگرچه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان مزبله نفس و طبیعت
ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات و اخلاق ذمیمه پاک کرده باشد و رسوم
و آداب ظاهری فقرا و اهل حق البته در آن صورت هم مرعی خواهد بود و اگر ایشان
آن کناسی نکنند بحضوری خواهش زیاده گردد و شهوات و اشتغال بامور خسیسه نماید
و چون مناسبت ذاتی و تقارب اسمائی است که موجب اجتماع و محبت میگردد فرمود که
بود جنسیت آخر علت ضم ، جنس آید جهان والله اعلم ، یعنی جنسیت و تقارب
اسمائی علت انضمام و اجتماع میگردد و لایق و مناسب استعداد و قابلیت فطری
هر مریدی پیریست مناسب مراتب مظهریت او در هر صورت که هست کشش جنسیت
راست و اظهار معجزات از جهت الزام خصم است فلهذا اکثر کفار که از انبیا
علیهم السلام معجزات میدیدند ایشان را منسوب بسحر میکردند ، موجب ایمان نباشد
معجزات ، بوی جنسیت کند جذب صفات ، معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت سوی دل بردن است ، جنس آید جهان والله اعلم ، یعنی جهان الجنس آنست
که هر جنسی جنس خود را جذب می نماید و در حقیقت این جذب صوری از مقتضای
تقارب اسمائی است که موجب تعارف روحانی گشته مستلزم ایتلاف جسمانی
میشود ، جذب یزدان با اثرها و سبب ، صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
صنع حق با جمله اجزای جهان ، چون دم و حرفست از افسونگران چون

دعوت

دعوت و دلالت عامست که والله یدعوا الی دار السلام فرمود که ، وکی
از صحبت نا اهل بگریز ، عبادت خواهی از عادت بپرهیز ، یعنی هر چند جنسیت نسبت
که علت ضم است ولی از صحبت نا اهل و جاهل می باید گریخت که صحبت را اثرها
عظیم است که الصحبة تؤثر و حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب
از عادت و رسم می باید نمود و عبادت از سر اخلاص می باید کرد اطبا میفرمایند
که مزاج را معتاد بشربه نمی باید کرد زیرا چه شربه جهة دفع امراض است و هرگاه
که مزاج بر آن معتاد گشت دفع مرض نمیکند بلکه گاه باشد که مانند اغذیه زیان
بر آن مترتب گردد همچنین عبادت نیز جهة دفع مرض بعد و دوری از حق است
هرگاه که نفس بر آن معتاد شد دیگر دفع مرض نمیکند بلکه آن نیز هست که موجب ازدیاد
مرض میگردد ، هر شربتی که صحت دهد تو را اندر وقت ، تلخ و ناگوار و باکراه هست
چون عبادت حقیقی منافی عادتست فرمود که ، نگردد جمع با عادت عبادت
عبادت میکنی بگذار عادت ، یعنی عبادت آنست که خالصاً لوجه الله باشد نه
آنکه عادت طبیعت گشته باشد و عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمیگردد
فلهذا می بینیم که این همه خلایق که در عالم اند نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج
از سر رسم و عادت مرعی میدارند و با طاعات ایشان منجر بقرب حقیقی که نتیجه
عبادتست نمیشود و موجب معرفت حقیقی نمیگردد بلکه بعضی را سبب بعد
و دوری میگردد و بنابرین میفرماید که اگر عبادت حق میکنی از عادت و رسم البته
می باید گذشت تا نتایج عبادت بظهور آید و وسیله قرب و معرفت گردد و نتایج صحبت
و فایده اعمال که درین عالم مشاهده میکنیم اکثر بسبب آنست که اخلاق ذمیمه باطنی

آن همه را ضبط و باطل کرده است و از بطلان آن ما غافلیم ، ما درین انبار
گندم میکنیم گندم جمع آمده کم میکنیم ، می نیندیشیم آخر ما ز موش ، کین خلل در
گندم است از مکر موش ، موش تا انبار ما حفره زدست ، از فنش انبار ما ویران
شده است ، اول ای جان دفع شر موش کن ، وانگهی در جمع گندم جوش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست ، خرمن طاعات سی ساله کجاست ، ریزه ریزه صدق
هر روزه چرا ، جمع می ناید درین انبار ما ، و از جهت دفع این آفات است که
احتیاج به شیخ مرشد کامل است تا سالک را بسلامت از مهالک مراحل طریقت
بگذراند و بمنزل وصول رساند ، پیر را بگزین که بی پیر این سفر ، هست بس پر آفت و
خوف و خطر ، سایه رهبر بهست از ذکر حق ، یک قناعت به که صد لوت و طبق
چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که ، اشارت بترسایی چو رسم الخ — شرح بیت و
از بستن زنار و ترسایی کرده بود و اشارت به بیان و شرح آن در ابیات
شد اکنون شروع در بیان ترسایی نموده میفرماید که ، ز ترسایی غرض تجرید
دیدم خلاص از ربقه تقلید دیدم ، چون تجرید و تفرید از علایق و عوایق
دنیوی و طبیعی در حضرت عیسی غالب بود میفرماید که ترسایی که عبارت از امت — دنیوی
و متابعه حضرت عیسی است غرض ارباب کمال تجرید از قیود و رسوم و عادات
و خلاصی از ربقه تقلید یعنی از بند تقلید دیدم زیرا که هر کسی که بحبال قید
تقلید و رسوم و عادات انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون
گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن البته محروم است مرد وارسته میخواهد
که از جمیع قیود تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبت با عالم اطلاق توحید حقیقی

پیدا

پیدا کند ، فرد گشتم دلبرم چون فرد بود ، فرد را جز فرد کی درخورد بود ، طالبی
خواهد ز عالم بی نشان ، عاشق آزاده جوید در جهان ، بی نشان شو از همه نام و
نشان ، تا ببینی روی جانان را عیان ، چون معبد و متوجه الیه مجردان پاکباز
مقام وحدت ذاتی است فرمود که ، جناب قدس وحدت دیر جان است ، که سیمرغ
بقا را آشیان است ، یعنی جناب و سرای قدس وحدت ذاتی که مقدس و منزه از جمیع
الواث کثرات است دیر جان است دیر معبد ترسایانست که از عیسی پیغمبرند یعنی دیر
قدس وحدت معبد جان و روح انسانی است که از عالم تجرد هست آن جناب قدس
وحدت سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیانست چه اصل و حقیقت بقا وحدت
راست که از اختلاف و تباین که منشأ فناست منزه و مقدس و مبرا است و حیات
حضرت عیسی علیه السلام و عدم وفات او بواسطه وصول باین مقام است چون تنزه
و تجرد از ربقه تقلید و رسوم و عادات که معبر ترسایانست از حضرت عیسی ظاهر
شده است میفرماید که ، ز روح الله پیدا گشت این کار ، که از روح القدس
آمد پدیدار ، یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید گرفتاری
و رسوم و عادات که تعبیر از و بترسایی کرده شود و وصول بمقام و دیر قدس و وحدت
ذاتی پیدا گشته و ظاهر شده است هرچند انبیا و رسل علیهم السلام همه را جامعیت
صفات کمال بوده است فاما بمرتبه او نبوده است از آنجهت که حضرت رسالت محمدی
علیه السلام فرمود که انا اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و تعین
عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیت است از آنجهت مسمی بروح الله
است زیرا که او روح کاملست که مظهر اسم جامع الله است و اسم الله از حیثیت

صورت جبرئیلی نافخ اوست نه اسماء دیگر و از جهت آنکه عیسی عبدالله حقیقی است احیای
موتی و خلق و انشاء طیر و ابراء اکمه و ابرص از او بظهور آمد که از روح القدس آمد
بر بیدار یعنی آن روح الله که از روح القدس که جبرئیل است و نفخ او بر بیدار
و ظاهر و هویدا گشته است و حقیقت آنست که نافخ در صورت جبرئیلی اسم جامع الله
بوده است که متمثل بصورت او شده است اگرچه در اکثر افراد انسانی بنا بر
عدم قابلیت و استعداد ظهور کمال اسم الله تربیت و ربوبیت اسماء تالیه است
و الا فی نفس الامر چون حقیقت انسانی مظهر و مربوب اسم جامع الله است میفرماید
که هم از الله در پیش تو جانیست ٭ کم از روح القدس در وی نشانیست
یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح الله است هم از اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه
من روحی در پیش تو که انسانی جانی و حقیقتی است و مظهر اسم الله انسانیت
و از روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثله علم است و تعلیم و نفخ آن
بحکم ان روح القدس نفث فی روعی در آن جان که از نزد الله با تو همراه است
نشانیست زیرا که نفس ناطقه انسانی مجرد است و از جسم و جسمانیه بسبب تجرد مقدس
و پاک است و لیکن ظهور آن معنی و انتشاء موقوف بقابلیت و استعداد فطری و سعی
و اجتهاد کسبی تا از مکمن قوت بمجلای فعل تواند آمد چون وصول بمقام وحدت
بی آنکه از منازل نفس و طبیعت عبور و ترقی نمایند میسر نیست فرمود که ٩
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ٭ در آیی در جناب قدس لاهوت ٭ مراد از ناسوت
بشریت و لاهوت حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیا و هر دو وزن فعلوت است
بجهت مبالغه و لاهوت از لاه بمعنی احتجب و استتر و ناسوت از ناس مشتق

نوش

نوش بمعنی تذبذب و تحرک و تسمیه ذات و حقیقت بلاهوت بواسطه آنست که از دیده
اغیار محجوب و مستور است یا آنکه محتجب و مستتر در صورت مظاهر است و تسمیه انسان بناسوت
بسبب آنست که پر تحرک و مضطرب است بجهت توجه روحانیه او بعالم علوی و تعلق نفسانیه
و بشریت او بعالم سفلی طبیعی و از این جهت میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
مراد با نفس حیوانی بخار لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادیه است
که حکیم روح حیوانیش مینامد یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و ... این نفس
ناسوتی است اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات او بطریق تجرید و تفرید باطن یابی
ترا نیز و بی شبهه مانند عیسی علیه السلام در جناب سرای و حریم قدس لاهوت که مقام وحدت
ذاتی است در آیی و بحیات ابدی متصف گردی و حی لایموت یابی دست غیرت گلخن
از غولان نفسی کرده پاک ٭ رخت جان بر گلشن این سقف نه طاق ٭ چون
حجاب ما سوی از دیده دل دور شد ٭ شبنم از صحرای کثرت سوی دریا میکشد ٭ سایه
در خورشید گم میگردد و سیمرغ فضل ٭ مرغ زار افتاده را از تیه مخوف میکشد ٭ چون
مانع نفس ناطقه انسانی از ترقی و عروج بعالم علوی صفات نفسی و طبیعی است میفرماید
که هر آنکس کو مجرد چون ملک شد ٭ چو روح الله بر چارم فلک شد ٭ یعنی هر کس که از صفات
نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملائکه که منزه از نفسانیه و طبیعیه اند مجرد و معرا و
مبرا شود همچو روح الله که عیسی علیه السلام است بفلک چهارم که منشاء و محل روح
قطب است عروج نماید و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط بقابلیت فطری و
سعی و اجتهاد و سیر و سلوک است و انسان را قابلیت همه کمالات هست و غیر از نبوت
تشریعی که مختتم بوجود شریف حضرت ختم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بیشتر کمالات انبیا که

از مقام ولایت بوده است اولیاء امت مرحومه حضرت محمدی را نیز حاصل میشود و
درین شأنیه نیست «اگر دمی بگذاری هوای ناصلی» یعنی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
بر آنکه روحانیه فلک چهارم که فلک آفتاب است منزل روح قدس قطب است زیرا
که روح این فلک اشرف ارواح سماویه است چنانچه روح قطب اشرف ارواح
انسانیه است از آنجهت که آفتاب اشرف کواکب است و تمامت کواکب مرتبط باوست
مانند ارتباط رعایا با سلطان که کواکب علویه از وجهی و سفلیه از وجهی چنانچه در علم
هیات مبین گشته است چنانچه سلطان در وسط مملکت منزل میسازد و چون وسط
افضل مواضع است فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است چه عیسی
علیه السلام مظهر توحید صفاتی است و علماء و اولیاء امت او را تجاوز ازین
مرتبه نبوده است و بسبب مظهریه توحید صفاتی برزخیت میان انبیاء سابق که مظهر
توحید افعالی بودند چه اولیاء امت ایشان ازین مرتبه تجاوز نموده اند
میان حضرت ختم محمدی که مظهر توحید ذاتی است فلهذا این مرتبه عالی مخصوص است
مرحومه آنحضرت است و صفات از روی مرتبه برزخ میان افعال و ذاتست و بواسطه
این خصوصیه روحانیه حضرت عیسی با روحانیه فلک شمس است که چنانچه آفتاب
مظهر نور و حیات صوری است حضرت عیسی مظهر نور علم و حیات معنوی است و
آنچه گفته شد که فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف و
رای شیخ محی الدین اعرابی است قدس سره که عدد افلاک زیاده از نه اثبات می نماید
زیرا که آنرا هفت فلک در فوق فلک آفتاب است که فلک مریخ و فلک مشتری
و فلک زحل و فلک منازل و فلک اطلس که فلک البروج میگویند و فلک کرسی و فلک

عرش

النسبه است

بحسب وسطیت که دارد برزخ است میان
اعلی و اسفل و ازینجهت است که فلک چهارم
جای حضرت عیسی ع واقع شده است صح

عرش باشد و هفت فلک در تحت او که فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و کره اثیر و کره
هوا و کره آب و کره خاک باشد چون فرمود که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی
سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات علوی است میفرماید که **تمثیل** این تمثیلی است
در کیفیت ارتقاء نفس با طبقات بمراتب علیه مانند نشاء عیسی علیه السلام و ترک
و تجرید از هر چه مانع روح سالک است از عروج ترقی چون افراد انسانی که بلوغ
بمرتبه کمال حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند فرمود «بود محبوس طفل شیرخواره
بنزد مادر اندر گاهواره» یعنی چنانچه طفل و کودکی که هنوز شیر مادر میخورد نزد
مادر محبوس در گاهواره است شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نیافته است و شیر کدورات
طبع می نوشد مانند آن طفل نزد مادر که اسفل سافلین عنصر است محبوس گاهواره
بدنست چون باعث اکتساب کمالات معنوی حکم مرتبه بلوغ دارد میفرماید که
«چو گشت او بالغ و مرد سفر شد» «اگر مرد است همراه پدر شد» یعنی چون طفل
بالغ گشت و آثار رشد و تمیز و نیکی و بد در او پیدا آمد مرد سفر شد و می باید
که از وطن مألوف سفر نماید و بکسب امور صوری یا معنوی مشغول گردد اگر مرد است
و خاصیت مردان کاردان در رو هر کو زیست همراه پدر میشود تا از وی کارها بیاموزد
و علم و دانش حاصل کند و اکتساب آداب و اطوار کمالات نماید حاصل کلام آنست که
هر گاه که در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت دوری
جسته توجه بعالم علوی که بمثابه پدر است نماید تا حصول کمالات او را میسر و محصل
گردد چون در تولید موالید ثلثه عنصر بواسطه قبول اثر حکم مادری دارد فرمود که
«عناصر مر ترا چون ام سفلیست» «تو فرزندی و پدر آبای علویست» یعنی عناصر اربعه

خاک و آب و هوا و آتش است مر ترا که انسانی مانند مادری است که مرتبهٔ سفلی
دارد زیرا که مادر در زیر پدر می‌باشد و پدر تو آبای علویست که افلاک است چه
افلاک در بالا و عنصر در زیر اوست و تو که انسانی فرزندی که از ازدواج
این هر دو متولد گشته افلاک بواسطهٔ تاثیر و تصرف موسوم به پدر شده است
و عناصر با ثر و قبول اثر مسمی بمادر گشته است چنان فرمود که افلاک پدر است
میفرماید که ، از دم عیسی کای همرا که آهنگ پدر دارم ببالا یعنی
از آن سبب که افلاک حکم پدری دارد نه عیسی گفته است ای رکاه و همسلکان اسرا ما خود
از سبحان الذی اسری بعبده است اسرا در اصل لغت شب بردنست و اینجا مراد از سلام
ترقی و عروج است زیرا که اسری بعبده اشارت بمعراج حضرت محمدی است صلعم
که آهنگ پدر دارم ببالا یعنی آهنگ عزیمت پدر دارم از این توجه بعالم بالا بالا
منقولست که عیسی علیه السلام پیش از عروج تا سما میفرمود که انی ذاهب الی ابی
و ابیکم السماوی و این سخن اشارت بآن نعمت چنانچه فرموده بود که ترا الحکم و نفخت
فیه من روحی مناسبت با عیسی که روح الله است ثابت بنابر حکم آن نسبت متحقق
میفرماید که ، تو هم جان پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو
یعنی چون عیسی توجه بعالم بالا بسوی پدر نمود تو نیز ای جان عزیز پدر هم
سوی پدر شو و مجرد از علایق و عوایق جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما و همراهان
که سالکان راه اند قطع تعلقات نموده از خانهٔ طبیعت بدر رفته اند و روی بعالم
علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان از این سرای نفس و طبیعت بیرون آی و روی
بعالم علوی آر و خود را در این اسفل السافلین گرفتار مساز ، بر خیز دلا که وقت کار

جدا

جانرا هوس وصال یار است ، تو گشته بجاه تن گرفتار ، چشم دو جهان سیاه کار
زین اسفل سافلین برون آی ، جایت چو حریم آن نگار است ، از هر دو جهان
فراغتی هست ، آنرا که بزم وصل یار است ، چون وصول بمقامات علوی بی
آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نماید میسر نیست فرمود که ، اگر خواهی که گردی
مرغ پرواز ، جهان جیفه پیش کرکس انداز ، اشارت بآداب سلوک و اطوار
سالکانست یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز گردی و طیران بعالم علوی نمایی و حجب
الخبیثات للخبیثین جهان جیفه و مردار را پیش کرکس مردار خوار که اهل دنیا اند انداز
و ترک نما که ترک الدنیا راس کل عبادة زیرا که با وجود آلودگی با مکاره دنیوی و
وصول بمراتب علیه و ارتقا بمقامات سنیه ممکن نیست ، هر که مشغول دنیا کرده اند
جان او محجوب مولا کرده اند ، اهل دنیا تب پرستی میکنند ، دوغ خورده بهره
مستی میکنند ، ترک دنیا در طریقت اصل دان ، طاعت و سیر سلوکش فرع خوان
چون جیفه لایق سگ است فرمود که ، بده نان ده برای دنیای غدار ، که جز
سگ را نشاید داد مردار ، یعنی بده نان ده مردم سفله که همت خود را مصروف امور
دنیوی ساخته اند این دنیای غدار بازی دهنده و فریبنده را بده و با لیشان
گذار و دل از افکار دنیوی منقطع گردان که بحکم الدنیا جیفة و طالبها کلاب
مردار دنیا را جز بسگان که طالبان دنیا اند نمیشاید داد و جیفه در خورد لایق
سگ است و مناسب حال انسان نیست ، عز دنیا بایدت با دین بهم ، دین و دنیای
نیابد کس بهم ، هر که او غدار راه زد مکره بماند ، پای بسته در درون چه بماند چون
یکی از حکمتهای پدر بودن عیسی پیغمبر آنست که نسب صوری از سبب نفخ و گرد

وستی نیز فرمود که نسب جو د مناسب را طلب کن بحق رو آور و ترک
نسب کن اشارت بجماعتی که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که
طلب رشد نمایند و خدمت کامل کنند بطریق ارشاد میفرماید که نسب جو و دوم
کمال بر نسب مترتبست طلب نما سبب و کسی که با عالم تجرد نسبتی پیدا کرده باشد
میباید که بنهایت و تعقید نسب مقید نباید شد و روی اخلاص و توجه بحق و جانب وحدت
میباید آورد و ترک نسب صوری باید نمود و چون در مرتبه فنا و اطلاق مقام وحدت
نسب و تعین محو و منطمس است میفرماید که بحر نیستی هر کو فرو شد فلا انساب نقد وقت
او شد اشارتست بآیه کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی بدریای
عدمیه و نیستی که مقتضای ذاتی تعینات هر که او فرو شد و غوطه خورد و بعد
خود عود نمودیم در این عالم انچه حضرت حق فرموده که روز قیامت چون نفخ صور نموده
شود نسبها هیچ نفع نشود نقد وقت آنکس گردد که بدریای نیستی فرو شده است و انچه
موعود دیگرانست که در قیامت خواهند شد هر دو او بنقد همین جا معاینه می بیند و این
حال اولیاء الله است که بمقام فنا فی الله وصول یافته اند و در قیامت که یوم عرض حسنات
کار بعمل است نه بنسب فلهذا حضرت رسالت صلعم فرمود که لا تاتونی بانسابکم
واتونی باعمالکم و نسب در موضع تفاخر است هرچه زایل است موجب کمال نفس
انسان نمیگردد حکایه نقلست که یکی از روسای یونان بر غلامی که حکیم بود افتخار
نمود آن غلام گفت که اگر موجب مفاخرت تو برمن این جامهای نیکوست که خود را بدان
آراسته حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب این مفاخرت اسب است
که برنشسته چابکی و تیزی در اسپ است نه در تو و اگر موجب فضل پدران تو اند همان

فضل

ان افتخرت بآبا مضوا سلفا
قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدوا

فضل ایشان بوده اند نه تو و چون از این فضایل هیچ کدام بتو انتقال نکرده است پس
ترا که باشی که مفاخرت نمایی ان افتخرت بآباء مضوا سلفا قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدوا
چون نشاء نسب صوری شهوت است فرمود که هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا از شهوت شود و منشاء
آن شهوت باشد نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی و نفعی نیست غیر از کبر و نخوت
و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کمال حقیقی بر نسب مترتب نمیگردد تفاخر باو
عین جهل است و حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام قدس سره العزیز میفرماید کن ابن من
شئت واکتسب ادبا یغنیک محموده عن النسب فلیس یغنی الحسیب نسبته بلا لسان له ولا ادب
ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول کان ابی چون موجب اجتماع زن
و مرد شهوت است و نسبت نسب مترتب بر آنست میفرماید که اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله گشتی فسانه یعنی اگر شهوت سبب اجتماع زن و مرد میگردد در میانه
نبودی و واسطه نگشتی نسبها مطلق فسانه و باطل و غیر واقع بودی و نسبت نسب مفقود
و معدوم گشتی چون قوت شهوانی است که مبداء شهوت و طلب نکاح میگردد فرموده که
چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد یعنی چون قوت شهوت
در میان زن و مرد کارگر شد و موجب اجتماع و مناکحت گشت یکی مادر شد که زنست و آن
دیگر پدر شد که مرد است مقصود سخن آنست که غرض اصلی از آن ذکر معرفه الله است
و نسبت حقیقی غیر از این نیست باقی هرچه هست فرع و طفیل است و موجب تفاخر نمیگردد
و مناکحتی که میان مادر و پدر شده بجهه جذب لذت شهوی است و حکمت بالغه الهی آنرا
موجب تولد گردانیده است چون بمقتضای حکم قرانی رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزند

واجب می بود. نمیگویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان بحرمت بایدت زیست یعنی
تحقیر و مذمت مادر و پدر نمیکنم و نمیگویم که ایشان کیستند زیرا که بحکم و بالوالدین احسانا و قل
لهما قولا کریما و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة با ایشان که مادر و پدر اند بایست که بحرمت
و عزت و توقیر و احترام می باید زیست و زندگانی با ایشان بطریق تعظیم می باید نمود
و احکام الهی را ممتثل و فرمان بردار می باید بود چون مادر و پدر بواسطه ضرورت ممتثل ح
معاف داشته میشود باید که. نهاده ناقصی را نام خواهر حسودی را لقب کرده برادر
یعنی ناقص العقل والدین را خواهر نام نهاده اشارت است بآنچه در شان زنان حضرت رسول
صلعم فرموده است که هن ناقصات العقل والدین و حسودی را که دایم با تو در صدد حسد است
و قصد تو میکند برادر لقب کرده و خود را گرفتار ایشان میکنی و از غرض ایجاد و فطرت
محروم میشوی و از مطلوب حقیقی باز میمانی چون باز ماندگی اکثر خلایق از کسب معرفت
بسبب زن و فرزند است فرمود که. عدوی خویش را فرزند خوانی ز خود بیگانه خویشاوند
خوانی یعنی عدو و دشمن خود را فرزند میخوانی اشارت بفرموده ان من ازواجکم
و اولادکم عدوا لکم زیرا که چون عمر مصروف تربیت و خدمت ایشان میشود و بواسطه
تعهد ایشان از معرفت حق باز میمانند هر آینه که ایشان دشمن جان این کس باشند
مال و ملک و دولت و فرزند و زن. در ره حق چیست غیر اهرمن. هر چه غیر از دوست
آمد دشمن است. در ره حق سالکان را رهزنست. در تو گر درد طلب آید پدید
آنچه میگویم عیان خواهیش دید. دشمن جانت تو گردد ملک و مال. بر تو فرزند و عیال آید
وبال. ز خود بیگانه خویشاوند خوانی. یعنی کسی که از تو بیگانه و دور است او را
خویش و خویشاوند و نزدیک میخوانی و بسر میبری باید که و بسیار ببلای ایشان نیز خود را مبتلا

بیماری

بیماری چون خویشان نسبی از نسبی دورتر اند میشود باید که. مرا باری بگو تا خال و عم کیست
وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست یعنی با وجود آن حال که گفته شد و در بیان آمد
چون بالجمله برادر و خواهر و فرزند و زن ما با این کس مرتبه علاقه و جهتی و قربی
هست مرا باری بگو که خال و عم که برادر مادر و پدر اند کیست و چه وصله دین و دنیا این
کس را شنید چون کمال حقیقی در رفع نسب است چرا این نسبتها را بخود مضاف میباید
داشت و از ایشان که خال و عم اند غیر از درد و غم و بیحضوری و گرفتاری چه چیز دیگر
حاصل است و بتو از ایشان چه فایده عاید میگردد چون غایت تجرد و انقطاع است که از
رفقای طریقی نیز منقطع باشند فرمود که. رفیقانی که با تو در طریقند پی هزل ای
برادر هم رفیقند یعنی هم کاران و همراهانی که با تو قدم در طریق طریقت میزنند و در
هزل نیز ای برادر دیگر نیز با تو هم رفیق و مصاحب اند و نسبت هم روشی با تو دارند
و چنانچه میشود باید. بکوی جد اگر یکدم نشینی از ایشان من چه گویم تا چه بینی یعنی
آن رفیقان که در هزل نیز رفیق بوده اند اگر بکوی جد در آیی و نشینی من چه گویم که از ایشان
چه بینی چه سخنان خوب و افعال نیکی که نشنوی و می بینی فلهذا فایده صحبت رفیقان طریق
زیاده از صحبت برادر نسبی و فرزند است و نسبت طریقی اقوی از نسبی است. همزبانی
خویشی و پیوندیست. مرد با نامحرمان چون بندیست. پس زبان محرمی خود دیگر است
هم دلی از همزبانی بهتر است. چون هر چه موجب تقید میگردد البته مانع وصول بعالم
تجرد است می بود. همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است
یعنی جمیع نسبتها نسبتی از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و خویشاوند و خال و
عم و نسبت طریقی از رفیقان همراهان طریقت که در هزل و جد همراهی می نمایند فی الحقیقه

چون نظر نمائی همه افسون و افسانه و بند است که این کس را مقید میکرده اند و از
وصول بعالم تجرد و وحدت اطلاق باز میدارد و نمیگذارد که بمرتبه کمال
انسانی برسند بجان خواجگیها ریش خند است که با یکدیگر می نمایند و شیشه تهی
سر بهمدیگر را چوب میکنند و میگویند که حق برادران و رفیقان نگاه می باید داشت
و خود را و دیگران را مقید بقیود رسم و عادات میسازند و از مطلوب حقیقی که
قرب و وصول بحق و معرفت است محروم میگردند چون همت عالی عاشقان پاکباز مقتضی
آنست که هرچه مانع وصال معشوق باشد ترک آن نمایند فرمود که، بمردی وارها
خود را چو مردان، ولیکن حق کس ضایع مگردان، یعنی بمردی و غیرت خود را
ازین قیود مذکوره همچو مردان که از همه قیود وارسته اند وارهان و خلاص کن و
متوجه بعالم وحدت و تجرد باش و دل را که خلاصه بنیه انسانست بهیچ آلایشی میالا
و از کمالاتی که مخلوق از برای آن گشته باز ممان ولیکن حق شرعی هیچکس را ضایع
مگردان و در ظاهر بادای حقوق شرعیه مشغول می باش و در باطن از همه منقطع بوده
و مجرد گشته از حالات و کمالات معنوی که مقصود اصلی است محروم مباش چون عدم
رعایت احکام شرعیه موجب اختلال احوال است فرمود، ز شرع ار یک دقیقه ماند
مهمل شوی در هر دو کون از دین معطل، یعنی از شرع نبوی علیه السلام اگر چه
یک دقیقه فرو گذاشت شود و مهمل ماند در هر دو کون که صورت و معنی است از دین و
عادت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم معطل شوی و از فایده و خواص احکام او محروم مانی
هر دو کون اشارتست که رعایت احکام و اوضاع شریعت چنانچه موجب انتظام
و نظم عالم صورتست معقب حصول کمالات و احوال معنوی نیز میگردد پس آنچه

که عدم

که عدم رعایت شرع سبب اختلال و فساد صورت و معنی باشد و در هر دو کون از دین و
فایده ها معطل و محروم باشی چون فرمود که البته رعایت حقوق شرعیه می باید نمود تا از
قاعده و دین معطل نباشی اکنون اشارت بعدم تقید تمام بآن بنوعی که مانع حصول کمال باشد
نموده میفرماید که حقوق شرع را از نهار مگذار، ولیکن خویشتن را هم نگهدار، یعنی
حقوق شرعی والدین و اقربا و رفیقان را و باقی حقوق را از نهار مگذار و برعایت همه
اقدام نمای ولیکن بحکم ان لنفسک علیک حقاً خویشتن را هم نگهدار و نوعی مکن که بواسطه
تربیت و رعایت امور دنیوی و اخروی که اسباب و آلات اکتساب معرفت و قرب الهی بودند
عمر عزیز در آن مقصود بالعرض مصروف باشد و آنچه مقصود بالذات بود که معرفت و
قرب است و رها بیش فوت گردد و اگر رعایت حقوق شرعیه موجب بازماندگی از کمال نفیس
و مقصود اصلی گردد هم بوجه شرع خود را از آن گرفتاری خلاص باید نمود تا حقوق جانبین
مرعی باشد حکایت نقلست که چون سلطان بایزید بسطامی قدس سره را مادر بمکتب
فرستاد چون بسوره لقمان باین آیه رسید که ان اشکر لی و لوالدیک از استاد معنی
این آیه پرسید استاد فرمود که معنی این آیه آنست که خدا میفرماید که مرا شکر گوی و خدمت کن
و مادر را و پدر را نیز شکر گوی و خدمت کن این سخن در دل سلطان کارگر آمد لوح را بنهاد
و از استاد دستوری طلبید و بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمده گفت که باین آیه
رسیدم که حق تعالی میفرماید که خدمت من کن و خدمت مادر کن و من در دو خانه کدخدائی
نتوانم کرد آمده ام که تو که مادری از خدای درخواست نمائی تا همه از آن تو باشم یا که تو
مرا بخدا بگذاری تا همه از آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم
پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت

قدرت اسرار ایشان مشغول گشته و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا بخدمت امام جعفر صادق
علیه السلام رسید و در ملازمت آنحضرت آنچه مقصود و غرض آفرینش بود حاصل کرد
مقصود آنست که اگر قیود شرعی ایشان مانع حصول کمال نفس الامری باشد هم بوجه شرع
خود را از آن منقطع باید نمود و بآن مقید نباید گشت که معرفت الله حاصل جمیع
مشروعات و مفروضات است دایم سلطنت در معرفت جهد کن تا حاصل آید
این صفت، هر که مست عالم عرفان بود، بر همه خلق جهان سلطان بود، خویش را
در بحر عرفان غرق کن، ورنه پای خاک ره بر فرق کن، در طریق معرفت پای
درست، تا تو خود را باز شناسی نخست، همچو پیغمبر بهر سوی دست، با تو
در زیر گلیمست آنچه هست، چون مانع کلی از قرب و معرفت حق محبت دنیوی و میل
طبیعت بشهوات است میفرماید که، رشته زن نیست الا مایه غم، بجا بگذار چون عیسی مریم
یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل همه غمها و محنتها و گرفتاریهاست و آفتی
در راه دین نیست بدتر ازینها اینها را بگذار و ترک این هر دو را آیین و شعار
خود گردان و همچنانچه عیسی مریم که منشاء تجرد و انقطاع است ترک هر دو نموده بود
هر که را زر نگاه داشت و زن تو نیز ترک این هر دو بگوی که راه زنان دین‌اند
ترک لذتها و شهوتها نخست، هر که در شهوت فروشد بر نخاست، عروة الوثقی است
این ترک هوا، برکشد او شاخ جان را بر سما، از زر و زن همچو عیسی در گذر، تا برآیی
بر فلک چون ماه و خور، چون ترک عقاید تقلیدی و رسوم و عادات از امور ضروریه
است فرمود که، حنیفی شو ز قید هر مذاهب، درآ در دیر دین مانند راهب، یعنی
چنانچه ابراهیم پیغمبر از مذاهب و طرقها و اجداد مقید نگشت و گفت انی بریء مما

یعبدون

تعبدون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو و از قید هر مذاهب و طرایق که هست درگذر و خود را
مقید بقیود رسوم و عادات انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون مساز و از
هر چه مانع وصول برسیدن مرتبه کمال نفس الامری باشد مبرا گرد حنیف در لغت مسلم
مستقیم در اسلام را میگویند و ابراهیم پیغمبر را حنیف بجهة آن گفته‌اند که در قرآن کریم آمده
که ابراهیم حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین درآ در دیر دین مانند راهب راهب واحد
رهبانست و رهبان آن زاهدان عابد نصاری را میگویند که خود را از صحبت خلق مجرد و منقطع
گردانیده معتکف دیر و صوامع اند که معبد و خلوت ایشانست یعنی مجرد و منزوی و پاک از تشویش
قید و قیود تقلید و رسوم و عادات گشته و در دیر دین که مساجد و معابد مانند در آی
و از ما خدمت رهبان بدر و انقطاع را شیوه خود نموده از جمیع علایق و عوایق
صوری و معنوی مجرد و آزاده شو و مقید قیود کفر و اسلام مباش که هر چه نفی اغیار
خوبست موجب کمال نفس انسانیست البته مستحسنست شعار هر دین و ملت که هست گو باش
پس مقید آن نبودن که این الفاظ بت و زنار و دیر و ترسایی و حنیفی بودن چون
مستعمل در ادیان دیگرست کفر خواهد بود دانسته آید که این اهل عرفانست و درین باب
مولانا محمد مغربی قدس سره بنحوی آن در غایت خوبی فرموده است، اگر بینی درین دیوان
اشعار، خرابات و خراباتی و خمار، بت و زنار و تسبیح و چلیپا، مغ و ترسا
و گبر و دیر و مینا، شراب و شاهد و شمع و شبستان، خروش بربط و آواز مستان، می و
میخانه و رند خرابات، حریف و ساقی و مرد مناجات، گرو کرده بباده خویشتن را
نهاده بر سری جان و تن را، خط و خال و قد و بالای و ابرو، عذار و زلف و پیچ و خم
گیسو، مشو زنهار از آن گفتار در تاب، برو مقصود از آن گفتار دریاب، مپیچ اندر

سر و پای عبارت، اگر هستی ز ارباب شهادت، نظر را نغز کن تا نغز بینی، گذر از
پوست کن تا مغز بینی، چو هر یک را از این الفاظ جانیست، بزیر هر یکی پنهان جهانیست
تو جانش را طلب از جسم بگذر، مسمی جو بکش از اسم بگذر، چون منشا و مصدر این
اعتبارات و اختلافات توهم وجود و اغیار و غیریت میفرماید، ترا تا
در نظر اغیار و غیرست، اگر در مسجدی آن عین دیرست، یعنی مادام که در نظر
شهود تو اغیار و غیر باشد تا آن معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق بینی که این
معنی از روی حقیقت کفر و شرکست اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو عین دیرست
و کفرست و معبد کفارست چه حق را در خلق پوشیده ساخته و شرک در وجود و
هستی پیدا کرده و شرک حقیقی عبارت از این است چون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور
توحیدست فرمود که، چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر شود بهر تو مسجد صورت دیر
یعنی هرگاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعینات است
که وجود حق بدین لباس و کسوت مختفی و مستتر گشته است برخیزد و تعین اشیا که
موهم غیریت بود مرتفع گردد و از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه بینی که دیر و
مسجد یکی بوده است و غیریت از مجرد وهم و خیالست، اعتبار عقل و الا هستی غیر
در حقیقت کعبه آمد عین دیر، چون بنوشیدی شراب بیخودی، فارغ آیی از همه نیک و بدی
کفر برخیزد همه ایمان شود، مشکل عالم تمام آسان شود، چون مخالفت نفس و هوا اصل
و مبنی جمیع طاعات و عبادات است فرمود که، نمیدانم بهر جایی که هستی خلاف نفس
پیروی کن گر رستی، یعنی نمیدانم که توحیدست که میگویی که این کفرست یا آن اسلام است یا
آن دیرست و این مسجد و کعبه و یا آن زنار و این تسبیح هر جایی و بهر مکانی که باشی خواه

ترسا

ترسا باشی و خواه مسلمان خواه در دیر باشی خواه در مسجد می باید که خلاف نفس اماره پیروی
کنی و متابعت او اظهار ننمایی تا از حجاب خودی که بدترین همه حجابهاست باز توانی رهیدن
و خلاص یافتن که منشأ همه کفر و شرک و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت نفس
اماره است که ان النفس لاماره بالسوء در خبرست که اوحی الله تعالی الی موسی ان
اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها پس هر آینه که مخالفت نفس
سر همه طاعات باشد و موافقت او اصل همه گناه، گر رضای حق همی جویی دلا
پیشه خود کن خلاف نفس را، در خلاف نفس شو ثابت قدم، تا که ره یابی بسرار
قدم، تا کند نفست تابع روح را، که دوا یابی دل مجروح را، چون در طریقت
ترک ننگ و ناموس اصل و مبنی مقررست میفرماید که، بت و زنار و ترسایی و ناقوس
اشارت شد همه با ترک ناموس، یعنی ارباب کمال که تکلم به بت پرستی و زناربندی و
ترسایی کردن و ناقوس زدن می نمایند همه اشارت بترک ناموس است که فرموده اند چه اصل
مذاهب فاسده و عقاید باطله همه از ناموس ناشی شده و ظاهر گشته است و حجاب این
اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه با و اوضع نسبت و ترک دنیا نزد ایشان آسانتر از
ترک ناموس و ترک حب جاهست که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه، آنکه منصب
میکند با جاهلان، از فضیحت کی کند صد ارسلان، مال و منصب ناکسی کارد به دست
طالب رسوائی خویش آمدست، علم و مال و منصب و جاه جهان، فتنه آمد در کف بدگوهران
چون صدق و اخلاص است که رهبر سالک بمطلوبست میفرماید که، اگر خواهی که گردی بنده خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص، یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی مهیا برای صدق
و اخلاص باید بود و قطع نظر از خویش باید کرد تا در ورطه هلاک کبر و ریا نیفتی صدق

آنست که هر چه داری فدا نمایی و اخلاص آنکه از غیر حق بری آیی بدانکه صدق در حقیقت با خدا
و خلق در سر و علانیه و بدل و زبان راست بودن است و اخلاص آنکه روی دل با حق
داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و گوید و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان
نموده باشد ؛ صدق و اخلاص است نادره روان ؛ هر که مخلص گشت باشد رهروان
صدق پیش آور که تا بینی عیان ؛ آنچه دادند اولیا از وی نشان ؛ گر نداری صدق و
اخلاص و یقین ؛ در ره مردان برو جای نشین ؛ چون هستی و پندار و خودبینی اعظم
حجب راه حق است فرمود که ؛ برو خود را ز راه خویش برگیر ؛ بهر یک لحظه ایمانی را
ز سر گیر ؛ یعنی اگر خواهی که سلوک راه حق نمایی اول برو و خود را یعنی هستی و پندار خودی
که جمیع حجب بها متفرع بر آنست از پیش راه خویش برگیر و ترفع بها ساز و مانند خودبینان
محجوب اضافه کمال بر خود و نسبت نقص بر دیگران مکن تا موجب کبر و خودبینی نگردد و
هر چه کنی خالصاً لوجه الله باشد و چون نفس انسانی تا زمانی که بمرتبه اطمینان و سکون
نرسد و تابع قوای روحانیه نگردد علی الدوام تلبیس و مکر آدمی را وسوسه نموده
بکارهای ناشایست و ناباید میدارد و میفرماید که بهر یک لحظه ایمانرا ز سر گیر یعنی
چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد می‌آورد و میخواهد که ترا در هلاکت کبر
و ریا و خودبینی اندازد میباید که تو هر ساعتی و هر لحظه نفی و منع آن خیالات فاسده
و اعتقادات باطله نموده ایمان و تصدیق خاص از سر گیری و یک نفس از ذکر او ایمن
نباشی و در مقابله هر خیالی از آن خیالات که البته موجب کفر و احتجابست از مقام اعلی
و گرفتاری در اسفل السافلین نفس و طبیعت ایمان تازه گردانی و نگذاری که بکمند
شهوت و تیغ غضب حصار دین ترا ویران سازد ؛ نفس را چون خر عیسی بسوز ؛ پس چو

عیسی

عیسی جان شو و جان بر فروز ؛ خر بسوز و مرغ جانرا کار ساز ؛ تا خوشت روح الله
آید پیش باز ؛ چون نفس منبع شرور و اعمال و اوصاف و اخلاق است میفرماید که ؛
بباطن نفس ما چون هست کافر ؛ مشو راضی بدین اسلام ظاهر ؛ یعنی چون حقیقت نفس مجبول
بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و دایما میخواهد که ترا در ورطه مخالفه احکام دینی که
موجب کفر است بیندازد و کافر نهایت که علی الدوام با تو همراه است پس بدین اسلام
ظاهر که داری راضی مشو که آن کافر بی ایمان در صورت مسلمانی چندین هزار خلق را کافر
زندیق و منافق ساخته است و مکر و حیله او زیادت از آنست که در حد حصر در آید
در فسون نفس کم شو غره ؛ که آفتاب حق بپوشد ذره ؛ او یکی فرزند فتنه سیرتی
چون خیال او در ره هر دم صورتی ؛ من ز مکر نفس دیدم چیزها ؛ که برد از سحر خود تمییزها
چون وسوسه و اغوای نفس دایمی است فرمود که ؛ ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان ؛ چون ایمان که تصدیق است بآنچه معلوم است که پیغمبر صلعم
بر آن مبعوث شده است از روی تفصیل مراتب بسیار دارد و یک قسم از آن ایمان
بذات و صفات الهی است و صفاتش نزد محققان غیر متناهی و ذات را باعتبار هر صفت
و نسبت ظهور و تجلی خاص است پس مراتب تجلیات الهی غیر متناهی باشد و ایمان بهم
لازم و ثابت است لاجرم مراتب ایمان تفصیلی بسیار دارد بلکه بی نهایت باشد و در هر مرتبه
هر یک از افراد ایمان تفصیلی سر تحقیقت بعضی در افعال و بعضی در صفات
و بعضی در ذات طلبند افرموده که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان یعنی سالک راه باید
که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهی است مراتب معرفت نیز
نهایت ندارد پس هر لحظه که بمقام اعلی از آن که داشت وصول یابد از نو ایمان و

تصدیق تازه گردانند و آنچه حضرت رسالت علیه السلام فرمود که انه لیغان علی قلبی
وانی لاستغفر الله فی کل یوم ولیلة سبعین مرة اشارت باین معنی است چه بسبب
عرفان خاص که از هر تجلی از تجلیات بی‌نهایت او را حاصل می‌آید ایمان
تازه بر آن مترتب میگردد، چون که مقصود بی‌نهایت نیست، راه را حد و حصر و
نهایت نیست، لاجرم هر کرا دلی باشد، هر زمانی بمنزلی باشد، فلهذا
بطریق مبالغه تمام که مسلمان شو مسلمان یعنی بایمان و اسلام ظاهر
راضی مشو و هر لحظه و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو چون هر چه
موجب ایمان و اسلام میگردد فی نفس الامر ایمانست میفرماید که، بسی ایمان بود
کز کفر زاید، نه کفرست آن کزو ایمان فزاید، این جواب آنست که در سؤال فرموده
بود که بت و زنار و ترسائی درین کوی همه کفرست و گرنه چیست بگوی یعنی اگر بت
و زنار و ترسائی باین معنی که بیان شد ایمان می‌زاید چه از اعتقاد توحید
حقیقی که بت مظهر آنست، و از عقد خدمت طاعت و عبادت الهی که زنار عبارت
از آنست و از تجرد از علایق دعاوی و رسوم و عادات و تقلیدات که معبر بترسائیست
ایمان حقیقی متولد میگردد و کفری که موجب زیادتی ایمان بود حاشا که آن کفر باشد
بلکه آن کمال اسلام است اگرچه در صورت کفر است، ای جان ز کسی که باش کشنده
نشود ایمن ز تاراج و کزند، نان زبد نامان بدین ننگ داشت، هوش بهر ایمان
باید گماشت، چون هر چه موجب هستی و پندار هست نسبت بسالک کفر است میفرماید
ریا و سمعه و ناموس بگذار، بیفکن خرقه و بربند زنار، یعنی ریا که در اعمال نظر
بر خلق داشتن است و سمعه که طلب آوازه و ستایش خلق است و ناموس که توقع

ترتیب ریا و سمعه و ناموس

حرمت

حرمت و جاه از خلق داشتن است بگذار و طالب اخلاص و خمول و بی‌تعینی باش و
خرقه را که موجب خودنمائی و تعین است بیفکن و زنار بر نیت خدمت حق بر میان بند
تا خلق بسیار معتقد تو نگردند و از دایرهٔ اخلاص به ریا و کبر و عجب و شبه از کمال
و ناموس محفوظ مانی و بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة
ربه احدا بمرتبه شهود جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمال است وصول یابی
حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان حقیقی که در مقام استقامت و تمکین قائم‌اند که در شهرت
دخول نفس و شیطان را بر اغوا و وسوسه ایشان راه نیست باقی سالکان که در مراتب
سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین اند مناسب حال ایشان تا به خمول و بی‌تعینی است
والا ناگاه بواسطه استیلای صفات نفسی بمقام خود تنزل می‌نمایند و محجوب میگردند نعوذ
بالله من الحور بعد الکور، بعد تو بر گشت یار درد و نکال، خاصه بعدی که آن بود بعد از
وصال، بین ران زروی خود او را بعید، اگه او یکبار روی تو ببرید، خانه پر نقش و تصویر
خیال این صور چون پرده بر گنج وصال قصر چینی است ویران کن بدان
گنج در ویرانیست ای میر من، گرچه پر نقش است خانه بر کنش، گنج جو و ز گنج آبادان
کنش، چون دفع و منع حیله و مکر نفس غیر از ترک کمال نمی‌باشد فرمود که
چو پیر ما شو اندر کفر فردی، اگر مردی بده دل را بمردی، یعنی مانند شیخ و پیر مرشد
کامل ما در کفر فردی و یگانه باش با همت شو پیر خود را متشبه بگردانیدن چه البته پیری که شیخ
و مقتدای چنین کاملی که ناظم است بوده باشد البته اکمل کاملان زمان خواهد بود در کفر
فرد شدن بدو معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت‌پرستیدن و زنار بستن
و ترسائی کردن و ناقوس زدن و حنیفی و راهب بودن و خرابات گشتن و طلب شراب و شمع

مشبه به

تماشا نمودن چه تا زمانی که سالک را حصول این صفات کمال متحقق نگردد در شریعت
ناتمام است دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن کثرت است در وحدت
فرد و یکتا باشد یعنی که تمام تعینات و کثرات موجودات را محو که هستی و تعین خود را
نیز در بحر احدیت ذات الهی محو و فانی ساخته ببقای حق باقی و بتجلی فردیت متحقق گشته
عین وحدت شود و در کفر فرد و یکتا و بی همتا بود • کفر باطل حق مطلق را بوجود
پوشیدنست • کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای پسر • تا تو در بند خودی حق را
بخود پوشیده • با چنین کفری ز کفرها کی باخبر • چون بحق پوشیده گردی ای اخی
کافر شوی • چون شوی کافر ز ایمان آنزمان یابی اثر • آنکه از سرچشمه کفر حقیقی
آب خورد • بهر کفر سر دو عالم بود پیشش چون شرر • چون تجلی گشت از شمس حقیقی مستنیر
شمس گردد از ظهور تام خورشید آن قمر • و فردیت در کفر این سر دو معنی البته می‌باید
که در سالک مرشد کامل باشد تا مظهر جامع و مقتدای بالاستحقاق تواند بود و چون
وصول این مراتب کمال بی ارشاد و هدایت پیر راهبر میسر نمیگردد میفرماید که اگر مردی
و همت عالی مردانه داری دل را که خلاصه بنیه انسانی است بمردی ده بکدام مردی
که بهمه کمالات رسیده و بتجلی فردیت متحقق و در مقام جمع الجمع و صحو بعد المحو متمکن و مستقیم
باشد • بنده یک مرد روشن دل شوی • به که بر فرق سر شاهان روی • دل بمردی ده
از سر فراز تاج ده • [illegible] • خاک شو در پیش شیخ با صفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا • چون گرفتی پیر نازک دل مباش • سست و ریزنده چو آب و گل
مباش • ور بهر زخمی تو بر گشته شوی • پس کجا بی صیقل آینه شوی • من عجب دارم ز جویای
صفا • کو رمد در وقت صیقل از جفا • کی تراشد تیغ دسته خویش را • رو بجراحی سپار

این

این ریش را • چون مرید نسبت با شیخ کامل مکمل اتصال می‌یابد که باشد تا استفاضه تواند
نمود • مجرد شو ز هر اقرار و انکار • بترسازاده ده دل را بکف بسپار یعنی از اقرار
و انکار که در عالم صورت واقع است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد و مبرا شو و خلاف
و انفعال آنها نزد اهل اعراض خود زمانی و هستی خود را در میان میاور و در جمیع امور خود را جاهل
و نادان شناس و بیکبارگی و بکلی دل خود را بترسازاده که شیخ مرشد کامل مراد است بده
و از امر و فرمان او اگر چه در صورت کفر و نامشروع نماید بیرون مرو و در افعالی که نزد تو منکر
نماید انفعال خضر با موسی بیاد آور • آن پسر را کش خضر ببرید حلق • سر او را در نیابد
عام خلق • وحی موسی با همه نور و هنر • شد از آن محجوب تو بی پر مپر • آنکه از حق یابد
الهام و خطاب • هر چه فرماید بود عین صواب • گر خضر در بحر کشتی را شکست • صد
درستی در شکست خضر هست • و تسمیه مرشد کامل بترسازاده بآن معنی فرموده است در
ولادت معنوی نسبت کاملان ادیان ملی دیگر که متصف بصفت ترسایی و تجرد و انقطاع بوده
باشد میرسد و آن کاملان را با رکالمی دیگر بطنا عن بطن که طریق اولیاء الله تا سلسله منتهی
بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم میشود و الکتب علیهم در اثبات است که باین
طریق میسر نمیگردد و چون سخن بهر کرد این وجه دگر کامل هادی زمانه است و سلسله
او منجر شد ذکر سلسلة الذهب نموده که چون زر سرخ از همه غشها پاکست و این فقیر حقیر بمحض
عنایت و هدایت الهی دست اعتصام در آن زده و بعلاء مراتب کمال که لایق استعداد خود بود
رسیده است مناسب نمود تا تذکرة الأولیا باشد بدانکه این فقیر که محمد بن یحیی بن علی
جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت سید محمد نوربخشم و آنحضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی
است و آنحضرت مرید حضرت امیر سید علی همدانی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ محمود

هدایت

نزد قدسنا است و آن حضرت مرید حضرت شیخ علاء الدوله سمنانی است و آن حضرت مرید
حضرت شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ احمد
ذاکر جورفقانی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ علی بن لالا است و آن حضرت
مرید حضرت شیخ نجم الدین کبرا است و آن حضرت مرید حضرت شیخ عمار بن یاسر
بدلیسی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو النجیب سهروردی است و آن حضرت
مرید شیخ احمد غزالی است و آن حضرت مرید شیخ ابو بکر نساج است و آن حضرت مرید
حضرت شیخ ابو القاسم کرگانی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو عثمان مغربی
است و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو علی کاتب است و آن حضرت مرید حضرت
شیخ ابو علی رودباری است و آن حضرت مرید شیخ جنید بغدادی است و آن حضرت مرید
حضرت شیخ سری سقطی است و آن حضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخی است و آن
حضرت مرید حضرت امام علی رضا است و آن حضرت مرید حضرت امام موسی کاظم است
و آن حضرت مرید حضرت امام جعفر صادق است و آن حضرت مرید حضرت امام محمد
باقر است و آن حضرت مرید حضرت امام زین العابدین است و آن حضرت مرید حضرت
امام حسین شهید است و آن حضرت مرید حضرت امام الاولیا علی مرتضی است و آن حضرت
مرید حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین **نعت**

خواجه دنیا و دین گنج وفا ، صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین ، نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او ، جان رها کن آفرین بر خاک او
بهترین و بهترین انبیا ، رهنمای اصفیا و اولیا
همچو شبنم آمده از بحر جود ، هر دو عالم بر طفیلش در وجود
ای زمین و آسمان

خاک

خاک راه ، عرش و کرسی خوشه چین خرمنت ، در زبانم جز ثنای تو مباد ، نقد
جانم جز فدای تو مباد ، **تذنیب** : طریق اکابر طریقت که مرشد آن کامله اند آنست
که چون مرید با خلاص الخدمت و عزلت و خلوت و صحبت که ارکان اربعه طریقه است تربیت
فرمودند و آن مرید بکمال که لایق و درخور استعداد فطری خود است رسید و میخواهند
که باشارت الهی او را بدعوت خلق و ارشاد مشغول سازند البته اجازت ارشاد که لایق
کمال او باشد جهت وی می نویسند تا طالبان قابل بدانند که دعوت و ارشاد او باشارت
الهی و امر کامل است نه آنکه مانند شیخان متصنع بهوای نفس و حب جاه میخواهد که خود را شیخ
سازد و او را مریدان و تابعان باشند و این فقیر شانزده سال در خدمت والد ماجد آن حضرت
بودم و بامر ایشان گاهی بخدمت و گاهی بعزلت و خلوت اشتغال می نمودم و سه اجازه
ارشاد بحسب تفاوت احوال معنوی که دست میداد بسه نوبت بجهت این فقیر نوشته اند سواد
اجازه ارشاد که در نوبت اخیره نوشته بودند جهت تیمن و تبرک بمناسبت محل ایراد کرده
بشود و آن اینست : بسم الله الرحمن الرحیم ، مکمل اولیا و محول اصفیا علما و مشاهیر محققان
و عرفا و اعاظم سلاطین و امرا و طالبان و مبتدیان و خواص و عوام و جمهور ساکنان حضرت
سید الانام اوصلهم الله تعالی الی سعادة معرفة المرشدین و محبة الکاملین ابعد سلام الکاملین ۲
اعلام میرود که حامل کتاب جناب تحقیق مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین زبدة
المحققین خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین مفخر الکاملین فرزند
جانی شیخ محمد گیلانی ادام الله تعالی برکات تجلیات و کمالات در عنفوان شباب بعد از
اکتساب علوم صوریه بسبب جاذبه الهیه بصحبت این فقیر رسید و بشرف توبه و انابت
مشرف شد و تلقین ذکر خفی گرفت و تمام ایام خدمت و عزلت و خلوت و صحبت چنانچه وظیفه

ارباب طریقه استقامت داشته و نتایج شریفه این مقدمات مقبوله از اطوار سبعه
قلبیه و انوار متنوعه غیبیه و مکاشفات و مشاهدات و معاینات و تجلیات آثاری
و افعالی و صفاتی و ذاتی و سیر انفسی و طیران در عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی
نیستی و بوتی و آیتی و سرمدیه و سکر از شرب کاسات شراب طهور و علوم فنا
فی الله و بقا بالله و مظهریه و کلیه و معرفت حقایق توحید علمی و عیانی و اتصاف
بجوامع اسما و صفات الهی بظهور پیوسته از اعیان و اصلان کامل و مرشدان
مکمل شده و در صحبت این فقیر تربیت سالکان قیام نموده و بعبارات غیبیه فرموده
میامن ولایت وی از اطوار و انوار و مکاشفات و تجلیات به سالکان تعدی نمود
چون حضرت الله تعالی این دولت عظمی و سعادت کبری وی را کرامت فرموده بابشارت
الهی فرزندم شما الیه را اجازه فرمودیم که بندگان خدا را بخدا دعوت و دلالت
کند و توبه طالبان و بیعت قابلان قبول نماید و تلقین ذکر خفی قوی بشروط
و شرایطی که در صحبت دیده و دانسته و در اربعینات متعدد خود برای طالب نموده
بگوید و اربعین نشیند و سالکان را اربعین نشاند و علوم شرعیه از فقه و حدیث
و تفسیر و تصوف و غیره که نسبت خود را در آن باین فقیر درست کرده است نقل
کند پس همگنان آنکه وی را در کمالات مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت شریفه
وی را مغتنم دارند و انفاس متبرکه وی را در جمیع ابواب دینی قبول نمایند و
هر کس از طالبان ذوق بلا که داعیه توبه و بیعت داشته باشد دست وی را دست
این فقیر دانسته با او بیعت و انابت کند و ملازمت صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی را
کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده و منتج خلاصی از مهالک معاصی و مثمر حصول کمالات

بستن چ

وهوالا

نامتنا

نامتناهی و قرب بسر اوقات حضرت الهی دانند و وظیفه ایشان الیه آنکه دعوت و تربیت
و شفقت و نصیحت از بندگان حق دریغ ندارند و پیوسته وظایف طاعات و عبادات
و اوراد و اوقات مرعی دارند و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت و آداب
طریقت چنانچه دیده است مرعی داشته در شیب و شباب دقیقه از آن فرو نگذارد
حضرت الله تعالی جمیع امت محمدی را بواسطه متابعه و مبایعه کمل اولیا و محققان
عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی و مرتضی اند از هواجس نفسانی و وساوس شیطانی
رهانیده بکمالات معنوی رساند و مرشدان کامل و کاملان هادیان سبیل را بر جاده
شریعت و سجاده طریقت راسخ و مستقیم داراد بحرمت کمل اولیا و من الاقطاب و الافراد
از ابتدای بسم الله تا اینجا بزیاده و کم سواد آن اجازه است چون جواب سؤالات
تمام و کمال فارغ شده و آخر سخن بانجر بمتابعه کامل و هادی زمان که معبر تعبیر سازاد
است که در اینجا مینویسد اشارت بتتمه رساله رساله چنانچه بیان نموده شد
کامل صاحب زمان مرادست و تبعی که مخصوص اوست جمعیه و حضرت ذاتیه است که منبع
و مصدر جمیع کمالات کمل است که مرتبه قطبیه کبری است و تحقق کامل باین
مرتبه بعد از فنا از هستی مجازی خود و بقا بحق تواند بود که مقام کسی است که بتحقق
بحق و خلق شده باشد و عین الله و عین العالم گشته و بجهت تحقق انسان کامل باین
مقام است که گفته اند که چنانچه حق را در جمیع اشیا موجوده سرایت لابدست که
انسان کامل را نیز باشد چه غیریت از میان مرتفع شده است و تشبیه مرتبه جامعیت
کامل در ساله که انسان کامل مرادست به ثبت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات
خواه بطبع و خواه باراده و اختیار باوست چون بجهت مظهریه این جامعه انسان

کامل را نیز بت میخوانند فرموده که ، بت ترسابچه نوریست ظاهر که از روی
بتان دارد مظاهر ، یعنی بت ترسابچه که کامل زمان است از نور جمعیت و حدت
ذاتیه ظاهر و روشن شده است که از روی بتان که کاملان هر زمانند مظاهر دارد
و بصورت آن کاملان صاحب زمان که اقطاب و افرادند بحسب اقتضای هر زمان
ظهور و تجلی می نمایند و بسبب این مظهریت توجه تمامت عالم دل بسته و وابسته
بایشانست ❧ این جمله جهان مثال جسم است ، ما جان جهانیم و جان جانیم
مائیم محیط هر دو عالم ، بنگر که چه بحر بیکرانیم ، چون مظهر ظاهریم و باطن ، هم عین
عیان و هم نهانیم ، در ملک فنا اگر گدائیم ، سلطان جهان جاودانیم ، از ما
مطلب نشان اسیری ، از نام و نشان چو بی نشانیم ، چون مرشد کامل ارشاد
هر کس لایق استعداد و قابلیت او می نماید فرموده که ، کند او جمله دلها را وشاقی
کهی گردد مغنی گاه ساقی ، وشاق بفتح واو و کسر واو بند است یعنی انسان کامل
جمیع دلها را بندی و اسیر و صید و مایل خود می سازد تا بسبب آن اسیری و گرفتاری
محبت و عشق آن کامل هر چه فرماید بجا توانند نمود و بحکم ضرورت قبول
نمایند تا ایشانرا بهدایت و ارشاد نموده با عالم معرفت و توحید آشنا سازد چون
طریق و آداب کاملانست که نسبت بحال هر کس او را تفننی در ارشاد باشد فرمود که کهی
گردد مغنی یعنی غنا و سرود گوید و بسخنان عشق و معرفت تشویق و تحریک
دلها می نماید و گاهی ساقی گشته شراب محبت و شوق در کام جان مشتاقان میریزد
و دلالت بتوجه و انقطاع و بیخودی میفرماید چون کامل در همه جا متخلق باخلاق
الله است چنانچه ربوبیت و تربیت حق هر فردی از افراد در هر نوعی خاص است ارشاد

تعشق

کامل

کامل نیز نسبت با هر فردی بنوعی دیگر است در بعضی نسخه چنین واقع است که ، کند او جمله
دلها را وشاقی ، وشاق خدمتکار ترکیست پس معنی چنین باشد که آن کامل جمله دلها را
نزدیک خدمتکاری و همراهی می نماید تا ایشانرا بمقام کمال حقیقی رساند و هر دو معنی
مناسبست ❧ نقلست که شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره العزیز چون مرید را تلقین
کردی نزد خود می نشاند و اسماء الله بر وی می خواند و نگاه بمرید میکرد تا بکدام اسمی در رو
وی تغییر پیدا میشود از هر اسم که در رو تغییر پیدا می شد معلوم میشد که با آن اسم ذکر بگوید تا زمانی
که کار مرید با آن اسم تمام می شد باز او را می نشاند و اسماء الله بر وی می خواند و باز از هر اسمی که تغییر
در روی دید با آن ذکر مشغول بود و هلم جرا باین نوع تربیت مرید می نمود تا کار او در فقر باتمام
میرسید ، رهرو انظر چنین باید ، مرشدی را چنین کسی شاید ، اندرین عصر کمترست
این کار ، زینهار ای عزیز زنهار ، تا ز غولان فریب می نخوری ، هر کسی را نه مرد
ره شمری ، چون نغمه مطرب محرک اشواقست فرمود ، زهی مطرب که از یک نغمه خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش ، یعنی زهی مطرب بنشاط و طرب آرنده که آن کامل است
که از یک نغمه و آهنگ خوش که در معرفت و عشق و حالات ادا می نماید و بگوش هوش
سامعان میرساند در خرمن هستی و خودبینی صد زاهد مغرور بزهد و ریا آتش میزند
و همه را بیک سخن معرفت و عشق می سوزاند و از مرتبه زهد و پندار بمقام عشق و نیستی
می آرد ، هر جا که رسد بوی تو خانقه نماند ، یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی ❧
چون دعوت و دلالت کامل بطریق عشق و محبت است میفرماید که ، زهی ساقی که او از یک
پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله ، یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق و محبت
و بیخودی که آن کاملست که از یک پیاله که ساغر شراب محبت میخواهد دو صد هفتاد ساله پیر

فسرده را بنحو درست عشق و لا تعقل میکنند و با وجود آنکه کرسن بموجب سکون از آن
پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر چنان تیز کام میسازد که دو ساعت در یک منزل
توقف نمی‌نمایند و لو طرحوا فی جابیط کرها؛ علیلا و قد اشتغل نفاره ستم
جانا ز می عشق یکی قطره بهل ده؛ تا در دو جهان یک دل بیچاره نماند؛ چون احوال
سالکان و سایران سیر الی الله نسبت با کمال کامل که المنقطع الیهم است فرموده
که؛ رود در خانقه مست شبانه؛ کند افسوس صوفی را فسانه؛ کامل چون بواسطه
اطلاق ذاتی که دارد با همه مقیدات مجتمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه
یعنی در خانقاه که منزل سالکان سالک طریقت است چون آن کامل مست می شبانه شهود
جمال مطلق که در بزم هویت غیب پوشیده است در رود و شبانه بجهت آن فرموده که در
مرتبه هویه غیب ادراک و شعور راه نیست افسوس احوال صوفیان فراق ایمه فسانه
و بیهوده و باطل سازد و چه نسبت با کمال کامل احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله
و مع الله و مقام تلوین اند و صاحب انوار و اطوار و تجلی افعال اند؛ نماند افسوس نسبت
در آینه که آن همه در جنب طور کمال صاحب بینان فسانه و باطل و بیهوده خواهد
بود؛ جایی که نمود وحدت ذات؛ چه جای صفات و فعل و اسماست؛ اینجا
همه یار و غیر محو است؛ اینجا نه حدیث لات و لات است؛ چو بیداری و آگاهی
عابد اهل عبادت مساجد نسبت با حال کامل خواب و غفلت میفرماید که؛ وگر در مسجد آید
در سحرگاه؛ بنگذارد در و یک مرد آگاه؛ یعنی که در سحرگاه که وقت خشوع و خضوع
در راز و نیاز ارباب طاعت و عبادت است اگر کامل در مسجد در آید یک مرد آگاه و بیدار
در آن مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب و غفلت بوده است که حکم

ایقظنا

ایقظنا و هم رقود؛ چه دانش همه دانشوران و آگاهی مجموع آگاهان سوا ایشان که ارباب علم
و عمل اند نسبت با کمال صاحب این جهل و خواب و غفلت است؛ او علیم و دیگران
نسبت با او جاهل و سرگشته؛ با جهل دو تو؛ او هست بینا جمله کورند و کبود؛ او
سمیع و دیگران کر در شنود؛ صاحب قلب سلیم از غیر حق؛ کس ندارد در تعین بروی
سبقی؛ چون ارباب سیال نسبت با اهل عیان در مرتبه بعد و حجاب اند میفرماید که
رود در مدرسه چون مست مستور؛ فقیه از وی شود بیچاره مخمور؛ یعنی کامل اگر در
که محل تعلیم و تعلم علوم امور شرعیه دینیه است چون مست مستور در رود یعنی مست و بیخود
از شراب تجلی ذاتی و وحدت اطلاقی است و مستی خود را مستور و پنهان میسازد و اظهار
آن کمال تمام نمی‌نماید اگرچه شمه در خور استعداد ارباب طلب گاهی بیان فرماید فقیه بیچاره
که خود را سبب فقاهت و علوم دینی هشیار و آگاه تصور می‌نمود از آن کامل و بیان
معرفت و احوال و کمالات معنویه که از وی مشاهده نماید مخمور و سرگران از خمار فراق
و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت با عرفان او جهل بوده است؛ علم و معنی
از کتب حاصل است ما؛ حاصلت باید بکش چندین عنا؛ علم این کم جو ز اوراق و کتب
گر ز دل جویی بود عین صواب؛ گر شوی بیدار زین خواب گران؛ صد نشان بینی
ز یار بی‌نشان؛ چون جماعتی که ترک دنیا نموده اند طالب حق اند و در طلب آن رشید
کامل‌اند که ایشان را بیچارها نموده محرم قرب الهی کرده اند فرموده که؛ ز عشقش زاهدان
بیچاره گشته؛ ز خان و مان خود آواره گشته؛ یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان
که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا نموده اند بیچاره گشته اند و سرگشته کامل منقطعند
که ایشان را هدایت و دلالت نماید و بمقام مشاهده جمال با کمال محبوب رسانند و بایشان

نیت و عزیمت از خان و مان خود آواره گشته اند و در بیابان طلب نهاده طالب رشید
راه نمایند و او را می جویند ۞ از کلیم حق بیاموز ای حکیم ۞ بین چه میگوید
ز نستایی کلیم ۞ با چنین جاه و چنین پیغمبری ۞ طالب خضرم ز خودبینی بری
چون کاملان زمان سبب و واسطه ظهور کفر و ایمان و طاعت و عصیان اند می باید
که ۞ یکی مومن دگر را کافر او کرد ۞ همه عالم پر از شور و شر او کرد معنی آنست
که پیش از بعثت انبیا علیهم السلام بحکم کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین
مبشرین و منذرین خلق صنف واحد بودند چون انبیا مبعوث گشتند و دلالت خلق
بخدا و نبوت خود فرمودند بعضی که معتقد گشتند مومن شدند و بعضی دیگر که منکر
شدند کافر گشتند فلهذا فرمود که یکی مومن دگر را کافر او کرد یعنی چون کامل
صاحب زمان آمد یکی را که اقرار کرد بآنچه او فرمود آورد مومن کرد و آن دیگر را
که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شر و شور کرد زیرا که امتیاز کافر و مومن
و فاسق و ناسک و عابد و عاصی و کور و گمراه که بواسطه تمیز اینها از یکدیگر واقع است
همه را سبب و واسطه صاحب کمال است و نسبت با کاملان اولیا که در هر زمانند نیز همین
حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشان است بمرتبه کمال احوال و وصول می یابد و
هر که منکر شد محجوب بحجاب ضلال گشته راه بمعرفت و یقین نمی یابد و در حقیقت کفر همین
حجابست چون در مرتبه ظهور مظهر و ظاهر شی واحدند و فرق میانهما مجرد اعتبار است
میفرماید که ۞ خرابات از لبش معمور گشته ۞ مساجد از رخش پر نور گشته ۞ یعنی
خرابات که مظهر فیض جلال است و جای رندان بی سر و پا و باده نوشان خودپرست
فی الحقیقه از لب صاحب کمال که مظهر فیض نفس رحمانیست معمور گشته است و وجود یافته

و همه

و همه موجود بطفیل او شده اند که لولاک لما خلقت الافلاک و مساجد که مظهر تجلی جمالی اند
از رخ او پر نور و صفا گشته است و بمصابیح تقدیس و تسبیح او منور و روشن است
تو آن انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند ۞ تو آن دریای غفرانی که می شوید گنهها
همای لطفت ار یکدم نظر بر عالم اندازد ۞ سر هر موی من یابد از آن دولت کلهها
چون واسطه افاضه و استفاضه در میان خلق و خالق کامل زمانه است فرمود که ۞
همه کار من از وی شد میسر ۞ بدو دیدم خلاص از نفس کافر ۞ یعنی وصف الحال خود نسبت
با ارشاد کامل میفرماید همه کارهای مرا از مرشد کامل که ارشاد و هدایت من نمود
میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مقصود و مطلوب بود بواسطه
کامل همه را حاصل شد و باهتمام و ارشاد او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر
خود و حیله و مکر او دیدم و از بند رق نفس آزاد و حر حقیقی شدم ۞ هیچ نکشد نفس را
جز ظل پیر ۞ دامن آن نفس کش را سخت گیر ۞ پیش او سایه نیست بود ۞ چیست هستی
پیش او کور و کبود ۞ این نوازشکه اندر جهان ۞ هیچ چیزی همچو سایه کاملان
دست گیرد بنده خاص آله ۞ طالبان را می برد تا پیشگاه ۞ گر بگویم تا قیامت
وصف او ۞ هیچ آن را مقطع و غایت مجو ۞ چون علم موجب کبر و پندار میگردد فرمود که ۞
تلبیس
دلم از دانش خود صد حجب داشت ۞ ز عجب و نخوت تلبیس و پنداشت ۞ یعنی دل من از
دانش و علم و فضل و کمال صوری خود صد حجاب و پرده داشت مانند عجب و تکبر و نخوت
و بزرگ منشی و تلبیس و مکر و هستی و پنداشت که بسبب دانش و علوم ظاهری علمای صوری را می باشد
و بدین حجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی
نمی بردم که ناگاه طلوع اقبال روی نمود چنانچه میفرماید ۞ درآمد از درم آن بت سحرگاه

مرا از خواب غفلت کرد آگاه ؛ یعنی آن بت که صاحب نشان و کامل وقت است از درم سحرگاه
درآمد بمناسبت خواب سحرگاه فرمود چه سحرگاه که آن خورشید برج کمال طلوع و جلوه‌گری
و تابندگی فرماید اینه شب ظلمانی هجران عشاق تا بفجر رسیده اشراق نور وصال روی
می‌نماید و محجوبان از خواب غفلت بیدار می‌شوند ؛ و لیلی فیها کلها فجر اذا ؛ تسری بی مهنا
فیه عرف نسیمه ؛ و ان طرقت لیلا فشهری کله ؛ بها لیلة القدر انشا جا نزورتی نهاری
اصیل کله ان تیممت ؛ اوایله منها برد تحیتی ؛ و ان قربت داری فعامی کله ؛ ربیع اعتدال
فی ریاض اریضیه ؛ و ان ضیقت عنی تنمری کله ؛ زمان الصبی طیب و عصر شبیبه و عیشه
عیدی کل یوم اری به ؛ جمال محیاها بعین قریره ؛ و ان لکان صبها حرم کذا اری
کل مدا او ظفت و ارنجره ؛ مرا از خواب غفلت کرد آگاه ؛ یعنی چون مرشد کامل التفات
نمود و اندر دل من درآمد و در دلم قرار گرفت مرا از آن خواب غفلتی که بسبب آن حجب نورانی
دست داده بود آگاه و بیدار کرد و دانستم که با وجود این آگاهی و آن علم که داشتم هنوز در خواب
غفلت بوده‌ام و واقف و بینا بر اسرار معارف الهی نبوده‌ام چون نور و صفای کامل کامل
در هر جا که پرتو می‌اندازد منور میگرداند فرمود که ؛ ز روی خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود کیستم من ؛ یعنی از نور تجلی جمال مرشد کامل خلوت جان من
که بظلمات کبر و پندار و عجب و نخوت تاریک و مظلم بود و بسبب آن ظلمت راه بحقیقت
خود نمی‌بردم و خود را نمی‌دیدم روشن گشت و در آن خلوت جان در آمده بود شعاع
نور آفتاب پیر کامل دیدم که من خود کیستم و بوسیله او عارف خود گشتم و خود را دیدم و
شناختم و مقصود خود را یافتم چون مشاهده جمال محبوب مستلزم استیلای شوق و عشق است
فرمود که ؛ چو کردم در رخ خوبش نگاهی ؛ بر آمد از میان جانم آهی ؛ یعنی چون نگاه

ونظاره

و نظاره بر رخسار خوب آراسته بانواع حسن و جمال آن مظهر کل کامل کردم و صورت
و سیرتی که هرگز ندیده بودم دیدم از غایت حیرت و بیخودی از میان جان من آهی
بر آمد و از کمال ملاحتی که در وی مشاهده نمودم دل خود از دست دادم و بصد دل و جان
عاشق و شیدای او گشتم و میگفتم ؛ خوشا دردی که درمانش تو باشی ؛ خوشا راهی که
پایانش تو باشی ؛ خوشا چشمی که رخسار تو بیند ؛ خوشا جانی که جانانش تو باشی ؛ همه
شادی و عشرت باشد ای دوست ؛ در آن خانه که مهمانش تو باشی ؛ مشو پنهان از آن
عاشق که پیوست ؛ همه پیدا و پنهانش تو باشی ؛ مرا ای طالب دست ایام بنمودی
آنکه درمانش تو باشی ؛ چون معشوق مشاهده حال زار این عاشق گرفتار نمود از عین کرشمه
و ناز و دلبری و عشوه گری ؛ مرا گفت که ای شیاد سالوس ؛ بسر شد عمرت اندر نام و
ناموس ؛ یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس یعنی
مکار فریبنده که همچو من کسی را مایل خود گردانیده عمر و زندگانی تو همه در طلب نام و
ناموس و شهرت و جاه بسر شد یعنی آخر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف ما لا یعنی
کردی و مغرور خود بینی شده از جمال محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی چنانچه میفرماید
که ؛ ببین تا علم و کبر و زهد و پندار ؛ ترا ای نارسیده از که وا داشت ؛ یعنی آن
مرشد کامل با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و ببین تا علم و کبری که بسبب علم پیدا
کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطه آن زهد کسب نموده ترا که هنوز خام و
نارسیده و بمقام کمال و وصال و وصول نارسیده از که وا داشت و محجوب از چه کس گردانید
و بعلم و زهد فریفته شده از دولت صحبت و ملازمت چنین کاملی بغایت محروم بودی و
باز بر سبیل ارشاد میفرماید که ؛ نظر کردن بدرویشان منافیست ؛ نمی‌ارزد بنزد اهل آگاهی

یعنی آن مرشد کامل فرمود که نیم ساعت نظر بروی من که هادی زمانم نمودن بهتر از آن
ساله طاعت و عبادت می ارزد چه بمجرد طاعت و عبادت بی ارشاد کامل قرب حقیقی
و وصول الحق میسر نیست پس آن آینه که دیدار صاحب کمال و مشاهده جمال او بهتر از همه
طاعات باشد و اهل کمال درین معنی که خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعات است
اتفاق دارند مناسب این مولانای رومی قدس سره در مثنوی میفرماید • گفت پیغمبر
علی را کای علی • شیر حقی پهلوانی پر دلی • لیک بر شیری مکن هم اعتمید • اندر آ در
سایهٔ نخل امید • هر کسی گر طاعتی پیش آورند • بهر قرب حضرت بیچون و چند • تو
در آ در سایهٔ آن عاقلی • کش نتاند برد از ره ناقلی • پس تقرب جو بدو سوی اله •
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه • زانکه او هر خار را گلشن کند • دیده هر کور را روشن
کند • یا علی از جمله طاعات راه • برگزین تو سایهٔ لطف اله • از همه طاعات اینت
بهتر است • سبق یابی بر هر اسابقی که هست • در بشر روپوش گشته آفتاب • فهم کن
والله اعلم بالصواب • چون بعضی از ارشادات و هدایات که آن کامل فرموده بود
بیان نمود میفرماید • علی الجمله رخ آن عالم آرای • مرا با من نمود آندم سراپای
یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود دیدن آن مرشد کامل که بکمال
خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست مرا با من نمود آنم سراپای
یعنی سر تا قدم مرا با من نمود و دانستم که خود را نه دانسته بوده ام و عرفان خود و خدا
حاصل نکرده و این همه علوم و هنر و طاعات که درین مدت مدید کسب نموده بودم برابری
با آن یک نظر و یک مشاهده جمال با کمال آن حضرت نتوانست نمود چه شناخت خود که
در حقیقت شناخت حق است مرا از آن همه حاصل گشت و از آن یک نظر بر رخ عالم

آرای

آرای او حاصل شد • نار خندان باغ را خندان کند • صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی • چون بصاحب دل رسی گوهر شوی • مهر پاکان در میان جان
نشان • دل مده الا بمهر دل خوشان • هین مدای دل بده از همدلی • رو بجو اقبال را
از مقبلی • من چه گویم یک رگم هشیار نیست • شرح آن یاری که او را یار نیست • چون
مشاهده جمال کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته بود میفرماید که • سیه شد روی جانم
از خجالت • ز فوت عمر و ایام بطالت • یعنی آن علم و هنر که درین مدت کمال تصور
کرده شده بود چون معلوم شد که نظر با این کمال حقیقی که بسبب کامل زمان بروی نموده
نقص بوده است روی جان من از خجالت و شرمندگی و انفعال سیه شد که ایام عمر
عزیز فوت شده است به بطالت و بیکاری گذشته و آنچه مطلوب و مقصود بوده
در آن ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار بوده ام • چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود • این زمان جز عجز و جز بیچارگی نمیدانم چاره بیچارگی
چون غایت اضطرار موجب رحم و شفقت است فرمود که • چو دید آن ماه کز روی
چو خورشید • ببریدم من از جان خود امید • یعنی چون آن ماه که مرشد کامل است
که در شب ظلمانی امکانیه منور بنور وجوب گشته با بنده کی می نماید و دید و مشاهده نمود
که از روی خورشید وش او که در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه همت بمن نموده است
و من بسبب اطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و بعجز و ناتوانی معترف گشته قابلیت
استفاضه نور ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول فیض شده لاجرم میفرماید که
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد • که از آب وی آتش در من افتاد • یعنی یکی پیمانه از
شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شرابی که از آب صافی او که نموده

و پاک کننده جمیع الواث اوصاف و اخلاق و کدورات است آتش سوزان بیخودی
و فنا در من افتاد و در سوز و گداز آمدم و می خواندم ، ساقی بده آب آتش فروز
چون سوختیم تمامتر سوز ، این آتش ما به آب بنشان ، در آب من آتشی بر افروز
بخشای برین دل جگر خوار ، رحم آر برین تن غم اندوز ، در ساغر دل
شراب اسکن ، کز بر تو آن نشود شبم روز ، چون در حریفی وی نوشیم ما را محرم
یافت فرمود ، کنون گفت از می نه رنگ و نی بوی نقوش تخته هستی فرو شو
یعنی آن محبوب کامل گفت اکنون که حریف و همکاسه مایی از شراب وجه باقی که
نه رنگ افعال دارد و نه بوی صفات نقوش تخته هستی را که کثرات و تعینات
است فرو شوی و محو گردان و پاک ساز زیرا که تا نقش کثرت در وی
باقیست لوح وجود از رقم اغیار پاک نگشته است و تا زمانی که وجود مجازی
سالک بر جاست اسیر قید هجران است و در خور و قابل وصال محبوب نخواهد
بود ، ستدم پیاله که شه ستکی هزار توبه ، بستان مرا ز من باز از چشم جادو آن
تا وارهم ز هستی و ز ننگ خودپرستی ، برهم زنم ز هستی نیک و بد زمانه ، این
زهد و پارسایی چون نیست جز زمانی ، و شرابی شاهد کنج شرابخانه
آیا بود که بختم بکشد بخواب بیند ، تو در کنار رو اگه من رفته از میانه
این ستم که کنند دیگر همه حکایت ، و نیست کار مرا نه باشد همه فسانه
چون محو کدورات خودی و دوئی جز تجلی وجه باقی نیست میسر نباید که
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک ، در افتادم ز مستی بر سر خاک ، یعنی چون
با رشاد آن یگانه صاحب کمال زمان آن پیمانه شراب وحدت ذات را پاک

آشامیدم

آشامیدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک نیستی و فنا و هستی افتادم
و مست و لایعقل شدم ، از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست ، هم پرده
ما بدرید هم توبه ما بشکست ، بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا ، چون هیچ
نماند از ما آمد بر ما بنشست ، چون در مرتبه فنا و محو و نیستی تمامت نسب و اعتبارات
منعدم است فرمود که ، کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه
مستم یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحوم فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قایم
با او حقیقتیم و باقی ببقای اویم و نسبت با ذات خود نه هستم چه هستی مجازی من
محو و نیست شده و بعد بمبدء اصلی رجوع نموده است و نه هشیارم و نه عاقلم از آنکه
آثار بیخودی و لایعقلی باقیست و نه مخمورم زیرا که خمار بعد و فراق است و من
در عین وصالم و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و فناست و من در مقام تمکین و بقا
قایم و متمکن گشته ام ، هشیارم و مستم چه هستم مجنون عشق کیستم ، نه هستم و نه نیستم
ما را جنون العاشقین ، تا روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام ، نی هستم و نه شوریده ام
ما را جنون العاشقین ، مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم ، که فانی و که باقیم ما را
جنون العاشقین ، چون صاحب مرتبه فرق بعد الجمع مظهر کل یوم هو فی شان
گشته در مقام تلوین صفات که اعلی مرتبه تمکین است فرمود که ، گهی چون
چشم او دارم سر خویش گهی چون زلف او باشم مشوش ، یعنی گاهی مانند
چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوش دارم یعنی سرخوشم که نه تمام
هشیارم و نه تمام مست و گاهی چون زلف پریشان او مشوش و آشفته و حیرانم
ساقی قدحی که از می عشق ، چون چشم خوش تو نیم مستم ، در دام بلا فتاده بودم

هم طره او گرفت دستم ۞ شد نوبت خویشتن پرستی ۞ آمد که الحمد می پرستم
چون کامل برزخ جمع و تفرقه واقع است میفرماید که ۞ گهی از خوی خود در
گلخنم من ۞ گهی از روی او در گلشنم من ۞ یعنی گاهی بحسب ظهور صفات بشری
در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطه استیلای احکام وحدت از نور تجلی
وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت و حضور و سرورم و از زحمت خار و خاشاک
اغیار فارغ و بی پروایم ۞ گاهی بخیال خودپرستی ۞ پابسته شده بنیه هستی
گاهی ز جمال روی جانان ۞ از جام وصال مست حیران ۞ که با خودم و ز یار
غافل ۞ که بیخودم و بدو رسته واصل ۞ گاهی که ز خود خبر نیابم ۞ آن دم
بوصال او شتابم ۞ چون بیان احوال و اطوار ذات کامل بنهایت و نهایت
کمال رسانیده فرمود که درین خاتمه اشارت بآن میفرماید که گلهای صد رنگ خوشبوی
که در گلستان این کتاب شکفته شده همه از گلشن کمال آن کامل زمانه است چنانچه
فرموده ۞ از آن گلشن گرفتم شمه باز ۞ نهادم نام او را گلشن راز ۞ یعنی از
معارف آن گلشن کمال که بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال راه بر آن
یافتم شمه یعنی بعضی از آن باز گرفتم اشارت بر آنست که آنچه بحسب وجدان
و کشف و شهود ادراک شده است از آن اعلی است که تمام تحریر و تقریر توان آورد
و نام آن شمه که از معارف و حقایق آن گلشن گرفته بودم گلشن راز نهادم و وجه
تسمیه این کتاب بدین اسم همین است که ذکر کرده شد ۞ بسی تصنیف دیدم در
حقایق ۞ ندیدم هیچ گلشن پر دقایق ۞ اگرچه عارفان بسیار بودند
بعرفان شیخ محمود است فایق ۞ کجا باشد چنین گلشن که در وی ۞ ز معنی بشکفد

زیبان

زیبان شقایق ۞ ازین گلها کجا یابی تو بوی ۞ مگر کوشی بمقبل ترک علایق
چنین درهای پرقیمت اسیری ۞ بگوش مردم نادان چه لایق ۞ چون اکثر
این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده خاصه ناظم است فرموده که ۞
در و راز از دل گلها شکفته ۞ که تا اکنون کسی دیگر نگفته ۞ یعنی درین
کتاب گلشن از راز و اسراری که منبع و مظهر و مصدر آن دل پاک صاف اهل الله است
گلهای بسیار شکفته است که آن اسرار و راز و دلها تا این زمان کسی دیگر نگفته است
چه بعضی که خاصه آن بزرگ است مخصوص اوست و بعضی دیگر اگر گفته باشند چون
بطریق نظم چنین نگفته اند راست است که تا اکنون کسی دیگر نگفته ۞ الحق من
بر فرق خلق افشانده ام ۞ گر نمانم تا قیامت مانده ام ۞ این کتاب آسایش
ایام را ۞ خاص را داده نصیب و عام را ۞ هرکه این برخواند برخوردار شد
وانکه این دریافت با اسرار شد ۞ چون هر بیتی ازین کتاب گلشن نشان از عالیست
بر کمال این کامل ناظم فرموده ۞ زبان سوسن او جمله گویاست ۞ عیون نرگس او
جمله بیناست ۞ یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویا و ناطق است بر آنکه
دست غیری باو نرسیده است و بکر و مستور است و چشمهای نرگس این گلشن جمله
بیناست و چشم باز دارد و می بیند که کسی دیگر را شهود این معانی و اسرار و معارف
نبوده است این سخن اشارت بر آنست که هرچه درین گلشن ذکر کرده شده همه
بر طبق مسایل توحید و حکمت واقع است که گویا زبان سوسن اشعار بر آنست و بر
نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بینای عیون نرگس ایما بر آن
نماید چنانچه در فهرست کتاب فرموده بود که تمام معنی که گفتی در بیان آر ز عین

علم با عیش عیان آر ، وصف این گلشن نداند هر زبان ، شرح این خود با تو
گوید باغبان ، چون شد آمد بوی این گل در برم ، همچو سوسن ده زبان شد
خاطرم ، زیر هر برگ گلی چون اختری ، بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر برزده ، سایهٔ او عرش را بر سر زده ، چون هر که
بصیرتی دارد فهم و ادراک این معانی از کتاب گلشن رازی نماید فرمود که
تامل کن بچشم دل یکایک ، که تا برخیزد از پیش تو این شک ، یعنی بطریق
هدایت و ارشاد میفرماید که آنچه گفته ام یکیک ازین معنی را تامل و نظاره بچشم
دل که قوت بصیرت مراد است که بدرک معانی معقوله است نما و مشاهده کن
تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو می آرد برخیزد و دور شود و
یقین بدانی که هرچه گفته ام همه بیان واقع است و در آن شبهه نیست و از
بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر
بعد و حرمان نگردی ، هر که خواند افسانه او افسانه است ، و آنکه دید او نقد
خود مردانه است ، آب نیل است و بقبطی خون نمود ، قوم موسی را نه خون
آب بود ، هان ترا ترک کن بهر کسان ، قصه را پایان بر و مخلص رسان
چون سخنان این گلشن حقایق شهودیست که مثبت و موکد بدلایل عقلی و نقلی است
میفرماید ، ببین منقول و معقول و حقایق ، مصفا کرده در علم دقایق
یعنی بچشم و دل اینها را نظاره کن و ببین منقول که راجع بتفاسیر شرعیه است
و معقول که عاید بمسایل حکمیه است و حقایق معانی که مصطلحات صوفیه بود که
همه در علم دقایق و تدقیق نکات مصفی از زواید و کدورات شطح و طامات

کرده ام

کرده ام و بجد کمال رسانیده ، ای چراغی را که هست از نور کار ، از پف و
دمهای دزد و اش دور دار ، دزد و قلابست خصم نور و بس ، زین و وای فریاد رس
فریاد رس ، شرط تعلیمست ، این نور خوش ، گرد این پایدگان را سره گش (?)
چون عدم انصاف موجب آنست که نیکی را ندیده او بد نماید فرمود که ، بچشم منکری منگر
در و خوار ، که گلها گردد اندر چشم تو خار ، یعنی بموجب و عین الرضا عن کل عیب
کلیلة و لکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری و انکار درین گلشن خوار و بدیده
عیب جوی منگر و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این گلهای خوش رنگ
بو با که درین گلشن شکفته شده بچشم تو که منکری همه خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کس
آنچه دارد همواره می تواند دید ، عیسی که مسیح پاک رو بود ، صد ملک برادر نیم جو بود
با یکدو حریف چست چالاک ، لب تشنه بطواف خطهٔ خاک ، هر جا که یکی خفاش
نیکفت ، او خود بکرم دعاش میگفت ، القصه بهر کجا که بودی ، بر راه نکویی
نمودی ، گفتند ترا بدین بهای دشنام دهند تو عذر خواهی ، این بود ز پاسخ در سخنش
هر کس نه همان دهد که هستش ، این حرف سر سرشت مشدار ، معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمده برد دشمن سنانکش (?) ، گل خنده زنان بر دی او خوش ، چون جهل و غفلت بهم است
که بسبب انکار سخنان کاملان میگردد فرمود که ، نشان ناشناسی ناسپاسیست ، شناسایی
حق در حق شناسیست ، یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاس و نا
خشنود باشد و در هرچه بیند عیب جوی نماید و گرفتار چون و چرا باشد شناسایی یعنی
خداشناسی در حق شناسی است که حق هر کس را بشناسد و حق محسن فرو نگذارد اگرچه نیکی و صنایع نکرده باشد
اگرچه در یک مسئله نیز بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق و درین کتاب منظوم

ساخته است که شرح آن کماینبغی نتوان نمود الحق سخنان توحید و حقایق بهتر ازین بلکه مثل این
بنظم فارسی هیچ آفریده منظوم نکرده و نخواهد کرد و اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است و هر که
حق کاملان می شناسد بحقیقه حق خدای می شناسد و کفران آن نعمت موجب خذلان ابد و حرمانست

تمهید باعث نفس الامری این فقیر در التزام شرح این کتاب آن بود که دانسته بودم که این
سخنان محققان انسی تمام داشت و بچیزی دیگر غیر ازین ملایمتی نداشت و این کتاب گلشن را در غایت خوبی
و تنقیح یافتم و از دل و جان بتوضیح و تلویح لطایف و نکات و مسایل او شتافتم **حکایت** نقلست که
شیخ شبلی علیه الرحمه قدس سره فرمود که مراد در عالم دو آرزوست یکی آنکه سخنی از سخنهای خدای بشنوم
دیگر آنکه کسی از کسان او ببینم پس گفت من مرد امی ام نه چیزی بتوانم نوشتن و نه چیزی بتوانم
خواندن پس کسی باید که سخن او گوید تا من بشنوم یا من بگویم و او می شنود و این واقع و مطابق این معنی
آنست که شیخ جنید بغدادی با شیخ شبلی قدس الله سرهما فرمود که از او وجدت من یو افعل علی
کلمة ما تقول انهمک امید که این کتاب شرح گلشن ارباب بشارت عرفا را تمسکی بود تا بدین
وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات ارباب کمالات بیابند و باشد که درین مایده همکاسه باهم
رو بحر یار خدای ما تو زود چون چنین گردی خدا یار تو بود راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی کو حاسد شاهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
شد حسود آفتاب کامران باز نور بحدش تابند کاست یا برفع جاه او تند هاست
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند نور حق و نجی صداب جان
خلق در ظلمات وهم اند و گمان گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر ازین منطق دری بگشادمی لیک لقمه باز آن صعوه نیست

چاره

چاره اکنون آب و روغن کردنیست مدح تو غیب است تا اهل جهان همچو ازغیش دارم در نهان
چون غرض اصلی از تصنیف و ترتیب کتاب آنست که یادگاری بود که هر که بخواند بشکرانه آن نعمت مصنف را
مذکور بذکر جمیل و دعای خیر گرداند فرمود غرض این جمله تا از من کنند یاد عزیزی گویدم
رحمت او باد یعنی غرض و مقصود اصلی از نظم و ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن
این کتاب عزیزی بزرگی و طالبی مرا یاد کند گوید که رحمت حق بر وی باد که چنین معانی را که حسب
هدایت طالبان معارف یقینی است در سلک نظم در آورده چنین ابلغ نظام ادا نموده است و حق تعالی بر سبیل
تا بتکی دانیده صحبها دارند بر ما اولیا کز حقیقه کرده اند اخبار ما گر نیاری حق
ایشان را بجای رود یا پی کفر نعمت یا جزای چون زاستم نام ولی نعمت باختصاص
دعای خیر اقرب است میفرماید که بنام خویش کردم ختم پایان الهی عاقبت محمود گردان
یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت
محمود گردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری است و شبستر موضعی است
در هشت فرسنگی شهر تبریز و مدفن و مولد ایشان همانجاست قدس الله سره العزیز الحمد لله
الذی وفقنی لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز حمداً یوافی
نعمه و یکافی کرمه قد تم کتابة هذا الکتاب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب



فی تاریخ چهارم شهر شوال
سنه ۱۰۴۳
کتبه محمد لاری